

# دیوان فرصت

فَضْلِ الدَّوْلَةِ سِيرَتِ

مقدمه - شرح حال - غزلیات - قصاید فارسی و عربی - ترجیعات  
مثنویات - مقطعات - رباعیات - منشآت

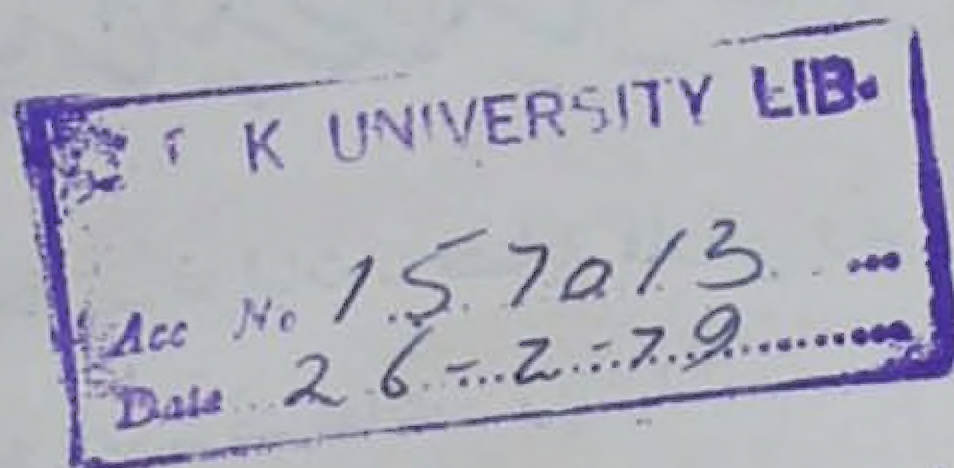
مقدمه و تصحیح و حواشی و فهرست از

علی زرین سلم

از انتشارات

کتابفروشی سیروس  
طهران





8103



«عهد کردی که 'کشی فرصت خود را روزی»  
«فرصت اریافتی؟، آن عهد فراموش مکن»



از عکسهای جالب فرصت الدوله شیرازی  
این عکس، وی را در سنین بعد از پنجاه سالگی نشان میدهد



THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY  
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [REDACTED] Book No. [REDACTED]

Vol. \_\_\_\_\_ Copy \_\_\_\_\_

Accession No. [REDACTED]



## دو پیاچه

### بنام خدای مهربان

در مورد شاعر و هنرمند خوش قریحه و معروف عصر حاضر «میرزا آقا فرصت شیرازی» شاید زائد باشد توضیحی داده شود، زیرا از یک طرف، بیش از سالیانی چند از مرگ وی نگذشته، و از طرف دیگر خوشبختانه این مرد سراپا ذوق و وارسته، توانسته است در دوران حیوة خویش، آثار مختلفی خود را بنحوی که دلخواه او بوده و تا آنجا که امکانات و مقدرات اجازه میداده است، بزیور طبع بیاراید و در دسترس همگان بگذارد. بنابراین، نیازی نیست در زمینه شرح حال وی بتحقیق و تتبع مشروح بپردازیم و گوشه های تاریک زندگی خصوصی و ادبی شاعر را (که وجود خارجی نداشته است) بررسی نمائیم.

فرصة الدولة شیرازی که تا اواخر دوره قاجاریه و اوان زمامداری رضا شاه پهلوی در قید حیات بوده، نزد ارباب بصیرت و اهل شعر و ادب و هنر، نه تنها گمنام نیست بلکه شهرت و محبوبیت بسزای دارد و آثار علمی و ادبی و هنری گرانبهای وی، مورد نظر و توجه خاص دانشمندان و صاحبان ذوق است.



## تولد - اجداد او

«سید میرزا محمد نصیر الحسینی شیرازی» ملقب به «فرصة الدوله» و متخلص به «فرصت» و معروف به «میرزا آقا» در ماه رمضان سال یکهزار و دویست و هفتاد و یک هجری قمری، از یک خانواده با استعداد ادب پرور، در شهر شیراز، با بعرصة وجود گذاشت.

پدرش «میرزا جعفر متخلص به بهجت» پسر «میرزا کاظم ملقب به شرفا» و او نیز فرزند حکیم عالیقدر و معروف «میرزا نصیر جهرمی مشهور باصفهانی» بود.

جد بزرگ فرصت، یعنی «میرزا نصیر حکیم» که اصلاً در جهرم فارس تولد یافته بود، بمناسبت اقامت سالیان متمادی در اصفهان. معروف بمیرزا نصیر اصفهانی گردید، وی در اصفهان ب تحصیل علوم عربی و ادبیات فارسی و حکمت الهی و طبیعی و ریاضی پرداخت و در زمان حکومت کریمخان زند، از حکما و اطباء معزز و محترم و طبیب مخصوص و کیل الرعایا (۱)، و ندیم

۱- کریمخان زند، و کیل الرعایا، سر سلسله خاندان زند، پادشاهی عادل و رئوف و مهربان و از تظاهر گریزان بود. در دوران وی مردم در آسایش بودند، ابتدای سلطنتش سال هزار و یکصد و شصت و چهار هجری قمری و مدت حکمرانی او سی سال تمام و دارالحکومه اش شیراز بود. یکی از شعر اما ده تاریخ مرک او را چنین ساخته است :

«کریم زند چو از دار بیقرار گذشت سه از نود، نود از صد، صد از هزار گذشت»



خاص او بود تا آنجا که حکیم را «خواجه نصیرالدین (۱) ثانی» میگفتند .  
 طرح مسجد معروف و کیل (۲) در شیراز و همچنین قبله آن، از آثار گرانبهای  
 میرزا نصیر است .

میرزا نصیر حکیم، علاوه بر اشتغال بامر طبابت، اوقات فراغت را

۱- خواجه نصیرالدین طوسی - ریاضی دان بزرگ ایران «محمد بن فخر  
 الدین محمد» از حکمای بزرگ اسلام و فلاسفه مشهور شرق است که در جمیع  
 فنون ید طولائی داشته است، در سال (۵۹۷ هجری قمری - ۱۲۰۰ میلادی) در طوس  
 خراسان متولد شده و در سال ۶۵۴ مصاحب هلاکو خان مغول و بعدها مستشار  
 خاص او گردیده است .

رصدخانه ئی در مراغه آذربایجان بنا نموده و زیج ایلخانی را مدون کرده  
 است. خواجه را تألیفات مهمی است بدینقرار:

تحریر مجسطی بطلمیوس - تحریر العقاید - اوصاف الاشراف - اخلاق  
 ناصری - کتاب المتوسطات بین الهندسة والهيئة - مقدمه در هیئت - تذکرة الہیئة -  
 جامع الحساب در کره و اسطرلاب - معطیات و مناظرات - جبر و مقابله - معرفة  
 التقویم - تحریر کتاب اقلیدس - تحریر اکرما نالوس - تحریر اکرثا و  
 دوسیوس - شرح اشارات ابن سینا . وفاتش در سال (۶۷۲ هجری - ۱۲۷۳  
 میلادی) اتفاق افتاده است .

۲- مسجد و کیل، مشهور بمسجد شاهی واقع در شیراز در محله میدان شاه، از  
 بناهای مشهور دوره کریمخان زند است که بامر او احداث شده، مسجدی است وسیع  
 و باصفا، عرض و طولش هر کدام قریب هشتاد قدم، دارای دو طاق باشکوه شمالی  
 و جنوبی و حوضی وسیع، شبستان آن یکصد قدم طول و پنجاه قدم عرض و چهل و  
 هشت ستون سنگی بار تفاع تقریبی پنج ذرع دارد و در آن منبری است دارای ۱۴  
 پله از يك تخته سنگ مرمر که از تبریز حمل شده و در ازاره های مسجد نیز سنگهای  
 مرمر بسیار نفیس بکار رفته است .



صرف امور علمی و ادبی میکرده و تألیفات سودمندی از خود بیادگار گذاشته که قسمتی از آنها بشرح ذیل است :

- ۱- جام کیتی نما، بزبان فارسی، در حکمت .
- ۲- مرآة الحقیقة، بزبان عربی در حکمت الهی و غیره .
- ۳- حل التقویم، بزبان فارسی، در نجوم .
- ۴- اساس الصحه، بزبان عربی، در طب .
- ۵- شرح مشکلات کتاب «قانون» شیخالرئیس ابوعالی سینا .
- ۶- رساله در موسیقی، بزبان عربی، در تشریح موسیقی و نسبت آن با علم طب .
- ۷- مثنوی معروف «بهار ید» .

غیر از آثار فوق الذکر، اشعار مختلف و غزلیات و قصائدی که قسمتی از آنها متضمن مدح ائمه اطهار است بصورت نسخ خطی (البته بخط خود او) بجای مانده است که بعض آنها را یکی از معاصرین وی موسوم به «عبدالرزاق خان دنبلی» در تذکره خود یاد کرده و در «سفینه محمودی» و همچنین در «مجمع الفصحاء» و «آتشکده آذر» نیز شرح حال حکیم فقید قید شده است .

معروف است وقتی چندتن از نوآبان هند، باشاره بعض حکمای آن کشور، از «کریمخان زند» درخواست کردند میرزا نصیر حکیمباشی خود را در برابر يك كرور روپیه پیشکش، بهندوستان اعزام دارد، کریمخان



فکری کرد و گفت «... يك كرور برای خودتان و حکیمک ما برای خودمان!» ... بی مناسبت نیست چند بیت از «مثنوی بهار یه» حکیم را در اینجا نقل کنیم:

«شبی با نو جوانی گفت پیری	کهن در دی کشی، صافی ضمیری
«چو خم، صاحب دلی روشن روانی	در این دیر کهن، پیر مغانی
«که باد نوبهار از ابر آزار	شنیدم خیمه زد بر طرف گلزار»
«بهر گلبن، هزاری ساز برداشت	بهر سروی، تذرو آواز برداشت»
«صلای یوسف گل، شد جهانگیر	زلیخای جوان شد، عالم پیر»
«سحر گاهان نسیم آهسته خیزد	چنان، کز برک گل، شبنم نریزد»
ترشچهای ابر، از هر کناری	چنان خیزد، که بنشانند غباری»

میرزا نصیر حکیم، در سال ۱۱۹۱ هجری قمری در شهر شیراز وفات یافت و در شهر نجف اشرف مدفون گردید. ماده تاریخ فوت او را یکی از معاصرین وی «حاجی سلیمان صباحی» چنین آورده است:

«آه از مرک نصیر ثانی آه» ۱۱۹۱

\*\*\*

میرزا کاظم شرفا

واما «میرزا کاظم شرفا» یعنی جد فرصت، و پسر میرزا نصیر حکیم،

در اصفهان تولد یافته و در حکومت زندیه تقریبی داشته و از مستوفیان



بوده است . یکبار بسفارت حیدرآباددکن در هندوستان مأموریت یافته و پس از انجام مأموریت ، دوباره در مراجعت ، بشغل استیفا سرگرم بوده است . میرزا کاظم طی سالیان اقامت در حیدرآباد علائقی بهم زده بطوریکه در اواخر عمر ، حین اقامت در اصفهان و شیراز ، از مزاحمت نمانان و مغرضین دلتنگ و مملول گردیده بخيال بازگشت بحیدرآباد افتاده است ، بخصوص که در آن اوقات ، اعیان حیدرآباد وسیله مکاتبات عدیده ، وی را بآن خطه دعوت میکرده اند ، لهذا از اصفهان بدان دیار شتافته و با اعزاز و اکرام فراوان پیشکاری نواب و حکمران آنجا منصوب گردیده و سرانجام در سال یکهزار و دوست و سی و پنج هجری قمری در همانجا بدرود حیات گفته و در باغ موسوم به «چندولال» مدفون گردیده است .

\*\*\*

### میرزا جعفر «بهجت»

و اما «میرزا جعفر متخلص به بهجت» پدر فرصت ، که او نیز در اصفهان تواند یافته و حین مرگ پدر ، تازه بسن بلوغ رسیده بود ، وقتی خبر فوت پدر را شنید از اصفهان بشیراز رفت و قصد داشت از راه بوشهر بحیدرآباددکن برود و اموال پدر را که بارث باورسیده بود سر و سامان دهد ، ولی در شیراز مردی ظاهرالصلاح را در این باب و کیل و مأذون در توکیل غیر کرد و به حیدرآباد فرستاد ، و کیل مذکور که پیشه تجارت داشت وقتی بحیدرآباد رسید ما ترك میرزا کاظم را بتصرف خود در آورد و در بلاد هند بسیر و سیاحت و خوشگذرانی پرداخت تا در گذشت ! .



چون میرزا جعفر از تصرف ارث پدری باین طریق محروم و نومید  
شد، در شیراز اقامت گزید و در آن شهر با دختر رجب علی خان مذهب  
(مادر فرصت) که مردی ادب دوست و هنرمند بود و «تسلی» تخلص میکرد،  
ازدواج نمود و تا پایان عمر در شیراز ماند.

میرزا جعفر بهجت، در سال یک هزار و دوست و نود و شش هجری قمری  
در سن هفتاد و پنج سالگی رخت بسرای باقی کشید. پسرش «فرصت» در  
مرگ پدر قطعه‌ئی ساخت که ماده تاریخ آن «بهجتی زویافته دارالسلام<sup>۱</sup>»  
میباشد - ۱۲۹۶

از میرزا جعفر، دو پسر و دو دختر بجای ماند. پسر بزرگ، همین  
«میرزا محمد نصیر» است که شرح حال او بتفصیل بیاید، پسر کوچکتر  
«میرزا محمد حسین» نام داشت که او نیز اهل ذوق و ادب میبود و «رخصت»  
تخلص مینمود.

\*\*\*

## واما «فرصت»

چنانکه گفته شد، فرصت در سال یک هزار و دوست و هفتاد و یک  
هجری قمری در شهر شیراز تولد یافته است. فرصت در دوران زندگی غالباً  
به «میرزا آقا» معروف بوده، از کودکی علاقه خاصی بتحصیل علوم و فنون

---

این قطعه در متن کتاب آمده است.



مختلفه داشته و بدیهی است پدرش وی را مشوقی مؤثر بود .  
فرصت ، همینکه بسرحد جوانی رسیده در صرف و نحو و منطق و  
حکمت و حساب و هیئت و هندسه و اسطرلاب ، سرآمد اقران بوده و بزبان  
انگلیسی آشنائی کامل داشته است .

قسمت عمده تحصیلات خود را در خدمت حکیم معروف « شیخ مفید -  
متخلص بداور <sup>۱</sup> » بانجام رسانیده و از شاگردان برجسته و ممتاز محضر  
درس وی محسوب میشده چنانکه استاد در مدح شاگرد چنین سروده است :

فرصت ، آن شمع جمع اهل هنر      که ندارد قرین ز نوع بشر  
فیلسوفان دهر را ، شاید      که ز فضل و هنر شود رهبر

یك چند در شیراز مدرس علوم عربی و ادبی بوده و طلاب از محضر  
وی بهره‌مند میشده اند ، در زندگی خصوصی مردی وارسته و آزاده بوده و  
اگر هم گاهی بخدمات دولتی و دیوانی درآمده ، وارستگی را همچنان حفظ  
کرده است ، بخصوص در اواخر عمر بکلی ازوا و مطالعه و تحقیق را پیشه  
ساخته و غالب اوقات بقول خویش در حال جذبه و شوق بوده و کمتر در اجتماعات  
شرکت داشته است .

---

۱ - شیخ مفید از علما و حکمای مشهور فارس بوده و تألیفات متعدده بزبان  
عربی و فارسی از خود بیادگار گذاشته و در زمان فرصت علاوه بر تشکیل حوزه درس ،  
سمت امامت جماعت نیز داشته و از متنفذین فارس بوده است . برای اطلاع بیشتر از  
شرح حال وی رجوع شود بکتاب « آثار عجم » تألیف فرصت شیرازی ، چاپ بمبئی  
۱۳۱۴ هجری قمری - صفحات ۲۶ - ۳۳



فرصت، چون در شرح حال خویش که بتفصیل نوشته، ذکر از تشکیل خانواده ننموده و مجرد میزیسته، بالطبع برای سیر و سیاحت و مطالعه در اوضاع و احوال عمومی، فرصت کافی و شایانی داشته است، بدین لحاظ مسافرت‌های متعدد کرده و بهر جا می‌رسیده، چون ذوق نقاشی و صورت‌نگری هم داشته و پدرش نیز او را ترغیب می‌کرده، اوقات را بیهوده نمی‌گذرانده و بنقشه برداری از مواضع طبیعی و موقعیت محلی هر نقطه سرگرم می‌شده است تا آنجا که اصولاً یکبار در زمان ناصرالدین شاه که حسینیقلی خان نظام‌السلطنه، حاکم و صاحب اختیار (مملکت) فارس بوده، بامر و تشویق وی، سراسر منطقه فارس و بنادر را نقطه بنقطه در مدتی دراز پیموده و اوضاع جغرافیائی هر نقطه را جداگانه با نقشه‌های لازم برشته تحریر در آورده و باین طریق کتاب نفیس «آثار عجم (۱)» را بوجود آورده است.

#### آثار او:

غیر از کتاب «آثار عجم» تألیفات فرصة الدولة بشرح ذیل است:

— «دریای کبیر» مشتمل بر علوم مختلفه، بزبان عربی و فارسی

— «اشکال المیزان» در علم منطق

— «بحور الالحان» در علم موسیقی و عروض

— «منشآت نشر»

۱- چاپ اول، سنگی، محرم ۱۳۱۴ هجری قمری «بمبئی» - چاپ دوم،

سنگی، بمبئی، بخطی نامرغوب (از جمادی الاول ۱۳۵۲ تا محرم ۱۳۵۴ هجری قمری)



«رساله شطرنجیه»

«مثنوی معروف بهجرنامه»

«مقالات علمی و سیاسی» در دو جلد، که با نام مستعار از زبان شیخی  
مجموع نگاشته است.

«رساله در گرامر خط میخی» (خط آریا). در این رساله قسمتی از  
جغرافیای هند نیز تشریح شده است.  
«رساله در علم هیئت جدید»

«وبالآخره دیوان حاضر، که مشتمل بر قصاید و غزلیات و ترجیعات  
و مسملات و رباعیات و مثنویات و مرثیاتی و تواریخ و قسمتی از منشآت است.  
ذوق سرشار و طبع خالی از تکلف فرصت در تلو این کتاب، گاهگاه  
تا بلوهای بدیع و زیبا بوجود آورده که فی الحقیقه خواننده را بی اختیار  
بعوالم ملکوتی سیر میدهد:

«تو بدلبری و شوخی، ببری دل پری را

پری از تو دلبر آموخت طریق دلبری را»

«نگهی کنی و از کف، ببری ز عاشقان دل

که تمام کرده چشمت، بنگه فسون گری را»

یا در جای دیگر که میفرماید:

«دیدن روی تو و دادن جان مطلب ماست

پرده بردار ز رخساره که جان بر لب ماست»



«بت روی تو پرستیم و ملامت شنویم

بت پرستی اگر اینست، که این مذهب ماست»

همچنین، آنجا که میخواهد ذوق نقاشی و صورتگری خویش را

با جمال معشوق درآمیزد و میگوید :

«تمثال دو زلف و رخ آن یار کشیدم

یاک روز و دو شب، ز حمت اینکار کشیدم»

«اول شدم آشفته ز نقش سر زلفش

آخر پیریشانی بسیار کشیدم»

تا آنجا که گوید :

«در تیرگی زلف، کشیدم رخسار مهر

گفتی که مهی را بشب تار کشیدم»

«اندیشه نمودم که کشم ابروی آن شوخ

اندیشه چو کج بود، کمان وار کشیدم»

و یا وقتی رند و خراباتی میشود :

«ما رند و خراباتی و دیوانه و مستیم

پوشیده چه گوئیم؟ ، همینیم که هستیم!»

و سرانجام، آنجا که عشق پیری را توجیه میکند :

«خوبرو، زیبا جوانی، برده از من دل به پیری

آخر پیری رسید و اول هنگامه گیری»

در همه جا تسلط شاعر را بفنون و رموز شعر آشکار میسازد. وی نه تنها



## لیبا

در تغزل، بلکه در ساختن قصیده و همچنین مثنوی - دوبیتی - رباعی - ترکیب  
بند و ترجیعات، نهایت مهارت داشته، نشرانیز نیکو و استادانه و دلنشین می  
نوشته است.

فرصت، قسمت عمده‌ای از دوران زندگی را در سفر گذرانده، پس  
از مراجعت از خارج (عراق و هند) بوطن مألوف، در زمانی که شعاع السلطنه  
فرزند مظفرالدین شاه قاجار در شیراز بوده و قصد حرکت به تهران داشته است (۱)  
وی را با خود به تهران «دارالخلافت» برده و ندیم و معلم خاص خویش کرده و بالنتیجه  
در حضور شاه قرب و منزلتی یافته و بالاخره از طرف شاه موصوف لقب  
«فرصة الدولة» بوی اعطا گردیده است.

در کشاکش مشروطیت و انقلابات عمومی، غالباً در تهران بوده و  
حوادث خونین مشروطیت را بچشم دیده و قلباً از طرفداران جدی مشروطه  
بشمار میرفته است.

در جریان مشروطیت، وقتی قرار شد امور معارف بسبك جدید اداره  
شود، فرصت، بسمت اولین رئیس معارف ایالت فارس، با اخذ حکم رسمی  
از تهران، عازم محل گردیده و الحق معارف آن منطقه را سر و صورتی  
داده است... سپس که میخواستند در فارس «عدلیه» برقرار کنند باز بسراغ  
وی رفته اند و باین طریق چندی هم رئیس عدلیه فارس بوده و باز، پس از  
مدتی «رئیس معارف و فواید عامه» بوده و چندی هم هر دو شغل را توأمان  
بعهده داشته است.

---

۱- رجوع شود به «زندگانی فرصت» در همین کتاب



فرصت، در دوران عمر نسبتاً دراز خویش، صاحب ثروت و امکنتی نبوده و تا پایان زندگی از تحصیل علم و تحقیق و تتبع و نگارش و تألیف و افاضه و استفاضه غافل نمانده و همانطور که از خصائص فارسیان و مخصوصاً مردمان شیراز است، مردی گشاده رو، دست و دل باز، والا همت و سخی بوده است.

وی علاوه بر تسلط بعلوم معاصر، چنانکه گفته شد، زبان انگلیسی را فرا گرفته، در خطوط پهلوی و آریائی (میخی) تجارب فراوان داشته و در این مورد تقریباً بی رقیب بوده، ادیب و نویسنده و محقق دانشمند محسوب میگردد، مورخ و وقایع نگار و درعین حال مسلط بعلوم شیمی و خواص نباتات و گیاهان بوده و باین وصف، نقاش و صورتگری چیره دست و بلا معارض بحساب می آمده و حتی در این رشته میناکاری و رنگ آمیزی چینی نیز آموخته بوده است.

بندرت اتفاق می افتد که کسی استعداد خدادادی را در پذیرش علوم و فنون بجائی برساند که فی المثل هم نقاش باشد و هم فیلسوف، هم در خواندن خطوط باستانی متبحر باشد و از باستان شناسی معلومات جامع و وافی بهم بزند و هم زبان انگلیسی تحصیل کند، هم منطق و معانی و بیان درس بدهد و هم بتجربیات فلکی پردازد و هم در علم رجال مسلط باشد و هم طب و موسیقی بداند! اما فرصت شیرازی جامع جمیع این امتیازات بوده و (شاعری) کمترین هنر وی حساب می شده است. عجب اینکه با این کمالات، بسیار



کم حرف و گوشه گیر بوده، تا از وی پرسشی نمی کرده اند پاسخی نمی گفته، بسیار ساده و بی تکلف می گذرانده و آنچه بدست می آورده غالباً صرف احتیاجات صغار بستگان خود، و یادستگیری بینوایان مینموده است !! معروف است هر وقت لب بشکوه می گشود، آن نیز بغم خواری و دل سوزی بینوایان بود. در یکی از روزهای گرم تابستان، ناهار در محلی میهمان بوده، پس از صرف ناهار بلا درنگ قصد مراجعت کرده و هر قدر میزبان اصرار داشته لا اقل تأمل کند تا مر کبی برایش آماده کنند مجال نداده و بی هائذ این که (موقع صرف غذای خدمه است، نباید چشم بر اهشان نگاه داشت) از آنجا بیرون آمده است. همان میزبان هفته بعد در دست فرصت، قطعه عکسی ملاحظه نموده که بدست فرصت برداشته شده بوده، در آن عکس پیرمردی دیده میشد، که در وسط نشسته و اطراف وی پانزده تن اطفال خرد و کلان قرار گرفته اند! معلوم گردیده است که پیرمرد، دلاک حمامی بوده که فرصت از مشتریان آن محسوب میشده، دلاک مذکور که میدانسته فرصت، مردی سرتاپا ذوق است و از فن عکاسی نیز اطلاع کامل دارد، روزی در حمام از عکاسی و صورتگیری صحبت کرده و بعد که متوجه شده داشتن يك عکس دسته جمعی خانواده گی، با وسایل و ابزار آنروز، گران تمام میشود، آهی کشیده و با تأثر و افسوس بفرصت گفته است، نه اوقات کارم اجازه میدهد که بد که عکاسی مراجعه کنم و نه چنین بضاعتی دارم، لذا فرصت بایر مرد دلاک در همانجا قرار گذارده روزی مقارن بعد از ظهر (که ساعت فراغت دلاک بوده است) با کودکان خویش بخانه فرصت برود و فرصت يك عکس



دسته جمعی از ایشان بگیرد، و همین کار را هم میکند، و اتفاقاً آنروز  
مقارن موقعی بوده که فرصت، برای صرف ناهار بخانه همان میزبان رفته  
و بعد از ناهار عجله داشته است بدون تظاهر، برای انجام وعده‌ئی که بدلاک  
داده بوده بخانه خویش برسد!

قبلاً اشارتی رفت مرحوم میرزا آقا فرصت در سراسر عمر شصت  
و نه ساله خویش مجرد زیست، وی معتقد بود که اگر مردی چون او  
طوق تأهل و تشکیل خانواده برگردن بگذارد، از انجام خدمات اجتماعی  
باز میماند. والبتّه اینهم عقیده ایست!

بر رویهم، فرصت يك معلم واقعی بود، دوست داشت آنچه میداند  
بدیگران هم بیاموزد، چون هنرمند بود، چون با معنویات و ذوقیات سروکار  
داشت، لذا طبعاً اهل مادیات نبود زیرا معمولاً هنرمندان حقیقی را (البته  
در مشرق زمین) با امور مادی سروکاری نیست، در قصیده‌ئی که فرصت، خطاب  
به «ملك البحر کشمیری» سروده، این معنی را چه خوب مجسم کرده است:

تعلیم علم و فضل باشد همه عمل	تحصیل فضل و علم باشد همه شعار
صور تگریست پیشه ام آنسانکه فی المثل	گرا از صنایع بسوی چین کند گذار
صور تگران چین همه گردند منفعل	وز صنع خویشتن همه آیند شرمسار <sup>۱</sup>

هنوز معاصران و شاگردان مرحوم فرصت، در گوشه و کنار این  
مملکت هستند که متفق القول، تصریح می کنند فرصت آنچه در میآورد صرف  
مخارج ایقام و مستمندان و دیگران مینمود. بنا بر این اگر گاهی در اشعار

۱- رجوع شود بصفحه ۲۶۷ همین کتاب



وی بنکتهئی برمیخوریم که تقاضای مشروع و حقه خود را بصورت شعر جلوه گر ساخته، ند بدان منظور بوده که (مدحی گفته باشد و «صلهئی» بگیرد و بارخویش ببندد!).

همیشه لباسی ساده میپوشید و کلاهی از پوست بر سر می گذاشت.. اندامش متوسط، چهارشانه، دارای ریش و سبیل، لهجه اش شیرازی ادبی، برخوردش با دیگران متواضعانه و صمیمی بود، مقطع و ملایم صحبت میکرد، پیوسته عینکی بر چشم مینهاد، و این بدان علت بود که سالیان دراز، درد چشم او را رنج میداد.

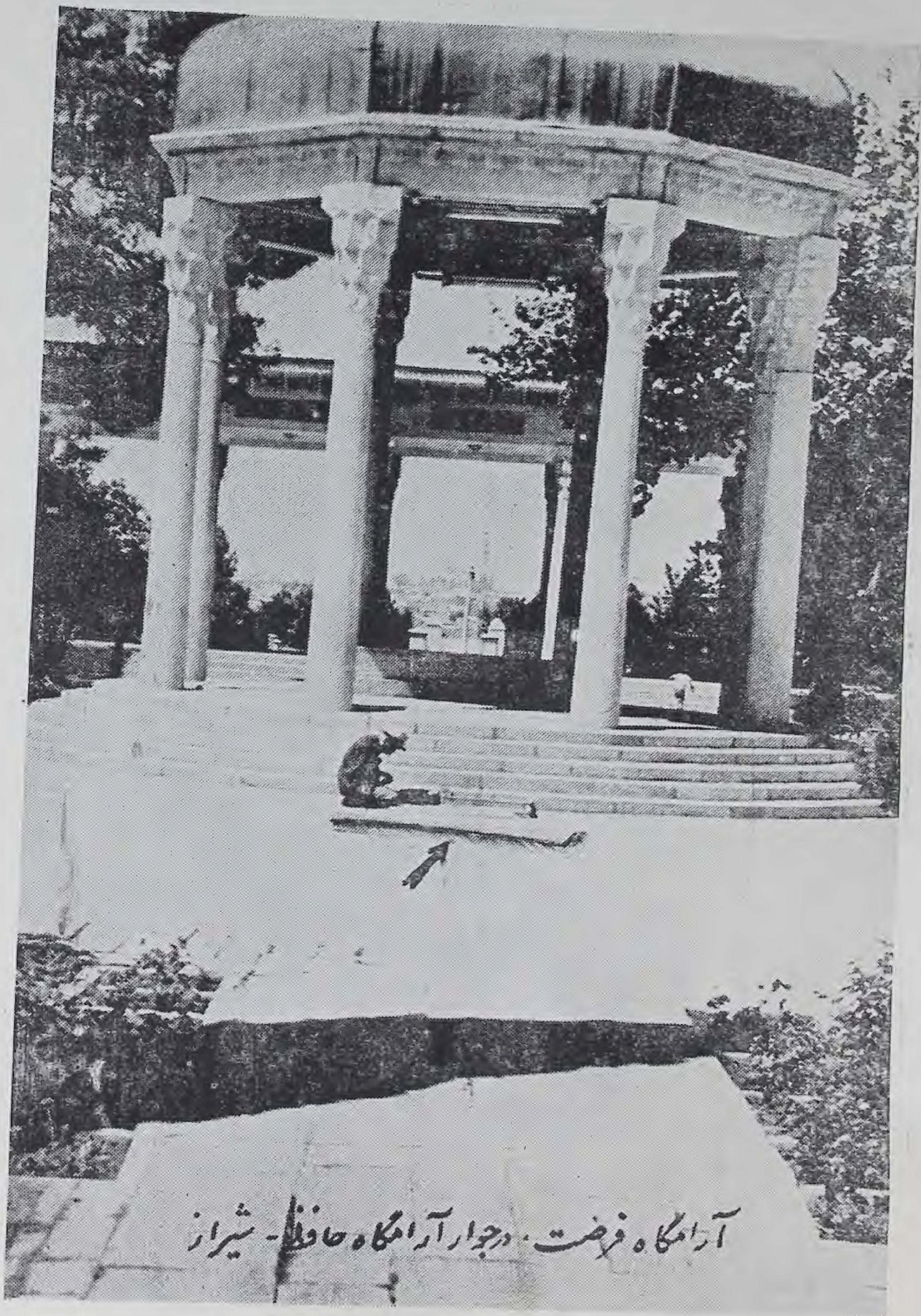
### مرک فرصت :

سرانجام، میرزا آقا فرصت، در اوایل سن شصت و نوسالگی، در اثر بیماری ممتدی که عارض کلیه و معده وی شده بود، سحرگاهان روز شنبه دهم صفر ۱۳۳۹ هجری قمری، برابر اول آبانماه ۱۲۹۹ هجری شمسی (۲۳ اکتبر ۱۹۲۰ مسیحی) در خانه خویش، در شیراز چشم از جهان فرو بست.

### آرامگاه او :

فرصت، در اواخر عمر، اصولاً منزوی بود و حتی یکی دو سال قبل از مرگ، بکلی دست از همه چیز شست و بقول خویش (تدارک سفر آخرت) میدید!... سنک مزار خویش را بدست خود و تحت نظر خود آماده کرد و خط آنرا با حوصلهئی عجیب نوشت و روزی چند نظارت نمود تا حجار،





آرامگاه فرشت . درجوار آرامگاه حافظ - شیراز



THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY  
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [REDACTED] Book No. [REDACTED]

Vol. \_\_\_\_\_ Copy \_\_\_\_\_

Accession No. [REDACTED]




آنها بدرستی و پاکیزگی از آب درآورد همیشه آرزو داشت در جوار تربت  
 خواجه بزرگ شیراز، حافظ، دفن گردد... و این آرزو، از شبی که  
 خواب دید در کنار حافظ آرمیده است، او را از خود بیخود ساخت، صبحگاه،  
 خواب دوشین را برای دوستان، با آب و تاب تعریف کرد و با یکی از  
 صمیمی ترین یاران خویش، بر سر مزار حافظ حضور یافت، با خلوص  
 عقیدت، بالای سر حافظ ایستاد، دیوان او را برداشت و تفأل زد و از حافظ  
 اجازت گرفت که آیا خواجه موافقت دارد که فرصت بر تربت او، خانه  
 ابدی بسازد؟!، این غزل آمد:

رواق منظر چشم من آشیانه تست

کرم نما و فرود آ، که خانه خانه تست

بیخود نیست که حافظ را «لسان الغیب» میگویند. فرصت چنان  
 تحت تأثیر این تفأل و این غزل پر شور و معنی قرار گرفت که بی اختیار،  
 هایهای بگریست... روز بعد، مردی قبر کن، در کنار تربت حافظ،  
 خوابگاه ابدی فرصت را با حضور فرصت آماده کرد، فرصت شخصاً بالباس  
 بدرون قبر رفت و در آن دراز کشید و باین طریق آنرا آزمود.  
 روزی که فرصت بدرد حیات گفت، مردم شیراز تقریباً تعطیل

عمومی کردند و جنازه اش را با تجلیل تمام بخاک سپردند...

بعدها که خواستند آرامگاه حافظ را از صورت نا مطلوب قدیم  
 خارج کنند و بوضع آبرومند کنونی درآورند، بناچار، سنک مزار فرصت  
 را که درست چسبیده بسنک مزار حافظ بود، قدری جابجا کردند، و لذا



(سوم)

هفتم عشر دوم از ما و ششم بست خت  
بر هزار و سیصد و سی بود افزون چاه سال

زین پس بنی خاکدان زین برانی حبیب  
اگر جهان شد در جهان ز او جهان گرفت بر

باز بر طرز قبل فرصت بتاریخ نوشت  
بزم خت را قوام الملك شد اول حبیب

و از طهر ان تکرانی رسید مشعر بر ترمیت و شایست نصر الله و له و اعطای لقب قوام الملكی  
در حقیقت این قوام الملك پنجم است باینطور میرزا ابراهیم خان ابن میرزا حبیب الله خان  
ابن میرزا محمد رضا خان ابن میرزا علی محمد خان ابن حاج میرزا علی اکبر و من میتوانم بگویم امروز  
شده مفیده این شجره همین میرزا ابراهیم خان قوام الملك است خوانندگان کتاب  
من سخن را معتدل بغرض ندانند و حل بر تعلق نمایند

حمد کردگار عالیازا که پس از آنکه انقلاب و آشوب و هلاکت جمعی کثیر و فداکت شستی نصیر در پناه  
حقانی بر ساحت این ملک ظاهر آمد فرما تفرمانی آزا بجهت و کفالت و کفایت فرما زوالی کافی  
مکول نمودند متعارف این احوال از طرف قرین الشرف دولت جاوید مدت بجهت من منجه  
بک قطع نشان طلای علمی از درجه اول بادی استخلی از مرکز اعطاشد بهما

موجب است بازاء چندین سال خدمت بمعارف بوده یا پادشاه  
ریاست بلا حقوق بهر حال تشکرات خود را بدعای از دنیا  
دولت اقبال اختتام می نماید  
اقل آسوات نصیر فضا الله له شیرانی

بیاری حضرت معبود و عون خداوند محمود این دیوان سمعی دبستان انفرقه سلک کلک بزم به  
فقره آمد و بقدر امکان در صحیح آن مبالغت شد کتب فی شیز از وطیع فی المطبع المنطری فی بندر سی  
نقد العبد الله لیل محمود بن علی نقی شیرازی

این کتاب در کتابخانه  
موزه و کتابخانه  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران  
نگه داری

شاه کشته ها قاضی زاده محمد نصیر  
شیرازی  
نقش



گراور و پرو ، عکس آخرین صفحه دیوان اشعار فرصت است  
( یعنی دیوان موجود ) که در سال ۱۳۳۴ هجری قمری تحت  
نظر خود شاعر در شیراز نوشته شده و در بمبئی کلیشه و چاپ  
کرده اند - حاشیه این صفحه که بخط ریز نوشته شده ، خط  
شخص فرصت است بدین مضمون :

### بسمه تعالی

هو الاول و الآخر والباطن والظاهر یکی از اخوان الصفاء  
که نامی از وی در اول این کتاب برده شد یعنی جناب  
مستطاب حبیب ارب دانشمند لبیب آقامیرزا محمود ادیب ابن  
مرحمت پناه جنت آرامگاه آقا علی نقی حکیم و تاجر که از  
فحول فضلالی عصر خود بوده طیب الله ثراه که محرر این دیوان  
است و بخط شریف زینت بخش آن و بدین شیوه گوی سبقت  
از همگنان ربوده است همت والانهمت آن یگانه دوست صدیق  
چنین اقتضا نمود که تحریر آنرا بالتمام مجانا بفرمایند و  
بنده شرمنده را رهین منت نمایند خدای جهانش جزای خیر دهد  
و بر توفیقاتش بیفزاید انا الاقل الاحقر الاشیئی الاققر نصیر  
فرصت الدوله فی رجب الاکثم ۱۳۳۴



## یج

امروز می بینیم سنک مزار فرصت ، با کمی فاصله ، در ضلع شمالی آرامگاه حافظ ، پای پلکان آرامگاه خواجه نصب گردیده است .

بر سنک مزار فرصت ، که بطول یک متر و عرض بیش از نیم متر است ، پس از « قَالَ رَسُولُ اللَّهِ مُحَمَّدٌ الْمُصْطَفَى صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ مَنْ كَتَبَ بِحُسْنِ الْخَطِّ وَجَبَتْ لَهُ الْجَنَّةُ - بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ » تمام غزل معروف خود او ، که در توحید سروده ، و اولین غزل از دیوان اشعار وی محسوب میشود ( که عین آن در همین کتاب است ) ، حک گردیده :

ای جلوۀ جمال تو بر تر زهر سنا      عجز از ثنای ذات تو بهتر زهر ثنا  
در فواصل خطوط غزل فوق که بخط نستعلیق خوش نوشته شده ، یک دوبیتی دایر بماده تاریخ فوت فرصت ، بخط نسخ ، ریز تر از خط متن دیده میشود که شعر آنرا « شعاع الملك » یکی از دوستان فرصت که اهل ذوق بوده و طبع شعر نیز داشته سروده ، آن دوبیتی اینست :

فرصة الدوله ، نصیر الدین فرصت

رفت و شد از رفتنش علم و ادب گم

سال تاریخش شعاع الملك گفتا

« آه از فرصت نصیر الدین سیم ۱۳۳۹ »

در قسمت فوقانی سنک ، زیر جمله عربی مذکور ، فرصت شخصاً

بخط ریز نسخ چنین نوشته : کَتَبْتُ فِي حَيَاتِي ۱۳۳۸ ، در این صورت

سنک مزار ، یکسال قبل از فوت استاد ، آماده شده بوده است .

البته در اینجا نمیخواهیم از يك يك آثار علمی و ادبی فرصت شیرازی



بحثی کنیم زیرا کتب و آثار مختلفه وی، خود بهترین معرف روحیات و طرز تفکر و هوش و استعداد اوست . کتاب حاضر ، یعنی دیوان اشعار فرصت ، چنانکه اشاره کردیم ، یکی از آثار هنری پرارجوی محسوب میگردد. این کتاب یکبار در دوران حیات شاعر، در سال یکهزار و سیصد و سی و صد و قمری هجری با خطی نسبتاً خوش، بوسیله یکی از خطاطان شیراز که با فرصت، دوستی نیز داشته موسوم بد «محمود بن علی نقی شیرازی» (۱) تحت نظر مستقیم فرصت، نوشته شده و عین



عکس دیگر از مقبره فرصت که پای پلکان آرامگاه حافظ قرار گرفته است . (در هر دو عکس آرامگاه فرصت، نگارنده، مطالب روی سنگ مزار او را یادداشت میکند) .

۱- رجوع شود بگراورد و صفحه قبل ، فرصت بخط خود او را با جمله معرفی کرده است .



خطوط را فرصت شخصاً بهندوستان برده و در بندر بمبئی کلیشه کرده‌اند و همانجا بچاپ رسانده‌اند و نام آنرا «دبستان الفرصة» نهاده‌اند، چاپ این دیوان تا سال یکهزار و سیصد و سی و چهار بطول انجامیده و همانطور که گفتیم، چون فرصت، خود در نگارش و چاپ آن نظارت و دخالت داشته است، لذا دیوان اشعار او طبق دلخواه و سلیقه وی انتشار یافته و پس از آن، تجدید چاپ نشده است.

در چاپ مذکور، یکی از دوستان فرصت، بنام «حاج میرزا ابراهیم ادیب، متخلص بساکت» مقدمه‌ای بر دیوان فرصت نگاشته و آن مقدمه را با اشعار ذیل که ضمناً ماده تاریخ نگارش کتاب هم در آن قید گردیده، خاتمه داده است:

حبذا من ذلك النظم البديع المستطاب  
 ينبغي ان ادعى في نعمة خير الكتاب  
 درج در آن، فکرهای بکرو مضمونهای نغز  
 هر چه مضمون منتخب، هر فکر از آن انتخاب  
 وهو كالجنات فيها كل الوان الثمار  
 فاقطفن ما شتهى من كل نوع مستطاب  
 حضرت فرصت، حکیم کامل دانش پروه  
 کاوست اقسام هنر را در جهان مالک رقاب  
 داده الحق اندرین دیوان مینوشان نشان  
 بس معانی بدیع از لفظ، چون در خوشاب



گشته از گلهای رنگین ، غیرت باغ جنان  
 کرده تحسین، عندلیب طبع اورا شیخ و شاب  
 گفته بر نظمش «نظامی و سنائی» آفرین  
 کرده بر نثرش «فراهانی» باستانی خطاب  
 درغزل ، بنموده تحسینش «امیر دهلوی»  
 درقصاید ، گفته احسنش، «ظهیر فاریاب»  
 درمسمط ، رشته‌هائی کز گهر انباشته  
 از «منوچهری» شنوده آفرینها بی حساب  
 گری «حسن» شدی بر تازیش احسنت گوی  
 چشم «سحبان» از مرائیش گریستی چون سحاب  
 مثنویاتش دلارا ، قطعه هایش دلنشین  
 از رباعیات او هر کام جوئی کامیاب  
 گر «نصیرالدین ثالث» خوانمش نبود عجب  
 گرچه خواهد گفت جاءد، انه شیئی عجب!  
 از پی تاریخ طبعش زد رقم کلام ادیب  
 (۱) «برد این دیوان کامل آب و تاب از آفتاب» ۱۳۳۳

---

۱- چون چاپ اول دیوان فرصت ، درست یکسال (از جمادی الثانیه ۱۳۳۳ تا جمادی الثانیه ۱۳۳۴) طول کشیده، مقصود سراینده قطعه از ذکر مزاده تاریخ مذکور، فقط تاریخ ختم «نگارش» کتاب بوده است نه ختم «چاپ» آن .



## کب

\*\*\*

بندۀ نگارنده را که بهر حال خوشبختانه بعالم ادب ، ارتباط و ارادتی است ، از طفولیت که ساکن شهر مقدس مشهد رضوی بودم ، « فرصت » و غزلیات شورانگیز او را از دیده قلب میشناختم ، زیرا در کتابخانه خصوصی پدرم که مشحون از کتب مختلفه ادبی میبود ، جلدی از کتاب حاضر نیز وجود داشت و من باعشق و حرارتی زایدالوصف ، با اینکه در سنین کودکی بودم آنرا در دسترس داشتم و مطالعه میکردم و گاهگاه در مورد شاعر و فنون و سلیقه ادبی او ، از پدرم توضیحاتی میخواستم . این عشق و علاقه که از دوران طفولیت در دلم ریشه دوانده بود خود بخود سبب شد که در مورد فرصت بمطالعاتی پردازد و در هر صورت ، دیوان اشعار او همیشه در نظرم جلوه گر بود .

بدیهی است يك چنین دیوان مفید ، بزودی نایاب شد و در مدتی متجاوز از چهل و پنج سال که از تاریخ اوّلین چاپ آن میگذشت ، کسی بفکر تجدید طبع این کتاب سودمند نیافتاد ، تا اینکه اخیراً کتابخانه محترم سیروس تصمیم بطبع و نشر دیوان «فرصت» گرفت و برای نگارنده توفیقی دست داد تا در این فیض عظمی بقدر مقدور شرکت جوید و بحدّ وسع در تصحیح و طبع آن نظارت و همت گمارد .

در چاپ قبلی دیوان اشعار فرصت ، بر روی هم ، لغات و کلمات خاص بدون معنی و تفسیر بچاپ رسیده است ، لذا در چاپ کنونی ، بشرحیکه قارئین محترم ملاحظه میفرمایند ، معانی لغات و اسامی خاص نیز تشریح شده ، ليك



هر جا جمله (حاشیه مؤلف یا حواشی مؤلف) قید گردیده، مقصود اینست که مؤلف شخصاً فقط همان لغات را معنی کرده است.

همچنین ذیل بعض صفحات ملاحظه میفرمائید شواهدی از آثار حافظ - یا رودکی - یا عنصری - یا هاتف آورده شده، منظور اینست که توجه خوانندگان باین نکته جلب شود که فرصت، در سرودن آن غزل یا قصیده، بطور قطع، از سرایندگان مذکور الهام گرفته است.

و نیز در بعض جاها، در برابر جمله‌ئی یا مصرعی یا کلمه‌ئی، علامت تعجب گذاشته شده، غرض اینست که بعضی از شعرای متأخر، در قواعد دستوری تابع قدما بوده‌اند (که فرصت هم تابع این مکتب بوده) در حالی که امروز آن سبک غزلسرائی یا قصیده سرائی را که متضمن کلمات (جمع جمع) و امثال آن باشد دور از قواعد ادبی و دستور زبان میدانند.

در این کتاب علاوه بر تفسیر لغات و نامهای خاص که ذیل هر صفحه قید گردیده، فهرست نامهای جاها و فهرست نامهای خاص و همچنین يك فهرست، کلی تدوین شده است.

\*\*\*

و اما شرح حال «فرصت» و خصوصیات زندگی و مسافرتها و مطالعات او، چنانکه ذکر شد، خوشبختانه خود شاعر، کارمارا آسان کرده است، یعنی با قلمی شیوا بتحریر شرح زندگی خویش پرداخته و نه تنها طی آن هر خواننده‌ئی بسهولت میتواند شاعر را بشناسد، بلکه يك دوره از تاریخ پرالتهاب و سراسر نشیب و فراز معاصر کشور ما را موشکافی کرده و حقایق



كد

را مشروحاً بيان نموده است .

اينك همان به كه از اينجا رشته كلام را بدست استاد بدهيم و  
ختم مقال كنيم .

علی زرين قلم

تهران - مردادماه ۱۳۴۷ هجری شمسی



## زندگانی فرصت بقلم خود او :

بسمه تبارك و تعالی

تولد و تعلیم

در سال یک هزار و دو بیست و هفتاد و یک هجری در شیراز از مادر متولد شدم، رفته رفته از دامن مادر عالیله مقدار باغوش پدر بزرگوار خود راه یافتم، پس بسن شش سالگی بحکم پدر بخدمت معلم شتافتم، معلم فرمود بگو « هو الفتاح الیلمیم » گفتم « بسم الله الرحمن الرحیم » علت تخالف این بود که در ورقه درس، بسم اللهی بود ممدود، و من از قبل آنرا میشناختم، چون ناظر بآن بودم ابتدا به بسم الله زبان گشودم ولی معلم بدون اینکه اشاره نماید از روی هوا کلمه مزبور را بر لسان جاری ساخت و مرا ابتدا بشبهه انداخت، باز فرمود « اول کارها بنام خدا » گفتم « پس مبارک بود چو فرهما » خندید و گفت چرا آنچه من میگویم نمیگوئی؟! عرض کردم اینها را سابقا از اطفال شنیده‌ام و بحفظ لازم از اصل مقصود بیان فرمائید و از حروفم آگاہ نمائید، فرمود - الف - با - تا - الی - خا - دو مرتبه خوانده، از حفظ نمودم و آن حروف را شناخته عرض کردم باز هم بفرمائید، فرمود دال - ذال - الی - شین . عرض کردم اکتفا کنیم بهمین . فرمود بلی امروز بس است - شب را در خدمت پدر، آن حروف را باز گو نمودم و آفرین شنودم و بقیه حروف را الی یاء فرا گرفته فردا نزد معلم خواندم تعجب نمود، و تحسینم فرمود . باری در عرض یک هفته هر چه حروف قرآنی بود خواه متمطع خواه موصل همه را میشناختم و نایکماه تمام کلمات را میتوانستم بیکدیگر وصل نمود، ولی گاهی لغزشی



برایم دست میداد مثلاً در کلمه «رحمن» میگفت «میم الف ما» و در کلمه «موسی» میفرمود «سین الف سا» متحیر بودم که در «رحمن الفی نیست و در «موسی بجای الف یاء است! هر گاه از معلم در این ماده سؤال مینمودم میگفت «فضولی مکن هر چه میگویم بشنو قبول کرده بخوان و برو».

یک شب بیدار عرض حال نمودم، آه کشید که چه کنیم؟! کتابی بدست اطفال تمیدهند که بیچارگان در این شبهات نیتند از این گذشته بیحرمتی بکلام الهی که کتاب آسمانی ماست نمایند و آنرا بدست اطفال بی تقوی ندهند و من این حرفهای پدرم را درست نمیفهمیدم که مقصودش چیست و مخاطب کیست، همینقدر میدانستم که قرآن را درس خواندن و بآن بازی کردن و لمس نمودن و پاره پاره کردن بدکاری است.

### مباحثه با استاد!

پدرم بعضی از کتب ابتدائی که بطرزی خوب و اسلوبی مرغوب نوشته بودند بدست آورده معلم را گفت که از آن درس دهد و تعلیم نماید، چون یکسال گذشت قرآن مجید و بعضی از کتب و رسائل را درست میخواندم، در سال سیم تحصیل کتاب امثله و شرح آنرا درس دادند، صیغ را از حفظ کرده بودم - یکروز شخصی از معلم پرسید این طفل چه میخواند؟ گفت ماشاءالله صرف میخواند! این سخن بگوشم بود تا پس از چندی کتاب صرف میرم درس داد اولش نوشته بود «بدان ایدک الله تعالی» معلم فرمود اگر پرسند که چرا «بدان» گفت و «اعلم» نگفت؟ جواب ده که چون کتاب فارسی است ابتدا بکلمه فارسی کرده، خندیدم، چوبی بدست داشت بشانهام اشاره کرد سکوت نمودم و سر بر زیر افکندم. پرسید راست بگو چرا خندیدی؟ عرض کردم این معنی را که چرا «بدان گفت و اعلم نگفت» مصنف کتاب هم خودش نمیدانسته و بیخبر از توجیه شماست، معلم هم تبسمی کرد و باز فرمود در «ایدک الله» نمیدانی چه حکایتی است و چرا عربی گفته، برای این که دعا به عربی مقرون با اجابت میشود. گفتم پس دعای طوائف و ملل عالم که عرب نیستند باید با اجابت نرسد، گفت در مسلمین مقصود هنست، گفتم



پس عوام از مسلمانان که بفارسی دعا میکنند باید بی نتیجه باشد تغیر کرده و مرا بد گفت، پس عنوان کرد که گوش بده تا تعریف علم صرف را بتو تعلیم کنم :

عربی گفت « الصرف علم تعرف بها احوال الکلام صحة واعتلالا » و گفت « یعنی صرف، علمی است که شناخته میشود بآن علم احوال کلمه‌ها از جهت صحیح بودن یا معتل بودن » گفتم ای استاد با وجود این تعریف چرا وقتی نزد شما امثله میخواندم بآن شخصیکه از حال من سؤال نمود فرمودید صرف میخواند و این تعریف، درباره کتاب امثله صدق نمیکند زیرا که در آن از صحت و اعتدال حرف نمیزنیم، جواب گفت نخست بگیرد، شب پیدرم عرض کردم، فرمود فرزند راست گفتی من بتو میگویم که کتاب امثله در علم اشتقاق است و از آن علم محسوب میشود و برایم نقل نمود که علم اشتقاق، یکی از علوم ادبیه است که صرف و نحو و معانی و بیان و بدیع و عروض و قافیه و علم انشاء و علم تاریخ و قرص الشعر، بعد نصیحتم فرمود که متعلم نباید بمعلم ستیزه نماید، باید بمالایمت چیز بپرسی - چندی دیگر که گذشت شروع نمودم بعوامل جرجانی یا عوامل ملامحسن، بهر صورت رسیدم بحروف جاره که نوزده است و یکی از آنها حرف « فی » میباشد، نوشته بود که فی گاهی اسم هم واقع میشود مثل « سموت من فی زید » معلم معنی فرمود که یعنی شنیدم از دهان زید، و فی از اسماء سته است که در محل رفع « فو » میگویند و در محل نصب « فا » و در محل جر « فی » شب درسم را برای پدرم خواندم و گفتم مؤلف اصلاً بیجا نکر این فی را که بمعنی دهانست در اینجا کرده اینرا گفته و فوراً برخاسته از طاقچه کتاب قاموس اللغة را که میشناختم آورده عرض کردم این لغت را پیدا نمائید پدرم از این حرکت خوشحال شد و رویم را بوسه داد لغت را پیدا نمود و ضمناً طریق کشف لغات قاموس را بمن حالی کرد کتاب گرفته خود ملاحظه لغت من کور را میخواندم ولی از پدرم معاونت میخواستم چرا که قاموس عربی نوشته شد، و من عربی نمیدانستم، آخر مدال داشتم کلمه « فی » که بمعنی دهانست و اسم است در لغت « فوه » نکر میشود و « فی » که از حروف جاره است در « فی ی » باز عرض کردم ملاحظه فرمودید که نکر « فی » که اسم است بیچته



در آنجا نموده، فرمود از این ببعده شبها يك درسی هم خودم بتو میگویم تشکر نمودم. چندی هم در شب، شرح تصریف و جاربردی و شرح نظام را نزد پدر بزرگوارم میخواندم چرا که در علوم ادبیه خاصه صرف، بد طولائی داشت و خود کتابی در صرف تألیف کرده بود.

### شروع نقاشی :

در این اوقات که سنم تازه بیازده رسیده بود بسیار مایل شدم که گاهی در صنعت نقاشی اوقاتی نیز صرف کنم بواسطه اینکه پدرم در زمان طفولیت تفتناً بحکم پدرش بدین علم مبادرت نموده بود و در فنون نقاشی تذهیب را دارا بود و صفایح صحایف را زینت آرا، ولی من مایل بصورتگری بودم و این کالای والارافشتری، بسیاری از کارهای فرنگستان و باسمةهای انگلستان را جمع کرده از روی آنها مشق میکردم و پدر خودمینمودم و تعلیم می گرفتیم اتفاقاً اگر باستادی میرسیدم نیز کسب اطلاع میکردم و از روی برهان این عمل را بدرجۀ کمال رسانیده که مدد معاش والدین و اخوان و متعلقانم از این رهگذر بود و از برای پدرم قلیل وجهی در سال از مأخوذه قطعۀ ملک و دکانی که در اصفهان داشت میآوردند صرف معاش مینمود و از من مخصوصاً توجهی فوق العاده میفرمود و بسیاری از صنایع من بنده و همه کس دیده بلکه اروپائیها خرید و در اطاق موزه پادشاه حالیه چند پرده حاضر است که دیده ها از حیث بر آنها ناظر (باری از مطلب دور شدیم).

### تغییر حال :

زمانی که دوازده سال از عمرم گذشته بود یعنی در سال یکهزار و دو و سیست و هشتاد و دو هجری يك روز در صحن متبرکه حضرت سید میر احمد (شاه چراغ) شخصی را دیدم زولیده حال، مجردی، فارغ البال، دست از لباسوی کشیده و دامن از جهان بر خیده، مجذوبانه بحجره آوریده، جمعی بدورش گرد آمده هر چه بلبوا صحبت میداشتند جواب نمیداد از آدمی که به همراه من بود و مرا مستخدم پرسیدم این کیست؟! گفت این شیخ مفید مخلص بداور است تازه از سفر آمدم حالت جذبه دارد، این شاهد



حال او مجذوبیت در خود دیده احوال دگرگون شد، سراسیمه نزد پدر رفته، از حال او پرسیدم تفصیلی بیان فرمود .

### استاد جدید:

پس از چند روز دیگر آن بزرگوار در حجره فوقانی صحن مذکور معتکف شد و کم و کم در صحبت را باز نمود و با صاحبۀ خود کشف راز، و من باید در بخدمتش رفتیم لدی الورود بی اختیار بر قدمش افتادم تفقد فرمود و بخدمتم قبول نمود همه روز میرفتم و آستانش را میرفتم، بنای مباحثه را گذارد روزها جماعتی را مستفید مینمود و حکمت و فقه و اصول و تفسیر و غیر ذلک درس میفرمود.

روزی دامنش بعجز گرفتم و گفتم مرا نیز درسی دهید قبول کرد کتاب شرح قطرا با اینکه گمان میکردم در خور شأن او نیست نزد او بنا گذاردم تمام کتاب را درس داد اما با شعار و شواهد آن که میرسید عروض و تقطیع آنها را با علم قافیه برایم ضمنا بیان میفرمود (بالجمله) سیوطی و جامی و حاشیه ملا عبداللہ را که در منطق است نیز در خدمت او درك نمودم .

از آنجا که شیخ بزرگوار در شعر طبیعی بلند داشت و پدرم نیز شعر را نیکو میفرمود و اکثر مذاکرات شعری در میان بود گاهی منهم شعر کی میگفتم .

### اولین شعر:

اول شعر یکی که در آن اوقات از طبع فضول سرزد، روزی بود که باید پدرم بسعدیه میرفتم، آفتاب نهایت گرم بود، پدرم برای اینکه مرا مشغول بدارد گفت شعری در صفت آن صحرا و آفتاب بگو ببینم، بدون رویه گفتم :

روزی برفتم اندر بیابان دیدم بیابا خورشید تابان

چند شعری از این قبیل سرودم و گاهی که شعری میگفتم پدر جلیل یا بآن استاد نبیل مینمودم اصلاح میکردند .

### اعطای تخلص:

يك روز قطعه‌ئی گفتم مشعر بر اینکه تخلص بمن مرحمت فرمائید، دوسه



## حالات مؤلف

دقیقه فکر کرده این قطعه را بر قطعه کاغذی نوشته بدستم داد:

«فرصت» آن نور چشم اهل و داد      که در نظم راز مهر گشاد  
داور خسته خاطر افگار      که و را بود درسخن استاد  
از ره صدق این دعا بنمود      که تو را جاودانه «فرصت» باد

و فرمود پدرت «بهجت» تخلص دارد تو «فرصت» نگاهدار (و من شرح حال این شیخ بزرگوار را مفصلاً مشروحاً در کتاب آثار عجم بیان کرده‌ام و تصنیفات او را يك يك شمردم).

خلاصه مدت ده سال و اندی بنده در حوزه درس این استاد جلیل حاضر بودم کتاب معالم را که در اصول است بشخصه نزد او خواندم، مطول و شرایع و تفسیر صافی را با جماعتی استفاضه نمودیم و با شاگردان مذاکرات میکردیم، شرح بیست باب ملا مظفر رانیز بخدمت شیخ مذکور استفاده نمودم، سببه معلقه را با شرح نیز خوانده و اشعارش را اکثر بحفظ سپردم.

## در جمع طلاب:

قدری که توغل در تحصیل پیدا کردم اکتفا با استاد مذکور ننموده روزی دو یا سه درس دیگر بجای دیگر رفته میخواندم و در مدرسه خان که (در شیراز است) حجره‌ئی انتخاب کرده اکثر در آنجا متوقف شده بمباحثه و مذاکره میپرداختم و چندین نفر را در دو جلسه درس میگفتم (یعنی علوم عربیه و ادبیه).

## تجدید خاطر اطفال پدر

يك روز نزد پدر نشسته بودم شخصی وارد شد بسن متجاوز از هشتاد باقامتی بلند و اندامی لاغر، خرقه سنجابی بدوش و کلاه کوچکی بر سر با جمعی نوکر سلام کرده نشست ابتدا بساکن گفت نام من حاجی تیمور خان سیاح است مولدم تبریز است زمانی که بهجد بلوغ نرسیده بودم بدار السلطنه اصفهان بامیرزا کاظم مستوفی ملقب بشرفا که پدر شما بودهم بازی بودیم و گاهگاه بخدمت پدرش میرزا انصیر طبیب که جد شماست مشرف میشدیم پدر شما (میرزا کاظم) وقتی از اهل استیفام گذر شده بسمت هندوستان



حرکت کرد منهم و با او مرافقت کرده بحیدر آباد دکن که رسیدیم ناصر جنگ پادشاه آنجا قدومش را مغتنم شمرده و او را به پیشکاری خود اختیار کرده من هم مدتی در نقاط هند آمد و شد مینمودم، يك وقتي ميرزا کاظم از پادشاه اذن مرخصی گرفته که باصفهان رفته دیدن نماید و معاودت فرماید باهم حرکت کردیم تا باصفهان رسیدیم او توقف در وطن نمود منهم بسمت آذربایجان پی سپار شده و میعاد را همان حیدر آباد قرار دادیم پس از سالی من از راه روسیه رفته تا بحیدر آباد رسیدم و نیز از راه خلیج فارس بدانجا آمده یکدیگر را ملاقات کردیم از حال سؤال نمود گفتم به تبریز رفتم و لدی ذکور بهمرسانیدم نامش را غصنفر گذاردم و آمدم میرزا کاظم فرمود از من هم پسری در اصفهان بعرضه آمد اسمش را جعفر نهادم میرزا کاظم در حیدر آباد به پیشکاری مشغول بود و باهم همچنان بیودیم تا مدتی که وفات او در رسید در باغ «چندولال» دفن شد منهم از هند به چین و از آنجا بروسیه و فرانسه و اسلامبول و از آنجا بمکه معظمه مشرف شده و از آنجا بیغداد سپس بفارس آمدم و این مسافرت سالهاست بطول انجامیده در بوشهر که بودم از شخصی اصفهانی پرسش از حال شما نمودم مذکور نمود که میرزا جعفر بهجت پسر میرزا کاظم در شیراز است در این شهر مینو طر از هم از شما سراغ گرفته تا ملاقات دست داد.

### بوی علم طلب

سخن که بدینجا رسید حاجی و پدرم بنای معائنه را گذارده حاجی سیاح گریه سر کرد و پدرم نیز مژده تر نمود منهم رقتی برایم دست داد، چون دانست که من پسر میرزا جعفرم گفت چه میخوانی؟ آنچه خوانده بودم يك يك شمردم بله چه ترکان فرمود دیگر این علوم بس است حالا طب بخوان طب بخوان، زیرا که جد شما میرزا نصیر طبیب بوده روزها باید بروی نزد فلان مرشد نعمت الهی سر بسپاری و کسب عرفان نمائی بوالله قسم که کلید بهشت بدست آن مرشد است، از این قبیل سخنان بیان کرد.

حاجی سیاح مذکور مدت هشت ماه در شیراز رحل اقامت افکنده بود و همه روز مرا محصلی مینمود که باید طب تحصیل کنی ناچار درس طبی هم قرار دادم خدمت جناب میرزا مهدی نقیب الممالک که از جمله فضایل عصر و اعجوبه دهر است در حکمت الهیه



## حالات مؤلف

و طبیعیه قادر و ماهر است قانونچه خواندم سپس شرح اسباب را شروع نمودم .  
حاجی سیاح که تشریف بردند من هم طب را ترك نمودم چرا که قابل نبودم .  
سر سپردن بمرشد

امادر مسئله سر سپردن، در ایام توقف یکروز در باغی از باغات دور شهر مسمی  
بباغچه حاج میرزا محمد مرابردن نزد آن مرشد نعمت الهی در حالتی که جماعتی کثیر  
بدورش حاضر بودند مرشدی دیگر هم از اتفاق از اصفهان آمده بود مسمی بملا-  
حسن حافی (پابرهنه) باری دست مرشد را بوسیدم و يك شب هم که شب نیاز بود باز مرابرد  
اظهار ارادت می کردم و غیر از این مرشد مرا شد دیگر هم در عمر خود دیده ام  
(این مطالب بماند).

## در باغ ایالتی فارس

پیش از این گفتم در اثناء اینکه تحصیل می کردم باعمال نقاشی و نقشه کشی  
نیز اشتغال میورزیدم وقتی تصویر ناصر الدین شاه را روی پرده کشید، بودم آنصورت  
رایکی از بزرگان از لحاظ مرحوم سلطان مراد میرزا حسام السلطنه گذرانید احضارم  
فرمود وارد باغ ایالتی شدم هنوز از دالان بیرون نرفته هاشمخان فراشباشی باطمطراق  
از اطاق بیرون آمده گفت کفشت را بکن کفش را بر کندم با پای جوراب دار در صحن  
باغ که بمقدار یکصد قدم بود روی خاک راه رفتم ( نه تنهام را مجبور به بر کندن  
کفش کردند همه کس که وارد میشدند همین کار را قهر آ باید بکنند و نه تنهام همین  
حاکم این عمل را جاری نموده بود بلکه تمام حکام آن عصر این حرکت وحشیانه  
را داشتند، گاهی هم اگر کسی در جلو پیشگاه قدمی پیش ترمی آمد حاکم با کمال  
تغیر میگفت چرا يك آجر پیش آمدی دو آجر پس برو ) . وقتی از اوقات در محضری  
با پدرم نشسته بودم دانشمندی هم حاضر بود، یکی سؤال نمود که استبداد بر چند  
قسم است دانشمند جواب داد استبداد علمی - استبداد مذهبی - استبداد ایالتی - استبداد  
مالی - از این قبیل بیانات کرد، باز پرسید که کفش بر کندن از در عمارت حکومتی  
نابیه پیشگاه چه استبدادی است؟ جواب فرمود استبداد فرعونى بمعنی تالی دعوی الوهیت



و من اینها را آنوقت ماتفت نبودم ولی طوطی واریاد گرفتم.  
 (خلاصه کلام) حسام السلطنه در فضای باغ مشی میکرد و مرا که دید فرمود  
 پیش بیا، پیش بیا و هر گامی که میرفتم هی پیش بیا و در هر پیش رفتی هی تعظیم هی تکریم،  
 نزدیک که شدم گفت کلاهش بلند است و الاستی ندارد (آنوقت از عمرم شاید هیجده سال  
 گذشته بود) بسیار اظهار مرحمت فرمود.

### شبیه سازی

در اینجا شبیه‌ئی پیدا شد و آن این بود که در آن اوان پاره‌ئی از روز را صرف درس  
 انگلیسی مینمودم و پاره‌ئی از گرامر (یعنی کتاب صرف و نحو انگلیسی) خوانده بودم و خط  
 انگلیسی را هم خوب می‌نوشتیم بذیل صفحه صورت مذکور اسم خودم را با انگلیسی  
 نوشته بودم شاهزاده میفرمود که نباید این خط خودش باشد فوراً قلمی بر گرفته سطری  
 نوشتیم تحسین کرد فرمود شبیه مرا باید بسازی.

روزی که تعطیل بود معین کرد آنروز با مختصر اسبابی رفتم در عمارت مسمی  
 بخورشید که مقر حکومتی است حضورش نشسته مشغول کشیدن شبیه او شدم در  
 آنوقت عکس در ایران چندان متداول نبود و اگر بود بسیار بد که قابل توجه نبود از  
 این گذشته پرده بزرگ روغنی البته ظاهر کننده يك هنر بسیار بزرگی است که در  
 عکس نیست (در صورتی که ممتاز باشد).

### تصادف باشی و شطرنج!

بهر حال، من مشغول بودم و شاهزاده بایکی از قضاة خراسان مشغول بازی شطرنج  
 بود در این اثناء کسی از پشت سر دودست خود را بر دوشانه‌ام گذارد، گمان کردم  
 بر خلاف ادب نشسته‌ام پیشخدمتی برای تنبیهم چنین میکند، رویرا برگردانیده  
 دیدم بچه‌شیری است بزرگی يك گوسفند، آدمی که جوان باشد و ناکنون این حیوان  
 مقترس را هم ندیده باشد معلوم است چه بر سرش خواهد آمد من بیچاره کم تجربه‌ت و  
 جوان، حاکم سفاک و غضبان، شیر بی عقل و غرمان، (بقولی) دیگر حالی بآدم  
 میماند؟! بی اختیار از جا جسته فریاد کشان و معلق زنان افتادم بدامن شاهزاده!.



## حالات مؤلف

بساط شطرنج برهم خورد ، گردن مهره پیل و مهره گردن وزیر شکست ، رخ شاهزاده مثل پیادگان آفتاب گرد یا از اسب افتادگان روزنبرد برافروخته و درهم شد ، از جای برخاسته با چوبی که در دست داشت بر سر و کله آن شیر میزد گاه میخندید گاه تغیر میکرد که این شیر را چرا رها نمودند ؟ ! .

(معلوم شد که این شیر بد شیراختصاصی خود شاهزاده بوده و از بندرها شده) و متصل میفرمود چای یا گلاب حاضر سازید و بفلائی بدهید قدری اشرافی هم بمن داد ولی من درست اعتنا بآنها نکردم چرا که حالتی نداشتم . بیاز محض اینکه از خیالم منصرف سازد و از راه این توهم منحرف ، فرمود شطرنج میتوانی بازی کنی عرض کردم وقتی از ادب آموخته ام برای اینکار به پیشم خواند و مهره راند آخر بر من فایق آمد (علتش معلوم) که من بیحالت بودم و او صاحب جلالت ! .

### تالیف شطرنجیه

باری از مطلب دور نشویم ، در آن ایام شبیهش را کشیدم هم مخلع شدم هم مورد مرحمت - و کتاب شطرنجیه که از تألیفات من است در آن يك دوسال که والی فارس بود با سم او نوشتم - و در آن کتاب نخست از حرمت برد و باخت آن بیاناتی کرده ام و بعد منافع علم آنرا شرح داده ام و نام مخترع و سبب اختراع آنرا و انتسابی که شطرنج بعلم اعداد دارد ( که شخص اعدادی باید شطرنج بداند ) و ادوات و آلات آنرا همه بیان نموده ام .

### حکمت الهی

بالجمله کتاب را از نظرش گذرانیدم ایضا خلعتی شایگان و انعامی شایان یافتم کارهای ممتاز از قلمم بظهور میرسید اما هیچ روز دست از تحصیل نکشیدم کم کم هوای حکمت الهی بر سرم افتاد در همسایگی ما مرحوم میرزا عبدالکریم بود پسر مرحوم ملا احمد ارسنجانی که شرح حالش را در آثار عجم نوشته ام نزد ایشان « شرح هدایه میبدی » خواندم و قدری از منظومه مرحوم حاجی سبزواری پس از فوت او کسی درس حکمت نمیگفت مگر مرحوم میرزا عباس دارابی که در آنوقت برای آن بیچاره



قضیه‌ئی رویداد و از شیراز فرار کرد (که تکفیرش کردند).  
 شرح این قضیه اجمالا اینکه حکیم مذکور از اعظم شاگردان مرحوم سبزواری  
 بود. در شیراز در حجره‌ئی از حجرات حسینیه قوام‌الملک منزل داشت و بمدرسش جماعتی  
 از فضلاء استفاضه حکمت مینمودند (این معنی بدیهی است که همیشه میان طبقه حکماء  
 الهی و طایفه اصولی مناظرات است بلکه دشمنی و معادات).

### امان از در یوزگی!

ایام عید نوروزی درویشی بی اصل و نسب، بد کشیی گدام شرب، درب حسینیه  
 قوام‌الملک چادر طلب یعنی گدائی برپا کرده بود، چنانکه رسم درویشان است و  
 عادت بد ایشان.

در اینجا میتوانم نهفته بگذارم و نگفته در گذرم، خامه ام راه تضرع میپوید و میگوید  
 که الها پروردگارا تا کی اینهمه وحشت در ممالك ما باید باشد درویشی یعنی چه از  
 مرشد هاسؤال میکنیم بینکم و بین الله چله نشینی و ریاضت و مکاشفه و مراقبه و تزکیه و تخلیه  
 و تجلیه و کشف و شهود بقول خودشان میل قلب بمطالعه جمال صفات نامتناهی و میل  
 روح بمشاهده جمال ذات الهی و چه و چه و چه هیچکدام را انکار نداریم اما سر کار تا  
 باینجا رسیده که باید مریدها را بگدائی و ادار کردن عالم خلسه مبدل بخوردن بنگ  
 و کشیدن چرس شده اگر چه در چله نشینی و بعض مطالب دیگر هم ماحرف داریم  
 ولی باز آن خرافات گمانم بهتر از آزار مردم است کدام نبی یا ولی یا وصی یا حکیم  
 اصفی گفته است که جمعی سر و پا برهنه متعفن بد شکل بدر سراهای اعیان  
 (بقول خودشان) بروند برای پنجهزار دینار یا یکتومان نهایت ده تومان و اگر  
 صاحب خانه تعلل بورزد و در ادای وجهی که مقرر شده بفال بد يك اجاعی بسازد اسمش  
 رادودی بگذارد و متصل حق بر کمرش بزند و شبها (بقول فقیهی) شیشه دستور  
 شیطانرا یعنی نفیر رادم بدهد با اصطلاح بادی بیوق کند و خوابرا از چشم اهل آن خانه  
 حرام نماید - از آنطرف صاحب خانه هم با هزار گونه تغییر و فحش یا صد هزار منت



چهار شاهی بآنها بدهد یا از اصل نداده فقیر را محروم سازد.

هیچکس نیست که منع اینگونه هرزه درائیه‌ها را بنماید یا رفع این زحمان را از میان مردم بفرماید. اما اگر حکیمی کتباً یا شفاهانامی از هیولی و صورت ببرد یا از وجود و ماهیت یا از نفوس متعدد یا عقول مجرده یا نور اسپهبدی یا سخنی در معاد بگوید یا نطقی در عقل بالمستفاد کند یا فلان یا بهمان خواه صحیح یا سقیم فوراً فتوی بخونش میدهند!

ای وای که خیلی از مطلب دور شدم شبرنگ خامه ام تیز لگامی کرد در این میدان جولانی زد، قصه درویش در حسینه بود چون نیازش دیر شده بود این بدگوهر مسمی بگوهر علی بیای نفیر زدن و هیاهور را گذارد حکیم او را نهیب کرد و چیزی گفت دشمنان مجالی بدست آورده پیرایه‌ئی بسخن حکیم بستند و بائمۀ جماعت گفتند آنها هم حکم بقتل حکیم دادند.

حکیم رقعۀ بمرحوم شاهزاده فرهاد میرزا حاجی معتمد الدوله نوشت و در اول آن این بیت از لسان الغیب درج نمود:

هزار دشمنم ارمیکنند قصد هلاک  
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک  
و نیز این رباعی که از شیخ رئیس ابوعلی سیناست در طی آن نامه بخرج آورد:  
کفر چو منی گزاف و آسان نبود  
محکمتر از ایمان من ایمان نبود  
در دهر یکی چون من و آنهم کافر  
پس درهمه دهر یک مسلمان نبود  
شاهزاده آزاده فاضل عالم متبحر رحمة الله علیه و علی سریرته او را در مجلس خویش طلبید در آنجا بنده حاضر بودم مطالبی پیش آمدم و مشاطراتی شد که نمیخواهم بگویم.

بالاخره شاهزاده از آن مهلکه‌اش رها کنید حکیم راه «دارا بگرد» را که مولدش بود پیش گرفت و رفت چندی در آنجا بود پس از مدتی بشیراز عودت نمود در مراجعت حوزه درسی فراهم آورد منهم آنوقت بخدمتش رفتم گذشته از درس در



از منته تعطیل هم میرفتم و کلماتش را استفاضه میکردم و مخصوص لدی الورود بمنزلش  
بترتیب غلیان برای او میپرداختم میفرمود سر غلیان را عدسی درست کن چنان میگردم  
چندی هم بدین منوال گذشت تا از جهان در گذشت جنازه اش را در تکیه حافظیه  
بردیم هیچکس از علمای اصول بر آن نماز نگذارد (که این کافر است) هلا  
غلامرضا نامی از علماء که خدایش غریق رحمت کناد حاضر بود بر آن نماز خواند  
بخلاف کش سپردیم.

### دلسردی

از آن بعد خدمت مرحوم میرزا ابوالحسن دست غیب که شرح حالش را در آثار  
عجم نوشته ام قدس الله سره نیز قدری حکمت دیدم کم کم از کار خسته شدم سرد  
شدم جالتم دگرگون گردید آن حرارتی که در تحصیل داشتم از میان رفت نمیدانم  
چه اثری در این حکمت بود از معاشرت هم متاذی بودم جماعتی از دوستانم اصرار  
میداشتند که باز حوزه درسی برای ایشان قرار دهم آخر مجبورم ساختند مدتی هم  
از روی دلسردی درسی میگفتم و در زمان فراغت با اعمال نقاشی و تمشه کشی  
مشغول بودم و در این فن مهارت کلی بهم رسانیده بودم که بسیاری از کارهایم با  
کارهای اروپائیها مشتبّه میشد زیرا از روی برهان کار میکردم پیش از این گفتم که  
هر کس کارهایم را دیده میداند ا عراق نمیگوید و گفتم پرده های اطاق موزه شاه گواه  
این مطلب است باری در این اوان يك روز مرحوم حاجی معتمد الدوله فرستاده  
مرا بحضورش بردند اما نزدیک باو که رسیدم کفش بپایم بود و کسی نگفت که کفش  
را بکن یا يك آجر پیش آمدی الحمد لله دنیا را رو بترقی دیدم!

### سرگرمی جدید:

باری شاهزاده چشمش که بمن افتاد هیچ نگفت پرداخت بکتابچهائی که در  
آن یادداشت میکرد پس سر بر آورده فرمود تو فلان هستی عرض کردم بلی خیلی  
واضع کرد و گفت اخوی (یعنی حسام السلطنه) توصیف تورا برای ما نموده همه  
روژه اینجا بیا ضمناً کاری هم بتو دارم.



## حالات مؤلف

رفت و آمد بسیار شد نقشه‌های کتاب هدایة السبیل را که سیاحت مکه معظمه او بود در خلوتی که او بود و من لا غیر در حضورش ساخته و ترتیب میدادم سفری هم برای نقشه کوه تبر بجهرم روانه ام ساخت (پس از فتح آن قلعه و کشته شدن فضلعلی یاعی) رفتن بقلعه تبر در سنه یک هزار و دویست و نود و سه هجری بود و آن وقت از سنم بیست و دو سال گذشته بود.

شرح این مطلب را و ذکر مر احم آن شاهزاده مغفور را در آثار عجم مفصل نوشته ام اینجا حاجت بتکرار نیست.

## هرک پدر

در سنه یک هزار و دویست و نود و شش پدرم بدرود عالم فانی را نمود بدار السلامش دفن کردم و تاریخش گفتم تمام در آثار عجم مرقوم است بیت اولش این است:

ای کشیده رخت در دارالسلام      نعم ما شرفت فی هذا المقام

ماده تاریخش این است (بهجتی زو یافته دارالسلام).

شرح احوال مرحوم پدرم نیز در آثار عجم مرقوم آمده (بالجمله) آنوقت بیست و پنج ساله بودم بابرادری کوچیکتر از خود میرزا محمد حسین رخصت تخلص میکرد و خواهر و چند نفر پرستار تمام را متحمل شده بترتیبی صحیح امر معاش خود و آنهارا گذرانیده و رفع احتیاج خود را از غیر بحمد الله عینم و دم.

## تألیف کتاب منطق

در آن زمان بخیال افتادم کتابی در منطق تألیف نمایم بطرزی جدید که امثله آن ناقص نباشد و اکثر آنها را در جداولی قرار دهم که حاضر ذهن باشد و نفعش از برای مبتدیان عام بعون الهی باندک زمانی نوشته‌م کتابی مسمی باشکال المیزان که در بمبئی بطبع رسیده و زمان طبع کتاب را باسم میرزا ابراهیم خان انتظام الممالک نمودم چرا که وقتی نزد این لاشیئی هم نقاشی می‌آموخت و هم هیأت میخواند

۱- انتظام الدولة آنوقت بعدها لقب بنصر الدولة شد که پسر میرزا حبیب الله خان قوام السلک شیرازی بود.



يك نحو جربزه و عقل و کیاست در او مشاهده نمودم و گفتم که عنقریب این طفل  
بمدارج عالیّه ارتقاء خواهد جست آخر الامر چنین شد که خیال کرده بودم، شرح  
ترقیات او را در موقع خود مینویسم.

### سفر وزارت عتبات

باری در سال یکهزار و سیصد و سه هجری که عمرم بسی و دو سال رسیده بود  
بعتبات عالیات مشرف شدم (جهت این حرکت این بود) که مرحوم پدرم در زمان  
حیات بایکى از اشراف خلطه و آمیزشی داشت که مراوده با او را گاهی فرو نمیکذاشت  
منهم باپسر او سمت همدرسى و دوستی داشتم بمهر او دلم گرم بود و از دیگر کارها  
پشتم سرد، با اشتغال جفت بودم و از اشتغال فرد، علاج را در سفری دیدم و از شیراز  
دامن برجیدم نیمه شبى بسمت کازرون فارس حرکت کردم در باغ نظر که از شاهیر  
بساتین ایران است و درختهای نارنجش مشهور جهان، وارد شده بار گشاده رحل اقامت  
افکنده بیاسودم و تا هفته ئی در آن بستان خلد نشان بیودم. اما از آنطرف آن دوست  
سر ایام محبت و همدرس کتاب مهر و مودت تادو روز بخیال این که بیمار شده ام یا بمشغله ئی  
گرفتار، ملتفت نبود چون التفات یافته جزعها کرده و فرعها نموده بود اما بى فایده،  
چرا که چون تیری از شست یا بازی از دست رفته بودم !.

باری در آن باغ که بودم یکى از تجار شیرازی ساکن بوشهر از خراسان  
آمده بدانجا میرفت مرا ندیده رفیق راهی بسته مرغباتی چیده که تابوشهر بروم قولش را  
پسندیده روانه شدم و در هر منزلى که میرسیدم نقشه آن منزل را برداشته و جغرافی  
آنها مینوشتیم که مسافرت نامه مختصرى شد و من شرح این مسافرت را در کتاب  
آثار عجم مرقوم داشته ام.

اوقاتی که در بوشهر بودم یکروز وارد شدم بمنزل حاجی احمد خان که  
چندى وزیر مسقط بود و از اعیان آنجا بلکه ایران، در صفت جود خانم عصر خویش  
بود میرزا محمدعلى خان سدیدالسلطنه که «عاری» تخلص دارد فرزند اوست حفظه الله  
شرح حال آن پدر و این پسر در آثار عجم نیز نوشته شده است.



## دیدار سید جمال الدین اسد آبادی

زمان ورود دیدم سیدی جلیل وایندی نبیل عمامه سبز کوچکی بر سر دارد و قبای سفید عربی در بر عبائی روی قبا پوشیده روی صندلی نشسته و جمعی بدورش حلقه بسته سیگارت میکشید، پرسیدم از شخصی که این بزرگوار کیست و نام مبارکش چیست، این تفصیل را بیان کرد:

## شرح حال سید

نامش جمال الدین است مولدش اسد آباد همدان در سنه یک هزار و دویست و پنجاه و چهار هجری متولد شد و در افواه معروف با افغانی است بجهت آنکه در افغانستان چندی وزارت کرد، بود بتفصیلی که بیاید بهر حال بهشت سالگی از خواندن و نوشتن فارغ شده پس بمدرسه همدان پارهائی تحصیل نموده باصفهان آمده نیز محصل بوده بهر حال مدت ده سال علم تفسیر و حدیث و فقه و اصول و کلام و علوم عقلیه از منطق و حکمت الهی و طایفه ریاضی و علم طب و تشریح را تماماً کامل نموده و حید دهر و فرید عصر گردیده.

پس بهیچده سالگی به هندوستان مسافرت کرد، یک سال و چند ماه ریاضی جدید را تحصیل نموده پس بسوی حجاز سفری کرده و سفر را بحج بیت الله اختتام داده پس بکابل قلم گذارده با امیر کابل مصاحب و ندیم بود، و بعد از آن بتقلبات زمان با افغانستان رفته محمد اعظم خان را که امیر افغانستان بود وزیر شد، پس از فوت او سید ثانیاً بحج بیت الله مشرف شده و در این سنه یک هزار و دویست و هشتاد و پنج بوده سپس به هندوستان معاودت کرده بعد از آن بسوی هند رفته و از آنجا بمصر.

چندی در مصر متوقف حوزة درسی برپا کرده جماعتی در مدرسه استفاضه و استفاضه مینه بودند. در آن اوان کشیشی را ملاقات کرد، و با او صحبتها داشته و بدین اسلامش مشرف ساخته بواسطه اسلام آن کشیش جماعتی از ارامنه مشرف دین اسلام مشرف شدند. در میان سایر ارامنه هیاهو برخاسته و خودشانرا باسلحه آراسته با مسلمانان در انداختند و مسلمانان نیز بر آنها تاختند چند نفری مقتول و بسیاری مجروح



گردیدند خدیو مصر برای اطفاء این نایره فتنه و فساد حکم باخراج آن سید غیور نمود. از آنجا باسلامبول شتافته با عالی باشا صدراعظم آشنا شده مشارالیه فریفته فضائل سید گردیده تمام وزراء و اعیان و اشراف را بقوه جذابه بسوی خود جذب نموده و سمت عضویت انجمن معارف را دارا شده بواسطه سعایت بعضی که رشک میبردند و خطابه‌هایی که در ترویج صناعات و غیرها بر منبر نطق نموده و از فصاحت مردم را مبهوت داشته بنای نهامی را گذارده اسباب توحش سلطان شده.

از آنجا بمصر رفته بتبلیغات علوم معقوله و منقوله مشغول شده و خواست اوضاع پلتیکی و نفوذ انگلیسها را از آنجا کم کند انگلیسها بمدافعه برآمده سید از آنجا باز بهند و از آنجا بارویا و فرنگستان رفته مدتی درلندن و پاریس توقف داشته از علوم نظامی بهره‌ها برده و باهالی آنجا همانها را درس فرموده پس به نجد رفته ناصرالدین شاه ملاقات سید را با کمال رعبت تلگرافاً تقاضا نمود از راه اصفهان بطهران رفته شاه او را خیلی عزیز و محترم میداشت و وعده صدارت باو میداد و منزاش مجمع فضلا و علما بود شاه کم کم بسوء تفاهم از او کراهت پیدا نمود سید فهمیده بممالک روسیه رفت در پترزبورغ درآمد سیاسیون آنجا بحرکت و هیجان آمده از آنجا بیپاریس شتافت باز ناصرالدین شاه او را ملاقات کرد بایرانش دعوت نموده و عذرما سلف را خواسته اکنون میخواهد از اینجا بطهران تشریف برد شرح حالش مفصل است.

مختصر اینکه بنقد از دارالخلافه طهران او را خواسته‌اند که ایران را نظمی دهد یعنی تمدن و سیاسی را شایع سازد و ایرانرا از وحشت براندازد - دستخطی هم از طرف شاه ایران مجدداً در احضارش رسیده و این جناب چندین زبان میداند، ترکی همدانی و اسلامبولی، انگلیسی، فرانسوی، روسی، افغانی، از همه بهتر عربی حجازی و پلتیک دان غربی است. در این بند بواسطه کسالت مزاج چند روزی میخواهد توقف نماید سپس از راه شیراز و اصفهان برود بدارالخلافه طهران - این بیاناترا که آن شخص نمود من بسیار فریفته شدم و بمصاحبتش شیفته، لختی بسخنانش گوش داده دیدم چنان نطق مینماید که انسان متحیر میماند، گفتم سبحان الله این چه اعجوبه‌ایست، زهانی گذشت



و مجلس کم کم خلوت شد صاحب منزل او را گفت که مهم شما را ایشان شاید انجام بدهند (و اشاره بمن کرد):

### آشنائی با سید

سید فرمود خیالی ممنون میشوم من عرض کردم آن مهم چیست؟ فرمود من دو کره (۱) دارم همیشه همراه خود بسفر میبرم یکی کره زمین دیگر کره آسمان، کره آسمان قطعه از آن خراب شده قدری از خطوط و اشکالش ضایع گردیده عرض نمودم بنده این خدمت را بجان منت پذیرم و خدمات دیگر را نیز جدیروالی عدم اسباب مانع از انجام این کار است و اسباب خجلت از روی آن بزرگوار - میزبان فرمود میفرستیم از بصره آنچه لازم است بیاورند و کره ها را از صندوق بیرون آوردند ملاحظه کردم هر کدام تقریباً نیم ذرع قطر داشتند، از کره آسمانی پاره ای از خطوط آن مثل دوازده صغیره اش ناچیز شده بود و از اشکال شمالیش مانند دُب اکبر و اصغر نابود گردیده، نوشتم قلمی چند و قدری رنگ از هر قبیل و شیشه روغن که بکار آید طلب نمایند فوراً تلگراف کرده خواستند بعد از دو روز با جهاز وارد شد مشغول شده آنرا اصلاح کردم که هیچ معلوم نبود، و سید بزرگوار گویا مترصد بود که حین نگارش خطوط و اشکال از او سؤال خواهم کرد و بدستور او تشکیل خواهم داد، وقتی آمد و دیدم متعجب شده فرمود مگر تو از هیأت اطلاعی داری؟! عرض کردم بلی، سه سال در اینکار رنج کشیده ام. فرمود هیأت قدیم؟! عرض کردم بلی، فرمود افسوس که رنجهای تو تمام بهدر رفته امروز عقلاء عالم هیأت قدیم را عاطل و باطل میدانند و هیأت جدید را ببرهان ثابت میدارند. از اینسخن وحشت نمودم عرض کردم مگر این مرتبت و اشکال روی کره بغلط شده؟ فرمود خیر، در این اشکال میان قدما و متاخرین خلافتی نیست و در پاره از مطالب دیگر هم اختلافی نه، عرض کردم پس در چه خلاف و اختلاف است؟ فرمود در هیأت قدیم زمین را ساکن میدانستند و در هیأت جدید متحرك میدانند بچند حرکت، حرکتی وضعیه که بدور خود حرکت میکند، و حرکت ایینه که بحول شمس متحرك است و حرکت دیگر هم دارد، از اینسخن بر آشفتم و به تندی گفتم پس آنچه شنیده و دیده (۱) مقصود کره جغرافیائی است.



وخواندهام باطل است و تمام غلط و عاقل ؟ ! .

فرمود بلی. آتش خشم در کانون دماغ مشتعل شد در مقام پر خاش بر آمدم چنانچه عادت زشت اکثر طلاب است ! . سید بزرگوار سکوت فرموده و من یکمرتبه بخود آمده و حال تنبهی برایم دست داد نفس خود را مخاطب کرده گفتم ای بی انصاف سرایا خلاف وای بی کردار ناهنجار ، ای ابله وحشی گول ، وای احمق نادان نا معقول ، ای کسی که تمام عمر بوحشت دچار بوده و بتقلید عوام گرفتار خود را متکلم وحده میدانستی ، هر چه از هر کس داشتی آنرا وحی منزل پنداشتی ، بتو گفتند علی علیه السلام خوب است وفلانی (۱) بد ، بدون اینکه خوبیهای علی را یا بدیهای دیگری (۲) را بررسی و بررسی قبول کردی ، بر آن تمجید و بر این لعن نمودی اگر غور میکردی و لعن مینمودی بر تو گناهی نبود چرا که افلا اجتهد کرده بودی ولی بدون فکر و بدون رویه بر آن رحمت میفرستی و بر این لعنت غافل از اینکه درود و رحمت از روی عدم بصیرت بدتر از لعنت است و لعنت از روی بصیرت به از رحمت ، آخر تا کی باید در جهل مرکب بمانی ، در جهل هم که انسان باشد خوبست جهل بسیط باشد باز بهتر از جهل مرکب خواهد بود چهار کلمه رطب و یابسی که خوانده خیال میکنی که علوم اولین و آخرین را دارا هستی ؟ ای خاک بر سر تو و این فعل ناقص ، لختی از این گفتگوها که با نفس اماره خود کردم پس روی بآن بزرگوار کرده عرض نمودم استدعا دارم قدری از معتقدات قائلین بحرکت ارض بیان فرمائید . فرمود من از آنجا که تورا بالطبع دوست داشتم علاوه خدمتی بمن کرده تورا از آن اعتقادات مطلع میسازم (اما بدو شرط) اولاً اینکه خود را بری و عاری از آنچه خوانده یا شنیده بنمائی مثل کسی باشی که هیچ تحصیل نکرده و سرایا گوش باشی ، ثانیاً مثل آدمهائی مباش که ابداً گوش بحرف طرف مقابل نمیدهند و تمام در فکر اینکه حرف که تمام میشود خواه حق بوده یا ناحق آنرا رد نمایند و تمام در خیال اینکه چطور رد آن کلام را برسانند ، متصل در فکر که دلیلی

۱ و ۲- در چاپ سنگی بجای (فلانی) و (دیگری) که ما اینجا آورده ایم «نقطه چین»

قید شده و منظور ، خلیفه دوم است .



## حالات مؤلف

ولو اینکه ناصواب باشد اقامه سازند و حریف را از میدان بغیر الحق براندازند زهی بی انصافی - خهی بی مروتی ، که کسی دارای این حال باشد و تمام در صدد مشاجره وجدال .

بلی، وقتی حریف مقابل سخنی میگوید اگر بنظرش ناصحیح آمد صبر کند سخن که تمام شد اگر بتواند بملایمت و نرمی آنرا رد کند باز هم انصاف را از دست ندهد تا رفع اشکال شود .

## استفاده علمی از سید

اینها را که فرمود عرض کردم عزم را جزم نموده‌ام که این فرمایش را اطاعت کنم ، شروع نمود بصحبت و آنچه میفرمود تمام با برهان حسی و همه را درست میدیدم که شایبۀ از برایم باقی نماند . عرض نمودم همه درست و صحیح است ولی دلم میسوزد از اینکه آنچه در این فن تحصیل نموده‌ام یکباره باید بدورش بریزم فرمود غم مدار مدتی که در اینجا اقامت دارم یکدوره هیأت بتودرس میگویم اگر چه مختصر باشد اظهارشکر گذاری نمودم و عرض کردم مولانا اگر زمین را متحرك دانستم با افلاك جزئیه چه کنم ؟ . مثل فلك جوزهر و مثل و مدیر و غیر ذلك که میگویند در ثخن افلاك کلی هستند خدا کند که آنها از میان نروند . سید خنده فرموده ( خنده کالان ) و فرمود چون معتقد شدی بحر کت زمین، کلفت و زحمت آن افلاك از سر شما رفع میشود و محتاج بآنها هرگز نیستید و اعتقاد بوجودشان دیگر پیدا نخواهید کرد ( خلاصه ) سید بواسطه سوء مزاج و علتی که داشت تا چند ماه نتوانست از بوشهر حرکت فرماید و بنده در خدمتشان بودم یکدوره هیأت جدید از کتاب انگلیسی مرا درس میداد و من بفارسی آنرا مینوشتم ، گذشته از هیأت مطالب دیگر نیز از آن بحر محیط و حیرت بسیط استفاده مینمودم ( که بود ساقی و این باده از کجا آورد ؟ ) بکلی منقلبم ساخت نمیدانم این که بود و از کجا آمد و چه گفت و چه اثری در کلام مبارکش خدای تعالی نهاده بود ! .

شرح این هجران و این خون جگر  
این زمان بگذار تا وقت دیگر  
( از سخنان اوست ) .



## موعظت سید

يك روز در محضرش جماعتی حاضر بودند وقتی وارد شدم با واسطه سخنش رسیدم که میفرمود: «علم پرتوی است از نور الهی و از آن ظاهر میشود حرارتی در وجود انسان همچنین غیرتی و تعصبی که نیک را از بد و بد را از نیک درمی یابد و هیچوقت زیر بار ظلم و استبداد نمی رود، و مستبد همیشه میخواهد رعیت در تاریکی جهل بماند و هرگز بنور علم منور نگردد. بلی اگر کسی را عالم دید و دانست که همه چیز را میفهمد با قمدئی چند دهانش را فرومی بندد، و مقصود ما از آن علم حکمت نظریست و مراد علم حقوق و سیاسی و مدن است که از آن علم عقلا و وسیع میشود، مستبد همواره از این علم هر اسان است و نمیخواهد در مملکتی رواج گیرد، ولی شخص متمدن میخواهد متصل علوم مذکوره و امثال آن در انتشار باشد، مستبد دایم میخواهد آن نور را خاموش سازد عوام کالانعام بیچاره در این میان در کشاکش اند و متصل تر سنالك و همین عوام بسا که آلت دست و کار کن مستبدین اند و همین عوام که اضل از انعام خوانده شده اند خود بدست خود تیشه بریشه خود میزنند و این بسبب همان ترس و خوفی است که از جهل ناشی شده سرایا تسلیم صرف اند، ای بسا که افتخار دارند باینکه دیسمان ستم و جور مستبد بگردن آنها باشد و بهر طرف که میل دارد بگرداند این حال معلوم است که از روی جهل ناشی میگردد، اگر چنانچه علم حقوق را دارا باشند و معنی عزت نفس و شرف آنرا بدانند و وظیفه خود را در حریت و آزادی بشناسند و بمقتضای حقوق خود عمل نمایند البته زنجیر اسیر را خواهند گسلانید و رشته عبودیت استبداد را بگردن نخواهند نهاد.»

روز دیگر مردی در محضر آنجناب حاضر شده شکایت مینمود از اینکه در یکی از بنادر پیری داشتم خراج باغ او را دیوان هر ساله زیاده از آنچه مرسوم است گرفتند آن پسر بهر کس دادخواهی کرد سودی نبخشید و دادرسی ندید لذا خود را مسموم ساخت سید فرمود: «... بیچاره چه کند البته مرگ را برزند گانی ترجیح داده، بلی همیشه بزرگان و دانشمندان زندگی با ذلت و خواری را رها کرده خود را تلف نموده اند، ساعتی در زیر لوای عدل بسر بردن افضل است از اینکه شخص مالک تمام روی



زمین باشد وزند گانی سوء نماید، از این بدترزند گانی چیست که مستبد ستمکار رعیت را مثل دواب از این باب بآن باب کشد و بهر سوئی که خواهد ببرد درمأکل و مشرب آنها را اختیار ندهد، سیر کردن یا گرسنه داشتن بفرمان او باشد، بند نمودن ورها کردن نیز بصواب و صلاح او پای بند ظلم بر آنها نهاده برمیخ استبداد بسته دارد. یا اینکه مثل پرگاهی که باد آنرا بهر سوی خواهد افکند نه نظامی در زند گانی داشته باشند و نه اراده‌ئی از خود، ما حاصل سخن ما اینست که آفت استبداد از آفت حریق و حشتناک‌تر است، بدا بحال ملتی که مبتلا باین آفت خانه بر انداز جان گذار شوند و بدبخت خردمندانی که در آن میان نه دست ستیز دارند و نه پای گریز، و خوشبخت‌ترین مردم کسانی هستند که اجلشان برسد تا از آن مهلکه بربهند، این است که شخص عاقل در این مهالك مرگ را بر حیاتی که بدین سختی میگذرد ترجیح میدهد . . . .

باز شبی جمعی در محضر آنجناب حاضر بودند هر کسی سؤالی مینمود و جوابی شافی میشنود ناگاه شخصی کاغذی بر آورده ارائه داد که بمن نوشته‌اند شاه معدودی از سر بازار بواسطه دادخواهی که کرده بودند از نرسیدن مواجب و بجهة هیاهوی ایشان شکم پاره نموده یا طناب انداخته و قوه غضبش چنان بوده که مبالغی را تلف کند وزیرش رسیده توسط کرده تا در گذشته . فرمود : « . . . بدیهی است استبداد اخلاق را نخست ضعیف و سپس فاسد میسازد بسا بجائی میرسد که فرزند عزیز دل بند خود را باندك خلافی چشم بر می‌کند، گمان مکنید که این استبداد فقط در سلطان چنین کارها کند بلکه در هر فردی از افراد که یافت شود دارای اخلاق فاسده می‌گردد، مثل اینکه آقائی نوکری دارد زشت رو، کاسه یا کوزه، آفتابه یا قاقوزه می‌شکند بچوبش بسته ناخنش را برمی‌آورد و حال اینکه شاید مستخدمی دیگر داشته باشد که طمع نظر اوست جاردوازده شاخه‌اش را که بشکند تغیر با و نمینماید. باری استبداد در شخص مستبد بسا که آن محبت و میلی را که بکسی دارد بکلی قطع میکند و دوستی که با رفقای خود داشت اختلال می‌پذیرد، ای بسا که راضی میشود دوست خود را بقتل برساند برای امر جزئی، و استبداد اکثر فکر را مختل می‌سازد و شعور را مسلوب مینماید تا بجائی



میرسد که فرق میان خیر و شر و تمیز میان نیک و بد را نمیدهد، مقصیر را که بیند اگر در حالتی خوش باشد (اگرچه آن مقصر قاتل باشد) بفحشی که بدهد قانع شده از او میگذرد، و اگر سوء حالی داشته باشد (اگر چه مقصر چراغی دزدیده باشد) حکم بقتلش میدهد! . باز روزی دیگر بمناسبتی میفرمود: «... در زمان استبداد هیچگونه ترقی از برای افراد ملت و هیچ طور تربیت از برای احدی ممکن نیست، حال افراد حال درختهای طبیعی است که از تندباد تشوش آراء مستبدین بهر سوی متمایل میشود بسا که از تند باد غضبی از جای برکنده میشود و شاخهایش بدست جور و ستم جمعی خونخوار شکسته میگردد سهل است که هیزم شکن استبداد با تیشه ظلم ریشداش را برمی کند. یا اینکه اگر احیاناً از این حوادث محفوظ و مصون بماند معلوم نیست که راست بار آید یا کج و ثمری بدهد یا نه؟ . اما بخلاف، سلطنتی که قانونی دارد همان قانون بمنزله باغبانی خواهد بود که درختهای طبیعی را بتربیت عدل برآستی و خرمی نگاه میدارد. آبیاری و پیراستن آنها را بر حسب طبایعشان متحمل شده باندک زمانی با قوت و صاحب ثمر خواهند شد» .

روز دیگر شخصی آمده بود که خیال وصلتی داریم بفلان خانواده، فرمود: «وصلت خوبست و سنت سنیّه پیغمبر ماست، ولی افسوس که در عهد استبداد نه وصلت بلکه کارها را دیگر مالش خوب نخواهد بود». پس فرمود: «بدانکه تربیتی که از پدران بفرزندان میرسد یا علوم که معلمین بمتعلمین میآموزند یا مثلاً مالی که متمولین بعمری اندوخته نمایند و قس علی هذا تمام در زیر پای استبداد لگد کوب خواهد شد، در مقام زن و شوهری نیز چون پای قانون در مملکت نیست دست تعدی شوهر زن یا بعکس دراز میشود، مملکتی که قانون ندارد هیچ ندارد» .

یک روز شخصی برسبیل تفنّن خواند شعر را و پرسید که معنی این شعر چگونه است، و آن شعر این بود:

بنی آدم اعضای یکدیگرند  
که در آفرینش ز یک گوهرند



## حالات مؤلف

فرمود: « از سهلترین شعری سؤال مینمائیم هر چه در این ماده سخن بگوئیم توضیح و اضحات کرده ایم آخر نمی بینی در هر فردی از افراد ملتی هر چه واقع شود در مجموع اثر کند، مثلاً يك فرد که دارای ترقی شود اثر آن ترقی در همه ملت ظاهر میشود و بروز مینماید، (مثالی از برایت بزنم) هر گاه در کفه ترازویی سنگی بگذاری البته آن کفه بر کفه دیگر چربش دارد و همچنین اگر بجای آن سنك مگسی در آن کفه بنشیند نیز میچربد اگر چه محسوس تو نباشد یعنی در نفس الامر از آن مگس چربشی در آن کفه هست نهایت تو نمی فهمی. همچنین است اثر ترقی در هر فردی از افراد که سرایت بدیگران مینماید، و بعکس نیز هر گاه مثلاً در فردی نقصی پیدا شود اثرش در مجموع ظاهر میگردد اگر چه باز محسوس تو نیست. در اینجا مناسب است که بگوئیم استبداد مانع از ترقی ملت است و نمیگذارد احدی به مدارج عالیه ارتقاء جوید، استبداد ترقی را واژگون و سرنگون میسازد، بلکه میتوانیم بگوئیم ملت را از درجه انسانیت بحیوانیت برمیگرداند و از بلندی به پستی میل میدهد، گاه باشد که استبداد جسم ملت را بی روح میکند بحسب صورت جسمی صحیح و سالم مینماید، اما بیجان است، معاینه مگسی که عنکبوت آنرا مکیده و روح آنرا برده صورتی بیجان بجای مانده! » یکی از حاضرین عرض کرد حالا چه باید کرد و صلاح چیست؟ -

فرمود: « برخردمند است و بر آنهایی که شعله غیرت و حمیت دارند اینکه سعی نمایند تا اشکنجه استبداد بر عقول مردم فشار ندهد تا بنموی که دارد حرکت کند و ادراك علم حقوق را بنماید الآن عقول شما در خمول است و هیچ حرکتی برای شما و آثار ترقی در شما نیست، اما دیگران در هر کجای عالم که ملاحظه نمائید منازلی طی نموده اند ولی شما خیلی عقب مانده اید، این فروتنی شما را در چناك استبداد نگاه داشته و نمیگذارد بر اوج رفعت و مدارج عالیه بر آئید، آیا شما مگر غیرت ندارید، حمیت ندارید؟!، مثل اینست که بخواب سنگین رفتید! اینکه شماها دارید زندگی نیست بدبختی است، این آسایش موهوم است، به تنگی معیشت ساخته اید و میگوئید ما قناعت داریم، در کارها سست و تنبل شده اید و آنرا توکل نامیده اید، در



مهالك خود را انداخته‌اید اسمش را قضای الهی گذارده‌اید، زهی بدبختی که شماها دارید، زهی بدبختی که دچار شما شده. باز فرمود که خدای جهان شما را آزاد خلق فرموده خودتان خود را مقید ساخته‌اید سلسله قهر مستبدین را بدست خویش برگردن نهاده‌اید، اگر بخواهند کوهی را بر پشت شما بگذارند فوراً خم میشوید و تحمل آن بار گرانرا مینمائید، و اگر مثل استر بر شما بخواهند سوار شوند فوراً تسلیم مینمائید! سبحان الله ملاحظه نمائید که چهارپایان از عدم قیام گویا کراحت دارند و می‌خواهند راست بایستند، اما شما مثل آنها میل دارید پشت خم نموده مانند خود را سجده برید باین فروتنی عادت و خو کرده‌اید و بحکم ستمکاران تن در داده‌اید، حالا خوبست شما ملت چندی از حال یکدیگر جستجو نمائید و در سختیها مواسات کنید و بحکم «انما المؤمنون اخوة» مساوی باشید و بکلمه واحده تمام بمساوات جمع آئید و مقداری از مال خود را در راه وطن صرف کرده دریغ ننمائید، تأسیس مدارس و تشکیل مریض خانه‌ها دهید، چرا که شرط انسانیت انسان اینست که نفعش برادران دینی برسد، اگر معنی برادری عمومی را خوب بفهمید بدانچه گفتم عمل خواهید نمود».

### لزوم وجود قانون

«...در حقوق میان طبقات مساوات قرار خواهید داد و هنوز شما لذت مشروطیت را نبرده و نمیدانید چیست، آدم کورچه میداند که عمارت زیبا و دلکش یا مناظر عالیّه منقش چه طور است بلکه تصورش را هم نمیتواند بنماید، شما هم در زمین استبداد متولد شده‌اید و بدان خونموده‌اید یعنی مثل آدم افیون خوار که عادتاً نمیتواند از خود دور کند و بدین زهرنا گوار تلخ خوش دارد همینطور بظلم و جور مستبدین عادت و خونموده‌اید، یکروز اگر بر سر تان نگویند یا حرفی بد نگویند آرام ندارید، غافل از اینکه ترقی کلی میان ملت در اینست که اصول سلطنت منظم باشد و سدی محکم از مشروطیت در مقابل استبداد بسته گردد و قانونی در میان ملت قرار داده شود که زمان محاکمه شاه با گدا یکسان باشند (همچنانکه در محکمه الهیه نیز همینطور است). قانون که در میان ملتی نهاده نشود مسام است که تمام گمراه خواهند شد و همان



## حالات مؤلف

کمراهی سبب میشود که از اجرای قانون نفرت پیدا کنند و التفاتی درست در آن ننمایند، ای ملت قلوب شما همه بیمار شده است از آن طرف هم قوای دولت چندین هزار ساله ایران بکلی رفته و ضعیف و ناتوانی سخت بر آن مستولی شده و عاجز خیلی مشکل گردیده حالا باز هم میتوان فکری کرد (و این فکر تمام سیاسیون است) که اصلاح ضعف و ناتوانی مذکور بتأسیس قانونی است که داده گردد و مساوات حقوقیه بتمام از هر صنف اطمینان شود.

بدانید و آگاه باشید که این وزراء دزد و دغل هر چه میگویند از راه حیلت است تمام فریب است میخواهند عراده خود را راه بیندازند و الادلشان هر کز بحال ملت بیچاره نسوخته، اینها کسانی هستند که شرف از دولت و ملت هر دو برده اند هر چه توانسته اند شرف را با سبهای یراق طلا و سراهای عالی نیکو بنا نهاده اند. . . . خلاصه، از این کلمات سید حاضرین بسیار متألم شدند و بعضی چشمشان نمناک گردید بلکه اشکشان روان، شبی دیگر شخصی از مملکت خارجه سؤال مینمود در جوابش تقریراتی فرمود.

و شاور هم فی الامر

از جمله اینکه «... دستور العمل خارجه قانون است که باقتضای وقت گاهی مواد قوانین را تغییر و تبدیل میدهند و بطبع میرسانند و در میان افراد ملت توزیع مینمایند در این صورت هر کسی تکلیف و حد خود را میداند - اما ایرانیان گویا قانون را مضرب حال خود میدانند و رجال دولت هم بمقتضای اراده و میل خود هر چه بخواهند میکنند و تمناهای خویش را بر آورده مینمایند بدانید که تا دولت قانونی را مؤسس نشود مجال است که این رجال بد فعال چشم از منافع خود بپوشند و تا بحکم محکم «و شاور هم فی الامر - و امر هم شوری بینهم» از روی حقیقت دارالشورائی تأسیس ندهند کار ایران درست نمیشود، البته لازم است که احکام عادلانه در مساوات حقوق و حریت جاری گردد تا این ملت بیچاره در زیر لوای امنیت و آسایش بتواند زندگانی کنند. کلام را که آنجناب بدینجا رسانید شخصی سبیل چیده فصول گردن کشیده گفت جناب آقا قانون منافی بادین اسلام هست یا نه؟! سید متغیر شده فرمود «قسم بذات پاک



حضرت احدیت که وضع قانون هر گز منافی مذهب اسلام و آئین حضرت خیر الانام نبوده و نخواهد بود بلکه بواسطه اجرای قانون و تأسیس دارالشوری آئین حق اسلام را قوتی صحیح پیدا می‌شود و اهل اسلام بفوائدی مخصوصه نائل می‌گردند و در انظارا جانب بزرگی و عظمت زندگانی مینمایند و از عوالم وحشت میرهند، بخلاف اکنون می‌بینید که تمام روی زمین از دول متمدنه اطوار و آداب دولت ایران را بوحشیگری و نادانی و بی‌دانشی نسبت می‌دهند و سایرین را بتربیت و مدنیت در شمار می‌آورند (و حال اینکه از چندین کرور اروپائی ثلث آن عالم و دانشمند هستند و باقی جاهل بلکه اکثری و وحشیگری دارند)، بلی چون آنها در حفظ شرف یکدیگر متحد و معاون اند از اینجهت بتمدن و تربیت معروف شده اند اما در ایران نه یکدیگر را معاونت مینمایند و نه شرف و ناموس همدیگر را می‌خواهند بوحشیگری موصوف گشته اند بطوریکه بسیاری بر آنند که الآن ایران وحشتش بیشتر از افریقا است با وجودیکه افریقا خیلی وحشی است. پس بر دولت ایران واجب است که در حفظ خود سعی باشد و آنرا در تحت قانون در آورد و الا همسایگان او هر دولتی و هر کسی که باشد بواسطه اغراضی که دارند و بجهت همچندی با یکدیگر ایران را بسخت ترین حالتی خواهند افکند و آنچه را که نمی‌خواهم بگویم خواهند کرد پس دولت ایران محتاج میشود باینکه خود را در مهلکه اندازد. بنده فقیر روی بسید کرده عرض کردم با وصف این مطالب (که همه را درست و راست فرمودید) تکلیف چیست و علاج چه؟ متعجبانه نگاهی کرده فرمود: «... چند بار بگویم مگر نشنیدی که گفتم باید دولت تأسیس دارالشورائی (پارلمانی) بدهد و در نشر معارف و آزادی و مساوات در حقوق و بنای مدارس جدّ بلیغ و سعی منیع نماید و بدو اردولتی و دیوانخانه‌های عدلیه نظمی داده شود و افراد ملت را بدون توفیر و ملاحظه در حقوق داد خواهی نمایند. رفته رفته بایجاد کارخانه‌ها و کشیدن خطوط آهن (اگر بشود از مکنت خود اهالی وطن) بپردازد در اینصورت براقتمدار و جلالت و ابهت پادشاه اسلام پناه خلد الله ملکه و بر قوت دین متقن حضرت خیر الانام افزوده خواهد شد». - عرض کردم در ضمن این فرمایشات



فرمودید که دولت باید بشیر معارف و آزادی و چه و چه بپردازد مقصود از آزادی چیست؟! - فرمود «عجب سؤالی نمودی و خوب شد که پرسش کردی زیرا دانسته ام که از بسیاری از عوام کالانعام معنی آزادی و حریت را اینطور دانسته اند که باید هر کس هر کاری میخواهد بکند از محرمات و غیرها هر خلاقی که می تواند بنماید و خودش و خود کاری باشد (حاشا و کلا) من معنی آزادی را برای تو میگویم :

بدان که هر کس دارای ادب و شرف است او را آزاد میگویند یعنی آنکه متدین و متمکن و پاک اعتقاد باشد و از آنچه عقلاء محترزان آن هستند او نیز احتراز کند و معاونت بشی نوع را در اقوال و افعال مراعات نماید ، اینچنین آدم با شرف مؤدب صفت آزادی در اوست و غیر از این هر کس هر چه بگوید غلط محض و اشتباه است .

باز شبی جماعتی حاضر بودند سخن از اصالت ایران در میان بود و استفسار از آن مینمودند جناب سید تنصیاتی بیان فرمودند که خلاصه اش اینست که مرقوم میدارم ، فرمود : « اس اساس سلطنت ایران و زمان بروز و ظهورش بنا بر آنچه تاریخ اهل اروپا و غیرهم گواهی میدهد و آثار قدیمه و خطوط منقوره بر احجار عمارات سلاطین شاهد بر آن است اینست که شما میگویم و خوبست این فهرست را بر لوحه خاطرتان بسپارید ، تاریخ جلوس هر يك از سلاطین را یا طبقه آنها را نیز شما خواهم گفت ... پس فرمود : (۱)

## تاریخ اجمالی ایران

استیاذ - آخرین سلاطین مد بود ، پانصد و نود و پنج سال پیش از مسیح ، و سلاطین پیش از این استیاذ را مختلف نام برده اند بعضی آنها را غیر از پیشدادیان میدانند برخی میگویند اینها همان پیشدادیان هستند مثل کیومرث و هوشنگ و غیرهما نهایت اسماء

۱- شاید بنظر بعضی تکرار تاریخ در اینجا زائد باشد، ليك باید توجه داشت اولاً تاریخ ایران باختصار یاد شده، ثانیاً چون از قول مرحوم سید جمال الدین و عین نگارش مرحوم فرصت است و در اصل کتاب نیز قید گردیده لذا بالطبع در اینجا نقل گردید .



## حالات مؤلف

آنها تغییر دارد و سلسله هخامنشی بسلاطین مد پوزش مینمودند ، سلسله هخامنشی مثل کوروس (کیخسرو و کامبوز و داریوش و غیر ذلک میباشند) بنا بر این که اطاعت این سلسله را بسلاطین مد نسبت می دهند باید سلاطین مد بعد از پیشدادیان باشند ، (بهر صورت) خیلی اختلاف در اعتقادات اهل تاریخ دیده ام پاره ای از هورخین نامی از ایزدیان و یزدانیان و آبادیان و هوشیان و انوشکان و آذریان و آذر هوشنگیان میبرند و آنها را قبل از هبوط حضرت آدم می دانند و بعضی بعد از هبوط باز باختلاف ، جماعتی دیگر اسمی از مه آبادیان برده و آنها را يك طبقه از سلاطین شمرده اند بعد از آن «جیان» از آن بعد «شائیان» بعد از آن «یاسانیان» از آن بعد «گلشاهیان» و این طبقات را قبل از هبوط دانسته اند و در بعضی تواریخ است که گلشاه کیومرس است و چون مردم را متفرق ساخت یعنی از او پراکنده شدند لهذا او را ابوالبشر خواندند بهر صورت حقیقت تاریخ را دانستن خیلی مشکل است بواسطه اختلافاتی که در اقلام اهل تاریخ است چه بسا تاریخی که در حین ترجمه از زبانی بزبان دیگر بر مترجم اشتباهی دست داده و چه بسیار مطالبی یا کلماتی از قلمشان در اول وهله افتاده و چه بسا اشخاصی که لغرض بعض مطالب را ترك و برخی را جعل نموده و بسا مورخی که متملقاً بسلطان العصر دروغهایی نوشته باشد چه بسیار که تاریخ نگاری بتعصب مذهبی تحریفی یا ترکی یا زیادی در نگارش داده و بسا که در ترجمه نفهمیده هزار ماه را هزار سال نوشته یا اسم طبقه ئی را بشخص واحد نسبت داده این اختلافات را که میگویم در اول بالا اول نوشتن تاریخ است بعد دیگران تاریخها را از روی نگارش یکدیگر نوشته اند همه مثل هم شده و ما مقصودمان تاریخ نگاری نیست میخواستیم فقط در ضمن اخلاق هر سلسله از سلاطین را بیان نمائیم (علی ای حال میگوئیم) :

**کیومرس -** (کیومرز) مؤسس اساس شهر یاری و سلطنت بوده باعث آبادی

عالم گردیده .

**هوشنگ -** یا پسر کیومرس یا پسر زاده آن است آنرا عادل دانند و پارسیان

پیغمبرش خوانند .

**تهمورس -** بآئین کسی کاری نداشت چندی قحط در بلادش شد فرمود اغنیا بخدای



شب قناعت کنند و روز را بفقیران دهند مثل اینکه روزه بگیرند .

**جمشید** - پادشاهی نیز عادل بسیاری از صنایع نیز در زمان او اختراع شد و اینکه بعضی بکلی منکر وجود این پادشاه هستند و آنرا رب النوع آفتاب میدانند زیرا که ابداً آثاری از آن در دنیا نیست نه سکه دارد نه بنائی، تخت جمشید هم از سلاطین دیگر است که بغلط با اسم او معروف شده ماکار باین حرفها نداریم میگویند وجودی داشته میگوئیم داشته از بود و نبود او بنقد برای ماسودی نخواهد بود و از ضروریات مذهب مانست که اعتقاد بوجود یا عدم وجود او بنمائیم .

**ضحاک** - پادشاهی بود خونریز و خونخوار (یا پادشاهانی بودند و طبقهائی) چون عرب بودند گیسوانی داشتند تاییده و بردوششان افتاده آنرا مار دوش میخواندند بواسطه آن گیسوهای تاییده کار باین نداریم که نوشته اند دومار بردوش او بوده و مغز سر آدمی بآنهامی خورائیدند و چه قدر آدم کشتهالی آخره ، همین قدر میدانیم این طبقه و سلسله مردمان بدی بودند ظالمانه و مستبدانه حرکت مینمودند .

**فریدون** - پادشاهی فرزانه و دانشمند و دادگر بود قصه اش در تواریخ مسطور است و از تصوف و مرتاضین چله نشین و خیالات متصوفانه بدش میآمد مردم را از اینکار منصرف میداشت و از تنبلی و ترك دنیا و درویشی منع میکرد .

**نودر** - (بدال بی نقطه) پسر منوچهرش دانند جو و رستم بر عیت بسیار مینمود و مستبد بود .  
**زاب و گرشاسب** - دوشاهزاده بودند آخرین سلاطین پیشدادیان مدت سلطنت پیشدادیان را سه هزار سال می نویسند - پیش از این اشاره باین مطلب نمودم باز هم می گویم که جمعی از اهل تحقیق مذکور داشته اند که بعضی از سلاطین را که میگویند مثلاً هزار سال سلطنت کرد یا کمتر یا بیشتر مراد یک طبقه از آنهاست در اینصورت می توان گفت مقصود همین سال دوازده ماه است که هر ماهی سی روز باشد . جماعتی دیگر میگویند با اصطلاح قرون قدیمه یکماه را که سی روز باشد سال می نامیدند پس فلان پادشاه که گفتند پنجاه سال سلطنت کرده است بآن اصطلاح یعنی پنجاه ماه حالیه، در این مطالب خیلی خلط مبحث شده است .



## سلسله کیان

**کیغباد -** ( آریاس ) از فرزند زادگان منوچهر است چهل و سه سال پادشاهی نمود و در عهد او ایران رو بترقی نهاد اما نه چندان وقوت سلطنتش هفتصد و شصت سال قبل از میلاد بود بقولی - و برخی از مورخین کیغباد را طبقه ای دانسته و مدت سلطنت آنها را نامعلوم گذارده اند الله اعلم و بعد از کیغباد یا آن طبقه « توس » پادشاه شد .

**توس -** را ( دژرس ) می گفتند سلطنت او مستقل بوده ولی بعدالت میگردیده و بعراض افراد رسیدگی مینموده و تأسیس قانون هم گذارد و متجاوز از پنجاه سال سلطنت داشت .

**فریمرز -** پسر توس است آنرا ( فرا ارت ) می گفتند بعد از پدر شهر اکباتانرا پای تخت نمود و این پادشاه با آسور دیلیلی که بخت النصر باشد جنگ کرد و این جنگ ششصد و سی و شش سال قبل از میلاد بود و آخر کشته شد پس از آن کیکاوس بر تخت نشست .

**کیکاوس -** اسم آن زمان اورامختلف می نویسند ( کی آرش ) ( سیا گزار ) - ( کیاسکار ) گویند پسر کیغباد است بعضی پسرزاده اش دانند جمعی را اعتقاد اینست یکی ازمرود هاست درعهد اوایران بدرجه عالی مرتقی شد و سپاه درعهد او بسیار منظم بودفوتش قبل از میلاد پانصد و نود و پنجسال است .

**کیخسرو -** ( سیرس ) ( کورس ) پانصد و شصت سال قبل از میلاد مسیح بر تخت نشست و او پسر سیاوش بود یا پسرزاده اش، شصت سال سلطنت نمود پادشاهی بزرگواروینزدان - پرست بود درزمان او وسعت کلی درتمدن ایران پیدا شد و تا آسیای غربی و وسطی و افریقای شمالی نفوذ پیدا کرد و این کیخسرو را کبیر میخواندند بعضی نوشته اند که قبل ازاین کیخسرو کبیر کیخسروی دیگرهم بوده بالجمله بعد از کیخسرو کبیر کیکاوسی دیگر پادشاه شد .



**کیکاوس -** - اورا «کامبوزیا» میگفتند این کامبوزیا در سفرهای کیخسرو نایب السلطنه بود چون کیخسرو در گذشت پادشاه شد و پس از این کیکاوس مذکور چند نفر بد دروغی خواستند پادشاهی نمایند .

**داریوش - (دارا)** (اسفندیار) که او پسر گشتاسب بود اما نه گشتاسب پسر لهراسب و این داریوش اسفندیار لقب داشت و داماد کیخسرو کبیر بود از آن جهت اسفندیارش می خواندند که چون با جمعی قرار دادند که هر کس اسبش زود تر شیهه داد او پادشاه شود اسب داریوش زودتر شیهه داد او را پادشاه کردند و چون باعتقاد آنها «اسپند» نام ملك موکل اسب است و دارا این پادشاهی را از سعادت اسب یافت اسپند یارش خواندند و این همان اسپندیاری است که گویند روئین تن بود بالجمله این اسفندیار (دارا) در سلطنت و بزرگواری اول پادشاهش توان گفت شرح حال خود را بر کتیبه های بیستون نقش بر سنگ نموده هزارها شهر مسخر کرده وفاتش چهارصد و هشتاد و پنج سال قبل از میلاد بوده شصت و پنج سال عمر نموده و سی و شش سال سلطنت ، رعیت پرور و ملت دوست بود .

**لهراسب - (هیستاب)** (هیزتاب) برادر زاده کیکاوس است در سلطنتش با دیگران در تواریخ تقدیم و تأخیری دارد بهر حال بدخو ، کینه جو ، ظالم بوده و مستبدانه حرکت مینموده .

**گشتاسب - (وشتاسپا)** گویند پسر لهراسب است قعه او که بزرداشت گروید معروف است اینکه گویند پسر خود اسفندیار را بجنک رستم فرستاد اسفندیار پسر این گشتاسب نبود پسر گشتاسب دیگر است بتفصیلی که قبلا مذکور شد (بنام داریوش) خلاصه این گشتاسب بیضاء فارس را بنانهاده گویند اخلاق خوبی نداشته .

**بهمن -** نوشته اند پسر اسفندیار است ولی آنچه بتحقیق پیوسته پسر «زریر» است که در آن وقت کزرسس یا بزرگسیس می نامیدند و زریر هم پادشاه بوده و بهمن پسر کوچک او است و او را اردشیر دراز دست نیز خوانده اند (ارتا کزرسس) پسر بزرگ



زیر گشتاسب نام داشت و در باختر حکومت می نمود این بود که بهمن جای پدر بتخت بر آمد ایران را خراب کرد بسیاری از شاهزادگان را بکشت بالاخره بد آدمی بود کار خوش این بود که در کوارفارس بندی محکم بسته، چهل سال پادشاهی کرد.

**همای** - دختر بهمن سی سال پادشاهی نمود در استخر عماراتی ساخته و برخی منکر سلطنت او هستند.

**داراب** - پسر بهمن است در سلطنت ایران استقلال یافت اکثر پادشاهان مطیع او بودند حتی پادشاه یونان و او خود را دارای ثانی خواند و دارای اکبرش نیز خوانند و پسرش را دارای اصغر - چاپارخانه و چاپاری را او اختراع کرد جلوس او بر تخت چهار صد و بیست و سه سال قبل از میلاد و مدت سلطنتش نوزده سال، وی پادشاهی جبار و قتال نهایت بد اخلاقی را داشت.

**اردشیر ثانی** - (ارزاس) پسر بزرگ داراب بود و بعد از پدر به تخت سلطنت نشست جنگها کرد گویند زیرك و دانا بود پس از نود و چهار سال که از سنش گذشت و چهل و سه سال سلطنت کرده بود درود جهان را گفت، سیصد و شصت و یک سال قبل از میلاد بود.

**اردشیر ثالث** - (اکوس) به تخت سلطنت بر نشست پادشاهی شقی النفس و بد افعال بوده و ظلمهای فاحش می نمود و سیصد و سی و هشت سال قبل از میلاد کشته شد.

**دارا** - (داریوش) میگویند پسر داراب است ولی معلوم نیست بهر حال خود را دارای سیم خواند پادشاهی عادل و حقگذار بود بعرايض مردم رسیدگی مینمود، منازعه او با اسکندر معروف است چهارده سال سلطنت نمود و حشمت و ثروت او را هیچ پادشاهی در ایران نداشته، گفته اند متجاوز از چهارصد نفر طبابخ و سفره چینی و ساقی او بوده چون زخم برداشت اسکندر بیا لینش آمد و چند وصیت با اسکندر نمود روشنك دخترش را اسکندر پس از وی بزنی گرفت و این آخر سلسله کیان است که تقریباً پنجهزار و دوست سال بعد از هبوط آدم بوده اند (دارا سیصد و سی سال قبل از میلاد) و پنجاه سال عمر نموده بود.



## اشکانیان

اسکندر - یونانی پسر فلیپ مشهور به فیلقوس بردارای اصغر غلبه کرد ایران را متصرف گردید ، سیزده سال پادشاهی نمود ، ترکستان و افغانستان را مسخر نمود در هندوستان نیز رفته تا پنجاب را بتصرف در آورد و استخر را آتش زده خراب نمود در زمان سلطنت اسکندر ایران خیلی خراب شد و مدتهای مدید رو با انحطاط نهاده بود عاقبت کار بمالوك الطوائف کشید بنام « اشکانیان » و اسکندر در سن سی و دو سالگی تب کرد و بهر در شهر شهر بابل و او را با اسکندریه بردند و دفن کردند ، نهصد و چهل و پنج سال قبل از هجرت .

## سلاطین سلفکیان و اشکانیان

بعد از فوت اسکندر تا بیست و دو سال میان سرداران و امرا جنگ و خونریزی بود برای ضبط ممالک ، آخر در سال نهصد و بیست و سه قبل از هجرت تقسیم شد سلفکوس نامی ایران و شامات را متصرف گردید ، دویست و سی و هفت سال مدت دولت آنها بود . اما اشکانیان در سال هشتصد و هفتاد و دو قبل از هجرت از طرف بلخ ظهور نمودند و در قسمت سلفکوس هم مستولی شدند بعضی گویند « اشك » دامغان را پایتخت نمود از نهر فرات تا هند و بخارا را متصرف بودند و گویند قریب چهارصد سال ( بعضی زیاده از این ) مدت سلطنت آنها بوده آنقدر اختلاف در تواریخ است که شخص نمیداند بکدام يك اعتماد نماید در مدت سلطنت آنها اختلاف کلی است ، در پایتخت آنها نیز اختلاف حتی در اسامی آنها ، هر طایفه آنها را بنامی خوانده اروپائیها بقسمی ضبط نموده اند - ایرانیها بقسمی دیگر - رومیها بطوری دیگر - در عداد آنها هم اختلاف است بعضی بیست و هشت نفر از اشکانیان را ضبط کرده ، برخی سی و شش ، موافق تواریخ اروپائیها این است :

عدد ترتیبی	اسامی	جلوس	مدت سلطنت
۱	..... اشك (ارزاس)	۲۵۶ قبل از میلاد	.....
۲	..... تمیرداد (ارزاس)	۲۵۳	۳۶
۳	..... اردوان (ارتیان)	۲۱۷	۲۰



۴	فریباد (فریپاتیوس)	۱۹۷	۱۵
۵	فرهاد (فراہات)	۱۸۲	۹
۶	مہرداد (میتريدات)	۱۷۳	۳۷
۷	فرهاد (فراہات)	۱۳۶	۸
۸	اردوان کبیر	۱۲۴	۳۷
۹	منوچهر (مناسکیرس)	۸۷	۱۰
۱۰	سینا ترو کس	۷۷	۸
۱۱ - فراہات، این شاه بواسطہ کبر سن پدرش (سینا ترو کس) با پدر مشارکت داشت .			
۱۲	میتريدات (مہرداد)	۶۹	۱۵
۱۳	اُرد (هرمزد)	۵۴	۱۷
۱۴	فرهاد (فراہات)	۳۷	۳۳
۱۵	وونوس (ونداد)	۶	بعد از میلاد طولی نکشید اورا
خلع کردند و بجای او باردوان نامی منتقل ساختند و این انتقال ۱۵ سال بعد از میلاد بود.			
۱۶	کوتارزس (گودرز)	۴۴	۷
۱۷	وونوس ثانی	۱۵	طولی نکشید پسرش بجای او نشست (در حیات پدر) و این پسر هم چندی سلطنت کرد و در سال نود مسیحی مرد.
گویند بعد از او پلاس ثانی هم پادشاه شد .			
۱۸	باکور	۹۰	۱۷
۱۹	خسرو	۱۰۲	۲۷
۲۰	پلاس ثانی	۱۳۴	۵۴
۲۱	اردوان	۱۸۸	معلوم نیست



- |   |   |                |
|---|---|----------------|
| و دو نفر دیگر بعد از او سلطنت کردند گاهی منصوب گاهی         | { | ۲۲- فیروز      |
| معزول که درست معلوم نیست مدت استقلال آنها ، و در بعض        |   | ۲۳- خسرو       |
| تواریخ از شش نفر پلاش نام میبرند . این پلاشها نیز گاهی غالب |   | ۲۴- اکشداد     |
| گاهی مغلوب گاه منصوب گاه معزول بودند ممالک یکدیگر           | { | ۲۵- پلاش سیم   |
| قسمت میکردند و بعد از آنها اردوانی را ذکر میکنند که او      |   | ۲۶- پلاش چهارم |
| در سال دویست و چهارده بتخت نشست ، چندی بود که اردشیر        |   | ۲۷- پلاش پنجم  |
| بابکان پیدا شد در آنوقت هم این سلسله منقرض نشدند بعض        |   | ۲۸- پلاش ششم   |

شعبه‌ها پیدا می‌شدند تا سال دویست و بیست و شش میلادی که بکلی منقرض شدند از بس هرج و مرج در این سلسله بود اخلاق آنها درست تمیز داده نمیشد اگر چه بعضی عدالتی بخرج میدادند برخی شقاوت و متصل در زد و خورد بودند در دوره آنها آثار ترقی مثل پیشتر از آنها نبود ولی حسنی که داشت سلطنت آنها مشروطه بود .

### طبقه ساسانیان

**اردشیر بابکان** - در سال دویست و بیست و شش میلادی جلوس بتخت سلطنت نمود و پادشاهی را از چنگ اشکانیان بیرون آورد و در این هنگام تا آخر ساسانیان ایران اندک ترقیش بیشتر شد، اردشیر استخر را تختگاه نمود، در روز گارش فقیر و درویشی نبود قرب چهارده سال شاهی کرد .

**شاپور** - پسر اردشیر جلوسش (۲۴۰) بود و وفاتش (۲۷۱) میلادی از جمله وصیت‌هایی که اردشیر بشاپور کرد این بود که «فرزند، در هنگام سختی پردل باش و در زمان آسودگی از روی عقل رفتار کن و هیچوقت عدل را از دست مده که رعایا بعد از ما نگر خیر ما را بنمایند و برای ما طلب مغفرت کنند چرا که این رعایا را خداوند عالم بما سپرده» .

**هرمز** - (هرمیسداس) يك سال شاهی کرد جلوسش (۲۷۱) فوتش (۲۷۲) «مانی» در زمان او ظهور کرد .



بهرام اول - سه سال شاهی نمود جلوسش ( ۲۷۲ ) فوتش ( ۲۷۵ ) مانی را کشت .

بهرام دوم - هفده سال سلطنت کرد جلوس او ( ۲۷۵ ) وفات او ( ۲۹۲ ) اول بدکار بود بعد داد گرشد .

بهرام سوم - چهار ماه شاهی نمود جلوس او ( ۲۹۲ ) فوت او ( ۲۹۳ ) خوئی ملایم داشت .

فرسی - چهار سال سلطنت کرد جلوسش ( ۲۹۳ ) وفاتش معلوم نیست ، سال چهارم از شاهی استعفا داد .

هرمز - پسر کوچکش سه چهار سال دخالت کرد و بعضی دیگر نیز ادعا نمودند هرج و مرجی رویداد آخر الامر پادشاهی باو مستقل شد استقلالش تا ( ۳۰۱ ) فوتش ( ۳۰۹ ) هشت سال پادشاه بود .

شاپور دوم - هفتاد سال پادشاه بود جلوس او ( ۳۰۹ ) فوت او ( ۳۷۹ ) - ذوالا کتاف لقب داشت از اعراب خیلی کشت و شانتهای آنها را سوراخ کرده ریسمان در آن میکشید از این جهت بذوالا کتاف ملقب گردید ، دولت ساسانی را سر بلند کرد .  
اردشیر دوم - چهار سال پادشاه بود جلوس ( ۳۷۹ ) فوتش ( ۳۸۳ ) بزرگان را میکشت .

شاپور سوم - پنج سال شاه بود جلوسش ( ۳۸۳ ) وفاتش ( ۳۸۸ ) بیداد گر بود .  
بهرام چهارم - یازده سال پادشاه بود جلوس ( ۳۸۸ ) قتلش ( ۳۹۹ ) ظلم میکرد اورا کشتند کرمانشاهان از بناهای اوست .

یزدگرد - پسر بهرام بود یا برادرش ، بیست سال شاه بود جلوسش ( ۳۹۹ ) فوتش ( ۴۱۹ ) خیلی ظالم و جابر بود .

بهرام گور - بیست سال شاهی کرد جلوس او ( ۴۲۰ ) فقدانش ( ۴۴۰ ) این پادشاه بعیش و عشرت و طرب و شکار میل مفرطی داشت ولی از رعیت پروری غفلت نمی ورزید و بسیار



سیرت دوست بود .

یزدگرد دوم - پسر بهرام گور هفده سال سلطنت داشت جلوس ( ۴۴۰ ) قتلش ( ۴۵۷ ) با عزم و کفایت بوده .

هرمز سیم - پسریزد گرد و سال پادشاهی نمود جلوسش ( ۴۵۷ ) فوتش ( ۴۵۹ ) مردی فرزانه بود .

فیروز - پسر یزد گرد ، ایضا بیست و چهار سال سلطنت کرد جلوس او ( ۴۵۹ ) قتلش ( ۴۸۳ ) داد گر وعادل بوده .

بلاش - برادر فیروز چهار سال شاهی کرد جلوسش ( ۴۸۳ ) فوتش ( ۴۸۷ ) ارمنستان را آزادی داد .

غباد - ابتدا یازده سال پادشاهی کرد جلوس او ( ۴۸۷ ) عزلش ( ۴۹۸ ) چرا که بدین مزدك ایمان آورد مؤید انرا خوش نیامد از سلطنت معزواش کردند و برادرش جاماسب سه سال شاهی کرد .

غباد - بمعاونت هیاطله دو باره خروج کرد و از دین مزدك هم دست کشید و دو باره بسلطنت جلوس کرد ( ۵۰۱ ) وفاتش ( ۵۳۱ ) دفعه ثانی بی سال شاهی نمود .

انوشیروان - پسر غباد چهل و هشت سال شاه بود جلوس ( ۵۳۱ ) فوتش ( ۵۷۹ ) امور دولت را با عالی درجه رسانید و حضرت ختمی مرتبت (ص) در عهد او متولد شدند ابوزر جمهر وزیر او بود و این پادشاه قانونی در مملکت خود وضع کرده بود که بر عایای او ظلم و تعدی نشود و تشکیل مدرسه ها داد بعالیة عدالت ، سیاستی بسزا داشت .

هرمز چهارم - یازده سال شاهی کرد جلوس ( ۵۷۹ ) وفاتش ( ۵۹۰ ) قتال و خونریز بود .

خسرو پرویز - سی و هشت سال پادشاه بود جلوس وی ( ۵۹۰ ) قتلش ( ۶۲۸ ) پادشاهی بود عیاش و کامجو و خوش گذران داستان او با شیرین (سیرا) معروف است و بکثرت گنج و مال موصوف در او آخر سلطنت بنای بد رفتاری را با رعیت گذارد بر او



شوریده نخست حبس بعد از آن کشتندش .

شیرویه - چند ماهی سلطنت کرد جلوسش (۶۲۸) میلادی سال ششم هجری فوتش

(۷ هجری) برادران خود را کشت .

اردشیر سیم - (اورز) ششماه شاه بود جلوس او (سال ۷ هجری) قتل او همان سال

«شهر آزاد» سردار او را کشت .

شهر آزاد - چهل روز شاه شد جلوس او و قتل او بدست لشکریان در سال هشتم

هجری بود .

پوران دخت - خواهر شیرویه ششماه سلطنت کرد عادلانه حرکت میکرده و

داد گر بوده .

سخن که بدینجا رسید سید فرمود ای وای ( چه مردی بود کز زنی کم

بود ) . . . آه ، آه .

آذر میدخت - خواهر پوران دخت دختر پرویز چهار ماه پادشاهی کرد آخر

کشته شد .

فرخ زاد - پسری از خسرو پرویز بود یا پسری از فیروز یکماه فرمانروا گردید

بعد مسموم شد .

یزدگرد سیم - نه سال سلطنت کرد و چند بار از اعراب شکست خورد آواره

ولایات شده آخر بدست آسیابانی مقتول گردید و این قضیه در سال شصت و پنج و یک

میلادی و بیست و نه هجری بود دولت ساسانی منقرض شد در مدت سلطنت این طبقه

ساسانی دولت ایران رو بترقی نهاده بود اما نه بطور سابق زیرا که بعضی از آن سلاطین

مشغول بلهو و لعب و خوش گذرانی بودند و پاره دیگر بخیالات واهییه از قبیل پرستش

ستاره یا ارباب انواع یا جبهه سائی بر مخلوقات پست تر از آدمی افتاده بودند ، از اینجهت

مملکتشان آنطوری که باید و شاید ترقی نکرد و منقرض شد و بناهای استبدادیه آنها را

سیل ریشه کن عظیمی که از عربستان برخاست همه را خراب کرد و قریب پانصد سال این

طبقه سلطنت نمودند .



## ظهور پیغمبر اسلام

نور عدل و داد الهی از وجود مبارك حضرت نبوی (ص) بر جهانی ساطع گردید و تخمی از عدل و داد بر زمین افشاند و آن درختی شد که شاخهایش بهر سوی متفرق و منشعب گردید و دانه‌هایی از آن بر زمینهای متعدده افتاده و هر کدام نیز درختی گردید و خس و خاشاک کی در پای هر درختی نیز روئید، شاخ و برگ و خس و خاشاک همه درهم و برهم شد اثمار متفرقه و ازهار متشسته از آنها بظهور آمد، هر کس بخیالی متمسک بشجره یا متشبث به ثمری شده گاه عدل و داد بود گاه ظلم و عناد، گاه حریت بود گاه استبداد، تاریخ اموی و عباسی را البته خوانده‌اید حاجت بتفصیل زیاد نیست و این را میدانیم که مؤسس اساس این دین مطهر و شرع انور حضرت خیر البشر (ص) بودند که در سنه پانصد و هفتاد و دو میلادی تولد یافتند و در سال شصت و ده که از عمر مبارکشان چهل و یکسال کمتر میگذشت مبعوث پیغمبری شدند و سیزده سال بعد از آن بمدینه هجرت فرمودند مبدء تاریخ هجری همان است و در سال یازدهم هجری حضرت خاتم النبیین (ص) از این دارفانی رحلت فرمودند پس از آن بزرگوار ابوبکر و عمر و عثمان سلطنت عربستان را دارا شدند.

**ابوبکر** - پس از دو سال و اندی خلافت در سال (۱۳) هجری در گذشت بعمر شصت و سه سالگی.

**عمر** - در زمان خلافتش شهرها را مفتوح کرد پس از ده سال و پنجم ماه خلافت در سنه بیست و سه هجری در گذشت، عمر او را نیز شصت و سه بعضی پنجاه و چهار گویند.  
**عثمان** - پس از عمر خلافت یافت پس از دوازده سال تقریباً خلافت، بر او هجوم آوردند و او را کشتند یعنی بر او شوریدند در سنه سی و پنج هجری.

**علی بن ابیطالب** - امیر المؤمنین علیه السلام بحقیقت بر مسند خلافت متمکن شدند و با معاویه جنگها نمودند که در تواریخ مسطور است در سال چهارم هجرت حضرت را بعمر شصت و سه سالگی یا افزونتر شهید کردند بتفصیلی که میدانید. پس از علی بن ابیطالب علیه السلام امر خلافت با اولاد امجادش بود.

**حسن بن علی** - علیهما السلام، با او بیعت کردند پس از شش ماه آنحضرت بمصلحتی



خلافت را بمعاویه واگذار نمود یعنی در سنه (۴۱) هجری بالاخره بعمر چهل و هفت سالگی او را بسمی قاتل شهید ساختند و تاریخ خلافت بحق يك يك ائمه را تا حضرت حجت علیهم السلام تمام در کتب تواریخ ملاحظه کرده اید .

### خلافت بنی امیه

معاویه بن ابی سفیان - جلوسش ۴۱ - مدت خلافت ۱۹ سال و سه ماه، وفاتش ۶۰ هجری - افعال مردودش بر همه معلوم است .

یزید بن معاویه - جلوس ۶۰ - مدت خلافت سه سال و هشت ماه، مردنش ۶۴ هجری  
زمانیم اعمالش محتاج به تبیین نیست .

معاویه بن یزید - جلوس ۶۴ - مدت خلافت ۴۰ روز ، پس از آن از خلافت استعفا داد و بر پدر لعن نمود .

مروان بن حکم - جلوس ۶۴ - مدت خلافت ۹ ماه - در سنه ۶۵ هجری کشته شد .

عبدالمک بن مروان - جلوس ۶۵ - مدت خلافت ۲۱ سال و نیم - وفاتش ۸۶ هجری .

ولید بن عبدالمک - جلوس ۸۶ - مدت خلافت ۹ سال و هشت ماه - وفاتش ۹۶ هجری .

سلیمان بن عبدالمک - جلوس ۹۶ - مدت خلافت ۲ سال و هشت ماه - وفاتش ۹۹ هجری .

عمر بن عبدالعزیز - جلوس ۹۹ - مدت خلافت ۲ سال و پنج ماه - وفاتش ۱۰۱ هجری - از تمام خلفای بنی امیه از حیث بزرگواری امتیاز داشت .

یزید بن عبدالمک - جلوس ۱۰۱ - مدت خلافت ۴ سال و يك ماه، وفاتش ۱۰۵ هجری .

هشام بن عبدالمک - جلوس ۱۰۵ - مدت خلافت ۱۹ سال و هشت ماه - وفاتش ۱۲۵ هجری .



## بنی امیه - بنی عباس

ولید بن یزید - جلوس ۱۲۵ - مدت خلافت يك سال و دو ماه ، در سنه ۱۲۶ کشته شد .

یزید بن ولید - جلوس ۱۲۶ - مدت خلافت قریب شش ماه - وفاتش ۱۲۶ هجری .

ابراهیم بن ولید - جلوس ۱۲۶ - مدت خلافت ۲ ماه ، در سنه ۱۲۷ هجری بقتل رسید .

مروان بن محمد معروف بعمار (۱) - جلوس ۱۲۷ - مدت خلافت پنجسال و يك ماه ، در سنه ۱۳۲ کشته و خلافت آنها ختم شد .

مدت خلافت بنی امیه نود و يكسال بود سپس بنی عباس در کار آمدند بشرح و بسطی كه درتواریخ مسطور و مرقوم است . «اجمالاً» :

## سلسله بنی عباس

سفاح بن عباس - جلوس ۱۳۲ - مدت خلافت ۴ سال و نه ماه ، وفاتش ۱۳۶ هجری .

منصور دوانیقی برادر سفاح - جلوس ۱۳۶ - مدت خلافت ۲۱ سال و نه ماه - وفاتش ۱۵۸ هجری .

مهدی بن جعفر - جلوس ۱۵۸ - مدت خلافت ده سال و يك ماه ، وفاتش ۱۶۹ هجری .

هادی بن مهدی - جلوس ۱۶۹ - مدت خلافت يك سال و سه ماه - وفاتش ۱۷۰ هجری .

هارون الرشید بن مهدی - جلوس ۱۷۰ - مدت خلافت ۲۳ سال و دو ماه - وفاتش ۱۹۳ - هارون الرشید «برامكه» را استقلال داد و بعد غضب كرد و از امپراطورها باج و خراج گرفت و در عهد او علوم و صنایع ترویج یافت .



محمد امین بن هارون - جلوس ۱۹۳ - مدت خلافت ۴ سال و نه ماه در سنه ۱۹۸  
مقتول گردید .

مأمون الرشید بن هارون الرشید - جلوس ۱۹۸ - مدت خلافت ۲۰ سال و پنج ماه -  
وفاتش ۲۱۸ - حضرت رضا علیه السلام را ولیعهد خود نمود و بترویج علوم میپرداخت ،  
و او دارای عفو و کرم بود و بعلوین محبت مینمود و در زمان او بسیاری از کتب یونانی  
ترجمه و توزیع شد .

معتصم بن هارون - جلوس ۲۱۸ - مدت خلافت ۸ سال و ۸ ماه ، وفاتش ۲۲۷  
هجری .

واثق بن معتصم - جلوس ۲۲۷ - مدت خلافت پنج سال و نه ماه ، وفات او ۲۳۲  
متوکل بن معتصم - جلوس ۲۳۲ مدت خلافت ۱۴ سال و نه ماه - در سنه ۲۴۷ کشته شد .  
منتصر بن متوکل - جلوس ۲۴۷ - مدت خلافت ۶ ماه - وفاتش ۲۴۸ هجری .  
مستعین بن معتصم - جلوس ۲۴۸ - مدت خلافت سه سال و نه ماه در سنه ۲۵۲  
معزول و مقتول گردید .

معتز بن متوکل - جلوس ۲۵۲ - مدت خلافت سه سال و ۶ ماه - در سنه ۲۵۵  
محبوس شد و مرد .

مهدی بن واثق - جلوس ۲۵۵ - مدت خلافت یازده ماه - وفات ۲۵۶ هجری .  
متعمد بن متوکل - جلوس ۲۵۶ - مدت خلافت ۲۳ سال - وفات سنه ۲۷۹  
هجری .

معتضد بن موفق - جلوس ۲۷۹ - مدت خلافت ۹ سال و ۹ ماه - وفات ۲۸۹  
هجری .

مکتفی بن معتضد - جلوس ۲۸۹ - مدت خلافت ۶ سال و ۷ ماه - وفات ۲۹۵  
هجری .

مقتدر بن معتضد - جلوس ۲۹۵ - مدت خلافت ۲۴ سال - در سنه ۳۲۰ کشته شد .



## بنی عباس

قاهر بن معتضد - جلوس ۳۲۰ - مدت خلافت یکسال و پنج ماه - در سال ۳۲۲ معزول

و کورش کردند .

راضی بن مقتدر - جلوس ۳۲۲ - مدت خلافت ۶ سال و دو ماه - وفاتش ۳۲۹

هجری .

مقتی بن مقتدر - جلوس ۳۲۹ - مدت خلافت ۳ سال و یازده ماه - در سنه ۳۳۳ کور

و معزولش کردند .

مستکفی بن مستکفی - جلوس ۳۳۳ - مدت خلافت یکسال و چهار ماه، در سال ۳۳۴

معزول و کورش کردند .

مطیع بن مقتدر - جلوس ۳۳۴ - مدت خلافت ۲۹ سال و چهار ماه - در سنه ۳۶۳

معزول گردید .

طائع بن مطیع - جلوس ۳۶۳ - مدت خلافت ۱۷ سال و نه ماه - در سال ۳۸۱ محبوس

شد و در گذشت .

قادر بن اسحق - جلوس ۳۸۱ - مدت خلافت ۴۱ سال و چهار ماه - فوتش ۴۲۲

هجری .

قائم بن قادر - جلوس ۴۲۲ - مدت خلافت ۴۴ سال و ۸ ماه وفاتش ۴۶۷ هجری .

مقتدی بنیره قائم - جلوس ۴۶۷ - مدت خلافت ۱۹ سال و پنج ماه وفاتش

۴۸۷ هجری .

مستظفر بن مقتدی - جلوس ۴۸۷ - مدت خلافت ۲۵ سال و سه ماه - وفاتش

۵۱۲ هجری .

مسترشد بن مستظفر - جلوس ۵۱۲ - مدت خلافت ۱۷ سال و دو ماه - در سال ۵۲۹

بقتل رسید .

راشد بن مسترشد - جلوس ۵۲۹ - مدت خلافت کمتر از یکسال - در سنه ۵۲۹

معزول و مقتول گردید .



مقتفی بن مستظهر - جلوس ۵۳۰ - مدت خلافت ۲۴ سال و یازده ماه - وفاتش

۵۵۰ هجری .

مستنجد بن مقتفی - جلوس ۵۵۰ - مدت خلافت یکازده سال - وفاتش

۵۶۶ هجری .

مستضیی بن مستنجد - جلوس پانصد و شصت و شش - مدت خلافت نه سال - وفاتش

۵۷۵ هجری .

ناصر بن مستضیی - جلوس ۵۷۵ - مدت خلافت ۴۶ سال و یازده ماه ، وفاتش

۶۲۲ هجری .

ظاهر بن ناصر - جلوس ۶۲۲ - مدت خلافت ۹ ماه - وفاتش ۶۲۳ هجری .

مستنصر بن طاهر - جلوس ۶۲۳ - مدت خلافت ۱۶ سال و یازده ماه - وفاتش

۶۴۰ هجری .

مستعصم بن مستنصر - جلوس ۶۴۰ - مدت خلافت پانزده سال - در سنه ۶۵۵

کشته شد .

تفصیل آنکه هلاکو بغداد را گرفت و دولت عباسیین منقرض شد مدت خلافت

آنها پانصد و بیست و چهار سال بود از ابتدای سنه ۱۳۲ الی ۶۵۶ هجری - اما اینها گاهی

ذلیل ترك و دیالمه میشدند، گاهی استقلال پیدا میکردند .

## سلسله صفاری

یعقوب بن لیث سردار لشکر طاهریان - ( که از جانب خلفاء در خراسان بودند )

کارش بالا گرفت با لشگری بخراسان و کرمان و فارس آمد و سلطنت کرد در سنه دویست

و پنجاه و سه - مدت سلطنتش دوازده سال و سنه وفاتش در دویست و شصت و پنج

اتفاق افتاد .

عمرو بن لیث - جلوس آن (۲۶۵) قتلش (۲۸۷) مدت سلطنت او (۲۲) در بغداد

او را کشتند .



## صفاریان - سامانیان

طاهر بن محمد - جلوسش (۲۸۷) عزالش (۲۹۵) مدت سلطنتش هشت سال - این سلسله منقضی شد .

## سلسله سامانی

سامان نامی از اولاد « بهرام چوبینه » چوپانی میکرده ، نواده‌های او از جانب مامون کارگذار بودند .

اسمعیل - جلوسش (۲۷۹) مدت سلطنتش (۱۶) وفاتش (۲۹۵) بسیار دانشمند بود .

احمد بن اسمعیل - جلوس او (۲۹۵) مدت پادشاهی او (۶) سال - قتلش (۳۰۱) حسن اخلاق داشته .

نصر - جلوس سلطنتش (۳۰۱) مدت شاهی او (۳۰) وفاتش ۳۳۱ عادل بود «رودکی» در عصر او بود .

نوح - آغاز شاهی (۳۳۱) مدت سلطنت (۱۲) - فوت او (۳۴۳) در عراق نفوذ داشت .

عبدالملك - جلوس او (۳۴۳) مدت پادشاهی او (۷) - وفات او (۳۵۰) از اسب افتاد و مرد .

منصور - پادشاهی (۳۵۰) مدت سلطانی او (۱۶) - وفات او (۳۶۶) برادر عبدالملك است .

نوح دوم - جلوسش (۳۶۶) مدت سلطنتش (۲۱) - فوت او (۳۸۷) «دقیقی» در عهد او بود .

منصور دوم - جلوس او (۳۸۷) مدت پادشاهی (۲) خلع او (۳۸۹) معزول و کورش کردند .

عبدالملك دوم - جلوس او (۳۸۹) مدت سلطنت او (۸ ماه) - وفاتش (۳۸۹) «محمود غزنوی» او را شکست داد .



مدت دولت آنها یکصد سال بود تا منقضی شد، این سلاطین همه دادگر و عادل بودند.

### سلسله آل زیار و شمشگیر

این سلسله را اهل تاریخ با «دیالمه» مخلوط کرده‌اند و ما می‌توانیم اینها را دیالمه بگوئیم که دیلمی هستند و دیالمه که بعد می‌آید اصلاً دیلمی نیستند ولی معروف بدیلمی شده‌اند چرا که ساکن در بلاد دیلم بوده‌اند.

وقتی یکی از بزرگان طبرستان بر قومی شوریده داعیه داشت و او را ملازمی بود «مرداویج» نام (پسر زیار) بمولای خود مخالفت نمود غالب شد و بر طبرستان مستولی گردید بعد بعراق عجم و در اصفهان اقامت نمود.

مرداویج - جلوسش (۳۱۶) - مدت سلطنت (۷) - قتل او ۳۲۳ بدست غلام خود کشته شد.

وشمشگیر - جلوس او (۳۲۳) - مدت شاهی او (۳۳) - وفات او (۳۵۶) - با رکن الدوله جنگ داشت

بیستون - جلوس او (۳۵۶) - مدت سلطانی او (۱۰) - فوت او (۳۶۶) - با رکن الدوله صلح نمود.

شمس المعالی قابوس - جلوس او (۳۶۶) - مدت شاهی او (۳۷) - فوتش (۴۰۳) - عاقل و فصیح و خوش خط بود.

فلاک المعالی منوچهر - جلوس او (۴۰۳) - مدت پادشاهی او (۱۷) - وفاتش (۴۲۰) - تملقی از محمود غزنوی میگفت.

انوشیروان - در سنه ۴۲۰ جلوس نمود و چون استعدادی نداشت از جنگ سلطان مسعود غزنوی گریخت - و بعد دم از متابعت سلاجقه میزد.

کیکائوس و گیلان شاه - نیز ادعای سلطنت می‌داشتند ولی سلطنت آنها چندان دوامی نداشت و قابل ذکر نیست چنان که مورخین هم حالات آنها را درست ننوشتند.



## سلسله آل بویه و معروف دیالمه

« بویه » صیادی بوده از اهل دیلم (گیلان) سه پسر داشت ، علی و حسن و احمد بخدمت مرد اویج (آل زیار) مذکور آمدند و مرجع کار شدند «علی» رفتد رفتد پادشاه و ملقب بعماد الدوله گردید و سرسلسله دیالمه شد .

عماد الدوله - جلوس او (۳۲۲) مدت پادشاهیش (۱۶) - فوتش (۳۳۸) «قاهر» خلیفه را مغلوب نمود .

رکن الدوله حسن - حکمرانی او (۳۲۳) از جانب برادر در عراق بود سی سال زد و خورد بشاهان سامانی داشت ، پس از عماد الدوله استقلال یافت . پادشاهی او (۴۳) - فوتش (۳۶۶) عادل و کریم بود .

معز الدوله احمد - حکمران کرمان شد ، از جانب عماد الدوله برادرش در سنه (۳۲۴) بیغداد رفت و مستکفی را خلع و کور کرد و مطیع را بجای او خلیفه نمود ولی مطیع هم آلت دست او بود ، مدت سلطنت این پادشاه (۳۲) سال بود و در سنه (۳۵۶) رحلت نمود .

عز الدوله - جلوسش (۳۵۶) - مدت شاهیش (۱۱) - قتل او (۳۶۷) بسیار بی - کفایت بود .

عضد الدوله - پسر رکن الدوله است عماد الدوله او را در سنه (۳۳۸) وایعهد خود نمود، بغداد را تصرف کرد ، عز الدوله را دستگیر و بقتل رسانید فارس و کرمان و عراقین و غیرها همه بتصرف او بود در عدل و داد نظیر نداشت و رعیت پرور بود در فارس آثار بسیار دارد «بند امیر» و آب انبار استخر را او ساخته با امپراطور قسطنطنیه رابطه داشته مدت سلطنت او (۳۴) سال - وفاتش سنه (۳۷۲) - شیعی مذهب بود مثل سایر دیالمه .

مؤید الدوله - جلوس او (۳۶۶) مدت سلطنتش (۶) سال - فوتش (۳۷۳) همراهی بعضد الدوله داشت .

فخر الدوله - جلوس او (۳۷۴) مدت پادشاهی او (۱۴) - وفاتش (۳۸۷) « صاحب



بن عباد» وزیر او بود و سابق هم وزیر مؤید الدوله بود «صاحب» از وزرای عالم و فاضل بسیار بزرگ است .

شرف الدوله - جلوس او (۳۷۲) - پادشاهی او (۷) سال فوتش (۳۷۹) پس از عضد الدوله در فارس بود .

صمصام الدوله ، در بغداد امیر بود بفارس آمده کشته شد سنه (۳۸۸) بعد از صمصام الدوله . بهاء الدوله فارس را بتصرف در آورد «طائع» را خلع «قاهر» را خلیفه نمود فوتش (۴۰۳)

«مجد الدوله» و «سلطان الدوله» و «ابو کالنجار» و «جلال الدوله» و «ملک رحیم» و «فولاد ستون» اینها غالب در فارس بودند ولی اکثرشان در زمان حیات یکدیگر ادعای سلطنت مینمودند هر کدام در جایی، یعنی پس از عضد الدوله ابناء او با هم نفاق داشتند و طلوع سلطنت «سلطان محمود» هم شده بود اینها در «خسف» بودند که اکثر آنها را دستگیر میکرد ، بالجمله ایران در تحت تصرف «غزنویها» در آمد .

### سلسله غزنویها

ناصرالدین سبکتکین - جلوس او (۳۶۶) - مدت سلطنت او (۱۹) سال - فوت او (۳۸۷) تا هند هم رفت .

اسمعیل - پسر او جلوسش (۳۸۷) مدت شاهی (۷ ماه) فوتش (معلوم نیست).

محمود - پسر بزرگ ناصرالدین است ، نگذارد که اسمعیل زندگانی کند خود بر تخت سلطنت نشست و همانوقت هم «منصور بن نوح سامانی» در خراسان بر سر سلطنت جلوس نمود، محمود آخر بر او غالب گردید . القادر بالله خلعتی برایش فرستاد «یمین - الدوله» اش لقب داد در هندوستان فتح کرد خیلی از هند را گرفت ترویج علم و نظم را مینمود «قصه فردوسی» با او معروف است جلوس او (۳۸۷) مدت پادشاهی او (۴۱) وفاتش (۴۲۱) پسر کوچک خود «محمد» را بجای خود گذاشت .



## سلجوقیان

محمد - جلوسش (۴۲۱) مدت شاهی (۸ ماه) «مسعود» که برادر بزرگتر بود او را گرفته کور کرد و خود پادشاه شد ناگه «سلاجقه» بر خراسان استیلا یافتند مسعود بهند گریخت محمد را دوباره پادشاه کردند (۴۳۲) هجری احمد پسر محمد مسعود را کشت (۴۳۲) محمد سه ماه دیگر سلطنت کرد «مودود بن مسعود» او را کشت (۴۳۲).

مودود - جلوس او (۴۳۲) ایران را از دست داد چو که تاب حرب با سلاجقه نداشت در هندوستان نفوذی پیدا کرد وفاتش (۴۴۱) هجری بود پس از مودود جمع دیگر بودند چونکه در ایران دستی نداشتند و با سلاجقه معاصر و در جنگ بودند و کاری از پیش نمیبردند مثل «علی» و «عبدالرشید» و «فرخزاد» و «ابراهیم» و «مسعود» و «ارسلان» و «بهرامشاه» و «خسرو» و «خسرو ملک» که آخر همه بون فوتش (۵۸۳).

بهرامشاه مذکور قدری با اسم و رسم تر بوده کتاب «کلیله و دمنه» و «مخزن الاسرار نظامی» بنام او نوشته شده جلوس او (۵۱۲) بود و مدت سلطنت او (۳۵) فوتش (۵۴۷) - اما اینرا هم بگویم که غزنویها سلاطین اوائل آنها خیلی بر جلالت و شأن ایران افزودند و آنرا ترقی دادند و تا هند را مسخر نمودند و می توان گفت که «سلجوقیان» بیشتر ایران را ترقی داده و در علوم و صنایع در این دوره سلجوقیها بر اکثر روی زمین فائق بودند.

## سلسله سلجوقیان

«سلاجقه» از قبیله ترك بوده اند در زمان سلطان محمود غزنوی در خراسان اقامت داشتند پس از فوت محمود بحرکت آمدند سلطان مسعود هم نتوانست حریف آنها بشود.

طغرل بیك - جلوس او (۴۳۲) مدت سلطنتش «۲۳» فوتش «۴۵۵» با عقل و کریم بود.

الب ارسلان - برادر زاده طغرل بیك جلوس او (۴۵۵) پادشاهی او (۱۰) سال -



قتل او (۴۶۵) «خواجه نظام الملک» وزیر او بود.

ملکشاه - پسر الب ارسلان جلوس (۴۶۵) پادشاهی او (۲۰) سال فوت او (۴۸۵)  
از این جلال الدین ملکشاه مذکور بنیاد کاروانسراها و مدارس عالییه و ابنیه خیریه بسیار باشد  
فضلاً را محترم میداشت «تاریخ ملکشاهی در تقویم» باسم اوست «امیر معزی» شاعر در عصر  
او بود و «خواجه نظام الملک» را در عصر او کشتند.

بر کیارق بن ملکشاه - جلوس او (۴۸۵) - مدت سلطنت او (۱۳) سال، وفات  
او (۴۹۸).

محمد بن ملکشاه - جلوسش (۴۹۸) - مدت پادشاهی (۱۳) سال فوتش (۵۱۱)  
هجری است.

محمود - پسر محمد خواست سلطنت نماید «سنجر» عم او او را مقهور نمود پسران  
دیگر محمد نیز مخدول (۱) شدند.

سلطان سنجر بن ملکشاه - جلوس او (۵۱۱) مدت پادشاهی او (۴۱) سال فوتش  
(۵۵۲) فتوحات بسیار نمود آخر از ترکان «غز» شکست خورد و اسیر شد و فرار کرد «انوری»  
و «ادیب صابر» و «عبد الواسع» در عصر او بودند «محمود» پسر دیگر «محمد» با سلاطین  
دیگر که «طغرل ثانی» و «مسعود» و «ملکشاه ثانی» و «محمد ثانی» و «سلیمان» و «ارسلان  
ثانی» و «طغرل ثالث» باشد دعوی سلطنت داشتند و جلوس این طغرل در (۵۷۱) بود  
و فوتش (۵۹۰) تمام این هشت نفر مدت قلیلی سلطنت کردند و متصل در زد و خورد بودند  
هرج و مرج غریبی بود و خلفا این سلجوقیانرا بیغداد راه ندادند و غالب آنها بعدل و احسان  
و دانش موصوف بودند، پیش از این گفتیم که ایرانرا خیلی ترقی دادند، و از سلجوقیان دو  
طبقه دیگر بودند، طبقه در «کرمان» و طبقه در «روم» سلطنت میکردند.

۱- لغت عربی است، بمعنی سرافکنده و بی نصیب (کسیکه از یاری کردن با خودداری

کنند) - جمع آن «مخاذیل» است.



## سلسله خوارزمشاهیان

«قطب‌الدین» ابتدا از جانب سلطان سنجر حاکم خوارزم بود آخر «خوارزمشاه» لقب یافت و سلطنت مآب شد. جلوس او (۴۹۱) فوتش (۵۲۱) گویند خیای دانشمند بود.

آتسز - جلوس او (۵۲۱) وفات او (۵۵۱) در میان او و سنجر مکرر جنگ میشد «رشید و طواط» مداح او بوده و آتسز پسر قطب‌الدین محمد است.

ایل ارسلان - جلوس او (۵۵۲) - وفات (۵۶۸) این پسر آتسز مذکور است.

سلطان‌شاه - جلوس او (۵۶۸) فوتش (۵۸۹) بایرادر خود «علاء‌الدین تکش» نزاعها کرد.

علاء‌الدین - جلوسش (۵۸۹) - وفاتش (۵۹۶) - خوارزم را صاحب شد و برادرش خراسانرا.

سلطان محمد - جلوس (۵۹۶) وفات (۶۱۷) ترکستان و هند را مسخر کرد آخر مغلوب چنگیز شد.

سلطان رکن‌الدین - و سلطان غیاث‌الدین - و سلطان جلال‌الدین هر سه پسران سلطان محمد هستند آنکه قابل ذکر است «جلال‌الدین» است که جلوس او (۶۱۷) بود فقدان او (۶۲۸) جلال‌الدین مکرر چنگیز را شکست داده آخر مغلوب شد بهند رفت آنجا فتوحات نمود باز بایران مراجعت کرد عراق و آذربایجانرا و گرجستانرا مسخر نمود، آنگاه پیاده پیمائی دست زده «مغول» بر او تاختند گریخت و ناپدید شد صد و چهل سال این طبقه پادشاه بودند تا منقرض شدند.

## سلسله اسماعیلیه

در آخر سلطنت جلال‌الدین ملک‌شاه سلجوقی این طایفه پیدا شدند «حسن صباح» که بتوسط خواجه نظام‌الملک در خدمت ملک‌شاه بود بسیار جاه طلب و مزور بود و مروج



مذهب اسمعیلیه (که تا حضرت صادق را اطاعت دارند) مردم را باین مذهب دعوت میکرد جمعی را دور خود جمع نمود پس از ملک‌شاه کار حسن و اتباعش قوت گرفت حسن دو پسر خود را بجهت تمرد از او در دین مقتول ساخت و زهد و ورعی بخود می‌بست برای فریب مردم، سلاجقه میخواستند آنها را قلع و قمع نمایند نتوانستند تا وقتی «هلا کر» آمد آنها را منقرض نمود این بازی از سنه ۴۸۳ الی ۶۵۵ هجری ادامه داشت.

کیا بزرك امید - جلوس او (۵۱۸) فوت او (۵۳۲) جانشین اولی حسن صباح بود . محمد پسر او جلوسش (۵۳۲) وفاتش (۵۵۷) هجری .

حسن بن محمد ، و محمد بن حسن ، و جلال الدین ، و علاء الدین ، و خورشاه ، که جلوس «خورشاه» در سنه (۶۵۳) بود فوتش (۶۵۵) اینها هم منقرض شدند .

### سلسله اتابکان

**سلاطین سلجوقی** اولاد خود را بامراء می‌سپردند برای تربیت، و آن امر را «اتابک» میخواندند یعنی «پدر بزرك» و این اتابکان در کار حکومت بودند و بیادشاهی رسیدند ، طایفه‌ئی در آذربایجان ، و طایفه‌ئی در فارس ، طایفه‌ئی هم در لرستان که مطیع «مغولها» بودند . (اتابکان آذربایجان) ۶ نفرند، هفتاد سال سلطنت داشتند :

ایلد گز - محمد - قزل ارسلان - ابوبکر - قتلغ - مظفرالدین - آخر همه بود که در سنه (۶۲۲) وفات نمود قزل ارسلان مذکور ممدوح «ظہیر فاریابی» و «خاقانی» است اتابکان فارس یا سلغری - «سلغر» در خدمت سلاجقه بود و حاکم فارس ، کار سلجوقیان که اختلال بهمزدیکی از اولاد سلغر بر فارس استیلا یافت و پادشاه شد (نه نفرند) سلطنت آنها صد و بیست سال بوده و تمام عادل و پرهیز گار با بادی و عمارات میپرداختند .

سنقر - جلوس او (۵۴۳) وفاتش (۵۵۶) این اول سلسله است که در فارس استیلا داشت .

مظفرالدین زنگی بن مودود - جلوس (۵۵۶) فوتش (۵۷۱) شجاع و سخی بوده است .



## اُتابکان - چنگیزیان

تکله - جلوس او (۵۷۱) وفات او «۵۹۰» و تکله اولش مضموم است.

طغرل - جلوس وی «۵۹۰» فوتش «۵۹۹» طغرل بکسر حرف سیم است و

معرب تغرل .

سعد زنگی - جلوس او (۵۹۹) فوتش (۶۲۸) سعد بن زنگی باصفهان و ری

رفته و با سلطان محمد خوارزمشاه جدال کرده بنا های او در فارس و غیره بسیار است .

ابوبکر بن سعد - جلوس (۶۲۸) وفات او (۶۵۸) این پادشاه بسیاری از جزایر و

سواحل و بحرین را تصرف و ضمیمه ممالک خود نمود و با چنگیز خان و هلاکوخان

خصوصیت و اظهار خاشعیت و فروتنی داشت بالجمله «شیخ سعدی» (۱) در عصر این

پسر و آن پدر که ابوبکر و سعد باشد بود ، در عدل و داد نظیر نداشتند در تمام فارس بنا

های عالی دارند .

محمد بن سعد بن ابوبکر - جلوسش (۶۵۸) وفاتش (۶۶۰)

محمدشاه - جلوس (۶۶۱) وفات (۶۶۱)

سلجوقشاه - جلوس (۶۶۱) فوتش (۶۶۳) اینها در آخر مقهورها کو شدند .

## استیلای مغول (چنگیزیان)

طایفه چند صحرا نشین در نواحی شرقی آسیا سکونت داشتند باسم «مغول» و

«تاتار» گاهی باطراف حرکت کرده اسباب انقلاب میشدند حتی در اروپا می رفتند و بروم

آشوب میکردند «چنگیز» یکی از خانداده های مغول بوده صاحب ریاست شده و بسیاری

را مطیع خود نمود .

چنگیز - جلوس او (۵۹۹) فوتش (۶۲۴) هجری بود و این پادشاه چین و ترکستان

را گرفت خاکش با خاک «سلطان محمد خوارزمشاه» پیوسته شد و باهم عهد مودت بستند

۱- سعدی شیرازی در مقدمه کتاب «گلستان» خود (ذکر محمد پادشاه اسلام اُتابک

ابوبکر بن سعد غنرا الله له) باین معنی اشارت کرده است .



خوارزمشاه بعضی از تجار مغول را کشت چنگیز خان رسولی بسوی افرستاد و از او شکایت و گله کرد خوارزمشاه رسول را هم کشت چنگیز متغیر شده رو بایران نهاد درسنه (۶۱۵) خوارزمشاه فرار کرد لشکر مغول اول «بخارا» را گرفته شهر را آتش زدند بخراسان رو آورده بلخ و هرات و مرو و نیشابور را خراب کردند و چندین کرور را کشتند این فتنه آتشی بود که دودش دیده ها را خیره کرده بود و بکلی بازار علم و ادب کاسد، صنایع و هنر ها همه فاسد شد بعضی نوشته اند چهارده میلیون که بیست و هشت کرور باشد از نفوس بقتل رسانیدند (و هر کروری در ایران پانصد هزار است) که پنج «لك» هندی باشد \*

(در اینجا شخصی از سید سؤ آل نمود که «کرور هندی» فرقی با «کرور ایران» دارد، فرمود بلی، کرور هندی بیست کرور ایران است که یکصد «لك» باشد).

چنگیز خان که در سال ششصد و بیست و چهار وفات کرد ممالك بسیار بدست سه پسر و يك نوه او افتاد و آنها بر ممالك پدر افزودند از «اسلامبول» تا پایتخت چین و از فارس تا سیبری را متصرف شدند \*

اماسه پسر «جغتای» و «اكتای» و «تولی» نام داشتند. اما نوه او «باتو» نام که پسر «جوجی» بود و جوجی پسر چنگیز در حیات چنگیز مرده بود آنهم برای شاهی دست و پا میزد.

اكتای قاآن - از همه کوچکتر بود و بر همه برتری و ریاست داشت جلوسش «۶۲۶» وفاتش «۶۳۹» و تولی خان نیز ایران مدار شد و درسنه «۶۲۸» تولی وفات نمود دو پسر از او ماند «منکوقاآن» و «هلاکوخان».

منکوقاآن - بر ریاست مغول برقرار شد درسنه (۶۴۸) و هلاکورا بایران فرستاد وفات منکوقاآن «۶۵۵» هجری.

هلاکو - جلوسش «۶۵۱» ولی از جانب برادر، مدت حکومتش ۱۲ سال و وفاتش در «۶۶۳» واقع شد «مراغه» دارالحکومه او بود قلاع «اسمعیلیه» را خراب کرد «خواجه



نصیر الدین طوسی «ندیم او بود بیغدار رفته خلیفه «مستعصم» را کشت و قتل عام کرد» موصل و شام را هم گرفت.

آباقاخان - پسر هلا کوچلوش «۶۶۳» سال فوتش «۶۸۰».

نیکودار، دیگر ارغون خان، که «قاضی بیضاوی» صاحب تفسیر معروف، معاصر او بوده در «۶۸۳» جلوس کرده و در «۶۹۰» وفات یافت.

«کیخاتو» و «بایدوخان» و «غازان خان» پسران و نواده های آباقاخان هستند و سلطنت داشتند. «میرزا عبدالله و صاف» تاریخ را برای غازان خان شروع نموده است.

الجایتو (محمد خدا بنده) - معروف است شیعی مذهب بوده شهر «سلطانیه» از بناهای اوست و پایتخت او همانجا بوده جلوس او (۷۰۳) مدت سلطنتش ۱۳ فوتش «۷۱۶» «گنبد سلطانیه» بنای اوست.

«سلطان ابوسعید» و «ارپاخان» نیز سلطنت کردند و ارپا خان کشته شد این آخر پادشاه چنگیزیان بود. پس از وی پادشاهی با اقتدار نبود و هر روز کسی پادشاه میشد.

از جمله اشخاصی که ادعای سلطنت نمودند دو نفر امیر بودند هر دو «شیخ حسن» نام «شیخ حسن ایلکانی» و «شیخ حسن چوپانی» مدتی با هم زدو خورد داشتند از اولی خواجه حافظ نام برده (۱)

شیخ ایلکانی درسنه «۷۵۷» وفات نمود پسر او «سلطان اويس» به سلطنت رسید یعنی درسنه مذکور و پس از بیست سال درسنه «۷۷۶» در گذشت.

شیخ چوپانی - درسنه «۷۴۴» بفشردن خصیه بدرود جهان گفت.

و طایفه دیگر از اینجو باسم امیر شاه محمود در کرمان و عراق و فارس سلطنتی



امیر شاه محمود - درسنة «۷۳۴» بوده پس از ارتحال او هرج و مرج غریبی دست داده ابو سعید بهادر خان که از سلسله چنگیز خان بود آنهم از جهان در گذشت بر اختشاش ایران افزود.

امیر مسعود - ارشد اولاد شاه محمود اینجوروی توجه بشیراز نهاد و سلطنت مستقل شد.

امیر شیخ ابواسحق - پسر کوچکتر شاه محمود نیز پادشاهی کرد در حدود سنة ۷۴۸ کرمان و فارس و عراق را مسخر داشت ولی آخر الامر از دست آل مظفر فراری شد و در حدود «۷۵۸» مقتول گردید.

### سلسله آل مظفر

این طایفه در فارس و کرمان و غیره استقلال یافتند چرا که سلطنت چنگیزیان مختل شده بود.

امیر مبارزالدین محمد بن مظفر - جلوسش (۷۴۱) وفاتش (۷۶۵) با شیخ ابو اسحق جنگها کرد.

شاه شجاع - جلوسش (۷۶۰) فوتش (۷۸۶) - خواجه حافظ نامش را برده و کلمه (حیف از شاه شجاع) تاریخ اوست.

شاه محمود - جلوس پادشاهی او در سال «۷۶۰» فوتش «۷۷۶» این هم زد و خورد نموده.

سلطان زین العابدین بن شاه شجاع - جلوس او پادشاهی «۷۸۶» وفات او «۷۹۰»

هجری بوده.

«شاه منصور» و «سلطان احمد» و «شاه یحیی» اینها نیز سلطنتی نموده اند و شاه یحیی برادر زاده شاه شجاع بود در سنة «۷۹۵» وفات نمود و عاقبت بواسطه امیر تیمور این سلسله هم منقرض شد.



## سلسله گورکانیها (تیموریان)

امیر تیمور - در بلاد ترکستان حکومت داشت کم کم جنبشی کرده در سال «۷۷۱» هجری نام پادشاهی بر خود نهاد بنای تسخیر بلاد را گذارد خوارزم و ترکستان را مسخر نموده بایران آمد تمام ایران و عراق عرب و آسیای صغیر و کردستان و گرجستان را متصرف گردید روسیه را نیز غارت کرد تا مسکو هم رفت هندوستان را هم قدری گرفت شام و مصر را ایضاً بتصرف در آورد، در «۸۰۷» بواسطه اکثر در عرق مریض شد و وفات نمود و ایران در عصر این پادشاه خراب شد زیرا که حکمت و ادب و علم بکلی از میان رفت ولی علوم قشریه ترقی کرد این پادشاه هرجا را میگرفت خراب میکرد و بسیار خونخوار بود.

شاهرخ - پسر امیر تیمور جلوس او «۸۰۷» مدت پادشاهی او «۴۳» و فاتهش «۸۵۰» بر همه تیموریها غالب شد و بعکس پدرش جنگی بکسی نکرد مگر با طایفیان فسد و خرابیهای پدر را آباد نمود و ملت را دوست میداشت و رعایا را نوازش میکرد کریم و با دانش بود خط ثلث را پس از یاقوت احدی مثل او ننوشته در شیراز خطوطش بر احجار هنوز باقی است و گوهرشاد دختر شاهرخ میرزا مسجدی را در مشهد مقدس ساخته و معروف است (۱)

الخ بیك - پسر شاهرخ جلوسش «۸۵۰» مدت سلطنتش «۳» قتل او «۸۵۳» بسیار فاضل بود مخصوص ریاضی را خوب میدانست زیجی که بسته معروف است (در سمرقند) جمعی با او مخالف بودند پسرش را اخوا کردند تا پدر را مقتول ساخت و بعد آن پسر را

(۱) مسجد گوهرشاد در مشهد، از نفیس ترین و باشکوه ترین بناهای اسلامی است که بهمت گوهرشاد آغا زوجه شاهرخ بن تیمور بین سالهای ۸۱۰ - ۸۲۰ هجری قمری بنیان گردیده و گوهرشاد آغا اءلاك و مستللات فراوانی از اءوال خویش وقف بر آن نمود - طول مسجد ۵۷ متر و عرض آن ۵۲ متر و دارای چهار ایوان در چهار جبهه است کاشیهای معرق آن بسیار گرانیهاست. بر از اردها و منارهها و دور گنبد آن با خطوط بی نظیر کوفی و نسخ و ثلث، آیات آسمانی و اسماء الله و نام ائمه اطهار ننوشته شده و زیباتر و نفیس تر از همه، خط بایسنقر بن شاهرخ بن امیر تیمور (۸۲۱ هجری) نیز در آنها نمایانست.



که عبداللطیف بود اتباع او کشتند، قصاص پدر را دید .

بابر - و سلطان ابوسعید - و سلطان حسین میرزا - و بدیع الزمان میرزا - از محمد

خان شیبانی شکست خورده در سنه «۹۲۰» وفات کرد .

چند نفر دیگر هم در این ازمنه قایل سلطنتی نمودند مثل «امیر حسن بیك» و

«سلطان خلیل» و «یعقوب بیك» و غیرهم که از تراکمه «آق قوینلو» بوده اند قبل از

صفویه در صفحات آذربایجان و غیره .

مخفی نماند که در بعضی از ازمنه مذکوره بسیاری از علوم و صنایع و تمدن ایران ما

با قایلیم دیگر پی سپارشد و رفت بجای دیگر قرار گرفت و آنجا تکمیل شد، مردمان

جز ایرانیها همه بیدار شدند و ایرانیها بخواب رفتند اما پس از تیموری ها کم کم ایران

رو بترقی نهاد .

### سلسله صفویه

تاسیس این دولت از «شاه اسمعیل» است از اولاد و احفاد «شیخ صفی الدین» اردبیلی

که از بزرگان اهل تصوف بوده پدر شاه اسمعیل «سلطان حیدر» در نزاع با «شیر وانشاه»

کشته شد .

شاه اسمعیل - پسروی که رشید بود با مریدان بطلب خون پدر رفت و شیر وانشاه

را در سنه «۹۰۶» مغلوب نمود و آذربایجان را تسخیر کرد در تبریز بسلطنت قرار گرفت

در سنه «۹۰۸» بر تمام عراق عجم مستولی گردید فارس و اصفهان را نیز متصرف شد بغداد

را نیز گرفت خراسان را بدست آورد و یکدفعه از سلطان عثمانی شکست خورد وای

باز تدارك نمود و او را شکست داد و در ترویج مذهب انی عشریه که نهایت تعصب را

داشت بسیار کوشید مدت سلطنت او «۲۴» وفاتش «۹۳۰» هجری بوده .

شاه طهماسب - پسر او، جلوسش «۹۳۰» مدت سلطنت «۵۴» فوتش «۹۸۴» قزوین

را پای تخت نمود، دست اندازیهای ازبکانرا بخراسان دفع نمود با «سلطان سلیمان عثمانی»

پس از جنگ صلح نمود شیروان و گرجستانرا تسخیر کرد .

شاه اسماعیل ثانی - پسر شاه طهماسب جلوس او «۹۸۴» مدت پادشاهی «یکسال



## صفویه

ونیم « فوت او « ۹۸۵ » شاهزادگان صفوی را بی جرم و گناه میکشت و بسبب افراط در مسکرات هلاک شد .

شاه محمد برادر اسمعیل ثانی - جلوس او « ۹۸۵ » مدت سلطنت او « ۱۰ » وفات او « ۱۰۰۳ » این شاه بی کفایت بود مملکت را دچار اغتشاش کرد، عباس میرزا کد « شاه عباس بزرگ » باشد از خراسان بقزوین آمد سلطنت را در بر بود شاه محمد بر کنار رفت یعنی شاه محمد در سنه « ۹۹۵ » بدست خود تاج بر سر پسر گذارد .

شاه عباس - جلوس او « ۹۹۶ » مطابق عدد « ظل الله » مدت سلطنتش « ۴۲ » وفاتش « ۱۰۳۸ » هجری مطابق عدد « ظل حق » . این پادشاه اصفهان را پای تخت قرار داد و اعظم سلاطین صفویه است فرنگیه ها او را « شاه عباس کبیر » میگویند و نظیر داریوش اورامیدان و تالی انوشیروان در سنده « ۱۰۱۴ » عثمانی شکست فاحشی داد جزیره هرمز را قرنیه بود که بر تغالیه ها گرفته مرکز تجارت قرار داده بودند شاه عباس آن جزیره را بگرفت و انگلیسها در آینده وقع با او همراهی کردند پس بندی که در مقابل جزیره هرمز است در ساحل لار ساخت که الآن « بندر عباس » خوانده میشود .

باری، نمیگذاشت احدی تعدی بر نمایای او بنماید در مذهب تشیع این هم تعدی بکمال داشت .

باری پای پیاده از اصفهان بزیارت « مشهده قدس » رفت و با دول فرنگ رابطه پیدا کرد با اینحال وعقیدت و دادگری، عجب مینماید که صفی میرزای پسرش را کشت و دو پسر دیگرش را نابینا نمود. خلاصه در اصفهان عمارت « چهل ستون » و « مسجد شاه » و « میدان نقش جهان » و « الاقاپو » و « مسجد شیخ لطف الله » و « چهار بازار » و « پل خواجه » و دیگر بناها همه از اوست. کاروانسراهای بیحد و حساب در راهها ساخته که اکثر دیده اید. اروپائیها میگویند شاه عباس کبیر بمملکت خود از حیث علم و فضل و صنعت و تجارت بسیار خیر رسانیده. شاه صفی - نواده شاه عباس ، جلوس او « ۱۰۳۸ » مدت سلطنتش « ۱۴ » وفاتش « ۱۰۵۲ » افعال و اعمال قبیح داشت جمعی از شاهزادگان خانواده خود را بکشت و بغداد را از دست داد .



شاه عباس ثانی - ابتدا مردم را از خوردن شراب منع مینمود بعد واعظ غیر متعظ شد ، جلوس این پادشاه «۱۰۵۲» مدت سلطنت او «۲۶» وفات او «۱۰۷۸» هجری بود .  
 شاه سلیمان - جلوس او ۱۰۷۸ مدت پادشاهی او بیست و هشت فوتش ۱۱۰۶ واقع شد این پادشاه ابتدا لایق سلطنت نبود معلوماتی در او دیده نشد در زمانش «ترا کمد» غارتها کردند .

شاه سلطان حسین - پسر ارشد شاه سایمان بود در سفاقت این پادشاه محل تردید نیست ، جلوس این شاه ابله ۱۱۰۶ مدت سلطنت او ۲۹ قتل او ۱۱۴۰ «میرویس افغان» در زمان او باصفهان آمد وضع او را دید که اباهانه حرکت میکند. باین طور که رجال دولت او را بصحبت علماء و فقهاء که از کارملک بن خبر بودند مشغول میداشتند که بفرغت هر هر چه میخواهند ببرند و بکنند عجب این بود که پادشاه بمصاحبت صلاحاء میپرداخت و به نسوان هم معاشرتی و مباشرتی تام داشت بالجمله میرویس مذکور که سفاقت او را دید از حال او بکسان خود اطلاع داد ، پسر میرویس «محمود افغان» باصفهان آمد. او را مغلوب ساخت. سلطان حسین بادعیه و تعویذ «۱» خواست دفع آن شرعظیم را بنماید خدا نخواست از این گذشته منجمین را گفته بودند ساعت تعیین نمایند برای حرکت لشکر و جلو گیری از افغان، این دست بدست کردن سفیهانه نیز اسباب بدبختی او شد .

باری، آخر الامر کار بجائی کشید که شاه خود از اصفهان بیرون آمده نزد محمود رفت و تاج خود را بدست خود باو تسلیم نمود و این واقعه در سنه ۱۱۳۵ هجری بود آخر هم او را کشتند .

شاه طهماسب - جلوس او «۱۱۴۰» مدت سلطنت او ۹ سال، وفاتش «۱۱۴۹» هجری این پادشاه زمانی که افغان اصفهان را محاصره کرد گریخت و رفت از امپراطور روس امداد

۱- بمعنی پناه دادن ، در پناه آوردن ، حفظ کردن ، و در اینجا بمعنی دعاهائی است که بر کاغذ می نویسند و برگردن یا بازو می بندند بمنظور رفع بلا و آفت - لغت عربی است ، جمع آن «تعاویند» .



خواست که بعوض این مدد بسیاری ازممالک ایران را باورهد و عثمانی هم که درصدد این بود که مجالی بدست آورد ازایران هرچه بتواند ببرد .

لهذا با روس همدست شده مبالغی ازشهرها را بردند که در تاریخ مسطور است آخر الامر ندرقلی یا «نادرشاه» نزد طهماسب آمد و خدمت او را خواست و خراسان را باسم او گرفت در آنحال محمود افغان ازمیان رفته بود «اشرف» بجای او بود «ندرقلی» او را قلع و قمع نمود و شاه طهماسب را ازپادشاهی خلع کرد و اسم سلطنت را بر سر «عباس میرزا» پسر او که شیرخواره بود گذارد و شاه طهماسب را هم کشتند .

شاه عباس ثالث - جلوس او اسماً «۱۱۴۹» مدت سلطنت او نیز اسماً بود و رسماً با ندرقلی، فوتش «۱۱۵۵» دولت و سلطنت صفویه در اینجاست منقرض شد و علت این انقراض را عقلای اهل تاریخ بدینجهت یافته اند که چون مغرضینی چند در مملکت بودند همیشه برای اغراض شخصی نمیگذارند حکومت آنها بر قاعده و قانون مشورت و شوری بگذرد این بود که آخر بدست مشتی افغان گرفتار شدند ، می گویند افغانها یک میلیون نفوس را تلف کردند و این را اول دوره استبداد خوانده اند .

## افاغنه

محمود افغان - پیش از این گفتیم که اصفهان را مسخر کرد تاج و تخت را تصاحب نمود سنه «۱۱۳۵» بنای خوش سلوکی را با رعیت گذارد و آخر الامر بنای بد رفتاری و ظلم را نهاد رفته رفته کار بنهب و قتل رسید جماعتی از علما و حکماء و بزرگان و شاهزادگان صفویه را بکشت شرح قتالی او را همه نوشته اند در اثناء آن حال مخبط گردیده دیوانه شد .

اشرف - پسر عم محمود حال محمود را که دید او را تلف کرد و خود حکمران گردید سنه ۱۱۳۷ عثمانی ها را شکست داد و با او مصالحه کردند و در سنه ۱۱۴۲ از هیمنه نادری بافغانستان گریخت برادر محمود بخونخواهی برادر او را کشت و فتنه افاغنه



تمام شد، تسلط آنها هفت سال بود.

## سلطنت نادر شاه افشار

«نادر» مسمی به «ندر قلی» پسر یکی از تر کمانان از ایلات افشار بود بواسطه دایری ها که داشت یکی از ضابطین ابیوردی «۱» دخترش را باو داد فی الجمله ترقی کرده نزد «ملک محمود سیستانی» رفت و مستخدم او بود آخر الامر براء تسلط یافت در بعضی از بلاد خراسان حکومت یافت در سال ۱۱۳۸ نزد شاه طهماسب آمده مورد مرحمت شده ندر قلی را ملقب بلقب «طهماسب قلی» کرد و مامور شد بجنگ ملک محمود سیستانی و تسخیر مشهد مقدس چون کار را بانجام رسانید شاه طهماسب تمام عنان اختیار را بدست طهماسب قلی یا ندر قلی داد نادر هم هرات را از افغانه گرفت و خراسان را خیلی منظم کرد و اشرف افغان را مغلوب کرد (بتفصیلی که سابق گفته آمد) و ندر قلی بشیر از آمده باز اشرف را دنبال کرده شکست داد و از این شکست گریخت و رفت که مذکور داشتیم بعد ندر قلی بخوزستان و لرستان شتافت اختشاش آنجا را خوا بانید و آنوقت خود حکمران مستقل مازندران و خراسان و قندهار و کرمان گردید از جانب شاه طهماسب بعد از آن به آذربایجان رفته آنجا را از عثمانیها گرفت و گیلان را از روسها، از آنطرف طهماسب با دولت عثمانی صلحی کرده و عهدی منعقد نمود.

ندر قلی که شنید متغیر شده گفت این عقد صحیح نیست و باصفهان رفته پادشاه را در اردوی خود دعوت کرد اسباب عیشی فراهم آورد شاه طهماسب چون سر گرم باده شد حرفهای لغو میزد ندر قلی رجال را گفت آیا چنین آدمی لایق سلطنت است؟! همه گفتند نیست و رأی بخلع اودادند لهذا خلعتش نموده بخراسان فرستاده محبوسش داشتند «عباس

۱- ابیورد نام شهری بوده در خراسان نزدیک عشق آباد، اوحد الدین محمد

(انوری) شاعر و منجم معروف معاصر سلطان سنجر سلجوقی (متوفی در حدود ۵۸۷ هجری

قمری) از مردم ابیورد بوده است.



میرزا را بجای او سلطان نمود. ( این تفصیل را در پیش مرقوم داشتیم ) ندرقلی بیغداد رفته آنجا را نیز مسخر نمود بعد شیروان و داغستان را گرفت و بعد گنجه و تفلیس و ایروان را بتصرف در آورد آنوقت که اینهمه خدمت بملت ایران کرد ( بطوریکه مورخین مغرب زمین نادرشاه را ناپلئون مشرق میخوانند ) تمام سرکردگان و بزرگان را در « صحرای مغان » از اعمال آذربایجان احضار نمود بروزی معین آنجا انجمنی تشکیل داده خطابه خواند و خدمات خود را نمود و بیان کرد و گفت حالا ایران مصفی شد دیگر احتیاجی بمن ندارید هر کس را میخواهید بر خود پادشاه کنید خواه از خانواده صفویه یا غیر آن، یکمرتبه تمام گفتند ما تو را میخواهیم امروز پادشاهی را تولایقی، اول که قبول نمیکرد ( بطور ظاهر ) بعد گفت اگر می خواهید من بر شما پادشاه باشم باید حرف مرا بشنوید، این سنی بازی و شیعه گری را از میان بردارید اسباب نفاق میان مسلمین فراهم نیاورید شیعه و سنی باید با هم نزدیک شوند و شما خود را اهل سنت قرار دهید اما در فروع دین پیرو حضرت صادق علیه السلام باشید و مذهب جعفری داشته باشید که این مذهب خامس مذاهب اربعه تسنن باشد همه قبول کردند آنوقت بر تخت سلطنت جلوس نمود.

نادرشاه - جلوسش ( ۱۱۴۸ ) هجری بود پس باصفهان آمده قبائل بختیاریرا منقاد نموده بتسخیر افغانستان رفت و کابل را هم متصرف گردید و قندهار و بلخ را گرفت از جیحون هم گذشت از بکانرا مقهور ساخت پس از آن برای هندوستان حرکت کرد در سنه ( ۱۱۵۱ ) کشمیر و پنجاب و لاهور را در تحت اطاعت در آورد و بدلهی در آمد و محمد شاه هندی را مغلوب نمود، این پادشاه هند ناچار تخت و تاج را باو تسلیم کرد ولی نادرشاه دوباره سلطنت آنجا را بخود محمد شاه بخشید محمد شاه هم هر چه جواهر در خزینه داشت پیشکش نمود و معادل سیصد کرور تومان ایران میشد و بعضی بیشتر میگویند مقصود نادرشاه اظهار قدرت و کسب شرافت بود که بداند که کارهای اسکندری را میتواند بکند و اکنون در ایران یعنی در طهران تخت طاوس و دریای نور از جمله آن جواهرات است که بدست قاجاریه



افتاده .

بعد بطرف سند آمده و از آنجا بترکستان رفته خود را بیخارا رسانید پادشاه آنجا نیز تسلیم کرده و ترکستان را نیز باو بخشید و رود جیحون را سرحد ایران قرار دادند پس بخوارزم رفته آنجا را تسخیر کرد پس قلعه کلات که مقر قدیم او بود رفت بعد بمشهد مقدس آمد طایفه لگزی داغستان را که خود سری میکردند گوشمال داد در مراجعت در جنگل مازندران تیری باو انداختند شست دست چپ او را برد نسبتش را برضاقلی میرزای پسر او دادند او را کور کرد در خریها این پادشاه عاقل، ظالمی دیوانه شد بنای خونخواری را گذارد مردم بستوه آمدند باعلی قلیخان برادرزاده او همدست شده در فتح آباد خبوشان در شب سرش را بریدند سنه (۱۱۶۰) .

علی شاه - علی قلیخان برادرزاده نادر بود پس از نادر بتخت نشست و تمام اولاد نادر را کشت یکسال بیش نگذشت که ابراهیم خان برادر علی شاه ادعای شاهی کرد علیشاه را کور نمود بتخت نشست بعد از آن شاهرخ میرزا پسر رضاقلی میرزای بن نادر بتخت جلوس نمود او را هم سید محمد نامی از اولاد صفویه نایبنا کرد این در سنه (۱۱۶۴) هجری بود و این سید خود را باسم «شاه سلیمان» خواند ، یکنفر دیگر باسم «شاه اسماعیل» ثالث پیدا شد - همچنین «نادر میرزا پسر شاهرخ بن رضاقلی میرزا» در خراسان چندی شاهی کرد و بعد مفقود شد ولی این سلطنتها دوامی نداشت و مدعیانی چند پیدا شدند «محمد حسنخان قاجار» پسر فتحعلیخان سردار شاه طهماسب بر ولایت مازندران و گیلان استیلا یافت .

«آزادخان افغان» از سر کرده های نادر شاه آذربایجان را بتصرف درآورد - و «کریمخان زند» و «علیمرادخان» از طایفه بختیاری ولایات جنوبی را متصرف شدند ولی کریمخان برعلی مرادخان غلبه کرد و مقتول شد در سنه (۱۱۶۷) آزادخان و محمد حسنخانرا هم شکست داده و مقتول شدند و «آغا محمد خان قاجار» را که از اولاد محمد حسنخان بود نزد کریمخان بردند باو بسیار مهربانی و ملاطفت نمود .



## سلطنت زندیه

کریمخان و کیل زند - اسم پادشاهی بر خود نمیگذارد و خود را وکیل‌الرعا یا میخواند از پادشاهان بسیار خوب عادل داد گرایران محسوب میشود جلوس او (۱۱۶۳) ولی استقلالش بعد از غلبه بر محمد حسنخان در سنه (۱۱۷۲) بود و فوتش در سنه (۱۱۹۳) هجری در زمان سلطنت او عموم مردم باسایش و ثروت بودند عمارات او در شیراز منحصر است - مازندران و گیلان و آذربایجان را ضمیمه عراق و فارس کرد - بصره را هم گرفت دیگر اجل او را مهلت نداد که پیشتر برود - وقتی یکی از بزرگان گفت کریمخان شاه نبود بلکه پیغمبری بود مبعوث به بنائی از بس بناهای او محکم و تعریفی است ، ابتدا قلعه شهر شیراز را از آجر پخته و گچ بنانهاد که آنرا آغا محمد خان خراب نمود سپس ارگ حرم سرای را ساخت و بعد سایر ابنیه که در شیراز است . گویند دوازده هزار عملة بولایت محروسه خود داشت جماعتی از اهل طرب و سرناچیان را گماشته بود که در چندین جا مشغول سازندگی باشند تا کار کنان بتردماغی کار کنند اگر کسی صفات و اخلاق و سلوک و وضع معاش این پادشاه را بداند که چگونه بوده او را یکی از اولیاء الله خواهد دانست رحمه الله تعالی علی سریرته .

باری، پایتخت او شیراز بوده شرح عدالت و مملکت داری و ملت دوستی این پادشاه بزرگ نه بطور مست که بهیئت تحریر در آید اگر کسی تاریخ صحیح او را ملاحظه نماید میداند که چنین عادل و کمتر بعرضه ظهور آمده افسوس که سلسله قاجار عناداً نگذاشتند تاریخش درست نوشته شود .

ابوالفتح خان پسر کریمخان - محمدعلیخان (ایضاً) - وزیرخان - و صادقخان برادران و کیل - و علیمرادخان - و جعفرخان - و لطفعلیخان پسرزاده برادر و کیل ، بعد از وکیل چند سالی قایلشاهی کردند تا جلوس آغا محمد خان قاجار، بعضی عقلاء بر آنند دولت زندیه اگرچه قاعده و قانونی درست نداشته و تشکیلات علمی در آن دولت نبوده اما طوری بود که دولت مشروطه اش میتواند خواند . دو سه تاریخ از زندیه دیده شده یکی از آنها از «میرزا صادق» نامی است که در زمان خود او نگاشته آمده .



## سلسله قاجاریه

آغا محمدخان قاجار - کریمخان و کیل او را بعنوان گروی بشیر از بردو بمصاحبت خود برگزید پس از فوت کریم خان وزد و خوردهای بازندیه سنه (۱۲۰۹) مملکت مدار تمام ایران شد مگر خراسان، والاتاج گذاری او در سنه ۱۲۰۰ هجری بود و در سنه (۱۲۱۱) قلعه شوشی را متصرف شد و در اینجا گفته بود که سه نفر از ملازمان خود را بکشد آنها زبردستی کرده او را مقتول ساختند و قتل او در سنه (۱۲۱۱) هجری واقع شد این پادشاه بسیار قهار و خونخوار بود و عادلشاه (علی نقی خان) افشار او را مقطوع النسل کرده بود و لدی نداشت لپذا برادرزاده خود «فتحعلی خان» را ولیعهد قرار داد که ذکرش بیاید، و آغا محمدخان اگر چه مملکت را از اغتشاش و هرج و مرج بیرون آورد ولی خیلی سخت گیر بود و امساک در مال داشت. سید بنر گوار که سخن بدینجا رسانید بنده عرض کردم میرزا محمد کلانتر قدیم شیراز شرح حال این شاه را (آغا محمدخان) در تاریخی نوشته من دیده ام صفات او را خوب بیان کرده. باز سید فرمود زمان قتل آغا محمدخان ولیعهدش شیراز بود خبر شد بطهران آمد یعنی فتحعلی شاه.

فتحعلی شاه قاجار - جلوسش «۱۲۱۲» و در اوایل سلطنت بدفع بعضی از سرکشان پرداخته تا پنج شش سال بعد سلطنت شوکتی بهم رسانیده در آن اثناء نزاع ایران با روس در گرفت و روسها تجاوز از حد خود نمودند شرح این داستانرا بسیاری مرقوم داشته اند همه قسم از روی حقیقت یا بطور اغراق یا بقصور دیگر حاجت بذکر مان نیست، و مأمور شدن «شاهزاده عباس میرزا» فرزند دویم پادشاه که ولیعهد بود بجنگ روس فرستادن همه را مسطور نموده اند و نقشه هائی که ناپلئون اول فرانسه در تسخیر هندوستان کشیده بود که از راه ایران عبور نماید و بدین جهت با خاقان مغفور طرح دوستی افکنده و عهد بسته بود که چه کارها کند و در ازاء آن ایران قطع رابطه را با انگلیسها بنماید و خاقان شرایط عهد را بعمل آورده و ناپلئون شرطی که کرده بود ایالات ماوراء خزر را پس بگیرد پس نگرفت و ایران از او مأیوس شد «اینها را نیز تمام خوانده اید یا شنیده اید» همچنین



## قاجاریه

پس از یأس از ناپلئون ، دولت انگلیس بنای دوستی گذاردن و سفیر انگلیس واسطه مصالحه روس و ایران شدن و ممالکی را روس از ایران تصرف کردن «همه را ایضا دانسته‌اید» سفری که خاقان مغفور بخراسان رفت نیز میدانید و شکست عثمانیها هم گوشزد شماها شده و صلحی هم که نمودند اصفا نموده‌اید .

و این از بدیهیات اولیه است که تیشه نفاق ریشه کن مملکت و سلطنت است از نفاقی که بزرگان آذربایجان نمودند و روسها را در گرفتن تبریز ترغیب کردند روسها به تبریز وارد شدند و سردار را مردم شهر استقبال ، اسباب زحمتی این مردم منافق برای سلطنت فراهم آوردند آخر کار بمصالحه کشید و چقدر خسارت وارد آمد و زحمات عباس میرزای ولیعهد را البته میدانید در ایندوره چقدر بوده آخر الامر در سنه (۱۲۴۹) بمرض کلید در مشهد مقدس وفات یافت خاقان مغفور پسر ولیعهد مرحوم را «محمد میرزا» به طور ارث باز ولیعهد نمود بلکه نظر بخدمات پدرش او را جانشین خود قرار داد و خود پادشاه باصفهان آمده در آنجا رحلت نمود در سنه (۱۲۵۰) سی و هشت سال سلطنت نمود فرزندان این پادشاه بلا واسطه دوست و شصت نفر بودند .

محمد شاه - جلوسش «۱۲۵۰» اول میرزا ابوالقاسم قایم مقام فراهانی را وزیر قرار داد ، سال دوم «حاجی میرزا آقاسی ایروانی» که سابقا معلم شاه بود در سنه «۱۲۵۳» بسمت هرات رفته آنجا را محاصره نمود ولی بواسطه سعایت و خصومت انگلیسها که راضی به این فتح نبودند دست برداشته بطهران برگشت عثمانیها محمره را خراب کردند و در کربلای معلی بسیاری از مردم ایران را کشتند بعدها تعهداتی نموده عهد نامه بستند و در زمان این پادشاه رابطه فرنگیها با ایران زیادترا از زمان فتحعلی شاه شد و عهد نامه های تجارتی نیز بخارجه بسته آمد .

این پادشاه علیل المراج و «نقرس (۱)» داشت امورات (۱) داخله را حاجی میرزا آقاسی میگذرانید اما درست ربطی بعمل دیوانی و پلتیک آن نداشت بقول دانشمندی خوب

۱ - (بکسر نون و را) لغت عربی است ، و آن یکتوع بیماریست عبارت ازورم

و آماس و درد شدید که در پاوبند انگشتان و اغلب در «شست» پا بروز میکند .



بود وزیر فلاحیت بشود در امور ملکی خبط بسیار میکرد فتنه خراسان را البته خوانده‌اید  
بهر حال محمد شاه سنه «۱۲۶۴» وفات نمود .

سلطنتش چهارده سال بود و ناصرالدین میرزای پسرش ولیعهد بود در تبریز «از  
اول جلوس آغا محمد خان تا وفات محمدشاه» اگرچه در اوایل اساس و بنیان سلطنت  
ایران روی شالوده محکم نهاده شد ولی کم کم بواسطه بی‌علمی و بی‌مبالاتی و بی‌قانونی  
و عدم رعایت قواعد مملکتی امراض صعب و سخت اعضای ایرانرا فراگرفت و این  
ایران مریض متصل حال بحال میشد ، گاهی بحالت کسالت ، زمانی بحال غشیه ، وقتی  
بیهوشی ، نوبتی هم مست و لایعقل ، در این اثناء یک دفعه هم شفا مییافت و تندرست میشد  
در اینحالت ملت آسوده بودند و براحت زندگانی میکردند و فارغ‌البال بودند « بقول  
عوام الناس که میگویند زمان خاقان مغفور و شاه مبرور چقدر بمردم خوش گذشت » ،  
اما چه عرض کنم که همان راحت عین زحمت بود چرا که در آن اوان آن مریض بی -  
چاره که گفتم هر ساعتی حالی میداشت ، اگرچه گاهی برایش بحران بود ولیکن قطعاتی  
از بدنش را میبردند از هر طرف عضوی از اعضایش مقطوع میشد هر کس بصیرتی در  
پلتیک (۱) دارد میدانند چه عرض کردم .

ناصرالدین شاه - جلوسش « ۱۲۶۴ » « میرزا تقی خان امیر نظام اتابک اعظم »  
را وزیر خود قرار داده « سلطان مراد میرزا حسام السلطنه » را باقشونی بخراسان فرستاد  
فتنه و آشوب آنجا را رفع نمود در سنه « ۱۲۶۶ » خساراتی که حاجی میرزا آقاسی وارد  
آورده بود و خزانه را بخرج بیهوده زیاد خالی نموده بود و اختلالی در مالیات پیدا شده  
بود امیر نظام جبران کرد و لایاترا منظم نمود جور و ستم را از میان برانداخت بعدل و  
داد گرائید علوم و صنایع را ترویج داد عادات زشت را از ملت دور کرد ترغیب بصفات  
حسنه نمود ، ایجاد روزنامه و بنای مدارس گذارد مرحوم میرزا محمد حسین ذکاء -  
الملک در تاریخ ایران که خود نوشته نقل میکند که تاریخ قاجاریه بزبان انگلیسی که  
سیاحی نوشته ترجمه‌اش این است :



## قاجاریه

« آنها که امثال قیصر و شارلمان و ناپلئون را وسایلی میدانند که خداوند آنها را برای ارائه طریق میفرستد، درباره امیر نظام نمیدانم چه خواهند گفت که باین زودی حکم تقدیر در هلاک اوصادر شد و نگذاشت مقاصد خود را انجام دهد و حال آنکه یقیناً از همان قبیل اشخاص مذکور محسوب میشود و ملتی را آسوده و خوش بخت و مرفه مینمورد».

باری بعد از سه سال صدارت او را بحکم شاه کشتند بعد صدارت را بمیرزا آقا خان نوری دادند و آنها هم معزول شد و از میان رفت - در سلطنت این شاه حسام السلطنه سلطان مراد میرزا «هرات» (۱) را تسخیر کرد انگلیسها که راضی نبودند قشون بخلیج فارس فرستادند جنگی شد بوشهر را گرفتند محمره را كذلك «فرخ خان امین الملک کاشی» با سفیر انگلیس عهد و مصالحه نمود که لشکر انگلیس از ایران برود و عسکر ایران از هرات، یعنی هرات را تسلیم نمایند تا آنها از بوشهر در گذرند.

دیگر در عهد این شاه وقایع تر کمانها بود که بایران تاخت و تازمی نمودند و مردم را اسیر کرده میبردند «حمزه میرزای حشمت الدوله» با وزارت «میرزا محمد قوام الدوله» مأمور شدند بدفع شر آنها، رفتند و شکست خوردند و این نبود مگر از اثر نفاقی که در میان بزرگان و سران سپاه بود.

باری، یکچند هم «میرزا محمدخان سپهسالار» صدارت یافت - و ایامی هم «حاجی میرزا حسینخان مشیرالدوله» صدراعظم شد ترتیب وقاعده در مواجب و مستمریها نهاد تعدی حکام و ولات را رفع نمود و رشوه را منسوخ ساخت و شاه را بفرنگستان برد تا برأی العین اساس عدل و داد را به بیند بلکه متنبه شود و آسایش عباد را مؤسس گردد «۱۲۹۰» شاه بفرنگ رفت و در مراجعت وزرای سوء منافق و رجال حيله باز نا موافق که دانستند این وزیر شاه را برای چه بفرنگ برده و از ترس اینکه مبادا شاه را ترغیب نماید بتشکیل قانونی و دست ایشان ازدغل بازی بریده شود، پای فشرده و اسباب عزل حاجی

۱- از شهرهای معتبر خراسان قدیم و کانون نشر تمدن بوده و اکنون جزو خاک کشور پادشاهی افغانستان یعنی همسایه شرقی ایران، در کنار «هریرود» واقع شده - اکنون جمعیت آن در حدود هشتاد هزار نفر است.



وزیر را فراهم آوردند - باردیگر کارش قوت پیدا کرد و بتربیب او سفر دیگری بفرنگ رفت و فتنه شیخ عبیدالله را که شنیدید همین حاجی میرزا حسینخان رفته و آتش فتنه را خاموش ساخت بعد از آن وزیر مذکور میرزا یوسف آشتیانی «مستوفی الممالک» وزیر شد در سنه «۱۳۰۱» نیک ذاتی و حسن عقیدت او بر همه واضح است ولی افسوس که اکثر اوقات خود را صرف درویشهای بوقی میکرد بصحبت مرشد و مریدی و کیمیاگری خوش داشت .

بعدها وزارت «بمیرزا علی اصغر خان (۱)» رسید که الآن صدراعظم است و از کارهای او کما و کیفاً اطلاع دارید و الآن که سنه ۱۳۰۳ هجری است این پادشاه مانند انگشتی در دست اوست هر چه بگوید بشنود هر چه بخواهد بکند اما حال خود شاه آنچه از روی تحقیق دانسته ام اینست که بواسطه مرادیه با اروپائیان شخصا علمی از سیاسی حاصل نموده ، میداند که در مملکت باید قانون باشد ، میداند که در مملکت باید پارلمان باشد ، میداند که باید قلمها آزاد گردد ، میداند که باید ابواب مدارس مفتوح گردد ، میداند که اداره جات ملتی باید دایر گردد ، میداند که ترقی و تمدن و ثروت تمام بسته بعلم است همه را میداند اما ابداً مایل نیست و نمیخواهد اینها را افشانماید بلکه نمیخواهد آشکارا بشود و نمیخواهد چشم و گوش مردم باز شود و نمیخواهد احدی نام قانون بر زبان جاری کند ، همینقدر میل دارد اختراعات علمیه جدید و صنایع بقدرمایحتاج تشکیل یابد همین اندازه را مایل است و بس ، بیش از این نمیخواهد ملت بیدار شوند ، بلی گاهی امور مملکتی را بعهد و وزرائی چند موکول مینماید ، مثل وزارت داخله ، وزارت خارجه ، وزارت عدلیه ، وزارت مالیه ، وزارت جنگ ، اما کجا بکجا ؟ ! این است حال پادشاه و همین سبب شده است برای اینکه ملت بیچاره ایران دچار ظلم و تعدی گردیده و اینهم طبیعی آنها شده چنانکه پیش از این گفتیم اگر وقتی دست ظلم از دامان این ملت بدبخت کوتاهی کند بدبختانه متألم میشوند چرا که باستبداد خو نموده اند از آنطرف

۱- رجوع شود بشرح زندگی فرصت ، داستان روی کار آمدن مجدد میرزا علی اصغر خان و قتل او در صفحات آتی .



همسایگان ما بر قوت خود افزوده اند و ما را ضعیف نموده اند از ما کاسته و ترقی خود را خواسته اند با اینکه طبائی چند حاضر ندود و اهم آماده، موقوف باقدامی است که بیغرضانه بشود و این بیمار در تاب و تب و باضطراب و تعب را بآن دوا بهبودی (۱) دهند، بعقیده من که الآن نزد شما هستم این است که تاسیس حکومت منتظمه و وضع قانون و تعمیم معارف و تشکیل مدارس دفع این علل را از این بیمار بنماید حالا که جان در ترقوه بیمار است علاج همین است که گفتیم چرا که این دم واپسین است دیگر کار از دست می رود باید کار کرد و از راه کار برآمد، گوش بحرف این سفیهان حکیم نمائید نمود، فلسفه باغانرا نباید اعتنا کرد آنرا که باسم پیشوائی ملت برمسند قضاوت نشسته اند و رشوه میگیرند و حکم بناحق میکنند نباید پوزش نمود و دست بوسی کرد و علمای حق گو و حق شناس را باید سپاس گفت، امروز روزی نیست که کسی گول بخورد بساطهای طراری بکلی برچیده و فرشهای معرفت گسترده شده، علوم جدیده طلسمات عدیده را شکسته، اوهم قدیمه از میان رخت بسته، اما چه باید کرد که بسیاری از شما چنان خفته اید مثل اینکه مرده باشید پنبه غفلت در گوش خبر از هیچ جا ندارید، ای مردم بیهوش، همسایگان شما ها کلاه از سر شما میبرند ملتفت نمیشوید، کدام علم بوده که از ایران نبرده و نیاموخته اند و بتکمیلش پرداخته اند، بسیاری از صنایع را علمای شما یعنی حکمای اعصار شما میدانستند اگر بخواهید بشماها بگویم و مدلل بدارم و اسم ببرم، ذره بین - دوربین - تلفن و نحوها کی اختراع شد و کی اختراع آنها را کرد، اگر سخن بدرازا نمیکشید يك يك را عرض می کردم نمیگویم که آنها کار نکردند خوب هم کار کردند، میگویم بسیاری از صنایع شما را برده تکمیل نمودند، و میگویم که چرا شما خودتان تکمیل نمیکنید مگر آنها شش انگشت دارند؟ (ای وای ندانستم چه میگویم) شما جواب میتوانید بدهید که بلی رشته استبداد دست و پای ما را بسته بود که نمیتوانستیم باینکارها پردازیم باری، ای مردم شما دولتی داشتید قوی ترین تمام دول، بواسطه غفلتی که ورزیدید قوتش بدل بضعف شد. این همان ایرانست که چشم و چراغ روی زمین بود چه شد که



اینگونه تیره و تاریک شده - بی علمی شما - بی قانونی شما آنرا بدین صورت کرد (چه قدر بگویم خسته شدم) با وجود خسته شدن باز میگویم از برای اینکه بغزت و سعادت زندگانی کنید و بر مکنّت و ثروت و ترقی و صنعت شما بیفزاید (۱) و دین مبین شما از شوائب مصون باشد، باید با سرعت هر چه تمامتر و عزمی جزم بتمدن کار کنید و قانون صحیح که در میان دارید «قرآن» در معرض اجری در آورید و رفع استبداد بی بنیاد را بنمائید از خود والسلام «تا اینجا کلام سید بزرگوار بود».

\*\*\*

جناب سید چون توقفش در بندر بوشهر بواسطه کسالت بدرازا کشیده و هوا هم روی بگرمی نهاده بود «لذا» تصمیم شیراز فرمود که از آنجا خود را بطهران برساند پس در بوشهر یکدیگر را وداع کرده ایشان بطرف مقصود و منهم بسمت عربستان حرکت کردیم مدت مدیدی در اماکن مشرفه بسر بردم، مکرر بخدمت ذیشرافت حضرت آیه الله فی الانام حاج میرزا محمد حسن شیرازی قدس الله سره مشرف شدم مرحمتهای شایان دیدم دو قطعه نقشه از نقشه های اماکن مشرفه که خود برداشته بودم تقدیم کردم و در آن اوان ضمنا کاری پیش آمد یعنی از یکی از صاحبان انگلیس اشاره شد که در بغداد شرح مختصری از بعض بناهای آنجا جغرافیا مانند بنویسم و هم خودم میخواستم از «طاق کسری» نقشه بردارم و مساحت آنجا را مسطور دارم بهر حال مقاصد خود را انجام دادم که شرح آنها را (و این مسافرت را) در کتاب آثار عجم بتفصیل نوشته ام هر کس بخواهد رجوع بآن نماید، پیش از این گفتم این مسافرت در سنه ۱۳۰۳ هجری واقع شد در حالتی که از عمرم سی و دو سال سپری شده بود. از سفر مذکور بشیراز که وطن مألوفم بود مراجعت نمودم، از حال جناب سید سؤال کردم مذکور داشتند که چندی در شیراز اقامت پس بجانب طهران روان شد.

یکی اطباء که جز علم طب دارای علوم دیگر هم بود و این شخص خود را معلم اول و اول معلم و حکیم دنیا میدانست و بنهایت خویش را می ستود، از او پرسیدم سید را چه



طوردیدی؟، جوابداد «باقسمهای مغلظه» که روح ارسطو را دراین شخص «یعنی درسید جمال الدین» دیدم که گویا حلول کرده .

بازشنیده شد که بایکی ازعلماء اصول «یا اخبار» که درتشا جر ضرب المثل بود و دارای علمی بی پایان ، باسید طرف شده بهمان مشرب باوصحبت میداشته پس ازانقضاء مجلس، آن عالم برخاسته که برود باهل مجلس میگوید والله هذا ملا «مولی»!

طیبی دیگر که لقب رئیسی داشت نقل کرد که روزی بدیدن سید رفتم باخود گفتم این مرد فلسفه را خوب میداند و ادبیه و سیاسیه را نیز خبیر است پس بهتر که ازطب باوصحبت بدارم تا بر او غالب آیم، بنای صحبت که شد از درطب داخل شدم دیدم کلماتی در این ماده میفرماید که گاهی بگو شم نرسیده بود تمام متین و محکم استدعا نمودم که کلمات را مرقوم دارید و بمن مرحمت نمائید نوشت و داد «دریاضی» نوشته بود نشانم داد» با حکمای الهی نیز در محضری که اکثر علماء آن فن حاضر بودند نطقها کرده و همه را مات و متحیر نموده بود. حکیمی در آن عرصه چشمه را گشاده و رگهای گردن را کلفت و صورت را برافروخته و صدرا مهیب کرده بود سید بر او تحمیق میکند و نصیحت مینماید که در مباحثه اینطور حال مذموم است و به تبسم و ملایمت او راهم مدعن و هم خجل میسازد .

شرح حال سید را بسیاری نوشته اند اجمال اینکه وارد دارالخلافه شد مقدم شریف او را مغتنم داشته و دانسته جماعتی کثیر باو گرویدند پادشاه نخست زمام انتظام لشکر را بدو تفویض فرمود سید میگفت القاب و مناصب باید بر حمت و بیاداش خدمت و تحصیل علم باشد نه بوراثت، و در صدر بود که بیهنران را که لقب و منصب عارضی داشتند معزول کند . این گفتگو اسباب وحشت برای رجال شد از آن طرف وزیر آن وقت «امین السلطان» بسیار وحشتناک گردید ، همچنین کامران میرزا نایب السلطنه پسر ناصر الدین شاه اسباب گرفتاری سید شد و بتخریب کار او اقدام کرد نزد شاهش خائن قلم دادند و شاه را از وجود او ترسانیدند و قصد آزارش نمودند ، سید بحضرت عبدالعظیم پناه برد اعتنا نکرده و حاصلین خلاظ تعیین کرده در آن مکان شریف بر او حمله آوردند .



پس از فحش و شتم و طعن و ضرب و اذیت و آزار بسیار بر استری یا حماری سوارش کرده تبعیدش نمودند .

سید چندی در بصره و بغداد بود بعد از آن رجوع به شهر کرده در جهازی سوار شده برای لندن ، یکی از تجار شیرازی را وقت دخول بجهاز ملاقات کرده پیغام داده بود که چون بشیر از برسی سه نفر را «فرست و فلان و بهمان» را از من سلام برسان و بگو ما را یکی از وزراء لندن که دوست قدیم است دعوت کرده اکنون میرویم بآنجا .

و بعد ها شنیده شد که چون وارد لندن میشود از رجال آنجا استدعا می نماید که روز مولود اعلی حضرت ملکه در مجلسی که تمام اعیان و اشراف ملت حاضرند اذن دهند که سید نطقی بنماید ، اذن دادند نطقی مفصل کرد تمام حیران شده و حالت حزن پیدا کردند «شخصی از اهالی لندن برای خود من تعریف کرد» که جماعتی یکمرتبه گریان شدند بهر حال نطقهای او را حسب الحکم نوشتند و به السنه مختلف ترجمه کرده و بطبع رساندند و من ندانستم این چه نطقی بود که جمعی را گریانیده !.

وقتی از اوقات «گراهم» نامی که قونسول انگلیس در شیراز بود و بامن نهایت دوستی را داشت «صاحبی» «۱» از لندن آمده بود برای تحصیل علم عروض در حالتی که حکمت الهی ایرانی و منطق و معانی و بیان را خوب میدانست قونسول مذکور از من خواهش کرد که هفته ای يك دوروز علم عروض را با و بیاموزم در بین آموختن بواسطه اتحادی که در میان ما پیدا شده بود يك روز گفت میل داری نطق سید جمال الدین را بتوارائه بدهم؟! اظهار امتنان کردم رساله ئی آورد و گفت ملاحظه نما ولی بشرطی که نه از اینجا بیرون ببری و نه با کسی از مطالب آن مذاکره کنی ، قبول کردم و یکدوروز بدقت اوقات صرف مطالعه آن نمودم منم گریان شدم سخنانی که رقت قلب می آورد و در آن نطق هر کجا اسم خود را میبرد شیخ خطاب میکرد میگفت منکه شیخ جمال الدین هستم و اولاد پیغمبر چنین و چنان ، باری در آن لایحه شرح حال خود را از ورود بطهران الی تبعید آن همه را بیان

۱- در آن اوقات ، با افراد انگلیسی اصطلاحاً «صاحب!» میگفتند و البته این کلمه در هندوستان آن روز رایج بود .



کرده بود .

بر گردیم بشرح حال و گزارش سید - سلطان عثمانی تلگرافی بلند نمود و بسید چنین خطاب فرمود که حقیقت حیف از شما که در حوزه اسلام بسربری خوبست چندی در اینجا تشریف بیاوری و روزگاری با هم زندگی کنیم . سید اول امتناع از حرکت نمود آخر باصرار جمعی مثل «پرنس ملکم» و غیره پی سپار راه اسلامبول شد «خلاصه کلام» تمام عنان اختیار مملکت را بدو تفویض نمود می توان گفت دارای صدارت عظمی بود . ماهی در دیست لیره برای مخارج باومیدار اسب و کالسکه خودش رامیگفت سوار شود و شام و ناهار از مطبخ خاصه سلطانی برای او میبردند و خانه بسیار عالی باوداده بودند در آن اوقات «میرزا رضای کرمانی» که چندین سال زیر اشکنجه نایب السلطنه بود و از فدویان سید محسوب میشد به اسلامبول رفته بخدمت سید مشرف گردید صدمات و لطومات خود را برای سید نقل کرده و ظلمهائی که بر او رفته بود همه رامیگوید، سید در جواب میفرماید که میخواستی تو هم تلافی بنمائی «چنانکه زمان استنطاق میرزا رضا پس از قتل ناصرالدین شاه همین را گفت، وقتی که از او سؤال کردند که آیا در اسلامبول که شرح حال خود را بسید جمال - الدین گفتی ایشان چه جواب فرمودند؟، میرزا رضا گفت که فرمودند این ظلمها که تو نقل میکنی بتو وارد آمده خوب بود تلافی کنی» .

سؤال از میرزا رضا کردند که با وجودیکه ظلم کننده بشما نایب السلطنه بود چرا او را نکشتی و شاه را کشتی؟! .

جواب داد که اگر او را میکشتم شاه هزار نفر را بازای او میکشت، با خود گفتم پس باید اصل شجر ظلم را قطع کرد نه شاخ و برگش را .

نطق های دیگر که میرزا رضا کرمانی کرده در حین استنطاق پس از قتل شاه

این است :

«سالها بود که سیلاب ظلم بر عامه رعیت جاری بود ، آخر مگر این سید جمال الدین

ذریه رسول و مرد بزرگوار چه کرده بود که بآن افتضاح او را از حرم حضرت عبدالعظیم کشیدند زیر جامه اش را پاره پاره کردند ، آن آخوند چلاق شیرازی که از جانب یکی از



مجتهدین شیرازی شخصی از رجال شیراز را تکفیر می کرد چه قابل بود که بیایند توی انبار اول خفه اش کنند بعد سرش را ببرند من خودم آنوقت در انبار بودم دیدم که با او چه کردند ، آیا خدا باینها راضی است ؟ آیا اینها ظلم نیست ؟ آیا اینها تعدی نیست ؟ اگر دیده بصیرت باشد ملتفت میشویم که در همان نقطه که سید را کشیدند ازیت کردند در همان نقطه گلوله بشاه خورد . مگر این مردم بیچاره و این یکمشت اهالی ایران و دایع خدا نیستند ؟ قدری پایتان را از خاک ایران بیرون بگذارید در عراق عرب و بلاد قفقازو عشق آباد و اوایل خاک روسیه هزارهزار رعیت بیچاره ایرانی را می بینید که از وطن عزیز خود از دست تعدی و ظلم فرار کرده کثیف ترین کسب را از ناچاری پیش گرفته اند . هر چه کناس و حمال و الاغچی و مزدور در آن نقاط است همه ایرانی هستند . آخر این گله های گوسفند شما مرتع لازم دارند که چرا کنند شیرشان زیاد شود که هم بیچه های خود بدهند و هم شما بدوشید نه اینکه تا شیر دارند بدوشید و وقتی که ندارند گوشت بدنشان را بکلاشید ، گوسفندهای شما همه رفتند نتیجه ظلم همین است که می بینید ظلم و تعدی از این بالاتر چه میشود که گوشت بدن رعیت را بکنند و بخورد جره باز شکاری خود بدهند صد هزار تومان از فلان بیمر و ت میگیرند قبالة جان و مال و عرض و ناموس یکشهر را بدست او می دهند رعیت فقیر و اسیر بیچاره را در زیر بار تعدیات مجبور میکنند که يك مرد زن خود را که منحصر بفرد است از اضطرار طلاق بدهد و خودش صد صد زن بگیرند و سالی يك کروړ پول که باین خونخواری و بی رحمی از مردم می گیرند خرج «عزیز السلطان» «۱» نمایند که نه برای دولت مصرف دارد و نه برای ملت و نه برای حفظ نفس شخصی . حالا که بحکم قضا و قدر این اتفاق بزرگ بدست من جاری شد بارسنگینی از تمام قلوب برداشته شده دلها منتظرند که پادشاه حالیه «حضرت ولیعهد» چه خواهند کرد ، بعدالت و رأفت جبر قلوب شکسته خواهند کرد یا خیر . اگر بنای سلطنت را بر عدل و انصاف قرار بدهند البته تمام خلق فدوی ایشان میشوند و سلطنتشان قوام خواهد گرفت و نام نیکشان در

۱- مقصود عزیز السلطان مسمی بمنیژه است که پسر ی کریه المنظر ولی طرف میل ناصر الدین شاه بود .



## احوال سید

صفحه روزگار باقی خواهد ماند، اما اگر ایشان هم همان مسلک و شیوه را پیش گیرند این بار کج بمنزل نخواهد رسید». «این بود مقالات میرزا رضای کرمانی».

\*\*\*

بر گردیم بذکر حالات سید جمال الدین - وقتی در اسلامبول بود با آن جلالت شأن یکروز سلطان اورا در قصر «یلدوز» دعوت کرد در آنجا صحبت‌ها داشتند سید تعهد کرد که عنقریب تمام دول اسلامی را متحد کند و همه را بطرف خلافت جلب کند سلطان آنروز صورت سید را بوسید و سید بعلمای شیعه کربلا و نجف و تمام بلاد ایران در مکاتبه را باز کرد و بوعده و نوید و استدالات عقلیه بر آنها مدلل داشت که اگر ملل اسلامی را متحد بشوند تمام روی زمین نمی‌توانند بآنها دست بیابند - در اثناء این خیالات و این اقدامات چند نفر از نزدیکان سلطان «مثل ابوالهدی و غیره» بنای مذبذبی را گذاردند و سلطان را در حق سید بدگمان کردند «مثلا» گفتند که سید از خدیو مصر دیدن کرده و می‌خواهد اورا خلیفه کند (از این قبیل سخنان) سلطان هم متوهم شد پلیسها گماشت که مراقب سید باشند و از اورنجش حاصل نمود سید اول خواست بطور قهر برود لندن، او را استمالت کردند و نگذاشتند و میگفت که این سلطان دیوانه است، مالیخولیا دارد و الا تمام ملل اسلام را برای او مسلم می‌کردم، خلاصه کلام چیزی بسید خورانیدند که کام و دهانش مجروح شد و طبیبی را نیز سپردند که دواهای سمی گاه معالجه بکار برد کم حنجره و فک اسفل سید فاسد شد استخوانی از آنجا بیرون آوردند و بالاخره کشتندش.

این بود سرگذشت سید جمال الدین و او بعمر شصت و یکسال در سنه ۱۳۱۶ در گذشت.

معلوم نمودیم که زمان آمدن سید بطهران «بلکه ایران» تخمی از مشروطه بر زمین افشانده و مردم را بیدار کرد و آنها را متنبه ساخت تا زمان سلطنت مظفر الدین شاه آن تخم بنای روئیدن را گذارد و نمو کرد جماعتی بی غرض در صد آبیاری آن برآمدند که تقویت در نمو آن دهند که بلکه شاخه و بری دهد، زمره دیگر با غرض در فکر آن شدند که آب بآن



نرسانند بلکه خشک شود و بی ثمر بماند. این قصه بماند تا بجای خود.

\*\*\*

حالا برگردیم بشرح حال خود - پیش از این گفتیم پس از سفر عتبات عالیات برگشتم بشیراز و آنجا بودم و جمعی مرا وادار کردند که برای آنها درسی بگویم روزی يك دوساعت در مدرسه اوقاتم صرف اینکار بود. نحو، منطق، تفسیر درس میگفتم و هفته ای دو روز هیئت جدید.

### دنباله شرح زندگی

در آن اوان مهندسی سیاح موسوم به «پال» از طرف عراق آمده بود که برود بخلیج فارس سپس بفرنگستان، چهار زبان را خوب می دانست و نحو و صرف عربی و معانی بیان را تحصیل کرده بود با او بمناسبتی طرح الفت انداخته آمد و شدی داشتیم از پیش قدری هندسه دیده بودم از او نیز مسائلی دریافت شد و معضلاتی را نزد وی حل نمودم آلات و ادواتی برای مهندسی که ازدیدن آن آلات عقل آدمی مات بود طریقه قدمار را منسوخ کرده و اصطراب «۱» را باطل داشته با آنکه اصطراب آلتی است که واضع آن خیلی زحمت کشیده و محل اعتناء فحول مهندسین است مع هذا بواسطه آلات جدیده آن آلت در این زمان متروک است.

وقتی اصطرابی بدست آورده امتحاناتی به او می نمودم، آن هم از کف رفت.

باری بعض سفرهای نزدیک پیش آمد که پاره ئی از آلات هندسه لازم بود برای مساحت بعض جاها، از آلات جدیده که دست امثال من کوتاه بود چند قطعه آلت خود ترتیب دادم یعنی به دستور العملی که بنجار و خراط و آهن ساز می دادم، بسا که آلتی را به دست خود درد که زرگری که بامنش خصوصیتی بود سوهان کاری کرده شبکه و ثقبه «۲»

۱ - اصطراب، البته با (صاد) هم می نویسند و لغت عربی است (به ضم همزه و طا)

۲ - لغت عربی است بمعنی سوراخ - جمع آن ثقب



آنها درست می‌کردم.

از برای تعیین ارتفاع شاخصی ساختم بدستور العملی که «شیخ بهاء الدین» داده و من اینجا میل دارم که آنچه را می‌فرماید ترجمه کنم نه برای اظهار فضیلت که تو خواننده کتاب من مرا فاصل بدانی، خدای من گواه است برای اینست که اگر بنی نوع من بخواهد به آن عمل نماید بسهولت بفهمد، اینست:

شیخ اشاره نموده باینکه قسمتی از مرتفعات که وصول بمسقط الحجر آن ممکنست «مسقط الحجر بیخ دیوار یا درخت یا مناری است که هر گاه سنگی از بلندی آن بیندازند بدان بیخ و پای آن مرتفع بیفتد بخط مستقیم» و قسمتی از مرتفعات است که بمسقط الحجر آن کسی دست رسی ندارد بواسطه آب و غیره یا اصلاً مسقط الحجر ندارد مثل کوه دامنه دار.

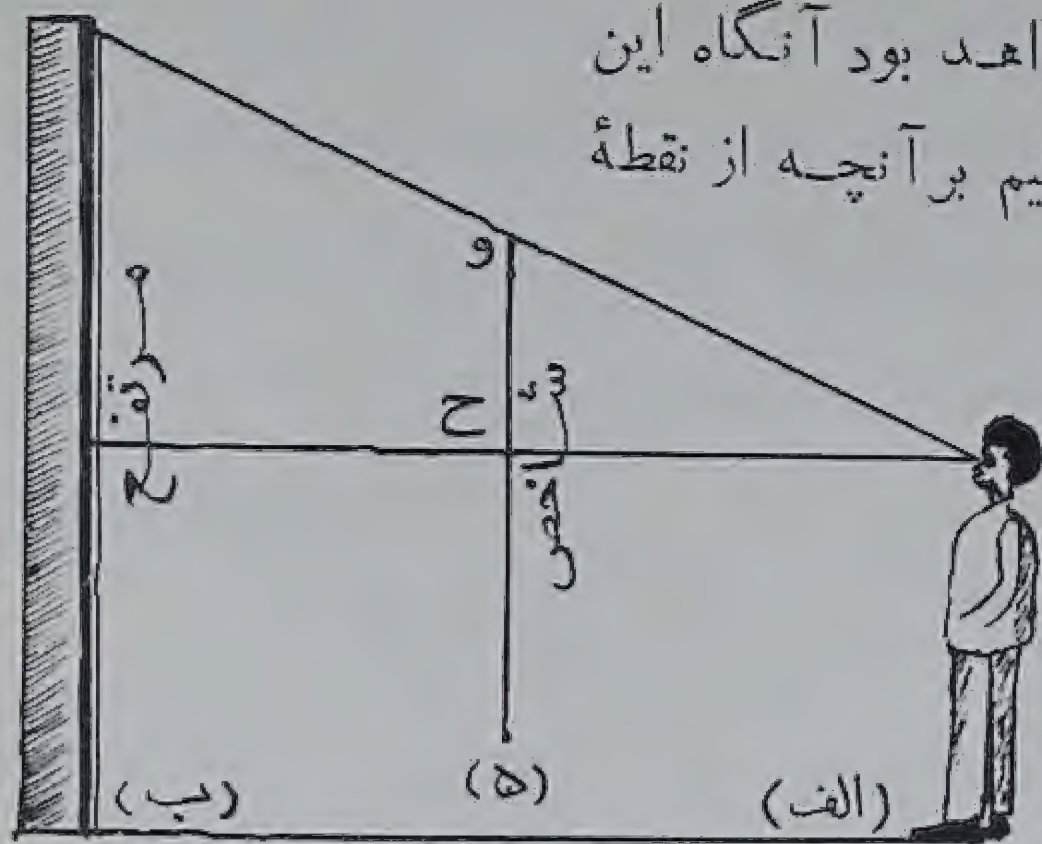
اما آنکه وصول بمسقط الحجرش ممکنست شیخ فرموده «فانصب شاخصاً وقف بحيث يمر شعاع بصرک عن رأسه الى رأس المرتفع ... الى آخره» که در کتاب «خلاصة الحساب» مسطور است، ترجمه اش اینکه می‌فرماید «شاخصی را (از آهن یا چوب مثلاً) دور از مرتفع نصب کن و بایست خودت دور از آن شاخص بحدیکه شعاع بصر تو از سر شاخص بگذرد و بسر مرتفع برسد، یعنی شعاع بصر از سر شاخص گذشته بسر مرتفع مستقیم باشد بعد از آن از موقوف خود تا پای آن مرتفع را مساحت کن آنگاه ضرب کن مجتمع را که مساحت از موقوف تا مسقط الحجر باشد در فضل شاخص بر قامت خودت، یعنی ضرب کن در فضل شاخصی که از نقطه «ح» باشد تا «د» و حاصل ضرب را قسمت کن بر آنچه میان موقوف و اصل شاخص است یعنی از نقطه «الف» تا «ه» و مقدار قامت خود را نیز بر خارج قسمت بيفزا، پس آن خارج قسمت با زیادتی مقدار قامت تو، مقدار ارتفاع آن بلندی است».

مثالی برای وضوح که درست بفهمی می‌زنم به موجب این نقشه که رسم شده است:

فرض میکنیم از نقطه «الف» که موقوف شخص است تا حرف «ب» که «مسقط الحجر» است ۴ ددع میباشد و فضل شاخص هم یعنی از «ح» تا «د» یک ددع است پس چهار ددع را در



یکذرع که ضرب کردیم چهار ذرع خواهد بود آنگاه این حاصل ضرب را که ۴ است قسمت می نمائیم بر آنچه از نقطه



«الف» تا نقطه «ه» می باشد که بالفرض دوزرع باشد و قسمت «۴» بر دو «البته دو خواهد بود و مقدار قامت را هم یکذرع و نیم فرض کردیم این یک ذرع و نیم را نیز بر آن می افزائیم

میشود سه ذرع و نیم، پس مقدار آن مرتفع همان سه ذرع و نیم است .  
 شیخ بهاء الدین طریقه دیگری هم بیان می کند بآئینه و آن برای اشخاصی که وقت نکنند یا زمین درست مسطح نباشد مخطی خواهد بود .  
 و طریقه دیگر نیز ذکر میکند آن هم خیلی سهل است و من او را برای نوع خود ترجمه میکنم اینست :

« نصب کن شاخصی را بر زمین و ملاحظه نمای که در آنوقت نسبت سایه بشاخص چه مقدار است پس نسبت سایه مرتفع بخود مرتفع همان است . »  
 باز طریقه دیگر فرموده (استعلم قدر الظل و ارتفاع الشمس فهو قدر المرتفع) یعنی شمس که با ارتفاع چهل و پنج درجه رسید در آنوقت سایه هر شاخصی و هر مرتفعی مساویست با آن شاخص و مرتفع .

این طریقه ها در صورتی است که روز باشد و آفتاب ، ولی طریقه اول بدون آفتاب ممکن است .

اما قسمی مرتفع که مسقط الحجر ندارد و بخوانند ارتفاعش را بدانند آلتی است که در اروپا ساخته اند فقط آنرا بدست گرفته میروند بالا « مثلاً بالای کوه » هر چه بالا بروند بتوسط عقربه معلوم میشود چون آن آلت را من نداشتم باز رجوع بقول شیخ میکنم طریقهئی بیان کرده که با اصطراب معلوم مینمایند میفرماید : « فانظر رأس المرتفع من الثقبین ولا خط الشنطية التحتانية على ای خطوط الی آخره » یعنی شنطیه را « که قطعه ایست از جمله آلات اصطراب » بگذار بجائی که ملاحظه سر آن مرتفع از دو سوراخ



ممکن باشد و ملاحظه کن که شنطیه برچه خطی از خطوط ظل واقع شده بتفصیلی که بیانش هم خیلی مشکل است ، و من چون اصطربلاب در آنوقت نداشتم آلتی ساختم قریب بآن که فقط همین کار از آن میآید که مرتفع بدون مسقط الحجر را معلوم میکرد و در اینجا امکان نداشت شرح آنرا بدهم و شکل آنرا بکشم که سخن بدر از آن میکشید و بیان آن خود کتابی میشد .

شرح و تفصیل آنرا در کتاب « دریای کبیر » مرقوم داشته‌ام و تاهمین قدر از اقوال شیخ بهاءالدین قدس سره که بیان کردم برای این بود که بدانی مطلب « الفضل للمتقدم » درست است و الاالات و اسبابی که اکنون در این زمان اختراع شده با کمال سهولت بکار میرود و تمام حیرت انگیز است و من بواسطه عدم دسترس بآنها تن باین زحمات میدادم . (۱)

### مسافرتها و تالیفات

خلاصه ، در شیراز مشغول تدریس و کسب معاش میبودم تا در سال ۱۳۰۷ که سی و شش سال داشتم از دارالخلافه طهران « مانکجی صاحب » که یکی از دانشمندان عصر خود

۱ - لفظ اسطرلاب لغتی است مرکب از دو کلمه یونانی « اسطرن - لامباين *Astron - Lambaein* » یعنی میزان ستاره ، و مخترع آن « هیپرخوس » یا « هیپارک » منجم بزرگ یونانی است که آنرا در حدود دو قرن قبل از میلاد مسیح اختراع کرد ، آلت مذکور بمرور تکمیل شد و بعدها در دوره علمای اسلامی بسرحد کمال رسید . اسطرلاب دارای اجزاء مختلفه است و هر يك از آنها اسمی بخصوص دارد . و اما آنچه فرصت در اینجا یاد کرده مقصودش اسبابی است که امروز « آلتیمتر *Altimètere* » نامیده میشود و برای تعیین و تشخیص و مقادیر ظل و ارتفاع مرتفعات و عمق چاهها و تشخیص طول و عرض مناطق و قوس النهار کواکب بکار میرود و در فارسی « ارتفاع یاب » گفته میشود . البته این آلتیمتر غیر از اسبابی است که فرانسویها آنرا « تئودولیت *Théodolite* » مینامند و آن آلتی است مرکب از يك دوربین و يك دایره مخصوص تشخیص ارتفاع و دایره دیگری بمنزله دایره افق ، که برای تعیین ارتفاع و سمت کواکب و همچنین در امور ریاضی و مهندسی بکار میرود .



و بر طایفه پارسی حکمران و او صاحب تصانیف و تالیف کثیره، مکتوبی فرستاد و خواهش نمود که سفری بیعض اما کن قدیمه رفته آنجاها را مساحت کرده و نقشه از آنجاها برداشته بجهت او بفرستم بجزمی جزم از شیرازی بسیار امکنه مأموره شده کار را بانجام رسانیدم که شرح آن مفصل و مشروح در کتاب «آثار عجم» است.

در سنه (۱۳۱۱) بر حسب میل و خواهش مرحمت پناه حسینقلی خان نظام السلطنه که در آن اوان حکمران فارس بود بسمت تخت جمشید و شاپور کازرون و بهبهان و ممسنی و بسیاری از نقاط دیگر حرکت نمودم که در حقیقت اساس کتاب آثار عجم در ذکر این آثار عتیقه و ابنیه مذکوره است بتفصیلی تمام که در آنجا مسطور آمده و کتاب را هم باسم آن مرحوم نمودم چو که فوق العاده و الطاقه اظهار محبت در باره ام فرمود پس از تالیف آن کتاب در بمبئی بطبع رسید.

در سنه (۱۳۱۴) که چهل و سه سال از عمرم گذشته بود کتابی تالیف نمودم مسمی «بدریای کبیر» و قرب دو سال مشغول این تالیف بودم یعنی در ازمنهائی که حالی میداشتم و از قیل و قال فراغت بالی (این کتاب قرب شصت هزار بیت است فصل و بابی در آن ملاحظه نشده چون کشکول شیخ بهائی علیه الرحمه یا خزائن مرحوم نراقی رحمه الله علیه است ولی فرقی که دارد این است که از هر کتابی که در آن نقل شده نام آن کتاب و مؤلف یا مصنفش در این کتاب مرقوم آمده، فرق دیگر آنکه غالب مطالب تازه و جدیدی که کمتر گوشزد شده مسطور گردیده و اگر حرفی از خود بنده باشد عربیاً قال المؤلف، و عجمیاً مؤلف گوید، مرقوم شده).

در سنه یک هزار و سیصد و شانزده جلد اول «مقالات علمی و سیاسی» را از زبان شیخی مجعول تالیف نمودم که در بمبئی بطبع رسید - و در سنه ۱۳۲۱ هجری که بسن پنجاه بودم سفری بخارجه کردم در بندر بوشهر که رسیدم جناب رضا قلیخان سردار مکرم برادرزاده مرحوم نظام السلطنه که در آنوقت حکمران بنادر فارس بود و سالار معظم لقب داشت در بوشهر خواهش فرمود کتابی در نحو و صرف خط آریا (معروف بخط میخی)



## احوال مؤلف

بنویسم چو که قبل از مسافرت چندی در شیراز نزد دکتر «من» آلمانی این علم را تحصیل کرده بودم بهر حال در مدت پنج شش روز در بوشهر کتاب را تالیف نمودم، فرمود تا آنرا در بمبئی بطبع رسانیدند. شرح این مسافرت را نیز در همان کتاب نوشته‌ام حاجت بتکرار نیست.

در سال یکم هزار و سیصد و بیست و دو کتابی مسمی به «بحورالاحیان» در نسبت علم موسیقی با علم عروض تالیف نمودم بر حسب خواهش عزیزالوجودی که این نسخه را بعدها نیز در بندر بمبئی بطبع رسانیده‌اند.

## بسی طهران

وهم در این سال ملک منصور میرزا شعاع السلطنه ابن اعلی حضرت مظفرالدین شاه که حکمران مملکت فارس بود مبلغی بجهة مخارج راه حواله داده و از خارجه‌ام بشیراز خواند اجابت نموده آمدم بشیراز چندی در خدمتشان بوده در آن اوقات جلد دوم مقالات علمی و سیاسی از زبان شیخ مجعول را تالیف نمودم (که در طهران بطبع رسیده) پس از ششماه توقف در شیراز شاهزاده مذکور برای مطالبی باصرار هرچه تمامتر بطهران حرکت دادند که خود هم در عقب بیایند.

در اواخر جمادی الاخری سنه ۱۳۲۳ برای طهران حرکت نمودم چون مراهم سوء مزاج مانع از حرکت سریع بود ناچار بمیل طبیعی حرکت کرده و بکجاوه نشستم و نوکر خود را، هم کجاوه قرار دادم تا در هبوط از کجاوه و صعود بر آن مختار باشم متصل آه میکشیدم از راه آهنی که در خارجه دیده و نشسته بودم نمیدانم بی همتی بزرگان صاحب ثروت ایران ما تا بچه درجه خواهد بود، چه می‌شود که تشکیل کمپانی داده تاسیس راه آهن نمایند گویا مترصد و منتظرند که همسایه‌های ما اجازه بگیرند و مشغول شوند نانی پخته آماده بخورد ما دهند آخر چه عیب دارد ما خودمان کار کنیم و نفعش را خودمان ببریم و صرف مملکت خودمان بنمائیم، صد هزار آه و افسوس.

باری، چون آفتاب در برج اسد بود قافله از راه سرحد میرفت رو بر راه نهادیم مسافرت



از شیراز تا بوشهر را در آثار عجم نوشته‌ام و فراسخس را یاد داشت نموده‌ام مختصر مساحت این راه را هم مینویسم خیلی موجز - از شیراز يك منزل آمدیم تا کاروانسرای آصف (الحمد لله ما هم بکاروانسرای آصف آمدیم «۱») (سرائی مخروبه است منزل دیگر «بشیرك» رفته پای قلعه «گزین» فرود آمدیم روز دیگر «بماین» وارد شدیم و منزل چهارم را «رضا آباد» قرار دادیم منزل پنجم صحرای «آس پاس» متعلق به جناب اسعد السلطنه ابراهیم خان پسر ایلیخانی از مرحوم پدرش حاجی نصرالله خان در آثار عجم شرحی موصفانه نوشته‌ام و خود این جوان هم محبانه اظهار آشنائی با من میکرد در آس پاس به ییلاق آمده بود کسی را فرستادم اجازه دیدن خواستم گفته بود عصر را در چادر منشی من بیایید از این نخوت تركی ملاقات را نموده بملاقاتش رفتم .

### داستان الاغ

در این روز قضیه‌ئی رویداد که هم مضحك است هم مبکی (۲) در قافله ماشخصی تقی نام بود همدانی در میدان مال فروشان شیراز الاغی خریده بود به یازده تومان در چادر نشسته بودم دیدم داد و فریادی برخاست و هیاهوئی برپاست بیرون آمده دیدم شخصی بلند بالا عریض القفا، نمرودی دغلباز، فسونگری حیلست ساز، سراپائی مکر و نیرنگ، بنام غضنفر و بطبیعت پلنگ، تقی بیچاره را آنشقی مانند روباه بچنگ آورده میگوید این الاغ ما را من است که دزد برده و هر لحظه بآن بیچاره بزدل حمله غضنفری میکند و این مثل موش در چنگ گربه بخود میلرزد دانستم که غضنفر بد فرجام بقول عوام از خرافتاده و گرده گرمی یافته هر نشانی که از الاغ میپرسند نظری بالاغ کرده جواب میداد مطابق واقع، شخصی پرسید که چند سال دارد، نگاهی کرد که بلکه دندانش را بیندندید ناچار جواب داد سه ساله بود شاید قریب بچهار سال پنجش تمام نشده و احتمال پنج هم دارد (خیلی مختلف سخن گفت) از من تصد بقی خواستند گفتم در اینمورد چه عرض کنم ولی حکایتی بنظر دارم عرض میکنم (همه گوش شدند) گفتم چند سال قبل در شیراز نیمه شبی از میهمانی آمده بمنزل میرفتم الاغی در کوچه یافتم بیصاحب بنو کر خود گفتم آنرا



ببرد در منزل یکی از دوستان که در آن نزدیکی بود، صبحگاه گفتم جارچی ندا در داد که هر کس الاغی کم کرده بیاید نشانه دهد و بگیرد شخصی از اهل ارسنجان (۱) آمد اظهار داشت الاغ از من است نشانی از رنگش خواستیم گفت چرمه مایل بزرد که میتوان دوده باشد و بعضی آنرا شینه میگویند، (حرفهای درهم برهم زد) از سنش جو یا شدیم گفت (مثل حرفهایی که غضنفر حالیه میگوید) باز پرسیدیم که الاغ تونر است یا ماده ارسنجانی بدون رویه گفت نه ماده ماده است و نه نر، خنده در گرفت و او را جواب دادیم فردا صاحب اصلی او پیدا شده الاغش را دادیم. سخن من که تمام شد غضنفر خواست بمن هم بنای پر خاش را بگذارد دیدم مسئله استبداد است باو در نیاویختم و از دمش گریختم بزمی با اوسخن گفتم کم معلوم کردم تاریخ زمانی که میگفت این الاغ را از من دزدیده اند یکماه بعد از زمان خریدن الاغ است در شیراز، در اینجا که گیر آمد بنای فحش را گذارد همه سکوت کردند یکی از اهالی آنجا گفت مرافعه بروید در قلعه سیدی است احکام شرعی آنجا را اجرا مینماید نزد او رفتند گفتند و شنیدند حکم کرد که قیمت نصف الاغ را یکی از طرفین بدهد و الاغ را ببرد تقی صاحب الاغ فریاد میکرد که اگر الاغ را بدهم باید تا طهران پای پیاده بروم پولی هم ندارم که بدهم الاغ را ببرم کله و ساعتی دارم میدهم از او قبول نکردند، داوری کشید نزد ارباب غضنفر که یکی از خوانین بود اقرار داد او پنج تومان و نیم بتقی بدهد الاغ را ببرند - دادند و بردند تقی گریه میکرد که چگونه پیاده بروم، چماق بود که بر سرش میزدند.

در اینحال که غضنفر الاغ را کشیده میبرد پسرش آمده دست بگردن الاغ در آورده و گاهی بیالش میکشید و میگفت بلهجه ترکی، گربان سر الاغ پدرم بروم، ای الاغ کجا بودی که از مفارقت تو آرام نداشتم (بالاخره) خربرفت و خربرفت و خربرفت، برای تقی کاری کردیم که پیاده نباشد تفصیلش موجب ریاست، ملت پرستان با غیرت میدانند که این قضیه را چرا بیان کردم، وای بحال مملکتی که قانون ندارد، هزاران داد.

از آنجا منزل دیگر را «کوشک زر» قرار دادند و از آنجا (بشاد کوه) و از آنجا



«بده گردو» منزل دیگر بخواست اینزد «بایزد خواست» فرود آمدیم خانه های آنجا بالای کوهی است قلعه مانند، این شهری قدیم بوده چرا که در الواح قبور آنها تاریخی بود که تا آنوقت هزار سال، هزار و صد سال گذشته بود. ملا ابراهیم نامی عالم آنجا بود ملاقاتش کردم متجاوز از یکصد سال عمر داشت حقیقتاً خیلی زحمت کشیده بود مسائل فقهیه را تمام حاضر در ذهن داشت کمتر مسأله بود که نداند یا از جوابش عاجز بماند اما بواسطه پیری و شکستگی چندان قوه تقریر نداشت. از اینزد خواست حرکت کرده آمدیم بمقصود بیگ (نام منزلی است) و اینجا خاک اصفهان محسوب میشود سرا و میهمانخانه‌ئی دارد هنگام عصر بکنار جوئی قدم میزدم بسته کوچکی افتاده برداشتم گشودم چند دانه اشرفی و دوسه قرانی در آن بود نفس اماره ام خوشوقت شد خیلی ذوق کرد نفس آدمیتم متالم شد که آیا این مال کدام بیچاره باشد غروب آفتاب نزدیک باینکه قافله میخواستند حرکت کنند بیرمردی سراسیمه آمده در میان قافله میگذشت و مردم را نگاه می کرد و متصل گریه مینمود پرسیدند تو را چه میشود گفت پولی از من گم شده یعنی از جیبم افتاده من از او پرسیدم چه قدر میشود؟! گفت چند قرانی، گفتم اگر نشانه درست میدادی فکری از برایت میکردم تعلل نمود و نگاه بجماعت کرد گویا خجالت می کشید اسم اشرفی بیرد او را بگوشه‌ئی برده نشانه از او گرفتم حقیقتاً گفت و بسته را گرفت باوازلند دعایم کرد مردم دوزم را گرفته بتعجب نگاهم میکردند، شاید میخواستند ملامتم کنند که چرا از این پول گذشتم؟!.

ای خواننده کتاب من، گمان نکنی که میخواهم اظهار دیانت کنم و ابراز امانت دهم و حال آن که این حرکت از برای انسان فخری نیست بلکه وظیفه آدمیت همین است و طریقه انسانیت چنین.

وقتی از اوقات در سنوات قبل در رهگذری کیسه سبزی یافتم برداشتم در آن چهل عدد اشرفی فتحعلی شاهی بود پس از تفتیش دانستم مال زرگری است که از شخصی بگرو برداشته بود باو رد ساختم، چند روز بعد در مجلسی در حضور خودم برای جمعی از دیانت من تعریف کرد، بر آشتم و باو گفتم عزیزا اگر من این مبلغ را یا کمتر یا بیشتر



از خود بتومیبخشیدم باید مرا بستائی و هر چه میخواستی وصف نمائی، ولی من مال خودت را بخودت داده‌ام چه تعریفی برای منست، بلی میتوانی بگوئی این آدم دارای انسانیت است ولی نمیتوانی بگوئی من منتهی بر تو دارم، خلاصه اینها را گفتم که بداننی تکلیف من و تو باین نوع خودمان چه طور باید باشد قدری از آنها یککه متعمداً مال مردم را میبرند تعجب کنی و بدرگاه حضرت غنی بالذات استدعا کنی که این مرض مهلك یعنی دزدی و دغلی را از مملکت مادمع و رفع نماید اینها را فقط برای تنبیه و تنبه خودم مذاکره کردم و از مقصود دور افتادیم (بدومعنی) از مقصود بیگ «بقشمه» باید برویم.

### وجه تسمیه قمشه

در این راه بیحال بودم بکجاوه افتاده باحال تب دار تا بقشمه رسیدیم اینجا شهری است و در آن قلعه مفصلی دارد از گل و خشت ولی بسیار عمارات منهدمه و سراهای مخروبه دارد، در مدرسه‌ئی سری بردم (بعادت قدیم) طلبه‌ئی را دیدم با او قدری صحبت داشتم سواد کئی داشت وجه تسمیه قمشه را پرسیدم گفت قرب هفتصد سال است که این شهر برپا شده یکی از پادشاهان از اصفهان بشیراز میرفت دختری از اقوام او همراه بود در اینجا وفات یافته مدفون شده بقعه عالی بر سر قبرش بنا کردند و آنرا «قوم شه» خواندند پس بکثرت استعمال «قمشه» شد، گفتم در اینصورت تسمیه کل باسم جزء است. تصدیق کرد ندانستم فهمید یانه، وهم آن آخوند میگفت معموریت آنجا طوری است که در افواه قدمای ماست که میگویند شهری در میان دو ده یعنی دو قریه گیر کرده که مقصودش از شهر، بلده قمشه بود و از دوره اصفهان و شیراز، جناب میرزا محمد مهدی مجتهد آنجا را هم زیادت کردم آدم بسیار با فضل و تقوائی است و دارای اجتهاد و فتوی، عصر آنروز را در صحن شاه رضا رفتم يك ميل دور از شهر امام زاده ایست میگویند فرزند موسی بن-جعفر (ع) است بقعه‌ئی دارد و گنبدی و یکدو صحن باروح و صفا دارای حیاض قشنگ و آب نما اطراف صحن حجرات تمیز و زیبا مقصود من از این مطالب جغرافی نویسی نیست (مطلبی دیگر دارم).



## بحثی از نظافت شهرها

نزدیک سرای مذکور میان صحرابر کنار خط راه در چندین جا حصار کی کشیده اند از آجر بفواصلی دور از یکدیگر و اینها مبال اند در منزل مقصود بیک نیز همینطور بود در خط راه قوافل چون این مبالها اختصاص بجائی ندارند و دور از آبادی واقع شده اند تعجب نمودم چون معلوم شد برای مترددین است خوشوقت شدم از فکر جدید دهاتیها و متالم شدم که چرا در شهرستان ما این خیالات را نمیکنند، بخاطر آمد که در خارجه دیده ام در هر قدمی مبال از یک یادوسه پارچه چینی ساخته اند یعنی جدار آن از چینی سفید است و مبال که از یک پارچه باورهم دیدم، بهر حال در درون آنها از لوله آهنی آب متصل مترشح که بول را ببرد و نگذارد.

واعجباً در شهرهای ماهم قدم بقدم مبال است بلکه مزبله است (در کجا؟) پشت دیوار خانه ها آنقدر کثافت روی هم جمع است که شخص نمیتواند از آنجا عبور کند. خوانندگان کتاب من لختی فکر کنید ببینید اگر خود را کمتر از اهالی دهات مذکور نمی دانید اقل کم (!) رفع این کثافت را از کوچه های خود بنمائید، خواهید گفت تو هم یکی از ماها خواهی بود و اعظ غیر متعظی. میگویم یزدان پاک گواه است که بقدر خود دادها زده ام و دامن کلانتر شهر را گرفته ام چون یک تن واحد بوده ام از عهد بر نیامده ام که این امر را جاری کنم شما بجمعیت بروید داد خواهی کنید و با جماع از فرمانفرمای خود بخواهید و سانیانه یا شهریه ئی از خانه های خود بدهید تا همیشه شهر شما تمیز و با صفا باشد گذشته از نظافت مصون از هر گونه آفت خواهید بود. ای و اعصیت قلم هرزه گرد هرزه در ابهر کجا میخراشد میرود و هر چه می خواهد می گوید غافل از اینکه شاید از این سخنان مرا تکفیر کنند که فلانی می گوید در هر رهگذری مبال بسازند و مردم بی طهارت بشاشند مثل فرنگیها، مولانا سهو مکن، «این افتر است بر من و بردود مان من» من می گویم کثافت پشت دیوار را موقوف کن و می گویم اگر کسی بر سر کوچه ها مبال بسازد اولاً میتواند منبع آبی نیز پهلوی آن قرار دهد، ثانیاً طهارت برای نماز است چه



## احوال مؤلف

عیبی دارد که اگر آب نباشد خود را بکلوخی یا دستمالی خشک کرده بمنزل که رسید تطهیر نماید چرا که نگاه داشتن بول مورت امراض سخت خواهد بود در وقت نماز البته باید متطهر باشد و در زمان دیگر که طهارت ندارد معذب نیست (ای خامه تیز لگام از این راه که داری برگرد) رو بسمت «مهیاری» کن منزل دیگر «مهیاری» بود کاروانسرائی بسیار عالی شاه عباس مرحوم ساخته خیلی محکم و باشکوه، سخت چون پاره کوه، مسجد کی در جنب آن است، روز را در آنجا بسر بردم نماز ظهر و عصر و مغرب و عشا را هم در آنجا بجا آوردم از این منزل هم حرکت نموده «بمرغ» رسیدیم (مرغ بفتح میم است) این منزل هم با صفاست از اینجا تا اصفهان سه فرسخ میباشد.

### در اصفهان

روز دیگر علی الطالوع وارد دار السلطنه اصفهان شدم در سرائی منزل نمودم شبی بصبح آورده علی الطالوع برخاسته بطرف بازار گردش می نمودم شخصی از اهل شیراز مرا دیده و شناخته بامین التجار آنجا اطلاع داده او بملاقاتم آمده مذکور داشت که من پسری دارم شبها از تالیفات تو برایم میخواند غایبانه بتو محبتی پیدا کرده ام خواهش دارم بمنزلم قدم رنجه نمائی از رفتن بمنزلش امتناع نمودم گفت پس در «سرای مخلص» بدو معنی مقام گیر (چونکه سرای موسوم بمخلص متعلق باو بود) قبول کرده چند روزی آنجا بودم بسیاری آمده دیدن کردند، خبر بجناب «میرزا سلیمان خان رکن الملک شیرازی» وزیر و پیشکار اصفهان رسید دیدنم نمود پس دعوتم فرمود نهایت نوازش را مبذول داشت رفته رفته بحضرت والا «ظل السلطان» رسید «میرزا محمد عالی» منشی خلوت متخلص بوطواط را با حضارم فرستاد مشرف شدم نهایت احترام فرمود و پهلوی خود جای داد و کلماتی را که حضوراً برای حضار در باره این لاشی ادا فرمودند شرم دارم بنویسم چون میدانستم که ناچار پرسش میفرمایند که برای چه آمده و یکجا میروی در عرض آن راه چند شعری بخاطرم خطور نموده با قلم مداد نوشته که حضوراً بخوانم، این است:

بامر زاده آزاده خدیو عجم	بعزم ری بنمودم وداع کشور جم
وداع کشور جم کردم و عزیمت ری	که جنبه سایم بر در که خدیو عجم



چنان نوشتم طومار سهل (۱) را آسان که دفتری ننویسد کس آنچنان بقلم  
کنون رسیده ام ازری بملك اصفاهان خجسته شهری زیبا و دلکش و خرم  
تمام آن دردیوانم مسطور است و از محضر شاهزاده برخاسته بمنزل رکن الملك  
خواستم بروم نیز در عرض این راه هم چند شعری مزید بر اشعار مذکور نموده در آنجا  
خواندم دو روز و یکشب در منزلشان نگاهم داشته نهایت پذیرائی را فرمودند و بسیاری  
از شعرا و ادبا در همان جا بدیدنم می آمدند .

دفعه دیگر شاهزاده فرستاده مرا بردند قرب یکماه نگاهم داشته و هر روزی  
که بجائی تشریف فرما میشدند بمجالس روضه و غیره مرا نیز بهمراه میبردند . يك روز  
يك طاقه شال کشمیری بسیار ممتاز مخلص فرمودند ، باری چند دست خانه و دکان  
مخروبه در محله «خواجو» از مرحوم میرزا نصیر جدم در اصفهان مانده بود شخصی بغصب  
تصرف کرده بود چون حالی برای اینگونه ادعا نداشتم با اینکه وارثیتم ثابت بود در  
محضر جمعی آنها را بغاصب بخشیدم و حلال کردم . بلی سودی که در این میانه بردم این  
بود که آن شخص غاصب این محبت را که از من دید اظهار داشت که زمان ساختن این  
خانه ها در يك زیرزمینی که درش مسدود بود صندوق پوسیدهئی یافتیم که در آن پارهئی  
از کتب و کاغذ پاره بود اگر اجازه دهی آنها را بشما که وارث هستید تسلیم نمایم ، گفتم  
ممنون خواهم شد . صندوق را آورده پارهئی از تألیفات مرحوم میرزا نصیر در آن بود که  
نسخه بعضی از آنها در خانواده ما بود و برخی را ندیده بودم و از جمله مثنوی معروف  
باسم خودش :

شبی بانوجوانی گفت پیری کهن دردی کشی صاحب ضمیری

تمام بخط خودش در میان اوراق متفرقه آن صندوق بود با چند قصیده عربی در  
مدح ائمه (ع) از این خیلی خوشوقت شدم چرا که نسخ مثنوی مذکور آنچه در میان  
مردم بود هم مغلوط بود و هم متروک ، این بود که از روی خط خود آن مرحوم در دار الخلافه  
طهران دادم نوشتند و بطبع رسانیدند ، باضافه چند غزل از پسرش مرحوم میرزا کاظم شرفا



و چند غزل از مرحوم پدرم .

خلاصه ، قرب دو ماه در اصفهان توقف نمودم هم برای اصلاح مزاج و هم برای تماشای آثار آنجا تا مدتی که در اصفهان توقف داشتم سیاحت ابنیه دیدنی آنجا را هیچ روز از دست نمی گذاشتم مثل «تخت فولاد» و «چهارباغ» و «هشت بهشت» و «آئینه خانه بی آئینه» و «بیست ستون معروف بچهل ستون» و «هفت دست خراب» و مساجد معروفه مثل «مسجد شاه» و «مسجد شیخ لطف الله» ( که هر دو تماشائی و دیدنی است ) و «علی قاپی» و مدرسه های متعدده که از شمار بیرون است ، و کاروانسراهای متکثره که از هزار افزون است در مدارسش طلاب علوم دینیه واقعاً خوب تحصیل می کنند و مثل طلاب سایر مدارس شهرهای ایران بازی گوش نیستند باندك زمانی فاضل میشوند و در علمی که کار می کنند کامل می گردند از جمله مدرسه هائی که تعریف دارد و مستغنی از توصیف است «مدرسه چهارباغ کهنه» است بادر بی (۱) از نقره ، بنای آن از شاه سلطان حسین است مخصوص کاشیمای آن ، خاصه در پیشانی طاقها باخاتمی که در شیراز می سازند فرق نمیتوان گذارد معروف است که خرج این مدرسه هشتصد و پنجاه هزار اشرفی شده تمام شدن این مدرسه و داخل شدن افغان باصفهان یکروز بوده که دوات صفویه منقرض گردید .

باری ، در سیاری از مدارس سنگها والواح منقوشه است که شرایطی برای ساکنین در آن نموده اند ، مثل مدرسه «مریم بگم دختر شاه صفی» نزدیک محله خواجو در بازارچه معروف بنقاشی درس نه یک هزار و پانزده ساخته هنوز چندان خراب نشده اما يك طلبه در آن ندیدم مگر در بعض اطاقها سگ بچه گذارده و در دالانها تاپو (یعنی خمره گلی) می ساختند در کتیبه دوازده شرط نوشته شده است از جمله آنها اینکه طلبه ها باید اگر زن دارند هفته ئی دو مرتبه نزد زن خود بروند کاری دارند بکنند و بیشتر اذن ندارند «همانا که صاحب مدرسه دشمنی به زنها داشته یا از حسد این شرط را نگاشته!» از جمله نوشته است که از کتابهای وهمیه که اسمش را «حکمت» گذارده اند چشم پیوشند مثل «شفا» و «اشارات» و «حکمة العین» و «شرح هدایه» و امثال آن ، عین عبارت اوست ، اینرا هم تقصیری ندارد بیچاره ضعیفه هست ، ناقص العقل هم هست هر چه تلقینش



کرده‌اند امضا داشته «خلاصه» تفصیل امکانه مذکوره را بالتمام لازم نیست بنویسم چرا که کتاب‌کارش با طناب میکشد. از این گذشته از من خواستند که جغرافی اصفهان را صحیحاً بنویسم دور نیست بدهم رساله‌ئی در این باب بنگارم در اینجا مختصری از بعضی امکانه مرقوم میشود (از جمله) «تخت فولاد» است پلی است دومرتبه بر آب زاینده رود بسیاری تفصیل این بنا را نوشته‌اند و تکایای بسیار در خارج از شهر دارد مثل «تکیه آقامحمد کاظم‌واله» که در وسط آن خود در زمان خود قبه‌ئی برپا داشته و بستون‌ها افراشته و قبر خود را در آن قبه قرار داده، این همان واله است که وقتی «مهدی بیک شقاقی» باومزاح کرده زمانیکه از او پرسید این تکیه چه طور است مهدی بیک مزاحاً گفت بسیار خوب ولی عیبی که دارد مبالش در وسط واقع شده، باری سنگی از مرمر بخط نستعلیق خود واله نوشته خطبه فارسی و عربی ملمعاً، درین خطبه این شعر را درج نموده:

تورا خواهم نخواهم رحمت گرامتجان خواهی

در رحمت برویم بند و درهای بلا بگشا

در آخر سنک نوشته من خودم در حالت مرض این لوح را نوشتم، دیگر تکیه «میرزا

ابوالقاسم فندرسکی» است صاحب قصیده معروفه:

چرخ با این اختران نغزو خوش و زیباستی

صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی

مرحوم «میرزا عباس حکیم دارابی» شرحی محققانه برین قصیده نوشته، باری این

تکیه حجراتی دارد، در حجره «میر عماد حسنی» بر طاقچه غزل خواجه را (روضه خاد

برین خلوت درویشان است) نوشته و با گچ بریده‌اند، دیگر تکیه «بابا رکن الدین»

گنبدی دارد و سرائی تاریخ فوتش سنه ۷۶۷ هجری بوده. دیگر «مصلا»ی آنجاست که

خیلی با صفاست، باری قبور بسیاری از علماء در خود شهر اصفهان است مثل قبر «مرحوم

کلباسی» رو بروی مسجد حکیم است. دیگر قبر مرحومین «مجلسین» قرب مسجد جامع

است بقعه کوچکی دارد زیارت نامه‌ئی که مخاطب دو مجلسی است و ضمناً یرهم تشبیه است

چو که در آنجا مقبره «مرحوم ملامحمد تقی و ملامحمد باقر مجلسی» است، آن پدر است



## احوال مؤلف

و این پسر در یکجا مدفون اند. دیگر بقعه «علی بن سهل» نزدیک دروازه «توقچی» است. دیگر قبر «صاحب بن عباد» نیز در آنجا است. و اهل علم در اصفهان بسیارند. جناب «جهانگیر خان» را مفصل درک فیض خدمت نمودم برای عبرت شما میگویم این مرد بزرگوار ترک قشقائی و از طایفه «درشولی» است سواد فارسی پیدا کرده باصفهان آمده پاکی فطرت او را واداشته بتحصیل پیش علماء آنجا درس خوانده رفته رفته حکمت را نزد «آقا رضای قمشه‌ئی» تحصیل نموده شخصی است عالم فقیه حکیم ادیب اریب حلیم بردبار محجوب صاحب اخلاق حمیده و صفات پسندیده عجب اینکه خود فرمود قرب چهل سال است متوطن اصفهانم هنوز لباس خود را تغییر نداده با همان قبای راسته وزیر جامه گشاده ملکی و کلاه پوست عمامه اختیار نموده چون بخدمتش رسیدم بسیار اظهار مهربانی کرد با اینکه مرا هم نمی‌شناخت، او را دیدم بحری مواج از هردری که سخن میراندم جواب می‌فرمود قدری از قیامت صحبت داشتیم پاره‌ئی از تجرد نفس سخن گفتیم مشکلاتی پرسیدم همه را جواب مطابق واقع داد در این اثناء طلبه‌ئی مرا می‌شناخت بگوشش سخنی گفت گویا مرا معرفی کرد اظهار محبت را از سر نمود و بر مهربانی افزود، اذان مغرب را گفتند از جای برخاست و شال کمر خود را دور سر بست و مرا فرمود که شما بنشین چند دقیقه کاری دارم می‌روم زود مراجعت میکنم تشریف برد از آن طلبه پرسیدم که کجا رفتند گفت: جماعتی التماس کرده اند که شبها امامت کند در طاق بزرگ همین مدرسه شال کمر را حین نماز بدور سر می‌پیچد چون فارغ شد باز می‌کند، باری پس از ساعتی تشریف آورد باز صحبتها کردیم مرخص شده رفتم يك مجلس دیگر بخدمتش مشرف شدم. اینجا اختیار سخن از دستم بیرونست از ناگفتنیها نمیتوانم لب فرو بندم. «ایل جلیل (۱)» را مخاطب کرده عرض میکنم ای مردمان وحشی شرم نمیدارید؟ یکی از شما باینطور جهل را کنار گذارده طریق علم را پیش گرفته بدین مقام رسیده، دیگری از شما لباس بی‌انصافی در پوشیده و براه زنی مشغول؟! این کتاب قضاوت در پیش‌نهد، و آن چماق قساوت در دست گیرد، این بنصایح مردم را جان بخشد و آن بفضایح از مردم خون ریزد، این لباس



انسانیت در برابر ابناء وطن کند ، و آن جامه از تن مرد وزن بر کشد ! .  
 بین تفاوت ره از کجاست تا بکجا ( دیگر بس است ) ایاك اعنى واسمعى  
 یا جاره، یعنی در بتو میگویم دیوار تو گوش کن ، حکام و ولایه و سردارها باید بشنوند و  
 علاج کنند .

باری، در همان مدرسه یعنی «مدرسه صدر» بخدمت جناب «آخوند ملا محمد کاشانی»  
 رسیده سابقاً در اصفهان یکی از تألیفات مرا دیده تمجید فرموده بود احیاناً در این سفر  
 بخدمتش رسیدم ، عالمی است با عمل و حکیمی بی بدل، ماشاءالله در تمام علوم و بطولائی  
 دارد صرف و نحو و معانی و بیان که حاضر ذهنش هست ، منطق مثل موم در دستش ، فقه و  
 اصول ملکه را سخه اش ، حکمت پیش پا افتاده اش ، ثم ماشاءالله چه قدر خلیق ، چه قدر  
 شفیق ، مهربان، خوش زبان .

دیگر از کسانی که بخدمتش مشرف شدم جناب مستطاب «آقا سید محمد علی  
 داعی الاسلام» است که او خود زحمت کشیده بجستجوی این لاشیئی بر آمده آخر دولت  
 ملاقاتش نصیبم گردید خدای را شا کر شدم که از درك فیض حضورش محروم نگردیدم  
 یکروز بضیافت خواند، و این سید جلیل اصلاطهرانی است چندی است در جلفای اصفهان  
 انجمنی دارد موسوم بصفای خانه با کشیشها گفتگو مینماید، ابواب مشاجره و مناظره را  
 گشوده اما چه طور، با کمال طمأنینه و آرامی و نرمی و معقولیت میگوید و می شنود ،  
 میشنود و میگوید ، تا کنون چند نفر نصاری را در زیر لوای محمدی در آورده ، مکالمات  
 انجمن را تماماً مینویسند، بزبان داعی اسلام و داعی مسیحی و در ماهی یکجزو بطبع می-  
 رسانند باطراف عالم برده میشود .

این سید جلیل هر کس بسخنان رسمانه او گوش بدهد سالها فریفته اوست  
 ماشاءالله خوش صحبت ، خوش تقریر، خوش بیان ، یکدنیا احادیث میخواند ، یکعالم  
 اخبار میداند عجب آنکه چون سر کارش با جمعی انگلیسی زبانست ناچار چند روزی  
 معدود انگلیسی خوانده پس بفکر خود اینکار را پیش برده در کمال فصاحت انگلیسی  
 میگوید و میفهمد ، از صنایع ، عکاسی آموخته ، از حسن اخلاقش اینک با بچه های دو



## احوال مؤلف

ساله و سه ساله و اطفال تواضع را از دست نمیدهد تا چه رسد بر جال ، و متحمل مخارج طبع روزنامه مذکور جناب رکن المملک پیشکار اصفهان است .

دیوان شعرای اصفهان اکثر در آنجا دیده میشود مثل «دیوان مجمر» و «هاتف» و «واله» و «آذر صاحب آتشکده» و «کمال الدین اسمعیل» و «جمال الدین عبدالرزاق» و «صباحی» و غیرهم .

قبر کمال الدین اسمعیل بیرون دروازه توقچی است ، جسد بدون سرش آنجاست چو که در فتنه هلا کو خان مقتول شد (باین طور) در یکی از بیاضها در خانه‌ئی از اصفهان دیدم این شرح را نوشته بود که خواجه نصیر الدین طوسی سفارش کرده بود که کسی متعرض کمال الدین نشود چنانچه (۱) مبالغی از مردم باسم کمال الدین از آن مهلکه جان بدر بردند و کمال در صومعه منزوی بود قریب بآن صومعه چاهی عمیق بود که کمرو اطراف آن چاه نقبها و دخمه‌ها داشت بسیاری از مردم اموال خود را در آنجا پنهان میکردند که پس از اطفاء آتش آن فتنه از آن چاه بر آورند، اتفاقاً یکی از سپاهیان کلاهش در آنچاه میافتد، برود کلاه خود را بر آورد امتعه و اسباب بسیار در آن جامی بیند دیگران را خبر میدهد اسبابها را از چاه بر آورده متصرف میشوند بدر صومعه کمال الدین میروند که باقی اسبابها را بیاور چندانکه الحاح مینماید از او نمیشنوند آخر بدنش را مجروح میکنند ، این رباعی را زمان جاندادن بر قطعه کاغذی مینویسد و میاندازد ، این است رباعی :

این کشته اگر کمال اسماعیل است      قربانی او نه قابل تبدیل است

قربان شود این کمال اندر ره عشق      قربان گشتن و کمال اسماعیل است

سرش را جدا کرده نزد هلا کومیرند ، خواجه نصیر الدین که حاضر بوده چون چشمش بآن سر میافتد میشناسد حالش دگرگون میشود و قاتل را قصاص مینماید اما چه فایده ؟ !

در اصفهان روزهای جمعه انجمنی مرتب بود جمعی از شعرا حاضر شده خزلی طرح



مینمودند، میگفتند و می شنیدند، بنده را اتفاقاً یکدوم مرتبه بدانجا بردند گاهی اشعارشان را مشایعت میکردم و گاهی از غزلهای قدیم را مطرح قرار میدادند شعرائی که در آن انجمن بودند بعضی از آنها نیکو شعر میسرودند «میرزا شکرالله منعم پسر مرحوم میرزا مسکین» بسیار خوب شعر میگفت، «میرزای سپا» و «میرزای طرب» ولدان مرحوم «همای شیرازی» از اساتید بودند از اشعار «سید بزمی» خیلی خوشم میآمد، کسی که در این انجمن حاضر نبود «جناب رکن الملک» بود که ایشان هم قدرت کلی بر گفتن هر گونه اشعاری داشتند، خلاصه از اینها هم بگذریم.

یکروز بتمشای قلعه «نبرک» که در خود شهر اصفهانست رفتم آثار دیوارش که مبالغی عرض داشته هنوز باقی است در این قلعه جواهرات (۱) بسیار بوده در هر طاقی قسمی از جواهر زمان شاه سلطان حسین، افغان همه را بیغما بردند.

اما آب و هوای اصفهان، هوایش خوبست، رطوبت ابداً ندارد چنانچه (۲) عماراتش را بخشت خام ساخته اند. عمارت دارد که صد و دویست و بیست و سه سال برپاست عیب نکرده بسیاری از طاقها را نیز بخشت خام ساخته اند یعنی خشت يك لائی زده اند و بر پشت آنها سالها برف افتاده و آب شده اصلاً رطوبت بخشتها سرایت نکرده و اعمار مردمان آنجا بواسطه خشکی هوا بسیار میشود، اما آبش تمام از چاه است بمقدار دو ذرع یا کمتر که حفر نمایند آب گوارای سبک میدهد که با آب جاری فرقی ندارد از اینجهت که جاری نیست از کثافات مصون است ولیکن يك غیبی دارد که محل افسوس است، آبهای این شهر در معده تولید کرم میکند که اکثر مردمانش مبتلا بداشتن کرم هستند و همیشه دیده میشود و من بسیار از چاههایی دیدم که کرم زده و میخورند و متذکر نبودند مگر بعضی از ارباب دانش، پس روی هم رفته نمیتوان از آبش تعریف کرد و گفت خوش آبست «زاینده رود» هم که خشکیده و آب باریکی در آن میگردد و اگر هم گاهی بیشتر آب داشته باشد برای زراعت میبرند دیگر بشهر نمیرسد.

از ما کولاتش خاصه میوه جاتش نیز بشایستگی میتوان وصف نمود از جمله خربزه اش



مستغنی از تعریف است خاصه خربزه «گر گاب» اینکه معروف است هر گاه سواری بتاخت از کنار فالیز آن بگذرد خربزه شقاق پیدا میکند و می ترسد مشاهده شد، از این عجیب تر اینکه خربزه گر گاب را هر گاه کسی سوزنی بر آن فرو کند فوراً شکافته میشود و از یکدیگر جدا می گردد و دیگر «به» (۱) آن است که ضرور بوصف نیست. کلابی و سیبش نیز در غایت امتیاز است و از جمله نعمتهای آنجا یخ است که فراوان و ارزان است همیشه سقاخانه ها را خالی از یخ نمیگذارند جز در زمستان؛ از مردمانش البته سؤال میفرمائید آنها را بد نمیدانم و این معنی بر همه واضح است که در هر مملکتی صاحبان اخلاق حمیده و رذیله هر دو هست. بلی، میتوان گفت که در بعضی از شهرها صفات حسنه اشخاص آن بیشتر یا کمتر از سایر بلاد است. وقتی در شیراز بمحلی بودم صحبت از مردمان اصفهان در میان بود جمعی آنها را بد میگفتند جماعتی خوب در این اثناء تاجری فاضل وارد شد که سالها در اصفهان مقیم بوده از او مستفسر شدند جواب گفت شهید الله مردمانی خوب، اشخاصی نیک، همه هنر پیشه و نیکو اندیشه اند، تمام با صفا و محبت، در بین این سخنان شخصی دیگر داخل شد که آنهم اکثر آمد و شد داشته از اوجویا شدند بعکس آن تاجر تقریر کرد و بسیار بد گفت و احادیثی در بدی اهل اصفهان ابراز داد. خلاصه قیل و قال در گرفت فقیر گفتم تصدیق از من پیرسید عرض کردم شخص اول با اشخاص معقول درستکار معاشرت کرده خوب دیده شخص دوم بعکس، بعکس دیده یعنی در هر شهری مردمان نیک دارد و اشخاص بد نیز دارد (علی الجمله) فقیر بدی از مردمان اصفهان ندیدم هم اهل معاندند هم اهل معاش، بلی قدری ممسکند و بس، و عقایدشان نیز صحیح و درست است. حال ما میتوانیم اینجا تحقیق کنیم بگوئیم هر بلدی از بلاد خودمانرا تشبیه کنیم بشخصی واحد (مثلاً) ملکی را من حیث انه ملك، بمنزله يك تن فرض نمائیم و افراد در آنرا من حیث المجموع بمنزله يك روح بگیریم و بگوئیم این شهر از جهت بدن و روح حالت فلان کس را دارد، پس میگوئیم از روی این فرض شیرازرا تشبیه میتوانیم بنمائیم بحکیم سنائی که هم عارف بوده هم حکیم هم با ذوق، طهران را میتوانیم شبیه کنیم بحکیم خیام،



همچنین کاشان، همچنین قم، همچنین خراسان، همچنین مازندران و سایر شهرهای ایران را تشبیه یکی از علما یا حکما یا شعرا یا بعکس باشخاص پلید و گول تشبیه نمائیم، اما اصفهان را تشبیه میکنیم بمرحوم مجلسی که از آن شهر بوده است قیاس کن و بفهم تشبیه را، و مادر این مقوله سخن گفته و این تشبیه را درجائی علیحده نوشته‌ایم و بسیاری از شهرها را مطابق کرده‌ایم باحوال بسیاری از فضلاء و غیرهم بماند بجای خود.

یکروز بتماشای منارجنبان (منارجم جم) رفتیم سمت غربی شهر بمقدار فرسنگی دور از آن واقع شده، آنجا دهی است موسوم به «کارلادان» تقریباً یکهزار جمعیت دارد، اما تکیه مذکور فضائی است بسیار کوچک طاقی و رواقی دارد، بارتفاع ده ذرع تخمیناً، و عرض طاق شش ذرع تقریباً، بر دو طرف طاق مذکور دو منار است، پله آن مارپیچ مانند است که بالا میروند ارتفاع منارها از سطح بام تارأس منارشش ذرع میشود، معلوم است چنین مناری لنبری دارد و در خود طاق قبری است دور تا دور آن سوره مبارکه یسن است بر روی قبر نوشته «هذا قبر الشيخ الزاهد البارع المتورع السعيد المتقى عمو عبدالله بن محمد بن محمود سسقا لرحمة الله عليه في سنة ست عشر وسبع مائة» باری، شخصی بالای مناری رفت با دست پر قوت چوب میان منار را گرفت بشدت حرکت داده و دو منار حرکت نمودند و بام قدری حرکت کرد، هر کسی تحقیقی در این باب کرده و چیزها گفته بعضی گفته اند طلسم است، برخی گفته اند زیر شالوده فنر قرار داده اند، خلاصه اگر کسی از علم «جراثقال» اطلاعی داشته باشد از این سخنان نمیگوید. همان طول فوق العاده منارها سبب از برای این حرکت است و اغراق هم میگویند زیرا مناری که حرکت کرد بام و منار دیگر بهمان حرکت نیست حرکت آنها خیلی ملایم تر است، والبته در میان جدران آن چوبهای بهم متصل دارد و گچ آنها بطوری است که با آجر جوش خورده ویکی شده.

وقتی در همین سفر در معصومه قم صحبت از منار مذکور در میان آمد گفتند منارهای قم همچنان است که منارجنبان، بعض اعیان حاضر بودند از جمله، مرحوم نظام السلطنه هندوانه گذاردند بر لب بام حرم، شخصی رفت در بالای یکی از منارها بنا کرد بحرکت دادن، پیشانی طاق میرجنبش نمود و هندوانه از بالا بر افتاد و محسوس بود که منار مقابل



## حالات هؤلف

هم حرکت نمود و منارهای حضرت معصومه نیز ارتفاعش از سطح بام تا بالا خیلی است ، بیش از این نمیتوانم ذوق داری بفهم نداری معتقد بطلسم باش والسلام !

## در تهران

از اصفهان حرکت نمودم بادلپجان برای طهران ، روزیکه مرحوم مظفرالدینشاه از سفر فرنگستان مراجعت میفرمود و وارد میشد بنده نیز همانروز وارد شدم در عمارت خورشید که اختصاص بحضرت (۱) شعاع السلطنه داشت منزلم دادند ، بودم تا خود شاهزاده از شیراز آمدند بطهران برای رفتن بفرنگستان و معالجه مرضی را نمودن حین حرکت ارشد اولاد خود را که حشمة الدولة بود و قبلاً او را بفرنگستان برده بودند برای معالجه ورم کبد و عمل یدی و بطهرانش آورده بودند به بنده سپردند و او چندین معلم عربی و فرانسوی و غیر ذلک داشت چند روز پس از رفتن پدر بواسطه سوء مزاج در عمل یدی مذکور بدرود جهانرا گفت (این درسند ۱۳۲۳ هجری بود) و من در تاریخش قطعهئی گفتم که در ضمن تواریخ دیوانم مسطور است ، شعاع السلطنه که از فرنگستان پس از چند ماه مراجعت فرمود اسباب درسی فراهم آوردند یعنی حکمت که نزد بنده بخواند مدت دو سال در خدمت ایشان بودم تفصیل تشرف یافتن حضور مبارک دو پادشاه و گفتگوهاییکه در میان رفت و چگونگی اظهار امر احم رجال دولت نسبت به بنده تمام بماند . و مدت یکسال هم مشغول طبع جلد دوم مقالات شدم و ایام فراغت هم تحصیلی میکردم در حقیقت سودی که از این سفر بردم چند چیز بود ، اولاً هفتهئی سه روز از صبح تا شام خدمت مرحمت پناه « حاجی میرزا عبدالغفار خان نجم الدوله » کشف بسیاری از مطالب غامضه هیأت جدید را مینمودم و آن مرحوم بنهایت اظهار مرحمت در باره ام میفرمود رحمة الله علی سریر ته ، ثانیاً علم طبقات الارض را نزد چندین نفر از اساتید دیدم . و دیگر علم « ای نرشیا » را که از محرك و متحرك و حرکت و سکون و تصادم و تساقط گفتگو میکند ، وقتی در خارجه بودم دیده بودم در اینجا فی الجمله کاملتر نمودم اینها همه سهل است سود کلی و انتفاع عمده من تحصیل علم ایوال یوشن « Evolution » بود و اینعلم مرا زنده کرد و رفیع بسیاری از



شكوك و مجهولات را نمودم و كشف خیلی مطالب بزرگ را كردم .  
 ای خواننده كتاب من، از اينعلم غافل مباش كه اگر آنعلم را دریایی توحیدت  
 محكم میشود . باری در ایام توقف در طهران « عبدالله میرزای قاجار عكاس باشی »  
 مرا گفت کسی كه نقاشی باعلا درجه تکمیل کرده باشد خوب است عكاسی هم  
 بداند اصرار در این صنعت نمود و صنعت عكاسیم آموخت چند دستگاه و ماشین خریدم  
 گاهی مشغول بودم بطوریکه آنرا نیز تکمیل کردم خلاصه پنجسال در طهران متوقف  
 بودم از ابتدای صدای مشروطیت تا زمان بهم خوردن مجلس همه را بودم و دیدم . و من در  
 اینمدت مدید كه در طهران بودم هیچوقت عنوان شاعری بخود نمیدادم و کسی را مدح  
 نگفتم مگر شاه را در دو وقت ، یکی در زمان ورود شاه بطهران از سفر فرنگستان ، شب  
 هنگام كه باتفاق شعاع السلطنه میخواستم تشریف جویم حسب الامر شاهزاده مذکور  
 چند شعری ارتجالاً سه ساعت و چیزی قبل از آنكه مشرف شوم بعجله گفته و باقلم مداد  
 نوشتم كه اولش اینست :

رسید مو کب شاه جهانیان ز سفر      بلی ز شرق دوم آفتاب بر زد سر

کشید رخت سوی غرب آفتاب چو دید      رسید مو کب شاه جهانیان ز سفر

(بقیه آن در دیوان مسطور است) یکی دیگر درשמیران كه ییلاق طهرانست در باغ  
 «چیزر» كه ملكی شاهزاده شعاع السلطنه است شاه را در آنجا دعوت نموده بود دو روز  
 قبل شاهزاده مرا فرمود چند شعری خوبست فراهم بیاوری چون شاه میهمان من است  
 حضوراً خوانده شود قصیده ئی گفتم كه مطلعش اینست :

تا افسر شهبی است تورا بر سر ایملك      بر تارك شهبانی چون افسر ای ملك

(تمام قصیده در دیوان نیز مرقوم است)

### اعطای لقب

باری فردا كه پادشاه وارد گردیدند عمارات و ایوان مملو از رجال طهران  
 شد صف بصف پشت سر یکدیگر ایستادند من گمان میداشتم كه شاه با چند نفری  
 تشریف خواهند آورد ولی این هنگامه را كه دیدم از خواندن شعر رأیم منصرف  
 شد چرا كه هیچ وقت در هیچ محضری برای احدی قصیده خوانی نكرده ام خصوص



## احوال مؤلف

در چنین موقعی که از دویست نفر متجاوز حضور بهم رسانیده، خرد خرد عقب کشیده خواستم بیرون بروم شاهزاده کسی را فرستاده عودتم داد و بحضورم برد، پادشاه چون سابقاً مرا می شناختند بلکه صحبتها داشته بودند تا چشمشان بمن افتاد فرمود بیا بینم چه گفته‌ئی، از شدت خجلت متصل عرق میریختم و نگاه باحدی نمیکردم شروع نمودم بخواندن قصیده، شعراول که خوانده شد از اطراف صدای مرحبا مرحبا و آفرین آفرین بلند گردید مخصوصاً مجدالملک که «عبری» تخلص دارد و او از رجال بزرگ و صاحب فضایل است بشاه يك يك صنایع شعری را بیان میکرد و فوق العاده تعریف می نمود (خلاصه) چون قصیده با شعار شکوائیه رسید همه ساکت شدند و شاه هم سری بحرکت درآورده همواره میفرمود بلی بلی، پس از اتمام قصیده دستخطی برای مرسومی مرقوم داشت و در آن نوشته‌ام «فرصة الدولة» خواند - این را گفتم تا بعضی گمان نکنند من خود طالب لقبی بوده‌ام بزحمتی یا برشوه‌ئی این لقب را بدست آورده‌ام.

بهر حال بعدها فرمانی هم در این باب صدوریافت بدون زحمتی، مقصود این بود که این دومرتبه شاهرا مدح گفته و خواندم.

خلاصه، تفصیل مشروطیت ایرانرا همه کس نوشته بشرح و بسطی تمام من هم مفصل و مشروح نوشته‌ام در کتابچه علیحده و در اینجا بعضی فقرات آن را که بچشم خود دیده‌ام خیلی مختصر و ساده مینویسم.

پیش از این گفتم که از ابتدای صدای مشروطیت تا زمان بهم خوردن مجلس تمام در طهران بودم.

در سنه یکهزار و سیصد و بیست و يك هجری مظفرالدین شاه «میرزا علی اصغر خان صدراعظم» را از ایران دوانید (شاهزاده عبدالمجید میرزای عین الدوله) را وزیر مملکت ایران نمود و او استقلالی تام بهم رسانید رفته رفته اتابك اعظم گردید. و «مسیونوز» نامی بلجیکی را وزیر تام گمرکات نمود.

## زمزمه مشروطیت

در سنه یکهزار و سیصد و بیست و دو مظفرالدین شاه سفری بفرنگستان رفت، وقتی



بود که روس و ژاپون باهم جنگ داشتند و نزدیک صلح آنها شاه مذکور در روسیه بود ملت ایران شکستی که از ژاپون نسبت بروس مشاهده کردند فی الجمله ملتفت شده که وسعت خاک و زیادتى عساكر شرط قوت و قدرت نیست مگر علم و اجتهاد و پولتیکهائی که مقتضى عصر و زمانه باشد، سخنان مرحوم سید جمال الدین افغانی هم که شرح حالش پیش از این موقوم شد بخاطر ایرانیان آمده (یعنی از گوشه و کنار بیادشان آوردند) همچنین کلمات میرزا ملکم خان را که مدتها رسوخ در قلاب مردم داشت آنها را بهیجان آورد، و روس هم که از فشار ژاپون فی الجمله از قوه اش کاسته شده بود و توجه خود را اندکی از جانب ایران برداشته گرفتار خود میبود، نهیجان مردم سبب شد که از عین الدوله متصل شکایت کنند و عزل او را بخواهند همچنین مسیو نوز را که میگفتند توهین از علماء مینماید معزول سازند بدین واسطه دفعه علماء بحضرت عبدالعظیم (ع) متحصن شدند. و در خفا میرزا علی اصغر خان صدراعظم معزول اعانه بآنها میرسانید، از طرفی «سید جمال الدین اصفهانی» در مسجد شاه و غیره همه روزه خلق را موعظه میکرد و محرک میبود درخواستن قانون و غیره ولی اثری بظهور نمیرسید، از آنطرف هم متصل در کوچه و بازار شب نامه ها بچاپ جلاتین میانداختند مشعر بر اینکه استبداد دولت ایران بسرحد کمال رسیده، شاه و وزراء بی نهایت ظلم را درباره رعیت بیچاره روا میدارند، و در شب نامه ها گاه عزل «مسیو نوز» را میخواستند گاه از تأسیس عدالتخانه و دارالشوری نام میبردند، اگرچه اسمی از مشروطه در میان نبود ولی حقیقت آنرا خرد خرد گوشزد دولتیان مینمودند چندانکه دولتیان خواستند نگارنده شب نامه ها را بدست بیاورند امکان پیدا ننمود ناچار اشخاصی را که متهم بمشروطه خواهی بودند یادم از تمدن و سیاسی میزدند حکم شد دستگیر کرده آنها را تبعید نمایند. پلتیکشان چنین اقتضا نمود که قدغن نمایند هر کس ساعت سه در کوچه یا بازار باشد او را گرفته مجازات دهند (در این قدغن چه قدر بی اعتدالیها از پلیسها واقع شد بماند) اما علت این قدغن این بود که در ساعت سه از شب و بآنطرف آمد و شد نباشد تاهر کس را بخواهند از خانه بدر کشند و تبعید نمایند و مخلی نباشد، این بود که جماعتی از محترمین را گرفته به سمت کلات (۱) فرستادند.



## گرفتاری!

این بنده نگارنده را مأمورین بدشعار نیزنیمه شبی بالباس شعار از منزل بیرون کشیدند سر کرده آنها که «مجیر دربار» لقب داشت باجمعی پلیس مأمور اینکار بودند چندین قفا از آنها خورده و دشنامها شنیدم.

منزلی که در آن سکنی داشتم چون متعلق به مرحوم میرزا جهانگیرخان شیرازی مدیر جریده صور بود آنشب احیاناً از کیفیت حال مستحضر شده نظر باینکه آن مرحوم مدتها نزد من تلمذ نموده بود کدخدای محله را که هر بر السلطنه لقب داشت مطلع ساخت کدخدای مذکور سراسیمه دویده به محصلین شلاط و شدار اشارتی کرد که فلانی معلم علم معقول شعاع السلطنه پسر شاه است فردا مسئول خواهید بود، مأمورین باوجودی که مرا در درشکه دواسبی گذارده بودند و چهاراسبه میخواستند بتازند همینقدر که مطلب را یافتند مرا از درشکه پرتاب کرده گفتند حالا برویم عقب «مجدالاسلام کرمانی» من بقدر نیمساعت بیحس و مدهوش در کوچه افتاده بودم روی گلهای سرد پای برهنه تا کمرم آلوده بگل ولای شده و استخوان کمرم عیب کرده بهر طور بود بر خاسته لنگان لنگان رو بخانه نهادم در آن اثنا دیدم آدمهایم سراسیمه با چراغی از عقب بجستجویم آمده اند یکی از آنها مرا بدوش کشید، در عرض راه این شعر معروف را که پیادم آمده بود متصل میخواندم:

میرندم چو قدح دست بدست      میکشندم چو سبو دوش بدوش

یکدو نفر از پلیسهای ترك که باما همراهی میکردند (شاید برای اخذ عملی) با هم بترکی میگفتند این شاعر است دولتیان را هجو میگوید، تارسیدیم بمنزل چون کسی آنجا نبود اثاث البیتم را بغارت برده بودند!

صبحگاه شعاع السلطنه از کیفیت مطلع شده کسی را نزد شاهزاده نیرالدوله که در آن وقت حاکم طهران بود فرستاده مؤآخذة سخت کرد شاهزاده مذکور پا کتی نوشته بود بعدرخواهی باچند نفر از اجزاء محترم خود را در عمارت خورشید نزد بنده فرستاده معذرت خواستند و هم سیاهه اشیاء یغما شده را، بهر حال از مهلکه تبعید جانی بدربردم (برگردیم باصل مقصود) باوجود تبعید، جماعتی کثیره، باز مردم دست از انداختن شب نامه بر نمیداشتند.



در شهر محرم الحرام سنه ۱۳۲۴ که مجالس عدیده برای عزاداری برپا بود باشارات بعض علماء و برخی از رؤساء روضه خوانها بر منابر مردم را از وضع سلطنت متنفذ میساختند و از وزراء بد میگفتند، «شیخ محمد» نامی واعظ که بر منبر سخنان مهیجانه گفته بود دستگیر دولتیان شد مردم بضد دولتیها اعتراضات سخت نمودند رفته رفته آتش فتنه بالا گرفت و هنگامه برپا شد، «سید حسین» نامی در آن میانه کشته گشت، ملت نعش او را در کوچه و بازار میگردانیدند و فریاد و اظلاما مینمودند، شیخ محمد از قید خلاص گردید.

در آن روزها «میرزا احمد خان علاءالدوله» حاکم طهران شده بود تاجری را چوب زد این را هم دست آویز کرده دکا کین را بستند و در مسجد جامع چادری زره مردم جمع شده ازدحام نمودند، دسته دسته از طبقات اهالی طهران در مسجد نزد علماء آمد و شد میکردند عمه جات (!) دیوانی در صدر گرفتن آشوب طلبان برآمدند ولی پیشرفت نکردند، سیدی طلبه «عبد الحمید» نام نیز کشته گردید، قزاقی هم مقتول گشت. مرآئی در قتل سید گفته در کوچه و معابر میخواندند آتش بلوی اشتعال یافت دولتیان حکم دادند بسر بازها که مردم را منع از دخول و خروج در مسجد جامع نمایند سهل است نان و آبرو بمعتكفین مسجد بیندند در آن اثنا سر بازها شلیک کرده جماعتی را بخاک هلاک افکندند فرقهائی هم مجروح و زمره ئی مکسور گشتند، متحصنین مسجد بستوه آمده حججین اسلام «آقا سید عبدالله بهبهانی» و «آقا سید محمد طباطبائی» در پیش و فرقه ئی از اصحاب آنها از عقب رفتند بحضرت عبد العظیم و از آنجا بمعصومه قم که بروند بعقبات عالیات.

از این طرف در شهر همهمه و غلغله عظیمی برپا شده بود، خود من دیدم زنی مقنعه (۱) خود را بر سر چوبی کرده بود فریاد میکرد که بعد از این دختران شماها را «مسیو نوز باجیکی» باید عقد نماید و دیگر علماء نداریم!.

«حاجی محمد تقی» نامی بجهت خود من نقل کرد که میخواستم دختری را عقد



نمایم از نبودن علماء دلتنگ شدم ، صواب در آن میبینم که سفارتخانه انگلیس بروم بالاخره رفت و جمعی را هم همراه خود برد . ومن اطلاع داشتم که قبل از دخول سفارتخانه اجازه خواسته بودند (خلاصه) چندین روز و شب جماعتی از اصناف سفارتخانه رفته چادرها برپا کرده بودند دیگهای حلقه وار عدیده بیار میرفت (برای آش و پلو) هنگامه غریبی برپا بود ، در سفارتخانه و بیرون آن و در خیابان آن متجاوز از ده هزار نفر میبودند کم کم مطلب خود را افشا کرده میگفتند ما علماء تبعید شده را میخواهیم ، ما عدالتخانه میخواهیم ما وزیر حالیه را نمیخواهیم .

مظفرالدین شاه بتصویب و تأکید و ترغیب جمعی مشروطه خواه چندین لایحه سفارتخانه فرستاد .

از آن طرف در تبریز هم ملت بهیجان آمده بودند از «محمد علی میرزای ولیعهد» شکایت میکردند که ظلم مینماید و در قوسولخانه تبریز متحصن شده بودند و ملت از شاه با کمال سختی مشروطه را میخواستند .

روز چهاردهم جمادی الثانیه ۱۳۲۴ که روز ولادت شاه نیز با آن مطابق گردیده بود مظفرالدین شاه در طهران مشروطه را بملت داد و عین الدوله را از صدارت معزول ساخت و این لوایح و احکام مشروطیت را پسر میرزا نصرالله خان مشیرالدوله خودم حاضر بودم که در سفارتخانه آورده قرائت نمود . این مشیرالدوله مذکور و پسرهایش مایل بودند باینکه دولت ایران مشروطه گردد ، انصاف بالطبع مایل با اساس عدل و برچیدن بساط استبداد میبودند (خلاصه) قرار شد که علما را هم از معصومه قم برگردانند بطهران .

شاهزاده عضدالملک و حاجی نظام الدوله رفته حضرات را بطهران مراجعت دادند چراغان کرده و جشنها گرفتند و سرودها گفتند و تشکیل پارلمانی هم دادند (دارالشوری) سیدین سندین را از اعضاء رئیسه مجلس خواندند و مجلس را در بهارستان که عمارت مرحوم میرزا حسینخان سپهسالار است قرار دادند و ماده تاریخ افتتاح مجلس شوری را (عدل مظفر) که بحساب جمل یک هزار و سیصد و بیست و چهار است یافتند و بر سر در مجلس نوشته نصب کردند .



«مرتضی قلیخان صنیع الدوله» را رئیس مجلس نمودند چو که او آدم بیغرضی و عالمی و وطنخواهی و ملت دوستی بود، و او برادر مخبر الدوله و مخبر السلطنه و مخبر الملک است اینها پسرزاده های مرحوم «الله باشی رضا قلیخان هدایت تخلص» میباشند که صاحب تالیفات و تصنیفات عدیده است، ریشه معارف همیشه در خانواده اینها بوده و هست، مخصوص صنیع الدوله مبالغی مخارج اسباب مطبع و کارخانه ریسمان تابی و غیره و غیره نموده چون معاونت و یاریش نمودند مظاهرش نکردند همه آنها مختل ماند.

خلاصه در طهران مشروطه رواجی یافت، اشخاص تبعید شده عودت بطهران نمودند.

در آن وقت شاه مریض بود، محمد علی میرزای ولیعهد خود را از تبریز خواسته بود و او بعجله خود را بطهران رسانید و قانون اساسی را اونیز امضا کرد.

روزیست و چهارم ذی القعدة سنه ۱۳۲۴ مظفرالدین شاه بدرود عالم فانی رانمود رحمه الله علیه، نام نیکی که از او باقی ماند همان دادن مشروطه بود والا پادشاهی بود مبذروهم مسرف و هم متلف، مثلاً يك وقت برای خدمتی كوچك بخواهش درباریان مبلغی گزاف انعام میداد، بسا باهل هنر یا صنعتی که سزاوار بود هزار تومان ببخشد چون وزراء میل نداشتند ده تومان بیشتر نمیداد، بسا که سیدی دعائی نوشته آورده بود بتوسطه فلان درباری باو هزار تومان می بخشید، همچنین شاهزادگانرا مبالغهای (!) گزاف میداد!

در ماه ذی الحجه سنه مذکور محمد علی میرزا ولیعهد تاج پدر را بر سر نهاد و از اول تاجگذاری تا هر چه گذشت تمام اسباب کدورت میان شاه و و کلاء فراهم بود هر روزی يك طوری، همانا این بواسطه بی میلی شاه بود بمشروطیت، وزرا هم البته مشروطیت منافی طبعشان می بود لذا با خیالات شاه همراهی میداشتند.

### سپاهیگری!

در محرم سنه ۱۳۲۵ سه یا چهار نفر از ملاهای طهران و چند نفر روضه خوان بحضرت عبدالعظیم رفته برضد مشروطیت سخن میگفتند (یحتمل شاه هم محرك بوده) در اواسط محرم سنه مذکور شیخ مرتضی (اعتضاد العلماء) که از جمله طلاب فاضل بود مشق نظامی



## حالات مؤلف

را میدانست لباس را تغییر داده نظامی پوشیده بود جمعی را با خود همراه کرده مشغول مشق نظامی شدند من هم در آن جرگه بودم. در مسجد سپهسالار با تفنگی مشق میکردم آنوقت قوه و قدرتی داشتم چون بعضی از علماء این کار را اکراه نمودند و ملامت، لهذا جمعی استفتائی خدمت علماء نجف نمودند تمام علماء اجازه و فتوی دادند بمشق نظامی. در شهر صفر سنه ۱۳۲۵ میرزا علی اصغر خان امین السلطان را از فرنگستان طلب نموده بودند بطهران وارد شد ملت بخيال اینکه تربیت شده مشروطه را تقویت خواهد نمود.

در همین ماه میرزا نصرالله خان از صدارت استعفا داد و بگوشه‌ئی رفت، میرزا علی اصغر خان در کار آمد و مشغول بود.

## دیدار صدر اعظم

ياك روز در باغ قیطریه که در شمیران است و ییلاق اوست بدیدن او رفتم، سابقاً از شیراز بطهران با اوارسال و مرسل میداشتم ولی تا آنروز ملاقات نشده بود، آنروز بمعرفی «شمس المعالی» مرا شناخت بالا دست خود جای داد خیلی تواضع نمود و از سخنهایی که در مجلس اظهار میداشت من ياك تفرسی نمودم پس از مرخصی در عرض راه بدوستی که همراه بود گفتم چنین استنباط مینمایم که این شخص میخواهد دولت را دیکتاتور «Dictateur» نماید، و این دولت چنین است که ملتی شاه را از کار خلع کرده بگوشه‌ئی می‌نشانند و زمام اختیار را بدست وزیر میدهند.

(خلاصه کلام) تفصیل و شرح وقایع و کیفیات این چند سال را وقایع نگاران روز بروز نوشته‌اند من نمیخواهم بنویسم همینقدر میگویم آشوب و فتنه و فساد در تمام شهرهای ایران هر روزی برپا بود در هر بلدی سر کرده‌ئی بر ضد مشروطه حرکت میکرد، دیگری بضد او، عالمی فتوای خون مشروطه خواهانرا میداد، دیگری فتوای خون آنعالم را، ولی از طرف علماء عتبات عرش درجات خیلی نوشتجات و لوایح و فتاوی بحماییت مشروطه صادر میگشت، و در بسیاری از بلاد غوغا طلبان بنای دزدی و راهزنی را گذارده بودند که ذکر تمام آنها در مرقومات و نگارشات دیگران هست من در اینجا بعضی مطالب



را لغرض برسبیل اجمال گوشزد مینمایم :

مرحوم حسینعلی خان نظام السلطنه که سابقاً کتاب آثار عجم را بخواهش او نوشته بودم از تبریز بطهران آمد و من در شرف حرکت بودم که بفارس بیایم مشارالیه مانع گردید و مرا چندی مشغول بطبع جلد دوم کتاب مقالات داشت (که آنهم از تالیف خودم هست) تا زمانی که برای حکومت اصفهان حرکت کرد و بعد حکومت فارس را دارا گردید ولی من بواسطه گرفتاری طبع کتاب مذکور در طهران می بودم .

و در خود طهران هم جماعتی بودند که میخواستند مجلس را برهم زنند ، یکی «نقیب السادات طهران» بود باشکال مختلفه اسباب چینی میکرد ، دیگری «مرحوم شیخ فضل الله نوری» بود که او از علماء اصول و اول مجتهد و عالم طهران بود قرب چهل هزار تومان بچند جای مختلف باو حواله دادند که صرف برهم زدن مجلس بنماید ، شیخ مذکور کم کم در حوزه درس گوشزد طلاب مینمود معایبی را از بودن مجلس ، رفته رفته بحضرت عبدالعظیم رفته با جمعی و دستگاه طبع روزنامهائی در آنجا هم برضد مجلس سخن میگفتند و هم مینوشتند و بطبع میرسانیدند ، و مکرر مردم طهران مستعد و مصمم شده که در آنجاها ریخته آنها را تلف و معدوم سازند حجج اسلام طهران مانع میشدند .

در ماه ربیع الثانی سنه ۱۳۲۵ «سالارالدوله پسر مرحوم مظفرالدین شاه» دربروجرد و خرم آباد بخيال سرکشی و سلطنت افتاد جمعی را دور خود جمع کرده که شهر بشهر را تسخیر کرده پیش آید تفصیل آنرا هم دیگران نوشته اند که آخر الامر او را گرفته آوردند حبس نمودند و بعد خلاصی دادند .

در شهر جمادی الثانی سنه مذکور تلگراف رسید که عثمانیه از سرحد خود تجاوز کرده اند و در آنجا زد و خوردی شده شاهزاده «عبدالحسین میرزا فرمانفرما سالار لشکر» مقرر شد که بدانجا برود و رفع غائله را بنماید و «حاجی میرزا حسنخان محتشم السلطنه» که از آدمهای با علم درستکار است او را با نقشه هائی برای فصل نزاع سرحدی نیز فرستادند .



## قتل صدراعظم

در روز بیست و دویم شهر رجب سنه مذکور امین السلطان را مقتول نمودند (تفصیل این قضیه بطور اجمال) میرزا علی اصغر خان امین السلطان در حالتی که از مجلس بیرون آمده که بمنزل برود «عباس آقا» نامی از اهل آذربایجان بسن بیست و یکسال از کمین در آمده بارولو (۱) تیری باو زد که از پای در آمد قاتل را گرفتند، چون مفری نداشت تیری بکله خود زده جانداده و بعد معلوم شد که روز قبل بد که عکاسی رفته عکس خود را برداشته و اظهار نموده بوده که اینعکس بعدها قیمتی خواهد شد، باری، در جیب او یافتند نوشته‌ئی را که بروی آن مرقوم بود (عباس آقا نمره ۱ قاتل امین السلطان) !.

روز پنجم شعبان سنه مذکور میرزا نصرالله خان مشیرالدوله بر حمت ایزدی پیوست تمام ملت در فوت او متالم شدند که او را یکی از مؤسسين اساس مشروطه میدانستند.

روز یازدهم شهر رمضان سنه ۱۳۲۵ میرزا محمد حسین ذکاء الملك بسن هفتاد سالگی نیز دارفانی را وداع نمود کمالات این مرد بزرگ بیش از آن است که کسی بحیثیت تحریر در آورد فضیلت و معلومات او و تحریراتش را در «جریده تربیت» همه دیده‌اند نظر باینکه از بدو ورود بنده بطهران تا زمان فوت آن مرحوم آمد و شد فوق العاده با هم میداشتیم و آن مرحوم ملاطفات پدری درباره من میفرمود، همچنین فرزندان ارجمندش «میرزا محمد علیخان ذکاء الملك» و «میرزا ابوالحسن خان فروغی» نسبت به بنده مراحمی شایان میداشتند، علیهذا در چند روز تعزیت بمعیت بازماندگان آن مرحوم با لباس عزرا بتعزیه داری مشغول بودم.

در همین اوقات جمعی اشرار مثل قاطرچی و مهتر علناً بنای شرارت را گذاردند و ملت این حرکت را از چشم درباریان میدیدند. و این جماعت اشرار در میدان توپخانه چادری برپا کرده بودند و دسته‌ئی بطرف مجلس رفته بنای شلیک را گذاردند که ما مشروطه نمیخواهیم و این اشرار رأیشان بر این قرار گرفت که حاجی شیخ فضل الله را هم بطرف خود جلب نمایند تا بیشتر پیشرفت در مقاصد خود کنند بهر صورت مشارالیه را با

(۱) مقصود «رولور Revolver» اسلحه آتشین دستی است.



یکی دیگر از علماء آوردند در میدان، آنجا بنای موعظه را گذاردند در عدم پیش رفت مشروطه، آمدن شیخ و اتباع آن در میدان اولویت داشت بر اینکه در حضرت عبدالعظیم اجماع نمایند زیرا که معلوم بود مخارج جلسات آنها را در زاویه مقدس «امین السلطان» میداده بعد از قتل مشارالیه خودم دیدم بخلاف هر شب که پلو طبخ میکردند بعدها آبگوشت صرف مینمودند و سپس بعسرت میگذرانیدند تا اینکه متفرق شدند!

خلاصه، در میدان مذکور جماعتی از یهود را نیز داخل کرده بودند و بآنها یاد داده بودند متفقاً باهم هم آواز شده بگویند «ما مشروطه نمیخواهیم، ما دین نبی خواهیم!» یهودیها میگفتند «ما مشروطه نمیخواهیم» اما «ما دین نبی خواهیم» را نمیگفتند، قاطرچیها بر سر آنها میزدند که چنین بگوئید، (چه قدر مضحك بود) باز کلمه اول را میسرودند ولی در کلمه ثانی تحریف میکردند، من خودم ایستاده بودم در گوشه‌ئی، این نکته را ملتفت شدم که این مطلب خیلی شبیه است بقرون قبل که یهودیها حطة را حنطه میگفتند، کذا فی التفسیر فی سورة البقره . (۱)

امری دیگر غریب تر اینکه قاطرچیها از یهودان قرابه هائی عرق نجس معروف گرفته بودند و شبها میخوردند و عربده‌ها آغاز مینمودند.

ای کسی که این کتاب را میخوانی، مبادا گمان کنی که خدای نخواسته من بواسطه غرضی از اشخاص میدان بد میگویم و حمایت از مشروطه خواهان را مقصود دارم، مر جدمن گواه است که شایبه در تحریر من نیست برأی العین دیدم سه قرابه در گوشه‌ئی گذارده بود حاجی شیخ فضل الله وارد شد در میان ازدحام چشمش بقرابه‌ها افتاد متوحش شده دومرتبه گفت اینها چه چیز است، چه چیز است، قاطرچیها گفتند آقا در اینها دوغ است چون دهان ماها بواسطه فرباد خشك میشود گاهی لبی از دوغ ترمینمائیم شیخ گفت مبادا خدا نکرده خلاف شرعی بنمائید، عرض کردند خیر آقا!

۱- اشاره است بآیه شریفه «واذقلنا ادخلوا هذه القرية فكلوا منها حيث شئتم رغدا وادخلوا الباب سجدا وقولوا حطة نغفر لكم خطاياكم وسنزيد المحسنين» آیه ۵۸ سورة بقره



باری ، اشرار و سده عراده توپ هم بیرون کشیده بودند سربازها هم باطراف صف کشیده بودند مثل اینکه حاضر جنگ باشند ، در این حال شخصی بی گناه را باسم این که مشروطه خواه است در میدان آوردند و او را قطعه قطعه کرده بدخت آویختند .

ناگاه قدرت نمائی شد ، از آذربایجان تلگرافی رسید خطاب بموم صاحب منصبان سرباز و توپچی مقیم طهران که ای هموطنان چند نفر شماها را آلت دست قرار داده اند و اگر شما همراهی باشار نمائید ما در اینجا کسان و عیال شما را خواهیم کشت . تلگرافی دیگر خطاب بشاه اشاره باینکه تورا خلع از سلطنت مینمائیم ، از سایر بلاد هم تلگرافات سخت رسید و چند تلگراف هم بشیخ کردند مشعر بر توهین و تهدید او ، دولتیان مضطرب شده اساس میدان را برهم زدند و متفرق شدند ، انجمن رادر «مدرسه مروی» بردند بالاخره انجمن منحل شد . تلگرافی هم از علماء نجف رسید باین مضمون که چون شیخ نوری مخمل آسایش و مفسد است تصرفش در کلیه امور حرام است .

روز دیگر از طرف شاه قرآن مجید حمید را مهر کرده با دستخطی فرستاد بمجلس که باین کلام الله قسم که اساس مشروطه و قوانین اساسی رادر کمال مواظبت هستم و هر گاه نقض عهد نمایم نزد صاحب قرآن مسئول باشم فی ۱۷ ذی القعدة ۱۳۲۵ .

شاه در این اوقات خیلی اظهار مهربانی بیه نمایندگان مجلس مینمود ، در آن اوان اتفاقات دیگر افتاد از کشتن یکی از پارسیهها که شب هنگام در خانه اش ریخته بودند و گرفتن مرتکبین را و مجازات دادن بآنها در اوائل شهر محرم الحرام سنه ۱۳۲۶ شاهزاده ملاک منصور میرزا شعاع السلطنه باشاهزاده عضد الملک جداً اقدامات کافیه در اصلاح حال ملت و اتحاد آنها را با دولت مینمودند و شاه هم تلگرافی بحجج اسلام نجف در مشروطه خواهی خود نمود .

در آن حال من بنده که شاه را با ملت همراه دیدم تغزلی بمیل خودم بطرز و اسلوب جدید گفتم برای شاه خواندم تحسین نمود ، در بسیاری از جرائد آنرا درج کردند شعر اولش این است :

باچه قانوق اساسی درچه مذهب بیگناه  
ریختی ای مستبد خون من مشروطه خواه



(باقی در دیوانم مسطور است رجوع کن و بخوان) .

پس از آن رفع غائله اشرا را میدانی باز هم انقلابی تازه در هر جای از ایران ظاهر گردید هرج و مرج بحدی که قلم از تحریر آن عاجز است از لرستان ، از آذربایجان ، از ارومیه ، از اردبیل ، از کرمان ، از قم ، از کاشان ، آنقدر خبرهای موخس میرسید که عقل حیران میبود . در فارس هم جنگ حیدری و نعمتی بر پا قتل و نهب را از فرایض دانسته هر فرقه پارتی (۱) یکی از رجال شده اختلال کلی در ارکان این مملکت پدید آمد شرح حالات آنجا رامن که یکی از اهالی آنجا هستم از عهده نمیآیم که بسلك تحریر در آورم بیحسی و جهالت بعضی از مفسدین منافق و علم بلوی افراشتن شرحش بقول معروف (تف سر بالاست) قلمی بر سر این مطلب کشیده میگذرم ، حمد خدا را که در آن اوقات خود بشیر از نبودم .

روز بیستم محرم الحرام ۱۳۲۶ میرزا حسینخان پسر مرحوم نظام السلطنه جوان نجیب معقول فاضل دانشمند که دارای کمالات عظیم بود و باطنش باطنی بنهایت، دارفانی را وداع نمود در آن وقت نظام السلطنه ، پدرش وزارت شمار بود .

روز ۲۵ محرم سنه مذکور شاهراه در عرض شاه در آخر خیابان پستخانه يك عدد بمب بسوی او انداختند اتومبیل را سوراخ کرده از اتفاق شاه در کالسکه مخصوص خود بود ، اندازنده بمب بخیالی که شاه در اتومبیل است شاه از میان جمعیت گریخته جان سلامت بدربرد ، بجهة سلامتی (۲) شاه شهر را چتر آغان کردند و در صدد مرتکب آن بر آمدند چیزی معلوم نشد که حکم قطعی بتوان نمود .

روز پنجم شهر صفر سنه مذکور تلگرافی از شیراز رسید که نعمه الله نامی آدم میرزا حسینخان معتمد دیوان بضر بگلوله «محمد رضا خان قوام الملک» را مقتول ساخت و نعمه الله بنقد دستگیر شده و من یقین نمودم که محرك او معتمد دیوان بوده زیرا که در طهران نعمه الله را دیدم با او بود و باتفاق او بشیر از رفت و علائم دیگر هم دارد که در صدد

۱- بمعنی قسمتی از چیزی ، و در اینجا بمعنی جمعیتی که دارای وحدت عقیده باشند.



## ریاست معارف

در اواخر شهر ربیع الثانی سنه ۱۳۲۶ چند نفر از اهل انجمن جنوب که شیرازیها نیز در آن انجمن حضور بهم میرسائیدند رأی دادند که رئیسی برای معارف شیراز تعیین نموده بشیراز بفرستند ، ( قرعۀ فال بنام من دیوانه زدند ) بوزارت جلیله معارف عرضه داشتند مرا بدارالفنون برده وصحبت کردند این رأی را پسندیده حکمی در اینباب نوشته بامضای آقای « حاج مخبر السلطنه » که در آنوقت وزارت علوم و معارف را میداشتند با دستور العملی مفصل و پروگرامی برای مدارس و کتابچهئی در قانون مطبوعات بمن دادند و دنبال نموده که باید زود حرکت کنی و بمسقط الرأس خود برسی و این ماموریت را که اول خدمت بعالم انسانیت است مجری داری .

در آن اوقات سکه حکمرانی مملکت فارس را هم بنام « شاهزاده سلطان مسعود میرزا ظل السلطان » زده بودند از جانب معظم الیه اشارتی نیز شد که با قبول خدمت - مذکور حرکت نمایم در صدر دست و پا جمع نمودن بودم که کم کم اسباب تخریب دار - الشوری فراهم آمد ، سستی کار مجلسیان و مأیوسی ایشان از درباریان و هیجان ملت و بد - گوئی و بد نویسی جریده نگاران از شاه و وزراء ، طعن و لعن خطباء در محافل و منابر ، شاه خشمگین و متغیر ، درباریان هم آتش اورادامن میزدند و نهایت سعایت و نماسامی را مینمودند . همه در خیال اینکه مجلس را بهم بزنند « شاهزاده عضد الملک » در میان افتاد که اصلاحی دهد ، ملت تبعید ، بعضی را از شاه خواسته بودند ، بر حسب ظاهر شاه آنها را تبعید نمود ، و ضمناً سفرای خارجه نطقها کردند که ملت برای چه بدون سبب تبعید اشخاص محترم محرم شاه را می خواهند؟! باری مجلس بسکوت گذرانید ، شاه هم مصمم شد که از عمارت دولتی فراراً بیاغ شاه که نزدیک دروازه باغشاه است برود اما کسی از خیالش مطلع نبود مگر اشخاصی که بدور و اطرافش بودند ، من در آن روز بدربار رفته بودم که از شاه استیذان حاصل نمایم و اذن مرخصی گرفته برای حرکت بسمت شیراز ، وارد که شدم حال شاه را دگرگون دیدم و اوضاع را طوری دیگر . اجزاء دربار را نیز



مشوش، بهر حال شاه از در بیرون آمد و بسرعت بکالسکه نشست و روبراه نهاد، طولی نکشید «احمد میرزای ولیعهد» هم بعقب او روان شد (و او در اینوقت یازده سال داشت) بیابغ شاه وارد شده فرود آمده مسکن گزیدند (باسم اینکه به بیلاق آمده اند) مجلسیان از این کار بصدا در آمده که علت اینکار چه بود، شاه دستخطی خطاب «بمیرزا احمدخان مشیر السلطنه» (اورا وزیر داخله قرار داده بود) که جناب اشرف فلان، بواسطه هوای گرم ما بیابغ شاه حرکت فرمودیم بتاريخ ۴ جمادی الاولی، مردم در نهایت واهمه و تشویش بودند که شاید سوء قصدی دارد؟!.

روز پنجم شهر مذکور جمعی را طلبیدند بعنوان اینکه قراری در کار بدهیم، جماعتی بحضور رفتند سه نفر از آنها را گرفته زنجیر کردند، یکی «جلال الدوله پسر ظل السلطان» دیگری «علاء الدوله» دیگری «سردار منصور» پس از دو روز آنها را به فیروز کوه تبعید نمود، اما مجلسیان در این موقع از در مسالمت در آمده بشاه ملایمت می نمودند.

روز ششم شهر مذکور شاه در صدد جمع آوری لشکر برآمد راه مخابرات رامسود داشت حاکم طهران را عوض کرد، روز یازدهم بمجلس نوشت که مردم را از دور مجلس متفرق سازید و الا بضرب گلوله مجلس را خراب میکنم، در آنروز دو نفر خود را بدست خود مقتول ساختند که ما نمیتوانیم ببینیم شاه اینطور مستبدانه حرکت مینماید!.

باز شاه بمجلس نوشت و سیاهه داد که چند نفر معین را بفرستید تا من آنها را تبعید نمایم، به اینحرف گوش ندادند، شاه قزاقی چند با جمعی سرباز فرستاد بسمت مجلس بنای جنک را گذارد، مدت هشت ساعت جنک برپا بود آخر الامر ذخیره مجلسیان که تمام شد فرار کردند عساکر بمجلس در آمده اثاثه مجلس مقدس را با اساس آن بکلی نابود نمودند، بسیاری از مجلسیان بسفارت انگلیس متحصن شدند، آقا سید عبدالله مجتهد بهبهانی و آقا سید محمد مجتهد طباطبائی و میرزا نصرالله ملک المتکلمین و میرزا جبهانگیر خان مدیر صور اسرافیل و چند نفر دیگر بخانه امین الدوله گریخته و پنهان شدند، غداری



بیشرفانده اطلاع بدولتیان داد قشون دولتی آنها را دستگیر کرده بیاعشاه بردند با کمال خفت و بی احترامی، حاجی میرزا ابراهیم آقای تبریزی وکیل مجلس قبل از حضور شاه در عرض راه کشته شد، ملك المتكلمين و میرزا جهانگیرخان را حضوراً طناب انداختند مدارس و دكا كین بكلی بسته شد در كوچه ها کسی عبور نمی کرد چرا که هر کس را می دیدند باسم اینکه مشروطه خواه است اورا می کشتند، رایت قتل عام چنگیزی یا افغانی دوباره افراشته شده بود.

سید محمد رضا مدیر روزنامه مساوات بحالت عریان و برهنگی و گرسنگی در - بیابانها سرگردان خود را بقفقازیدرسانید، سید جمال الدین واعظ اصفهانی بهمدان گریخت که حاکم آنجا با او دوستی سابقه داشت، حاکم بی انصاف از ورود سید بیچاره بشاه تلگراف کرد حکم بقتلش داد فوراً آن سید مظلوم را کشتند. در طهران بسیاری از محترمین را دستگیر کرده در يك سلسله همه را بسته برای عبرت دیگران عکسی از آنها برداشته باطراف و اکناف فرستادند. بحکام ولایات حکم کردند که انجمنها را موقوف دارند و مشروطه خواهانرا معدوم سازند.

قصه این چندماه از جنگهایی که در بلاد واقع شد خصوصاً در آذربایجان و شکست دولتیان و قحطی (۱) در تبریز و هنگامهائی که برپا بود همه را مورخین نوشته اند حاجت به بیان من نیست.

در ماه ربیع الثانی سنه ۱۳۲۷ با جباروزراء مختار، شاه اعلانی بر اعطای مشروطیت داد (اما باطناً خیال نداشت مشروطه دهد).

شرح حال «علی قلیخان سردار اسعد بختیاری» و تهیه و تدارک دیدن قشون او و همچنین آمدن «ولی خان سپهدار» با مجاهدین گیلان که اکثر قفقازی و تبریزی بودند به قزوین و جنگ میان آنها با عساکر محمد علی شاه و فتح مجاهدین و طهران را تصرف کردن و مشروطه خواهان نیز بكمك مجاهدین در آمدن همه را دیگران مفصلاً مرقوم داشته اند.



روز ۲۴ جمادی الاولی محمد علی شاه از «سلطنت آباد» قشونی فرستاد برای حمله بر مجاهدین، چون شکست خوردند و شاه مایوس گردید بسفارت روس پناهنده گردید.

روز دیگر تمام بغزل او ازشاهی رأی دادند و نصب «سلطان احمد میرزا» پسر او را بسلطنت خواستند و نیابت سلطنت را «بعلی رضا خان عضدالملک» دادند ولی اشرار باز هم دست از شرارت برنمیداشتند.

آقا شیخ فضل الله نوری مجتهد با چند نفر دیگر انجمنی درخفا میداشتند از اینجهت بود که شیخ را پس از استنطاق بدارزدند.

روز غره رجب سنه ۱۳۲۷ سلطان احمد شاه را بتخت نشانیدند و برادر کوچکش «محمد حسن میرزا» را ولیعهد قرار دادند.

روز بیستم شعبان سنه مذکور محمد علی میرزا که خلع ازشاهی شده بود از سفارت بسمت روسیه حرکت نمود.

روز غره ذی القعدة سنه مذکور افتتاح ثانی مجلس مقدس شوری شد و «ستار خان سردار ملی» و «باقر خان سالار ملی» هر دو تبریزی بسمت تهران پس از آنهمه دلاوریها و دادمردیها که داده بودند وارد شدند.

بر گردیم بقصه خودمان، من بنده ظاهر و آشکار نبودم از بیم آنکه بسا مرا هم گرفته اقلا در تحت اشکنجه بیرون میآوردند اگرچه مرجع و منشأ کاری نبودم ولی همان سوء ظن بعضی از درباریان که در باره من میداشتند بیم آن بود اسباب زحمتی برایم فراهم آید لهذا مصمم شیراز شدم خاصه که مأموریتی هم داشتم «میرزا محمد باقر خان شیرازی» خیال آمدن بشیراز را داشت نظر بمحبتی که او را بینده میبود تکلیف نمود که خوب است به مراقبت یکدیگر بشیراز برویم قبول نموده در دلیجان نشسته بسرعت آمدیم بشیراز و این مرد بزرگوار در این سفر خیلی زحمت مرا کشید از وظیفه مهمان داری یکذره کوتاهی نکرد و حسن محبتهای ایشانرا هیچوقت فراموش ننموده ام.



## در شیراز

پس از ورود بشیراز و چند روز آمد و شد و دید و بازدید شروع نمودم پرسیدگی کار مدارس، تا آنوقت هیچ مدرسه‌ئی در تحت قانونی نبود بقدرقوه و باندازه‌ئی که سخنم را بشنوند خرد خرد قوانین معارف را گوشزد اهالی نمودم و هفته‌ئی دو روز انجمنی به اسم معارف تشکیل داده با اعضائی که در آن انجمن بودند در امر معارف مشاوره می نمودیم .

در اواخر شهر شعبان سنه ۱۳۲۶ هجری « جعفر قلیخان سهام الدوله » بسمت فرمانفرمائی فارس بی خبر وارد شیراز شد بطور ساده که کسی استقبالش ننماید و اسباب زحمت مردم فراهم نیاید پنجشش نفر اجزاء بیشتر همراه نداشت لدی الورد و دوائر دولتی را در ارك ایالتی بسرعت دائر نمود خیلی منظم و مرتب .

## ریاست عدلیه

تا آنوقت اداره عدلیه در فارس تشکیل نیافته بود نخست بترتیب آن پرداخت واز روی انتخاب مرا رئیس عدلیه ساخت .

چندانکه امتناع نمودم قبول نشد ، سئلت الله التوفیق و شکر فیما اقدروا طیق ، متحیر که این طریق صعب را بکدام قدم میتوان پیمود متو کلا علی الله و مستعیناً به و مستمداً به مشغول شدم ، چون اول کار بود و در انظار تازگی می داشت متظلمین بسیار هجوم آورده احقاق حق خود را میخواستند ، خدای من گواه بود و بند گانش آگاه که در ریاست من از احدی چیزی و از کسی پیشیزی برشوه گرفته نشد .

ای خواننده کتاب من ، اگر قرآن مجید و فرقان حمید را تلاوت کرده‌ئی البته این آیه شریفه را قرائت نموده‌ئی ، فاما بنعمة ربك فحدث ، بمفاد این آیه آن اظهار را داشتم ، عالم السرائر میداند که نه برای خود نمائی و نه بجهة خویشتن ستائی بوده بلکه میخواهم همیشه مستخدمین عدلیه تاسی بامثال من بجویند و طریق غیر مستقیم را برشوت خواهی نپویند ، فقط باحقاق حقوق و اصلاح امور پردازند و بحقوق خود قانع باشند وقتی در يك محلا کمه‌ئی در باب يك کمند قاطر که دوسه هزار تومان مدعی به میبود علی الطلوعی



یکی از متداعیین یکصد تومان نوت (اسکناس) مخفیانه برایم فرستاد، گفتم عزیزا از خدا بترس چنانکه من میترسم، من نه آمل کرم توهستم و نه سائل درم، لا اطمع فی مال احد و اوا عاونه بلسان اوید. آخر آنرا رد نمودم تانه او را در دنیا بر من حسابی باشد و نه حقتعالی را در آخرت عقابی، همچنین از امتعه و اشیاء دیگر در این موارد چشم پوشیدم در صورتیکه نه دارای مکنت بودم و نه صاحب دولت، اگر کسی گوید اینها ریاکاری بوده، میگویم عزیزا توهم بجان من از اینگونه ریاکاریها را بنما که نزد باری تعالی ممدوح است.

تنبیه - دائر مداران عدلیه پرده طبیعت را چاک سازند و نفس سرکش حیوانی را هلاک، هر قلمی که در این کار میگذارند یا هر قدمی که در این راه برمیدارند طوری باشد که موجب نفع باشد نه مورت ضرر، باری پس از چندی «شیخ محمد حسن سیرجانی ملقب بشیخ الملک» مأمور بریاست عدلیه فارس گردید، این آدم را از حسن رفتار و کردار و امانت و دیانت من نمیتوانم تمجید کنم که اگر بگویم فرشته ایست در لباس انسانی خطا گفته ام که فرشته را این مقام نیست، بهر حال این وجود محترم وارد شد و من خارج گردیده بکناری رفتم. بعضی از علماء بصدا در آمده که چون تو این خدمت را دخیل بوده ئی و در امور آن کفیل، مباحثت تورا موافق صلاح و مایه خیر و فلاح نمیدانیم، اما از آن طرف هم (دارالخلافت) اصرار در استخدام من بداره معارف (کما فی السابق) پس از ذهاب و ایاب بریده ها و بعد از گفت و شنیدها وزارت عدلیه چنین حکم کرد که اگر چه خلاف رسم و قانونست ولی باین وضع که پیش آمده به خدمتی در عدلیه مختار باشی و هفته ئی دو روز معارف را خدمت گزار.

پس در عدلیه بریاست کابینه منتخب شدم و هفته ئی دو روز بنحوی سابق در معارف منتصب، و این اداره معارف فعلا بلا حقوق مانده و حقوقی برای آن از دولت تعیین نشده بود (و تا کنون هم نشده) مخارج آنرا از جیب خود میدادم چندی بدین منوال گذشت بمصالحی از عدلیه کناره جسته همه روزه بکار معارف میپرداختم.

پس از سهام الدوله «شاهزاده ظفر السلطنه» بایالت فارس برقرار شد (این شاهزاده پسر جلال الدین میرزا (۱) مؤلف نامه خسروان است) اگر چه این شاهزاده بسیار خودخواه و



خودپسند و متکبر و مدمغ بود ، و کاری هم در فرمانفرمائی از پیش نبرد ولی انصاف در کار معارف جد و جهدی وافی مینمود و بامن همراهی میکرد چنانچه (۱) در عهد او بشخصه در بعضی از صفحات فارس رفته و تشکیل مدارس دادم ، همچنین مدرسه سیار در تیلی تأسیس نمودم و معلم برای آنها مقرر داشتم .

پس از عزل ظفر السلطنه «رضا قلیخان نظام السلطنه ثانی» حکمران فارس گردید در زمان او وقایع ناگواری پیش آمد ، «جناب میرزا حبیب الله خان قوام الملك و میرزا محمد علی خان نصرالدوله» را (دو برادر) گرفته محبوس داشت ، گویا پیشرفت کار خود را بدینطور خیال کرده بود . پس از اخذ وجوه بسیار آنها را تبعید نمود ، چند فرسخی که دور از شیراز گردیدند در صدد اعدام آنها بر آمده نا کس بی قابلیت تیری بنصرالدوله مذکور که کوچکتر بود افکند و از لباس زندگانش عاری ساخت .

قوام الملك که بسن ، اکبر بود و بمنصب و پایه برتر ، دلیرانه از میان آن جماعت فرار اختیار نمود و براههای غیر معمول حرکت کرده خود را پس از زحمات فوق الطاقه یکی از دهات خود رسانید ، سوارانی که موکل بودند بگرد اسبش هم نرسیدند ، از آن ده اسب عوض کرده خود را بطرف شیراز و بقونسلخانه انگلیس رسانیده پناهنده گردید .

از این گرینز بهنگام عقول شجاعان متحیر گردید ، در اینوقت در شهر میان اتباع و اعوان و کسان قوام الملك و حکمران نزاع در گیر شد نصف شهر را این تصرف کرد و بسنگرها بیاراست ، نصف دیگر را آن بشرح مذکور ، اصحاب شقاق هم اسباب نفاق فراهم می آوردند ، ثیل قشقائی با سردار بحمایت نظام السلطنه ، وئیل «عرب» با سرداران بممد کاری قوامیهها بشهر آمده ، قیامت عظمی برپا شد ، بازارها بسته و بسنگرها نشسته ، معابر مسدود گردید چو که بر سر کوچهها سده (۲) کشیده بودند ، اگر کسی غافل از خانه اش بیرون میآمد هدف گلوله میشد چه بسیار اشخاص بیگناه که در معابر بخاک هلاک افتاده در میان خاک و خون میغلطیدند ، اشراف و اعالی ، اصناف و اهالی دچار

۱ - چنانکه ۲ - لغت عربی است (بضم سین و فتح دال مشدد) درگاه ، پیشگاه

جمع آن (سدد) است .



وحشت و گرفتاردهشت .

علماء عظام دودسته شده جمعی باینطرف، فرقه‌ئی بآن طرف، بامامزاده متحصن فریاد و اظلماء برآورده منتظر فرج آسمانی .

از اول صبح تا صبح دیگر متصل صدای تفنگ بود که گوشه‌ها را کر کرده بود و پیایی گلوله توپ بود که خانه‌ها را زیر و زبر، بسا منازل که اثاث‌البیتش بغارت رفت، اندوخته‌ها سوخته‌شد، و آگنده‌ها پراکنده، از جمله بمحقرخانه من فقیر درآمده بدون اینکه مرا بشناسند کیستم یا بدانند چیستم هر چه بود بیغما بردند فارغ‌الکیس (۱) گردیدم صفرالوطاب هم نزدیک بود بشوم (بهر حال) از خانه بیرون آمده که واقعه را بفریادرسی گویم و بدامانش تمسک جویم، ناگهان بشانه‌ام تیری زدند، و بکله آدمی که همراه من بود گلوله‌ئی که فوراً جان داد.

عجب این بود که با این اوضاع منم نزد ایالت آمد و شد داشتم و هم نرد قوامیها رفت و آمد مینمودم یعنی طرفین چون مرا بیغرض انگاشته به پیغامبریم واداشته بودند . حمد اینزدیك را که همیشه از نفاق بری بوده‌ام و حرارت شقاق را عری (۲) مقصود عن از این آمد و شد اصلاح ذات‌البین بود. و در این نینها خیلی مخاطرات را گذرانیده و درچار اشکالات شدم و بسختی جان بدر بردم خدام را حفظ کرد.

پس بسبب تلگرافات عدیده حکمران فارس معزول گردید و از شهر بیرون رفت، قوام‌الملک از قونسولخانه برآمد بمنزل خویش بی تشویش براحت نشست. دوستانش باطرافش جمع شدند، دشمنانش بیچاپلوسی و پوزش پیش آمدند.

ای خواننده کتاب-ن، برای عبرت تو یکدو مطالب در اینجا میگویم: یکی از علماء متوسط را دیدم در وقت گرفتاری قوام‌الملک درین هیاهوی مردم بر علیه مشارالیه چاقوئی از جیب خود برآورد گفت «اگر قوام را بینم با این چاقو او را قطعه قطعه مینمایم». پس از چندی که قوام‌الملک رها شده بود مداحی از او میکرد و

۱- کیس، لغت عربی است (بکسر کاف) بمعنی کیسه و توبره - جمع آن «اکیاس» و «کیسه» است (به کسر کاف و فتح یا و سین) ۲- عربی است، بمعنی سردی و برودت



طرفداری مینمود !!. اذا فتح فم الكيس ذلل اسد الخيس.

دیگری از آنها که مردی هرم (۱) بود دیدم حاکم را تحریک بجنبه مینمود و صراحتاً ننگ میدانست. پس از استقلال قوام الملك - تصومت بدل بخصوصیت شد و دشمنی مبدل بدوستی !.

اخلاق قوام الملك در خور هزار گونه تمجید است که در اینحال مخالفین را موافقت مینمود. و بر تواضع می افزود، من اینهارا محض تنبیه میگویم که در حکمت عملیه این نحو اخلاق ممدوح است.

و هم در این اوان رتق و فتق امور مملکت فارس بدست قوام الملك افتاده با خاص و عام، دوست و دشمن خوش سلوکی را مرعی میداشت، و حال اهالی منقلب شده بخلاف سابق اورا می ستودند و کد از قتل برادرش (نصرالدوله) خیلی متأسف بودند، انصاف اینکه بسی دریغ بود که آن جوان با فتوت نامدار نامجوی بدست آدم رذل بی سرو پائی از پای در آید.

در سنه ۱۳۳۰ سکه حکمرانی و فرمانفرمائی فارس بنام «جناب اجل مهدی قلی - خان مخبر السلطنه» (۲) زده شد، و او مرد داناتی عالم کار آگاهی، معقولی سلیم النفسی، دارای کمالات عدیده و اخلاق پسندیده است.

۱ - لغت عربی است (بفتح ها و کسر را) بمعنی پیرو فرتوت.

۲ - حاج مهدی قلی هدایت «مخبر السلطنه» از فضلا و سیاستمداران بزرگ قرن اخیر بود که بارها باستانداری و وزارت رسید و دوبار هم نخست وزیر شد (کابینه اول اواز خرداد ماه ۱۳۰۶ تا بهمن ۱۳۰۹ شمسی، و کابینه دوم از بهمن ۱۳۰۹ تا شهریور ۱۳۱۲) متجاوز از سی جلد تألیفات مهم در علوم مختلفه از فیزیک و شیمی - ریاضیات - ادبیات - فلکیات - تاریخ و جغرافی و غیره دارد که قسمتی بچاپ نرسیده است ولی اغلب آنها چاپ شده است، آخرین کتاب او (خاطرات و خطرات) بود که در آن از اوضاع فارس در دوران حکمرانی خویش بتفصیل یاد کرده است (تولد ۱۲۸۰ هجری قمری - وفات ۲۲ شهریور ۱۳۳۴ شمسی - ۱۳۷۵ قمری).



از جمله صفات حسنه اش اینکه هر گز زبان را بهرزه لائی نگشوده و هیچوقت هرزه در آن نبوده ، وارد شیراز شد از آنجا که طبیعت انسان کامل که مشوب بغرض نباشد همیشه مایل است باتحاد افراد و اتفاق آحاد ، لهذا نخست طبع خود را باوضع مملکت توافق داد و با اعیان و اشراف در پیوست ، روسای مملکت نیز با او بی غرضانه همدست شده نفاق را بدل باتفاق نمودند ، مخاصمات و مشاجرات از میان مرتفع و جنگها مبدل بصلح گردید . رفته رفته شعله آتش فساد و عناد فرو نشست .

تفصیل این اجمال اینکه عمده حصول امنیت (۱) در فارس از اعدام چند نفر اشرار نابکار شد . اینها اشخاصی بودند که بسیاری از قطعات این مملکت را بین خود قسمت کرده هر قطعه را یکی تصاحب نموده خود را مالک بالاستقلال می دانست صاحب ملک و رعیت را حق چون و چرا و جرئت عرض ماجرا نمی بود ، از این گذشته دست اندازیهای دیگر از قبیل قتل و غارت و نهب و اسارت در هر گذر و بهر راه گذر می داشتند و بطفیل آنها نیز دیگران هم دزدی و دغلی را پیشه مینمودند ، مثل کدخدایان دهات و قصبه جات (!) هر خاکی و ساهی (۲) آمر و ناهی شده بود ، این سرکشی ها و خود سری ها کار مملکت را در اضطراب و کار ملک و ملت را در اختلال انداخته پس بسبب افناء آن سه نفر ، مملکت آرام شد .

یکی از آنها بحکم میرزا ابراهیم خان که در آنوقت انتظام الممالك لقب داشت و اکنون نصرالدوله ثانی است خلف ارجمند میرزا حبیب الله خان قوام الملك، مقتول شد، چنانچه (۳) پیش از این در این اوراق مذکور گردید این جوان بسیار با عقل و شعور فوق العاده است ، دراست و کیاست او مشهود کل است (شیر را بچه همی ماند بدو) و نیز گفته شد که من کتاب اشکال المیزان در منطق را با اسم او نوشته ام ، زمانی که گاهی نزد من تلمذ مینمود «بالجمله» در فسا این جوان عاقبت بخیر دفع شر آن دزد شریر را نمود و اینکار



بزرگ موجب رضای خدا و خلق گردید، و این قضیه قبل از ورود ایالت بشیراز واقع شد.

یکی دیگر از اشرار را قوام الملك دستگیر کرده بشیراز فرستاد و بر سردار رفت و اوسر عسکر خیل اشرار میبود.

دیگری را هم نیز (۱) قوام الملك بچنگ آورده خواست فرار کند توقیع قتل یافت و بدار البوار شتافت. این چند نفر خیلی آدم کشته بودند و خونهای ریخته، و لکم فی القصاص حیوة یا اولی الالباب. پس از افشاء آنها سرکشان دیگر پا از جاده شرارت کشیده بگوشه ئی آر میدند.

فغلبوا هنالك و انقلبوا صاغرين، همانا دعای ملهوفین بهدف اجابت رسیده بود که خداوند قهار دفع این اشرار را فرمود.

از طرف دیگر هم جناب سردار عشائر (صولة الدولة اسمعیل خان) ایماخان قشقایی که قدم بعالم تمدن گذارده و خدمت بنوعرا وظیفه آدمیت خود دانسته جلوگیری از تجاوزات ایلات و آیهائی که در تحت فرمانروائی اوهستند نمود، خیرخواهی و نیک اندیشی را پیشنهاد خود ساخت، اهتمام تمام در مراتب انضباط و اطاعت امام نیل مبدول داشت در حقیقت با رجال مذکوره بترتیب و تنظیم مملکتی همدست گردید اهالی از حسن ساوک مشارالیه راضی و ممنون هستند (بهر حال) از حسن تدبیرات اشخاص مذکوره آشفتهگی هارفت، شکفتهگیها رسید، الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن.

و دیگر جهة آرامی و امنیت (!) فارس دوسر قوام الملك بود که بآوا همت و نهایت جرئت قدم در این مراحل نهاد، یکی سفر بلارستان که اغتشاش آن نه بطوری بود که به وصف در آید با اردوئی بدان صفحات رفته امنیت (!) حاصل نموده و از طرق و تفرق مصون داشته و شوارع را مأمون کرده، سفر دیگر بسمت گرمسیر (گاوبندی و غیره) که سالهای

۱ - گرچه نیز معنی (هم) را می دهد ولی ادبا و فصحا استعمال هر دورا در آن واحد و عند الاقتضا جایز دانسته اند - حافظ شیراز فرماید (چنان نماید و چنین نیز هم نخواهد ماند).



دراز باج و خراج نمی دادند بدولت برای اخذ مالیات در آن سرزمین جهنم آئین پافشرد،  
کالجبل لا تحر که العواصف ، تا آنها را در قید تمکین آورد .

باری از این پیش آمدها آثار عدل و ساوک در هر قصبه و بلوک ظاهر و وحشت و دهشت  
بر طرف گردید .

عجبنی الدهر فی قلبه و کل احوال دهر ناعجب .

بیش از این شرح حال فارس را نمی خواهم بنویسم و زیاده از این تفصیل نمیتوانم بدهم  
بماند الی یوم کان مقداره خمسين الف سنه .

### اشاره بجنک بین المللی

اکنون که سنه یک هزار و سیصد و سی و دو هجری است فارس نهایت امنیت (!)  
را دارد، غمی تازه و المی بی اندازه که ماراست از قضیه جنک اروپاست که بتازگی شروع  
شده ، اگر در قدیم الایام از «جنک هفت لشکر» روایتی شنیده‌ئی، این جنک نه لشکر رابه  
درایت ملاحظه نما در دنیا تا کنون چنین جنگی روی نداده - فتح و ظفر و شکست هر-  
کدام در این جنک بعد از اتمام معاوم خواهد شد، خداوند اصلاح فرماید .

### تذنیب (۱)

بسمه تبارک و تعالی، در این اوان سعادت نشان که سال یک هزار و سیصد و سی و سه  
هجری است ، و ایام سلطنت خسرو عادل دادگر شهریار باذل رعیت پرور پادشاه اسلامیان  
پناه سلطان احمد شاه قاجار ابدالله ایام سلطنته ، و اید الله دوام عظمته ، لازال للدين حامياً  
والمکفر ماحیاً، که از بدو جلوس میمنت مأنوس بادست مبارک ، دارالشورای ملی را مفتوح  
فرموده ، سنین عمرم به دو سال از شصت تجاوز نموده و هن العظم منی و اشتعل -  
الرأس شیبا .

یکی از اشراف رجال، قواماً للحشمة والاجلال ، نظاماً للعزة والاقبال ( که راضی  
ببردن نام نامی خود نبوده و هم در این مورد سفارش فرموده ) با منش مرحمتی شایان و  
مکرمتی بی پایان است ، امر بجمع آوری سلالگان طبع و زادگان خاطر فاتر این بنده



نیز زنده و حکم بتلفیق (۱) اوراق منتشره و متفرقه و تنمیق (۲) آنها فرموده ، و بطبعش نیز با عزمی جزم همت گماشته ادام الله اقباله و جعل الى الخیر مآله ، بقلم معجز شیم دانشمند اریب ، جناب میرزا محمود ادیب ، ممدوحه السجایا ، محمودۃ الخصایل ، که دست سحر آفرینش در نگارش نستعلیق بر خطوط سابقین خط نسخ کشیده ، خلاصه ، از این تلفیق و تنمیق و انطباع بسی ابا و امتناع نموده گفتم نقادان رسته فصاحت ، و صرافان دکه بلاغت ، هر گاه در این زادگان طبع فضول این بنده قلیل البضاعة ، و ذره عدیم الاستطاعة درنگرند چه خواهند فرمود ؟! ، زهی خجالت از این متاع نا قابل ، چون ابا و امتناع سودی نبخشید پس استدعا بتلخیص و تخلیص آن نمودم و در انتقاد و تنقیدش باصرار افزودم ، آنهم مقبول نیفتاد .

لذا لازم شد که مختصر شرحی از حال طبیعی خود هم بعرض رساند که آنچه در این دیوان نا قابل منظوم گردیده مسلم است که بایام و شهروسنین مختلفه بسلك نظم درآمده ، بقول حکماء انسانرا بهر دوری نشاء طوری میدهند ، از عهد صبی و کودکی تا زمان شبیه و جوانی تا برسد بکهنولت و ناتوانی ، هر روزی را حالی است و هر وقتی را مقالی ، اگر چه قطع نظر از جوانی و پیری همه وقت حالات مختلفه برای انسان دست میدهد همان اختلاف اقوال دلیل بر اختلاف احوال است ، سید کائنات صلوات الله و سلامه علیه و علی آله الطاهرین ، جائی فرموده «لایسعی فیہ ملک مقرب ولا نبی مرسل» در مقامی دیگر میفرماید «واشغلینی (کلمینی) یا حمیرا (ای بیضاء)» از این مطلب بگذریم ، مقصود اینکه مجاز گوئیهای شعر از وطایف شعریه است اگر چه آنرا اصلی و حقیقتی نباشد چنانکه مثلا «بط باده» یا «بت ساده» و نحوه ما از نتایج ایشان است که در اشعار منمیهست بسا که غزلی یا تشبیبی (۳) را بخواهدش دیگری سروده و انشاء نموده ام ، علی ای حال :

۱- آراستن و مرتب کردن (عربی است).

۲- نگارش .

۳- عربی است ، یاد از عهد شباب ، و در اینجا آوردن ایات عاشقانه است .



چنانکه گفتیم انسان در هر آنی بمقتضای حال، بساط گذشته را درمی نورد و بساطی نومی گستراند، و در مراتب ترقی سائر میگردد، در حقیقت شرح حال ماست آن. شغلت نفسی عن الدنيا وما فیها؛ روزگاری پیش آمد که صحبت ظرفاء مبدل بخدمت عرفاء گردید بجای اینکه شعری انشا یا بیتی انشاد نمایم بهمت اوتاد بجستجوی مرادی برآمدم، ساقی بزم ولا، بادهئی به پیمانهام ریخت که مست و خرابم ساخت، که بود ساقی و این باده از کجا آورد، اهل بصیرت از بعضی غزلیات و برخی مسمطات که در این اواخر گفته شده بر صدق این مقال گواه خواهند بود، الحال هر کسی هر چه خواهد بگوید، خوب یا بد، قبول یارد، نه از این ملول میشوم نه از آن شاد، سب (۱) و اطراء، ذم و تحسین از عوارضات (۱) مشخصه است، تلخ و شور همه عالم بر ما شیرین است چو که از اندوه یا نشاط، غم یا انبساط، که از نفس بهیمی ناشی و نامی میشد از میان رفته زیرا که پرده طبیعت چاک، و نفس مذکوره عرصه هلاک گردیده.

هر کسی از ظن خود شد یا رمن      و زدرون من نجست اسرار من

### تحقیق انیق (۲)

انَّ الْإِنْسَانَ أَحْوَالًا مُخْتَلِفَةً وَأَطْوَارًا مُتَفَاوِتَةً كَمَا وَرَدَ فِي الْكِتَابِ الْمَجِيدِ وَقَدْ خَلَقَكُمْ أَطْوَارًا، وَلِذَلِكَ تَرَى بَعْضَ الْأَشْخَاصِ تَارَةً يَكُونُ فِكْرُهُ وَخَيَالُهُ فِي مَطَالِبِ عَالِيَةٍ وَمَقَاصِدِ مُتَعَالِيَةٍ وَيَعْرُجُ بِرُوحِهِ إِلَى مَعَارِجِ الْأَسْرَارِ وَيَرْتَقِي بِرُوعِهِ (۳) إِلَى مَدَارِجِ الْأَبْرَارِ وَلَكِنْ مَنْ لَا يَكُونُ فِي دَرَجَاتِهِ وَلَا يَطَّلِعُ عَلَى نِيَّاتِهِ يَظُنُّ فِي حَقِّهِ ظَنًّا مُخَالَفًا لِخَيَالِهِ لِعِدَمِ عِلْمِهِ بِحَالِهِ وَلَمْ يَدْرِ أَنَّ أَكْثَرَ الظُّنُونِ مُيُونٌ (۴) وَرَبَّمَا يَظْهَرُ لِلْإِنْسَانِ الْكَامِلِ فِي حَالِ انْقِطَاعِهِ إِلَى اللَّهِ

۱- اولی بمعنی بدگوئی و دومین بمعنی مبالغه مدح و ستایش (هر دو عربی است)

۲- انیق، عربی است و معنی عمیق را میدهد، اصولاً در عربی، کلماتی از قبیل

عمیق، رشیق، شهیق، شفیق، رقیق، انیق و غیره، بمفهوم کلی آنستکه باید در آن «فرو رفت» یا آنچه فرو رفتن و غور در آن لازم باشد.

۳- عقل و ذهن. ۴- جمع مین، بمعنی دروغ



حالة عجيبة ومربية غريبة ويجزبه جذبة روحانية يطرح معها الكائنات و  
يضرب برجله على تلك الكرات وينفض (١) الكم على تمام الموجودات  
ويرى شراشرو وجوده مستغرقة في طمطم بحر الوجدانية فانية مضمحلة تحت  
اشعة انوار شمس الحقيقة الصمدية وتارة بمقتضى العوالم الناسوتية والطبيعة  
البشرية يصدر احيانا منه مزاح او لطيفة ومن هذا المقام نطق حبيب الملك  
العلام كدهيني يا حميرا واهل الجهل والقشر منسيونه الى المراتب الحيوانية  
ويحملونه على العوالم الشهوانية وينبغي ان يقال لا مثال تلك الرجال (٢)  
لا تعجل بالانباض (٣) قبل التوتير (٤) رب ماوم لا ذنب له

تَنْ وَلَا تَعْجَلْ بِلَوْمِكَ سَاحِبًا      اَهْلٌ لَهُ عُذْرًا وَأَنْتَ تَلُومُ  
وَمَنْ أَمْ يَكُنْ مِنْ أَهْلِ تِلْكَ الْمَشَارِبِ وَلَمْ يَذُقْ طَعْمَ هَذِهِ الْمَطَابِ لَمْ  
يَعْلَمْ مَا ذَكَرْتَ وَلَمْ يَفْهَمْ مَا نَطَقْتَ وَمَنْ سَافَرَ دِيَارَ الْمَعَارِفِ وَسَارَ فِي بِلَادِ -  
الْعَوَارِفِ يُصَدِّقُنِي بِالْأَمِينِ وَلَا يَهْمُ زُنَى بِالْعَيْنِ يَعْرِفُنَا مَنْ كَانَ فِي جَنَسِنَا وَسَائِرِ  
النَّاسِ لَنَا مُنْكَرُونَ جَعَلَنَا اللَّهُ وَأَيَّاكَ هَمًّا ذَاقَ رَحِيقَ التَّحْقِيقِ وَهَدَاهُ إِلَى  
سَوَاءِ الطَّرِيقِ بِمُحَمَّدٍ وَآلِهِ الطَّاهِرِينَ الْمُعْصُومِينَ .

١- آستين می افشاند . ٢- از امثال است ٣- بصدا آوردن سیم کمان

٤- توتیر ، یعنی تیر بزرگ کمان نهادن ،



## قضایای ناگوار فارس (۱)

از اول محرم سنه ۱۳۳۴

این قضیه بقدری مخیر العقول است که هیچ تیتر و رمان بیایه آن نخواهد رسید دولت ایران پس از مشروطه شدن جمعی از سوئدیها را طلبیده ادارهئی باسم ژاندارمری تشکیل داد و آنها را مشغول خدمت نمود (بجهت تأمین راهها و غیرها) در شیراز پس از عزل آقای مخبر السلطنه مهدیقلی خان، شاهزاده نصره السلطنه فرمانفرمائی فارس تا اصفهان آمد، میرزا حبیب الله خان قوام الملك نایب الایاله گردید، روز دوم محرم سنه مذکور چند نفر صاحب منصب (یاور و سلطان) ژاندارمری بامضای رئیس سوئدی خود بدون اطلاع از همه یکدفعه سیمهای تلگراف را قطع کردند و بان واحد چند نفر از خارجه را گرفته تبعید کردند و بانک و ذخایر دولتی را بتصرف درآوردند، نایب الایاله مذکور فرستاد که اینکارها بحکم دوات است یا خود سرانند؟، جواب مبهمی دادند و مجالسی ترتیب دادند که در آنها تمام مذاکراتشان ضدیت با قوام الملك میبود و چنین معروف و معلوم گردید که محرك آنها قونسل آلمانست و مخصوصاً کمیتهئی باسم «حافظ استقلال»

۱- مرحوم فرصت، این تاریخچه را در چاپ اول دیوان غزلیات خویش که در سال ۱۳۳۴ هجری قمری در بمبئی بطبع رسانده، در آخر کتاب قید کرده است. اما بطور قطع خود آن مرحوم نیز در حیات خویش این قسمت را حین چاپ کتاب (و شاید مقارن اختتام چاپ آن) نگاشته، و در حقیقت «ضمیمه تاریخ زندگی او» محسوب میشود، لذا صواب این بود که این تاریخچه را بدنبال شرح حال مؤلف در اینجا قید کنیم. ضمناً باید دانست اصولاً مؤلف در مورد این واقعه، رسالهئی جداگانه و مشروح نوشته و در اینجا خلاصه آن را آورده است.



تشکیل دادند که رؤسای آن مخفی کار می کردند و روزنامه‌ئی نیز با اسم «حافظ استقلال» تأسیس نمودند، تمام درپرد ورد قوام الملك، در این اثنا جمعی از وجوه مملکت در خانه ها بجلسات عیدیه جمع شدند بجهت صلاح ما بین قرارنامه‌ئی نوشتند و موادی ذکر نمودند ولی بواسطه حمایت و نمامی مفسدین متمر بشمری نشد و هر روز اعلانی تازه منتشر می ساختند و نسبت خطاهائی چند بقوام میدادند و در بعضی آنان سخنان رکیکه و هرزه درائی نوشته میشد، در اینحال سنگرهای طرفین محکم بسته شده بود، روز دوازدهم صفر سنه مذکور بگفتا بنای شلیک را گذاردند شب و روز گلوله مثل تگرگ از هر طرف میبارید و توپخانه دولتی بدست ژاندارمها بود، میرزا ابراهیم خان نصرالدوله پسر قوام الملك که در اوایل این کتاب بعضی از حالات و حسن اخلاقش را نوشته‌ام مرا خواست و گفت همه میدانند که تمام این فتنه‌ها از قونسول آلمانست، میل دارم او را ملاقات نمائی و از او بخواهی و بدانی که مقصود او از این جنک چیست؟ من چون دیدم خیال مقدسی است شاید اطفاء نایره جنک بشود رفتم نزد قونسول، چون مرا نمی شناخت نخست کتابی که در نحو و صرف خط میخی (آریا) نوشته‌ام و بطبع رسیده با و ارائه دادم و گفتم این عام را نزد دکترا «من» آلمانی تحصیل کرده‌ام و کتاب را دکترا بدولت آلمان فرستاد از آنجا سیگارت دانی با نشان مکمل بالماس و دستخطی برایم فرستادند، آنگاه سیگارت دانا را از بغل بر آورده باو نشان دادم قونسول بر تواضع افزود، پس از این معرفی از خود ابلاغ مطلب را نمودم گفت باید نصرالدوله بقونسولخانه بیاید و طرف آنها را حاضر کنم صحبت نمایند، جواب را نیز تبلیغ کردم بعضی چنین گمان کردند که شاید او را دستگیر نمایند لهذا نرفت و جنک مغاوه شد، از توپ و تفنگ گلوله باریدن میکرد شهر یکبارچه آتش سوزان شده بود بسیار خانه‌ها خراب و چه بسیار از مردم که هلاک گردیدند، علما هم بگوشه‌ئی رفته کنار جسته بودند و بعضی از نوکرهای خود قوام الملك بر شوه‌های ژاندارمری قصد قتل قوام الملك را نموده بودند و کم کم ژاندارمها بنای بامب (۱) اندازی را کرده بسیار از زن‌ها و اطفال صغیر بی گناه مقتول شدند، سبحان الله قیامت عظمی برپا بود قوام الملك که دید ژاندارم نزدیک بخانه‌اش



رسید بجهة حفظ ناموس خود اهل و عیال خود را شبانه بسمت جهرم روانه کرد «نایب میرزا» نامی که پدر بر پدرنو کری قوام الملك را مینمودند پول گرفته که قوام الملك را بکشد در کمین و منتظر وقت بود قوام الملك فهمیده سوار شده از شهر بیرون رفت پس از رفتن او ژاندارمها در تمام خانه‌های اوریخته هر چه بود غارت نمودند و از عمارات و باغات نزدیک و دور آنچه اثاث البیت بود حتی درها را بردند و از خانه بستگان و خویشان و نوکرهای او نیز هر چه یافتند چپاول نمودند و از سه خانه میرزا داود خان بنان الملك پیشکار نصر الدوله غیر از اشیاء و اسباب خانه درها را نیز کنده بودند، از کتابخانه قوام الملك قرآن و کتابهای نفیسه عدیده بخط میرزا احمد نیریزی و میر عماد و درویش و غیر هم که وقتی خود دیده بودم تمام را بردند، جواهرات و طلا و مسکوک و غیر مسکوک را بجوال کشیدند، اموال یکصد و پنجاه ساله تمام بغارت رفت. پس از غارت بمردم فریبی اعلان دادند که هر کس غیر از قوامیها اموالش بغارت رفته بیاید پس بگیرد مردم بیچاره رفته غیر از لحاف پاره و صندلی شکسته چیزی نیافتند اشیاء نفیسه آنها را از میان برده بودند و در این ایام برای هر اداره کسی را بمیل خودشان رئیس قرار دادند و مرا بردند که شهر را چهار قسمت کن برای چهار کمیسری (۱) (شعبه) چند روز بآلات هندسه مشغول اینکار بودم - و برای تلگراف و پست سانسور قرار دادند که کسی راپورت این اعمال را بطهران ندهد، حیلتي دیگر کرده خود را بکمیتة مقدسه دموکرات رسانیده و طرح کانفرانسی (۲) ریختند و انتخابرا از سر گرفتند مقصودشان این بود که خود را داخل کنند و کردند، سپس حکم کردند حوزه ها منحل شود شد، همان کمیتة باسم حافظین استقلال را برقرار کردند بعد زمزمه از اعانه در میان آوردند و قدیری اعانه از مردم گرفتند باسم مجاهدین که با خارجه جنگ کنند چند روز بعد نوت (اسکناس) چاپ کردند بدست ژاندارمها داده بدکان دارها میدادند و از مردم بزور پول میگرفتند، پس از این ثانیاً دومرتبه قضیه اعانه در میان آوردند، این دفعه طبقات را ملاحظه کرده از دو وزده هزار تومان الی ده تومان از مردم گرفتند و هم در این عرصات اردوئی تشکیل دادند با ذخیره و توپ فرستادند لارستان



در آنجا هم از اهالی مالیات و غیره مأخوذ داشتند.

اما سرگذشت قوام‌الملک، پس از رفتن از شیراز از راه جهرم و گرمسیرات و بندر عباس خود را به شهر میرساند. لدی‌الورد مقدمش را محترم شمرده چند شلیک توپ میکنند و آنجاها را چراغان (ظاهراً) بسیم‌فرنگستان بطهران مخابرات مینماید. آنوقت مرکز مطلع از حرکات و حشیانه مذکوره میگردد دستوری بقوام‌الملک میدهند و تلگرافی بسردار عشایر ایلات می‌شود در تقویت او بقوام‌الملک و دفع و رفع اشراریاگی را نمودن و از بوشهر و بندر عباس اسلحه و ذخیره و چند اراده توپ بقوم‌الملک میدهند. برداشته می‌آید باردوی ژاندارمری رسیده آنها را شکست می‌دهد که تمام فراراً روبشیراز نهادند. اردوی شکست خورده که وارد شیراز شد پرده از کار رؤسا بر افتاد و ازمرکز «بمیرزا قاسم-خان فتح‌الملک» تلگراف شد که آنها را بگیرد و خود رئیس ژاندارمها باشد، بعضی از ژاندارمها نیز با هم مشاوری نمودند که عنقریب ماها هم دستگیر میشویم بهتر اینکه این رؤسای خائن را خودمان دستگیر نمائیم پس در نیمه شبی ریخته چند نفر آنها را گرفتند و نفر که علی‌قلی خان یاور و پسر عمش غلامرضا خان باشد گریختند ولی چون مفری ندیدند بیرون شهر خود را بدست خود به تیری خلاص کردند غلامرضا رمقی داشت که او را بشهر آوردند و «عطاءالدوله» منسوب قوام‌الملک از طرف دولت رئیس نظمیه گردید در این اوقات کارهای عجیب و غریب آن چند نفر حیل گردغل باز یاغی بدولت که سابقاً نموده بودند از پرده بدر افتاد، اگر تمام آنها را بخواهم بنویسم مثنوی هفتاد من کاغذ شود، یکی را برای نمونه ذکر میکنم:

این رؤسا بسیاری از شبها ماسکی میشدند که قصه ماسک (۱) هم مضحک است هم مبکی، شبها میفرستادند عقب شخص محترمی بطور دعوت، چون وارد میشد ماسک بصورت زده بودند، روی کاغذ می‌نوشتند که تو مقصری باید تیر باران بشوی آن بیچاره گریه کنان بعجز در آمده زمین بوسیده التجا میکرد، پس میگفتند هزار تومان خودت را خریدار شو، بگفت و شنود بوجهی معین قرار گرفته سند میگرفتند و او را رها کرده بر سر وعده وجه را دریافت مینمودند (برگردیم باصل مطلب) پس از اعدام و افنا و حبس

۱- ماسک عبارتست از صورت مقوائی که بصورت میزنند تا شناخته نشوند.



آنها ، قوام الملك و نصرالدوله كه با خبر از اوضاع مذكوره شدند حركت نمودند برای شیراز، در عرض راه يك روز قوام الملك بشكار گاهی می‌رود ، در حین تاخت دست اسب بسوراخی فرو رفته از فراز به نشیبی میافتد پس از چند ساعت رحلت مینماید ، مردم شیراز از مرگ پدر در حرمان و سوگوار شدند ، ولی از ورود پسر خوشحال و کامکار ، زیرا كه این جوان در اخلاق طاق و در حسن تدبیر پیراست ، سردار عشایر نیز بعد از دو روز وارد شیراز شده و او را در این سفر كه دیدم حسن اخلاقش را بیشتر از پیشتر یافتم اشخاص محبوس را در تحت استنطاق در آورده معلوم شد كه رؤسای ژاندارم از اعضاء كمیته حافظین استقلال بوده‌اند و رئیس آنها كه سوئدیست امضای جنگ را داده بود ، در استنطاق اظهار داشت كه مرا قونسول آلمان گفت امضای جنگ را بدهم ، بهر حال اینها محكوم شدند ، اما نوكرهای شخصی قوام الملك را كه محكوم بخلافهای مذكور بودند از قید حیوة خلاص ساختند و تاریخی در فوت مرحوم میرزا حبیب الله خان قوام الملك از من بنده خواستند این تاریخ از خاطر فاتر سر زد :

ويحك ای چرخ مشعبد و يلك ای جادو فریب

ای همه كارت عجاب وای همه نقشست عجیب

هر امیر از تو اسیر و هر شریف از تو ضعیف

هر خلیل از تو علیل و هر حبیب از تو كئیب (۱)

از حبیب الله خان ، اعظم قوام الملك آم

كوفتاد از پا ز دست جور چرخ پر عتیب

گوئیا او را اجل بودی معجل همعنان

از پی صید شكار آورد چون پا در ركیب

چون زشیب آورد رو سوی فراز از بهر صید

شد خود اوصید اجل پس از فراز آمد بشیب

مرگ چون آمد نباشد درد را هرگز علاج

گر بود لقمان معالج یا كه افلاطون طبیب



زین مصیبت هر چه جان، زارگان دولت بقرار

زین رزیت هر چه دل زاعیان ملت بی شکیب

هفتم عشر دوم از ماه ششم بست رخت

زین سپنجی خاکدان وزین سرای نه حبیب

بر هزار و سیصد و سی بود افزون چار سال

کز جهان شد در جنان و زاونان بگرفت زیب

باز بر طرز جمل فرصت بتاریخش نوشت

بزم جنت را قوام الملك شد اول حبیب ۱۳۳۴

واژ طهران تلگرافی رسید مشعر بر تعزیت و تسلیت نصر الدوله و اعطای لقب قوام

الملکی، در حقیقت این قوام الملك پنجم است باینطور: میرزا ابراهیم خان ابن میرزا

حبیب الله خان ابن میرزا محمد رضا خان ابن میرزا علی محمد خان ابن حاج میرزا

علی اکبر، و من می توانم بگویم امروز ثمره مفیده این شجره همین میرزا ابراهیم خان

قوام الملك (۱) است، خوانندگان کتاب من، سخن مرا معلل بغرض ندانند و حمل بر

تملق نمایند.

حمد کرد کار عالمیان را که پس از آنهمه انقلاب و آشوب و هلاکت جمعی کثیر

و فلاکت مشتی فقیر، پر تو عنایت حق تعالی بر ساحت این مملکت ظاهر آمد، فرمانروائی

آن را بعهده کفالت و کفایت فرمانروائی کافی موکول نمودند، مقارن این احوال از

طرف قرین الشرف دوات جاوید مدت بجهت من بنده يك قطعه نشان طلائی عالمی از

درجه اول با دستخطی از مرکز اعطا شد، همانا این موهبت بازاء چندین سال خدمت

بمعارف بوده یا بیاداش ریاست بلا حقوق. بهر حال تشکرات خود را بدعای ازدیاد دولت

واقبال اختتام می نماید، اقل السادات نصیر فرصة الدولة شیرازی.

۱- آقای ابراهیم قوام (قوام الملك شیرازی) که مرحوم فرصت در این کتاب و در

حیات خویش از ایشان بنیکی یاد کرده است، مقارن چاپ کتاب حاضر در تهران سکونت

دارند (۱۳۳۷ هجری شمسی)





عکس فوق ، مرحوم فرصت شیرازی را در سنین آخر عمر نشان میدهد . این عکس در چاپ اول دیوان فرصت ، که در سال ۱۳۳۴ هجری قمری تحت نظر خود وی در بمبئی بچاپ رسیده ، نیز درج گردیده است .



THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY  
LIBRARY.

**DATE LOANED**

Class No. [REDACTED] Book No. [REDACTED]

Vol. \_\_\_\_\_ Copy \_\_\_\_\_

Accession No. [REDACTED]




# غزلیات



THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY  
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [REDACTED] Book No. [REDACTED]

Vol. \_\_\_\_\_ Copy \_\_\_\_\_

Accession No. [REDACTED]




# فی الغزلیات

بسم الله الرحمن الرحيم وبه تقنی

## حرف الف

۱

ای جلوۀ جمال تو برتر زهر سنا (۱)	عجز از ثنای ذات تو بهتر زهر ثنا
اشراق نور و جهك فی كل و جهة	من ضوئه قد اقتبس الشمس فی الضحی
چشم شهود نیست و گر هست بیند	چون آفتاب در دل هر ذره بر ملا
در عین اختفائی و در شدت بروز	در منتهی ظهوری و در غایت خفا
فهم خرد مدارج علم تو را بجهد	باسلام (۲) خیال نجسته است ارتقا
مصنوع صنع توز سما هر چه تاسمك	محكوم حکم توز سمك هر که تاسما
چون و چرا بساحت قدست نبرده ره	نارد کسی بکار تو چون گفت یا چرا
مارابه پیشگاه حضور تو راه نیست	الا بیمن همت خاصان رهنما
سرخیل رهنمایان باشد شه رسل	فرمان ده قضا و قدر ختم انبیا
فخر الوری محمد المصطفی الذی	با لوحی کان منطقه لاعن الهوی
عقل نخست احمد مرسل که شرع او	شدر است از حسام کج شاه اولیا

۱- عربی. در اصل (سنا) است بفتح اول، بمعنی روشنی و رفعت. ولی (سنا) ی مطلق که آن نیز عربی است گیاهی است شبیه برک حنا که غالباً در حجاز میرود و در طب استعمال میشود.  
۲- عربی است. بضم سین و فتح لام مشدد بمعنی نردبان یا پلکان. جمع آن (سلام) است.



صهر (۱) نبی علی ولی، رهبر امام  
من یوثر الفقیر علی نفسه اذا  
زوج بتول، باب ووصول، آیت هدی  
فی شأنه و عترته هلاتی اتی

یارب باحمد و علی و اهل بیت او  
بگذر ز فرصت آنچه از او دیده‌ئی خطا

## ۲

تو بدلبری و شوخی ببری دل‌بری را  
نگهی کنی و از کف ببری ز عاشقان دل  
زبان لعل بوسی بفروشی از بجائی  
تو بحسن همچو لیلی چو بشهر شهره گشتی  
ز توهر جفا که دیدم بتو می‌کنم شکایت  
زمیان همچو مویت شدم ارضعیف شاید  
بری از تو دلبر آموخت طریق دل‌بری را  
که تمام کرده چشمت بنگه فسون‌گری را  
بکف است جان شیرین دوهزار مشیر را  
همه خوانده‌اند همچون من و قیس عامر را  
بکسی نمیتوانم برم از تو داور را  
که از این خیال دارم بوجود لاغری را

بهوای مهر روی تو چو ذره ایست فرصت  
تو از او دریغ‌داری ز چه ذره پرور را

## ۳

با میان تو پری روی عجب خوست مرا  
خشم و کین، جور و ستم، لطف و عطا، مهر و وفا  
شده‌ام اینهمه سرگشته که در عرصه عشق  
کشم از سینه و بر دیده خود جای دهم  
با خیال قد چون سرو تو شب تا بسحر  
جای سرو است لب‌جوی تو ای سرو روان  
همچو من بلبل خوشگوی که داری ای گل  
تا ندانند که من مایل دیدار تو ام  
باده چون کوثر و در بزم توئی حور العین  
و چه اندیشه باریکتر از پوست مرا  
بخدا گر ز تو باشد همه نیکوست مرا  
دل بچوگان سر زلف تو چون گوشت مرا  
هر خدنگی که از آن غمزه ابروست مرا  
بر سر کوی تو چون فاخته کو گوشت مرا  
پای بگذار که در دیده دو صد جوست مرا  
حیف باشد ز رقیب تو که بد گوشت مرا  
دل همی پیش تو و دیده بهر سوست مرا  
مجلس امروز نگر غیرت مینوست مرا



از چه بر هم زنی ای باد صبا گیسویش دلی آشفته در آن حلقه گیسوست مرا  
از دل آزاری او دی گله کردم با او  
گفت فرصت گله بگذار که این خوست مرا

خشمگین رفت و بیامد بسراز ناز مرا آمد آن جان زتن رفته بتن باز مرا  
سر نه ادم زره شوق بخاک قدمش که بیامد بسراز راه وفا باز مرا  
دیده از هر چه بیستم بجز از دیدن دوست تا که شد دیده برخساره او باز مرا  
آب چشم آتش دل درد و الم آه و فغان همه شب تا بسحر آمده دمساز مرا  
رازم از پرده در افتاد ز سیلاب سر شک بین چه آمد بسر از دیده غماز مرا  
ای بت دل شکن اینقدر دلم را شکن که در این حقه بود از تو بسی راز مرا  
لعل جان بخش توام داد حیاتی جاوید ورنه میکشت سیه چشم تو از ناز مرا  
چه تفاوت ، پر م از باز کنی یا نکنی که نباشد پس از این طاقت پرواز مرا  
وصف خوبان ختن فرصت از این بعد خطاست

که بقی فتنه چین است بشیراز مرا

نه تو گفתי بر قیبان نشوی یار نگارا  
چه شد آخر که نبردی بسر آن عهد و وفا را  
کی گمان داشتم ایدوست که از صحبت دشمن  
ترك ما گوئی و از یاد بری صحبت مارا  
با من اول بمیان طرح وفاریختی اما  
عاقبت پیشه خود ساختی آئین جفا را  
عهد کردی بسر کوی رقیبت تنهی پا  
باز رفتی و نهادی بسرش منت پا را



بزم عشاق تو را برک و نوا هست فراوان  
 که فراهموش نمودی من بی برک و نوا را  
 خانه ظلم تو ویران شود از گریه ام آخر  
 می کنی ظلم و حذر می نکنی سیل فنا را  
 هر زمان تیر بلا میرسد از بر دشمن  
 منم ایدوست که از جان سپرم تیر بلا را  
 دلم از چشم تو بیمار و دوایش لب لعلات  
 مینمائی چه دریغ از من دلخسته دوارا  
 اینهمه ظلم زدست تو بود سهل بفرصت  
 که پپای تو نهاده سر تسلیم و رضا را

۶

سهی سروروان خواندم قد رعنا ی بزم آرا  
 معاذالله بود یکسر بلا بالای بزم آرا  
 برای رقص آن مهر و پیاخیزد چو درمجلس  
 فشانند زهره چنگی سر اندر پای بزم آرا  
 تو گوئی باد جنباند ببستان شاخ نیلوفر  
 چو ازهرسو شود مایل قد رعنا ی بزم آرا  
 دل مجموع جمعیرا کند آشفته در مجمع  
 شود هر گه پریشان زلف مشک آسای بزم آرا  
 هوای کوثر و مینو نباشد بر سرش هرگز  
 هر آنکس جرعه ای نوشدمی از مینای بزم آرا  
 ببخشد عمر جاویدان مرا چون خضر فرخ پی  
 بکام دل چو بوسم لعل جان بخشای بزم آرا  
 بمشک ناب گوئی زعفران آمیخت از قدرت  
 کشید آن گه که نقاش ازل سیمای بزم آرا



چو حسن روی شهر آشوب اودر فارس پیدا شد

بهر بزمی بود یکسر بپا غوغای بزم آرا

غم سود و زیان هر گز نخواهد داشت اندر دل

چو فرصت هر کرا باشد بسر سودای بزم آرا

۷

رازی (۱) آموخته اینهمه طنمازی را

بردی از فرصت شیرازی اگر دل نه عجب

زلف از دست دلم برده بیازی بیازی

بر سر زلف تو حال دل من دانی چیست ؟

بر سرم سایه فکندی و سر افراز شدم

راز پنهان مرا اشک روان ساخته فاش

چشم تو بامژه خون همه کس خواهد ریخت

کام دل یافت ز لعل لب رازی فرصت

که دل از کف ببری فرصت شیرازی را

کز تو دیده است بچشم اینهمه طنمازی را

این سیه دل ز که آموخته دلمازی را

حال عصفور (۲) که در چنگ بود بازی را

دارم از قد چو سرو تو سر افرازی را

مگر از چشم تو آموخته غمازی را

قتل عام است بود خنجر اگر غازی را

که بدین نازکی آموخت سخن سازی را

بوسه‌ئی گر که بجائی بفروشد رازی

کیست راضی نشود جان بدهد رازی را

\*\*\*

## حرف با

۸

طره خود را دهی هر لحظه تاب

هر شبی خیل خیالت بسته‌اند

دل بشوق عارضت آمد برقص

گریم و از گریه‌ام خندد بلی

آتش دل پیکرم میسوختی

کا فکنی بر گردن دلها طناب

مردمان دیده‌ام راه خواب

همچو ذره در هوای آفتاب

گل شود خندان چو میگرید سحاب

گر بر آن چشم نمی افشاندی آب



از نمکدان لب بهر نیافت  
میگذشت امروز آنمه بی درنگ  
گفته از عشاق خواه هم ریخت خون  
تا نشد دل ز آتش عشقت کباب  
عمر من بگذشت گوئی باشتاب  
گو مگردان روی از این رأی صواب

حقه مهر تو فرصت را بددل  
همچنان باشد که گنجی در خراب

۹

امشب نمود ساقی مجلس دو آفتاب  
اندر میان زلف سیه فام عارضش  
شد بی حجاب آنرخ تابنده تر ز ماه  
از تاب باده کرده خوی آنعارض لطیف  
در تاب رفت پیکرم از تاب روی او  
شب را سپاه غمزه آنشوخ دلفریب  
خونین شد از لب نمکینش دلم بلی  
سر تا پهای فرصت چشم از برای حکم  
از تیغ شاه ای بت مشروطه خواه من  
کز رخ گرفت پرده بکف ساغر شراب  
گوئی طلوع در دل شب کرده آفتاب  
کز شرم آفتاب فلک رفت در حجاب  
گفتی فشانده بر ورق گل کسی گلاب  
مانند مو کز آتشی افتد بییچ و تاب  
بستند بر دو دیده من راه خیل خواب  
خون میچکد از آن چو نمک سود شد کباب  
از پای تاب سر همه چون گوش بر خطاب  
خونریزا برویت بوکالت شد انتخاب

احمد شه آنکه مجلس شوری ز همتش  
مفتوح شد دوباره وهم عدل فتح یاب

۱۰

\*\*\*

## حرف التاء

تاری از زلف فرستاده مرا آن بت مست  
گفتی آورد رسول از بر جانان ز وفا  
یا برای دل دیوانه من زنجیری  
داده دور فلکم رشته امید بدست  
رشته الفت و بارشته جانم پیوست  
از سر زلف فرستاده که گردد پیابست



یا فرستاده بت موی میانه از موی  
یا کمندی است پی بستن پای دل من  
یا پی آنکه از این تار کنم بازرفو  
قصه کوتاه، که لایقتر از این رشته نبود  
از پی صید دل فرصت دیوانه مست

دیدن روی تو و دادن جان مطلب ماست  
بت روی تو پرستیم و ملامت شنویم  
گرچه در مکتب عشقیم همه ابجد خوان  
شرب می بالب شیرین تو ما را است حلال  
نیست جز وصف رخ و زلف تو ما را سخنی  
در تو یک یارب ما را اثری نیست ولی  
چرخ عشقیم و تو ما را چومهی زیب کنار  
اینکه نامش بفلاک مهر جهان افروز است  
خواستم تا که شوم بسته فتراکش گفت  
فرصت این بس که سرت خاک سم مر کب ماست

این باد مشکبوی گراز زلف یار ماست  
بی زلف یار ما دل ما را قرار نیست  
تا از کنار ما قد سروش کناره کرد  
هر لاله کز مزار پس از مرگ ما دمد  
تا در جهان بزلف بتان بسته ایم دل  
ناصح که منع ما کند از عشق نیکوان  
طوبی لها که راحت جان فگار ماست  
چو نان قرارگاه دل بیقرار ماست  
صدجوی خون ز دیده روان در کنار ماست  
آنها حکایتی زدل داغدار ماست  
آشفته تر ز زلف بتان روزگار ماست  
پندارد اینکه در کف ما اختیار ماست



فرصت چو خاک در رهش افتاده بود دوش  
بر او گذشت و گفت که این خاکسار ماست

## ۱۳

دشمن ارزا آنکه جدا کرد مرا از بر دوست  
دوست از من سرموئی نشود هیچ جدا  
دشمن ارجور و جفا پیشه نماید چه عجب  
گر توانند جدا کرد میان دل و جان  
از سر کوی وی آواره مرا خواست رقیب  
من به بیهوده ز کف دامن جانان ندهم  
چون کند با کششی کان بمیان من و اوست  
که نباشد بجز از دوست مراد رک و پوست  
عقرب ارزا آنکه زندنیش و راعادت و خوست  
می توانند جدا کرد میان من و دوست  
دیده اش کور که منزل گه ما آن سر کوست  
چه غم از این که یکی در پی ما بیهوده گوست

فرصت از صحبت اغیار حذر کن ز نهار  
که تور از صحبت ایشان همه چون سنک و سبوست

## ۱۴

ترك یغمائی پی یغمای جان باز آمده است  
گو بیاهر کس چوما در عشق جا باز آمده است  
از رخ خوبان نظر بر بسته ام چون چشم باز  
تا که بر رخسار او چشم دلم باز آمده است  
در سیه زلف چو زاغش می طپد مرغ دلم  
همچو تیهو کان اسیر چنگل باز آمده است  
حال جان زار و جسم ناتوانم را می پرس  
کاین قفس بشکسته و ان طایر بی پروا باز آمده است  
گشته ام از کوی او محروم و از دیدار او  
مدعی تا در حریمش محرم راز آمده است  
جان نثار آورده ام در پایش از روی نیاز  
تا که چشم نیم مستش بر سر ناز آمده است



تلاخ کامم زان ترش ابرونگار تندخوی  
 کز لبان لعل شیرین شور شیراز آمده است  
 گرچه بازار است چون خورشید یارمن ولی  
 از بتان خانگی در حسن ممتاز آمده است  
 طرفه بزاز است زانرو بر سر بازار عشق  
 دانش و دین و دلم را جمله بزاز (۱) آمده است  
 فرصت دلخسته تا جان کرده در پایش نثار  
 در میان عشق بازانش سر افراز آمده است

## ۱۵

نگارمن که رخسار هم چو پوست کنده هلوست از آن هلو مرا آرزوی شفتالوست (۲)  
 سر شکم از بصر آید بر ناک آب انار  
 بیتی که گوی ز نخدان از به از سیب است  
 عجب مدار که خونین رخم بر ناک هلوست  
 فتاده است چو نارنجم آتشی بر جان  
 مرا ز حسرت آن گونه چو زرد آلوست  
 گهی بگریه دو چشمم بیاد با دامش  
 در آرزوی دوستان از که چون لیموست  
 زپردۀ (۳) عنبی غوره چون نیفشارم  
 گهی بخنده لبانم بیاد پسته اوست  
 کند چو خر بزم گر که پاره پاره خوش است  
 که دلبریست ترش روی و لعبتی بدخوست  
 و گر که بر کندم پوست چون خیار نکوست

بسان شاخه امروود فرصت از تسلیم  
 نهاده سر بره دلبری که عربده جوست

## ۱۶

دلبری که من دارم لعبتی پری سیماست  
 گاه چون پری پنهان گاه چون بشر پیدا است  
 گر نهان بود از چشم نیست این عجب کانشوخ  
 لعبتی ملک مانند دلبری پری آساست  
 نور مهر رخسارش تا که جلوه گر آمد  
 سینه من از آن نور همچو سینه سیناست

۱- در اینجا بمعنی کسیکه بزور و ستم چیزی می رباید ۲- کنایه از بوسه است ۳- یکی از



مه جبین و گلر خسار سرو قد و خوش رفتار  
 در فراق او گریان چون صرا حیم چشم است  
 آنچه در نظر آید پای تاب سر زیباست  
 وز غمش دلم پر خون همچو ساغر صیباست  
 آن نگار سنگین دل رام من نخواهد شد  
 نرم کی تواند گشت آن دلی که چون خار است  
 چشم خویش نگشاید سوی دلبری دیگر  
 تا که دیده فرصت سوی این پری سیماست

۱۷

بهر صیدم چند تازی خسته شد پای سمندت  
 صبر کن تا من پهای خویشتن آیم به بندت  
 با کمندم بندی از پا یا که از تیغم بری سر  
 جان سپارم پیش تیغ سر نیچم از کمندت  
 چون کشی بر سینه ام دیگر سمندت رامتازان  
 کاتش دل آب سازد آه نین نعل سمندت  
 گر بقهرم جان ستانی و رز مهرم دل نوازی  
 من بخود از جان پسندم هر چه باشد دلپسندت  
 چون ز لعل خنده خیزد دیده من اشک ریزد  
 کاین گهر باشد نثاری پیش لعل نوش خندت  
 بوسه هر که از لب تو خواهم کنی تلخی و تندت  
 لیک کام دیگران شیرین مکر رشد ز قندت  
 سر برافزارم چو سرو از شوق و کوبم بر زمین پا  
 دست کوتاهم رسد گر بر سر سرو بلندت  
 خاک بر روی تو باشد همچو اسپندی بر آتش  
 وان خط مشکین بود دودی که خیزد از سپندت  
 چون قلم فرصت مکش سراز خط فرمان خوبان  
 گر بتیغ از هم جدا سازند چون نی بند بندت



بتا گفتم شوم قربان بروز عید قربانت  
هلاش دروز قربانی که سازم جان بقربانت

تو راجانا شوم قربان مرا امروز کن قربان

که تا قربان نمایم جان بروز عید قربانت

توای عید همایونم که شد عید از تو میمونم  
چه باشد کز پی خونم کشی خنجر زمز گانت

ز زلف خود کمند آور مرا چون گوسفند آور

پی کشتن به بند آور بکش با تیغ برانت

کشی گر از جفا خنجر بری زان خنجرم خنجر

ز فرمانت نییچم سر نییچم سر ز فرمانت

چو بپریدی سرم از تن مکش بر کشته ام دامن

که می ترسم ز خون من شود آلوده دامانت

تورا فرصت اگر جانان نسازد از وفا قربان

نیفشانی بیایش جان چه سود از بودن جانت

تا که آزار دو چشم تو دلا زار شده است

چشم بیمار تو تا گشته چو جانم رنجور

قل هو الله احد خوانم و گویم شب و روز

دیده هست تو گردیده بر نك می ناب

نر گس چشم تو تا گشت چو گل غرقه بخون

زین الم تا که جهان تیره شد اندر نظرت

مر مرا چشم و تن و جان و دل آزار شده است

جسمم از غم همه چون مردم بیمار شده است

چشم بد دور ز چشمت که چنین زار شده است

ترك بدمست نگه کن که چه خمار شده است

همه گلهای جهان در نظرم خار شده است

روز گارم چو شب تیره بسی تار شده است

گفته می فرصت بیچاره دلفگار چراست

از غم چشم تو ایشوخ دلفگار شده است



چون روی دلارای تو تابنده قمر نیست  
 بردار نقاب ای قمر خانگی از روی  
 گر طلعت زیبای تو از پرده در آید  
 یارای نظر نیست بروی تو قمر را  
 در عقرب زلف است تو را تا قمر روی  
 دانی ز چه رومام تو را کرده قمر نام  
 هر کس بقمر نسبت روی تو قمر داد  
 با روی تو کس را بقمر نیست نگاهی

زان روی مرا سوی قمر (۱) هیچ نظر نیست  
 زیرا که زیبایی روی تو قمر نیست  
 از پرتو خورشید و قمر هیچ اثر نیست  
 خورشید فلک را سر کوی تو گذر نیست  
 هرگز ز سر کوی توام عزم سفر نیست  
 زان روی که هرگز بجمال تو بشر نیست  
 انصاف تو انداد که از اهل بصر نیست  
 جز بی بصری را که ز حسن تو خبر نیست

در هجر رخ چون قمرت فرصت بیدل  
 شب نیست که با آه و فغان تا بسحر نیست

با آنکه کس ز آتش عشقت چو مانسوخت  
 جز آه نین دل تو که دارد توان و تاب  
 بس عاشقان که خویش چو پروانه سوختند  
 این آتشی که در دل من از هوای تست  
 بررند خرقه سوز ملامت چرا کند  
 درنی نوای عشق چو مطرب نمود و ساز

بر مادت نسوخت ندانم چرا نسوخت  
 دیگر دلی نماند که بر حال مانسوخت  
 کس غیر ما و شمع ز سر تا پیا نسوخت  
 کی بر گرفت شعله که مرغ هوای نسوخت  
 زاهد کز آتشی همه عمرش قبا نسوخت  
 در حیرتم که نی ز چه از این نوا نسوخت

فرصت ز لعل نوش تو آب بقا نیافت  
 تا در محبت تو بنار بلا نسوخت

آن وفا دار نگاری که بجان یار من است  
 همه عشاق جهان در طلب معشوق اند

نکنم ترك وفایش که وفادار من است  
 طرفه معشوق مرا بین که طلبکار من است



## غزلیات

عاشقان طالب دیدار رخ یار و مرا  
 دیده خویشتن از خنجر مژگان بسکند  
 تیغ ابرو کشد و طره خود را ببرد  
 وقتی ارگویمش ایشوخ منم بلبل تو  
 روی بنماید و گوید که تماشا بنمای  
 هر زمان گویمش ای یار دلم بیمار است  
 خندد و غنچه کند لب که بیا بوسه بگیر  
 کس چو این یار ندید است و نبیند در خواب  
 مدعی خواست که بی و نکنم از کویش

هست یاری که بجان طالب دیدار من است  
 گر بداند نگهش در پی آزار من است  
 گر ببیند زوی آشفته گی کار من است  
 گل روی تو مراد دل افکار من است  
 گر مراد دل تو این گل رخسار من است  
 لب لعل تو دواي دل بیمار من است  
 گردواي تو لب لعل شکر بار من است  
 اینکه شد یار من از طالع بیدار من است  
 گفت فرصت سبب گرمی بازار من است

روزگار است بدام غم من گشته اسیر

دل از او باز نگیرم که گرفتار من است

## ۲۳

روی تو چو ماه بس جمیل است  
 تا روی تو غیرت بهشت است  
 آنرا که پری صفت جمالی است  
 بر قد تو آن دهان شیرین  
 تا چشم تو را بدیده نرگس  
 در حلقه عاشقان بهر شب  
 از خاک در تو سر مه جوید  
 با غمزه اگر کنی اشارت

مهر دل من بر آن دلیل است  
 از دست تو زهر سلسبیل است  
 دشنام اگر دهد جمیل است  
 ماند بر طب که بر نخیل است  
 مسکین بچمن چومن علیل است  
 از زلف تو قصه ئی طویل است  
 دور از تو کس از هزار میل است  
 در هر گذری دو صد قتیل است

این جسم ضعیف فرصت و عشق

مورست که پایمال پیل است

## ۲۴

خال مشکین که بر آن گوشه اب بنشسته است مگسی هست که در پیش رطب بنشسته است



بی لب لعل تو خواهم که شوم گوشه نشین رشك خالی که بر آن گوشه لب بنشسته است  
 بوسمت گر که بمستی نه خلاف ادب است مست هرگز نشنیدم بادب بنشسته است  
 هر گدائی که بکویت زسرجان برخاست به از آن شاه که در بزم طرب بنشسته است  
 خیل شاهنشاه عشقت چو قدم هشته پیش شه عقل و سپهرش رو بعقب بنشسته است  
 بو که بوئی شنود از سر زلفت دل من در ره باد صبا شب همه شب بنشسته است

فرصت خسته دل از کوی تو خیزد هیاهات

که بخاك درت از روی طلب بنشسته است

\*\*\*

## حرف الراء

۴۵

زخم دل را ساقیا تیر حوادث گشته باعث هر همی از باده ده برخسته تیر حوادث  
 جام می من پی ز پی خواهم کند ساقی تعلل این تعلل را ندانم چیست علت چیست باعث  
 بحر طوفان زای غم را ساغر می ساز گشتی کاندرین دار فنا نه نوح مانده است و نه یافت  
 پرده بردار از رخی کاندر جهان ثانی ندارد در میان ما و تو جز دختر رز نیست ثالث  
 جسم از او گردد مصفا جان از او گردد مذهب دختر رز را که گوید ای پسر ام الخبائث  
 حسرت وصل تو را در گور خواهم برد آخر رشکم آید کز تو چیزی را گذارم بهر وارث

گفته ما را ز عشاق است فرصت تازه عاشق

عشق من بر تو چو حسن تو قدیم استی نه حادث

\*\*\*

## حرف الجیم

۴۶

بخیل خوبان تا تو شهی و صاحب تاج ز کشور دل ما عاشقان بخواه خراج  
 تو شاه کشور حسنی ز ما خراج بگیر ز خوبان بستان هر آنچه خواهی باج  
 خراج، ایشه خوبان بگیر و باج، ولی مساز مملکتی را خراب یا تاراج



بما گدایان رحمت نمای گر خواهی ز خو برویان باشی همیشه صاحب تاج  
 فغان و ناله عشاق را مدان بیقدر کزین متاع گرفته دکان حسن رواج  
 علاج ضعف من از بوسه‌ئی زاعل تو شد جزاین مفرح یاقوت می نداشت علاج  
 دل تو از بر صاف و لطیف تو پیدا بود چنانکه سیه‌سنگی از میان ز جاج  
 بپیش پرتو روی تو آفتاب سپهر چنان بود که بود آفتاب پیش سراج  
 تورا ست سرو بلند و مرا ست کوتاه دست

رسد بسرو بلند تو دست فرصت کاج (۱)

\*\*\*

## حرف الحاء

صبح است ساقیا بر خیز و ده صبوح را حی که از صفاروحی دهد بروح  
 یا ایها الندام قوموا عن النیام قد اقبل الصباح حی و اعلی الصبوح  
 در افتتاح بزم می‌ده که از نشاط دل راست فتح باب زین مایه فتوح  
 از شرب میکنند گر توبه هر کسی در ترک وی کنم من توبه نصوح  
 بنمائی از جمال، از پرده بی حجاب النجم لا یضیی، و البدر لا یلوح  
 بگشائی ارگره، از زلف عنبرین البان لایشم و المساک لا یفوح  
 طوفان ز سرگذشت، ما را با بجه‌ئی کاندروی است غرق کشتی صدچو نوح  
 خونین سرشاک من بر روی زرد کرد درد دل مرا مستغنی از شروح

۱- بمعنی کاش، حافظ نیز چنین آورده :

«فتاد در دل حافظ هوای چون توشهی کمینه ذره خاک در تو بودی کاج

و نیز بمعنی سیلی و پس گردنی هم آمده است چنانکه عنصری گفته است :

«مرورا گشت گردن و سرو پشت سر بر سر کوفته بکاج و بهشت»



از فرصت ایکه دل، مجروح میکنی  
 قدا و جب القصاص فی الذکر (۱) للجرّوح

\*\*\*

## حرف الخاء

۲۸

کناره کن ز بهشتی رخان سـاده ز نخ	که عاقبت شود این عشق بر تو چون دوزخ
دل تو یوسف مصر کرامت است و عزیز	روا مدار که باشد اسیر چاه زـنخ
مجاز برزخ راه حقیقت است بـسی	ولی شتاب کن و در گذر از این برزخ
فغان و ناله چه سودت دهد در این سودا	از این فغان و از این ناله صد هزار آوخ
جهان چو دام و فـنـخ (۲) استی تو مرغ سدره نشین	گشای بال و بهل دام و بگذر از این فـنـخ
سری ز آتش و می گرم دار و خوشدل باش	مشو مقلد زهـاد دل فسرده چـو یـنـخ
در این بیابان گم کرده ایم راه و دریغ	بـمـانـده دور ز مـنـزل هزارهـا فرسـنـخ
غم زمانه چنانم ضعیف کرد و نـزار	که میتوان بری از چشم سوزنم چون نـخ

نثار پای تو فرصت نمود جان پذیر

که جم ز مور پذیرفت نیز ران مـاـنـخ

\*\*\*

## حرف الدال

۲۹

چشم از عکس سیه زلف تو شد اشک آلود	آری آب آورد آن چشم که در وی شده دود
جان بفرسود مرا تا بلبـت سودم لب	زان زیانم چه خوش آمد که ز پی بودش سود
گرچه جان در طلب لعل تو فرسودولی	دلـم آسـود لبـم تا بلبـ لعل تـو سـود

۱- مراد قرآن کریم است .

۲- عربی است ، بمعنی دام و تله - جمع آن فـنـاخ و فـنـوخ



نه تو گفستی که ز حسن من و مهر دل تو  
حاش لله که ز حسن تو و مهر دل من  
پای بر خاک نهادی و مرا مردم چشم  
برد زلفت دلم از دست و گرفتم بازش  
از نسیم سحر موه چه خوش آمد که ز لطف

گم شود خط چو مهر را بسیاهی اندود  
کم نشد بلکه از آن مهر گیا مهر فزود  
غرقه در خون شد از اینغم که چرا خاک نبود  
نگه چشم تو بار دگر از دست ربود  
از سر زلف تو و از دل من عقده گشود

پیش گفتار تو فرصت همه گوش آمد و چشم

بگشا لب که نباشد به از این گفت و شنود

چو خوش آنکسی که یاری چو تو در کنار دارد  
بدو زلف بیقرارت که مهر قرارم از دل  
تو بدین جمال و خوبی کنی از چه دلفگارم  
نه بدل خیال باش نه بسر هوای بستان  
بشراب گوچه حاجت پی مستی آنکسی را  
همه رشکم آید از آن که نسیم صبحگاهی  
زرقیت اربنالم نه عجب که در گلستان  
کنیم ز عشق ناصح زچه هر زمان ملامت

چو تو در کنار دارد ز جهان کنار دارد  
چو بزلف بیقرارت دل من قرار دارد  
که ز خو برو نزدیکه دلی فگار دارد  
بسر ای هر که یاری چو تو گلعذار دارد  
که ز چشم می پرست تو بسر خمار دارد  
سر کویت ای پریر و همه شب گذار دارد  
دو هزار ناله بلبل ز جفای خار دارد  
بکسی کن این نصیحت که خود اختیار دارد

چو بدر که تو فرصت بگدائی آمد ای شه

بخدا ز پادشاهی همه عمر عار دارد

از باد سر نگون سر زلفش برو فتاد  
در تاب رفت پیکرم از دیدن رخس  
حال دل مرا بنخم زلف آن صنم  
در باغ و صف روی تو ام بر زبان گذشت

یخت سیاه ماست که اینسان فرو فتاد  
گفتی که اندر آتش سوزنده موفتاد  
داند کسی که در خم چو گان چو گو فتاد  
بلبل ز تاب رفت و گل از رنگ و بو فتاد



عکسی بود ز سرو که در آب جوفتاد  
 آوخ که عاشقت دگر از آبرو فتاد  
 تا برگشود لب گر هوش در گلو فتاد  
 در پای خم بمیکده همچون سبوفتاد

نقش خیال قد تو در چشم اشکبار  
 خاک در تورا زرخم آب دیده شست  
 یارب چه راز داشت صراحی که پیش جام  
 خرم روان رند قدح خوارهئی که او

از فرصت ایصبا سوی جانان رسان سلام  
 روزی گذارت از بسر کوی او فتاد

۴۲

ای بسا سلسله‌ها را که زدل تاب رود  
 مـوبلی زاتش افروخته در تاب رود  
 هیچ شب نیست که در دیده کس خواب رود  
 هر دم از دیده مرا اشک چو سیلاب رود  
 پیش از آنم که در این نور طه سر از آب رود  
 عالم الله که از این چشمه که سیراب رود  
 آنچه از آتش سوزنده بسیماب رود  
 باورم نیست که دیگر سوی محراب رود

هر زمان سلسله زلف تو در تاب رود  
 اینهمه تاب بزلف تو ز تاب رخ تست  
 تا که بیداد بود فتنه چشم سیهت  
 تا زدل سیل غمت بیخ امیدم بر کند  
 غرقه در بحر غم عشق توام دستی گیر  
 تشنه گانند بسر چشمه وصلت بسیار  
 روز وصل تو ز روی تو رود بردل من  
 زاهد ارطاق دوا بروی تو بیند یکبار

فرصتا روی متاب از در جانان همه عمر  
 عاشق آن نیست که هر لحظه بهر باب رود

۴۳

غم این قصه پر غصه مرا جان کاهید  
 که چرا از قصبی پیکر جانان کاهید  
 عجب اینست که مهتاب ز کتان کاهید  
 از یکی جامه کتان مـه تابان کاهید  
 پیکر نازک آن نو گل خندان کاهید  
 کز چه رو پیکر آن خسرو خوبان کاهید

پیرهن با همه نرمی تن جانان کاهید  
 همچو تار قصبم گشته زار این تن زار  
 گر ز مهتاب شود کاسته کتان چه عجب  
 گوهر آن دیده ندیده است ببیند که چه سان  
 ابرسان گریم از آنرو که چو گل بن زخزان  
 کام شیرینم از آن تلخ شد روی ترش



بشت فرصت شده چون قوس دوا برویش خم  
کز چه آنماه چو ایام بمیزان کاهید

۳۴

ای که رسم تو بعشاق جفا خواهد بود  
گر که دشنام رسد از تو مرا یا که دعا  
گر تو با غنچه لب در چمن آئی بسخن  
غیرت آه-وی چین رشک غزال ختنی  
ای جفا جو نشود کم ز دلم مهر و وفا  
گلستان رفت بتاراج خزان و پس ازین

هر جفا کز تو بود عین وفا خواهد بود  
بخدا از من دلخسته دعا خواهد بود  
غنچه را پیرهن از رشک قبا خواهد بود  
بر گرفتن زرخند دیده خطا خواهد بود  
بامنت گرچه فزون جور و جفا خواهد بود  
بلبل غمزده بی برک و نوا خواهد بود

از جفای تو که فرصت ز سر کوی تو رفت  
روی او از سر حسرت بقفا خواهد بود

۳۵

آنچه بر مرغ دل از زلف تو دلبر بگذرد  
بر سر بالینم آمد سرخوش آن آئینه روی  
دین و دل از دست دادم چو نگذشت آنماه روی  
سروناز از پادر آید گر بناز اندر چمن  
جز بتلخی کس نیارد نام شکر بر زبان  
مانده در غرقاب هجرم گو خدا را ناخدای

مشکل از چنگال شاهین بر کبوتر بگذرد  
ترسم از آه شرر بارم مکدر بگذرد  
جان فشانم در رهش گر بار دیگر بگذرد  
ماه من باقامت همچون صنوبر بگذرد  
وصفی از قندلب او گر مکرر بگذرد  
دستگیری کن که ترسم آیم از سر بگذرد

همچو فرصت هر که خواهد پانهد در کوی عشق  
از دلو از جان و سر باید که یکسر بگذرد

۳۶

تو را پیاپی چه ریزم که آن سزای تو باشد  
شدی رضا که شوم خوار پیش دیده دشمن

مگر که سر نهم آنجا که نقش پای تو باشد  
رضای من همه اید و ست در رضای تو باشد



## غزلیات

هر آنچه رأی تو باشد جز آن خیال نبندم  
دلم که جای تو شد نیست جای هیچکس آنجا  
بطره تو که بیگانه باشد از همه عالم  
اگر بقای تو در مرگ ما بود بحقیقت  
توای دلیل ره، آهسته تر برو که پیادا  
شد آفتاب رخت در سپهر حسن چو تابان  
کسی ز پادشهی عار دارد ایشه خوبان  
که همه چو فرصت بیدل بجان گدای تو باشد

۴۷

ماه از مقر اض، قطع زلف سرکش میکند  
هر که سرکش شد سرش را می کنند از تن جدا  
هر یکی از تار زلفش میکشاند دل ز من  
چشم تر کش را بتر کش تیرها از غمزهاست  
ماه تابان در شبی با تاری از کتان نکرد  
ساقی از جام شرابی آتشم برزد بجان  
خاطر مجموع ما را زان مشوش میکند  
سر جد از انرومهم زان زلف سرکش میکند  
نالها همسکین دلم از آن کشا کش میکند  
گویا اگر قصد ما زان تیر و تر کش میکند  
بامن امروز آنچه آن رخسار مهوش میکند  
خود چه آبست این که بر جان کار آتش میکند  
فرصت از نقاشی این آموخت کاند در هجر دوست  
زاشک گلگون روی زرد خود منقش میکند

۴۸

خم ابروی آن بدر منیرم در خیال آمد  
خمیده قامت زین کج خیالی چون هلال آمد  
بمسکین طایری نامد ز دام و دانه بی هرگز  
مرابر مرغ دل کاری که از آن زلف و خال آمد  
منه مرغ دلم را رشته برپا بی سبب جانا  
که در کوی تو مسکین طایری بشکسته بال آمد



مرا عیش وصال تو بخوابست و خیال آری  
 جهان و عیش در آن سر بسر خواب و خیال آمد  
 اگر چه بیدلم لیکن ملالم نیست در عشقت  
 که از من برده فی دل را که آن جای ملال آمد  
 نظر بادا حرام آنرا که بیند چشمش ابرویت  
 مگر آنکس که پیش تیغ تو خوش حلال آمد  
 بقتل عاشقان زد قرعه و آمد بنام من  
 بحمد الله کزین عمرم سعادت خوش بقال آمد  
 بدان شادم که بعد از قتل بر خونم نهادی پا  
 چه باک از دست جور ت گر که خونم پایمال آمد  
 بوصف شکرین لعل تو و مداحی خواجه  
 چنین فرصت بعالم شاعری شیرین مقال آمد  
 مهین نواب و الاشاهزاده سرو آزاد  
 که گلزار سعادت رایگی زیبا نهال آمد  
 معظم پور عم شاه ایران رفعت الدوله  
 که این چرخ رفیعش صفت صف نعال آمد  
 خداوندی که گاه جو دو بخشش پیش چشم او  
 گهر چو نسنک و زر چو ن خاک و دره چو ن سفال آمد  
 بامر او بیستم این غزل را در یکی ساعت  
 که در آن هم ثنا زوی هم از من شرح حال آمد

سرود دلجوی تو را در گلشن دل، جو بود  
 از کنارم آنقد دلجوی تا جوید کنار  
 خال بر روی تو یا هندوست در خلد برین  
 گرچه کس نادیده در خلد برین هندو بود  
 جویها در دامنم زان قامت دلجو بود  
 در کنار از چشمه چشمم روان صد جو بود



## غزلیات

بهر صید، آهو صفت آری مرا اگر زیر تیغ  
همچو گوسر گشته باید بود در چوگان عشق  
دیدم آنموی میانش شد روان اشکم ز چشم  
کس نمیگوید تو را بالای چشم ابرو بود  
هر که رادل در خم گیسوی او چون گو بود  
آری آب آرد هر آن چشمی که در آنموی بود

نظم فرصت بسزم شاهنشاهرا بهر نثار  
گوهر منضود یا خود رشته لولو بود

۴۰

چه خوش آنکه ماه من از وفا شب تیره ام زدری رسد

که اگر رسد شب تیره را از جمال او سحری رسد  
همه شب دودیده بهر رهم مگر از نسیم سحر گهم  
ز شمیم طره آنمهم بمشام جان اثری رسد  
نبود شکیب و تحملیم بفغان و ناله چو بلبلیم  
بامید آنکه از آن گلم دل خسته را خبری رسد  
فکند چو ناو کی از ستم سوی عاشقان خود آنصنم  
من و صد هزار حسرت و غم که مباد برد گری رسد  
منما رخ ایامه سرو قد همه دم باینهمه دیو و دد  
که خدا نکرده ز چشم بد به جمال تو نظری رسد  
چو غبار کوی تو را صبا پیرا کند همه جا بجا  
همه رشکم آید از آن چرا که به چشم بی بصری رسد  
بنشانده فرصت بوالهوس بدلش نهال وفا و بس  
بامید آنکه از این سپس مگرش از آن ثمری رسد

۴۱

ایکه از کوی من خسته سفر خواهی کرد  
دشمن از وجد بیک لحظه نگنجد در پوست  
از من خسته نظر باز گرفتی چو ز کین  
زینسفر تاچه مرا خاک بسر خواهی کرد  
که تو از کوی من خسته سفر خواهی کرد  
زین پس از مهر بروی که نظر خواهی کرد



کی ندانم ب سرم باز گذر خواهی کرد  
ایعجب کز ستمش زیروز بر خواهی کرد  
جانم از آتش غم پرز شرر خواهی کرد  
قوت جانم همه از خون جگر خواهی کرد  
چه شد آخر که ز من قطع نظر خواهی کرد

عهد بشکستی و یکباره گذشتی ز سرم  
ملك دل کامده بنیادوی از مهر تو سخت  
آه از دل نکشم چون که ز هجر رخ خویش  
خون نبارم ز چه از دیده که دور از لب خود  
نه تو گفתי که مرا باتو نظر باشد و بس

فرصتا صبر ده بر تو خدا کز غم دوست  
بس فغانها که بهر شام و سحر خواهی کرد

گوئی بمثل شرح پریشانی من بود  
شکر باب لعل تو یا آنکه سخن بود  
گفتند که یار تو عجب عهد شکن بود  
تا سروقدت بر سر من سایه فکن بود  
که این از اثر آه دل مرغ چمن بود  
زان تر گس جادو که چه با سحر و فتن بود  
یا نقطه‌ئی از غالیه بر برک سمن بود  
چون نام تو هر چه (۱) از تو بهمارفت حسن بود

از زلف تو در حلقه مادوش سخن بود  
لعلات بسخن آمد و کس باز ندانست  
عهدی که ببستی بشکستی و مرا خلق  
در سایه سروی بچمن خوش نشستم  
گل رفت بتاراج خزان و همه دانند  
چشمش بنگه برد دلم از کف و زنهار  
آن خال سیه بود بر آن عارض سیمین  
جور تو همه مهر و جفای تو همه لطف

فرصت زد لش شب همه شب هم چو صراحی  
خون تابگلو میشد و مهرش بدهن بود

خوشتتر که نگارم بر اغیار نشیند  
بگذار که در سایه دیوار نشیند  
مپسند که دیگر بدلم بار نشیند  
مشکل که در آن گوشه دگر بار نشیند

در دیده‌ام از نوک دو صد خار نشیند  
در کوی تو عاشق چو ندارد ببرت راه  
هر چند که باری زدلم بر نگرفتی  
مرغ دلم از گوشه بام تو چو برخاست



می نوشد و با مردم اغیار نشیند  
گل بازغن و خار بگازار نشیند  
در مجلس رندان قدح خوار نشیند  
حیف است گلی چون تو که با خار نشیند

از کوی خود آواره مرا ساخت که در بزم  
انصاف نباشد که چو بلبل رود از باغ  
هر گز نه گمان بود مرا کان بت سرمست  
تو نو گل خندانی و اغیار همه خار

تا چند بره منتظر مقدم جانان

فرصت سر هر کوچه و بازار نشیند

۴۴

هر اهل نظر که دید، جان داد  
سری ز دهان او نشان داد  
يك بوسه برای امتحان داد  
راهم چو سگان در آستان داد  
تا دید تورا، ز کف عنان داد  
مقصود تو را خدا چنان داد  
لعل تو حیات جاودان داد  
یا قوت لب تو قوت جان داد

ماه چو ز پرده رخ نشان داد  
آن غنچه ناشکفته در باغ  
گفتم که ببوسه‌ئی دهم جان  
این فخر مرا بس است کان ماه  
ای شاهسوار حسن، عقالم  
گر قصد تو در هلاک من بود  
چشم تو بغمزه‌ئی مرا کشت  
آخر بی‌بهای در اشکم

جانی که بدست داشت فرصت

در پای تو خوش برابگان داد

۴۵

هر آنکه بود مسلمان چو من نصاری شد  
بشکر آنکه بتی در لباس ترسا شد  
هر آنکه بسته آنزلف چون چلیپا شد  
میان ببست بزنا و در کلیسا شد  
بچرخ چرخ زنان از طرب مسیحا شد  
دو صد قیامت از آن يك قیام برپا شد

بت مسیح لبم در لباس ترسا شد  
کشیش دیر بهر لحظه میزند ناقوس  
نمود پیش رخس همچو بت پرست سجود  
زمسجد آمد و افکند شیخ سبحه ز دست  
میان بزم چو برخاست ماهم از پی رقص  
ز روی ناز چو سرو قدش نمود قیام



گرفت زهره چنگی بچنگ چنگ و نواخت      نگار زهره جبینم چو مجلس آرا شد  
دلَم که کشته چشم فسو نگرش شده بود      ز لعل عیسوی او دوباره احیا شد

بعشق روی بتی فرصت از مسلمانانی  
گذشت و معتکف دیر، راهب آسا شد

تیری ز کمانخانه ابر و چو رها کرد      بر سینه مجروح من دلشده جا کرد  
در باغ، نقاب از رخ چون گل چو برافکند      گل بر تن خود پیرهن از رشک قبا کرد  
میخواست کند غنچه نشکفته دهن باز      وصف از دهن تنک تو کردیم حیا کرد  
بگشود دو صد عقده نسیم از دل تنگم      يك عقده از آنزلف گره گیر چو واکرد  
تو غیرت آهوی ختن، لعبت چینی      آنکس که نظر باز گرفت از تو خطا کرد  
درد دل ما را نشد از گریه دوائی      لعات بشکر خنده‌ئی آن درد دوا کرد

فرصت بنگاهی بکف پای تو سرداد  
از گردن خود عاقبت این دین ادا کرد

در چمن آن یار گلعذار بر آمد      غلغله از بلبلان هزار بر آمد  
پیش رخس گل ز شاخسار فرو ریخت      ناله جانسوز از هزار بر آمد  
خال لبش را چو لاله دید فغانش      از دل خونین داغدار بر آمد  
فرگس شهلا چو دید مستی چشمش      دیده مسکینش از خممار بر آمد  
سنبل از آنزلف بی قرار پراز تاب      ناله اش از جان بیقرار بر آمد  
پیش خط مشکبوی همچو غبارش      سبزه نو رسته خاکسار بر آمد  
کرد پریشان بیابان طره مشکین      باد از آن باغ مشکبار بر آمد  
فرصت دلخسته سوی باغ بخواری      در طلب یار گلعذار بر آمد

ره چو ندادش کسی بیابان چشمش  
اشک روان همچو جو یبار بر آمد



کاهیده ز بار غمت از بس تن ما شد  
نوررخ توسوی تو خوش رهبر ما بود  
دادیم بیای تو سر از دست و دو صد شکر  
از فتنه دهر ایمن و از غم بامانیم  
ما پادشه کشور عشقیم و عجب نیست  
کوی تو و خاک سیه و آه و دل پاک  
شد دامن ما غیرت گلزار چو از چشم  
بس خون جگر ریخته در دامن ما شد

فرصت صفت روی تو را از دل ما یافت  
کائینه حسن تو دل روشن ما شد

۴۹

کیست این دلبر که پیدا شد، چه آخر نام دارد

صد هزاران عاشق بیدل ز خاص و عام دارد  
ماهش اردانم کجا ماهی چنین تابنده باشد  
سروش ارخوانم کجا سروی چنین اندام دارد  
شکرش کز لعل ریزد پسته را زان خجالت آید  
غمزه اش کز چشم خیزد شرم از آن بادام دارد  
از مسلمانان دل و دین میبرد هر دم بیغما  
کافر م این ترک بد آئین اگر اسلام دارد  
این دلارامی که من دیدم هر آنکس بیند او را  
کی کجا بی روی و مویش روز و شب آرام دارد  
عاشقان پیرامنش همچون مگس در شور و غوغا  
آن نگار تندخو و بس انگبین در کام دارد  
دی براهی میگذشت و من بچشم خویش دیدم  
هر کسی چشمی برو از هر درو هر بام دارد



خلقی انبوه از قفای او فتاده همچو زلفش  
 گردن يك شهر را محکم بنخم خام دارد  
 از قفایش من دوان کز عاشقانش باز پرسم  
 کیست این جانان که خلقی را چنین در دام دارد  
 سوخته جان عاشقی زایشان مرا چوندید گفتا  
 کیست این ناپخته‌ئی کاینگونه طبعی خام دارد  
 گفتمش من فرصتم آنشاعر ماهر که اکنون  
 طرز شعرو شاعری را هر کس از من وام دارد  
 باز گو کاین ماه طالع از کجاشد چیست نامش  
 کز سر زلف سیه روز مرا چو نون شام دارد  
 گفت این شکر لب شیرین که دل فرهاد او شد  
 خسرو خوبان بغداد است و ارمن نام دارد  
 گفتمش دارم اجازت تا کنم از وی سئوالی؟  
 گرچه دانم این سئوال از پی دوصد دشنام دارد  
 گفت روا فسانه کم گوناله کم کن شعر کم خوان  
 باید اسماعیل را بیند کس از پیغام دارد

۵۰

بر جهان دل منه از مهر و مشو زان دلشاد	کاین عروسیست که کشتست هزاران داماد
خاطری را بوفاشاد نسازد هرگز	کز جفا عاقبت او را ننماید ناشاد
همچو خسرو نکند کام کسی را شیرین	که نه آخر بسرش تیشه زند چون فرهاد
شرط آزادگی از شادی و غم بیزاریست	ایخوش آن کز غم و شادی جهانست آزاد
نفس دام است و هوس دانه، هر آن مرغ دلی	که برفت از پی این دانه در آن دام افتاد
اختیار از نبود جبر هم البته که نیست	غیر دانا گره از این دو معما نگشاد



جام می گیر چو جمشید که این زال سپهر داده بر بـاد بسی تخت کی و تاج قباد  
بنشین وز شراب آتش غم را بنشان بیشتر زانکه دهد خاک تو را چرخ بباد

هوش اگر داری و گوشی که بود بند نبوش

مبر این این پند حکیمانه فرصت از یاد

۵۱

با رخت آئینه را دیدم برابر میکنند خاطر مارا از این معنی مکرر میکنند  
نیست گر قند مکرر شکرین لعل لبست وصف او را از چه رود ایم مکرر میکنند  
از سر زلف تو میگـویند یارانم سخن خوش مشام جان مارا زان معطر میکنند  
روزشان باداسیه چون شام زلفت گر کسان نسبت روی تو را با مهر خاور میکنند  
می نشیند عاقبت بر خاطرت گرد ملال زانهمه خاکی که عشاق تو بر سر میکنند  
باده نوشانیم و خود جمشید وقت خویشتن ساقیان ماه رو تا می بساغر میکنند

۵۲

فرصت از طبع روان گوید غزل را مرتجل

هر گه او را امتحان یاران همسر میکنند

دل زدست از گردشی زان نر گس مستانه شد

تا چه می بود این که مسکین مست یاک پیمانه شد

میشود فرزانه از زنجیر هر دیوانه بی

جز دل فرزانه ام کز زلف او دیوانه شد

قصه حسن تو و عشق مرا هر کس شنید

داستان لیلی و مجنون برش افسانه شد

کرده ورد خویش نامت را دلم تا از غمت

خون گره در هر رگم چون سبجه صد دانه شد

گر خبر از دوست خواهی بیخبر از خویش باش

کاشناگر دلباو هر کس ز خود بیگانه شد



همچو شام امروز بی روی توام کاشانه بود  
 امشب از شمع رخت چو نروز این کاشانه شد  
 ز آه آتشبار فرصت کن حذر جانان که شمع  
 سوخته سر تا پیا ز آه دل پروانه شد

۵۳

بر درش حلقه زدم از سر درد  
 گفتم اندر ره وصلم پویان  
 گفتم اینره که بسر خواهد برد ؟  
 گفتمش هستی من جز بتو نیست  
 گفتم از درد، دوا میطلبم  
 گفتمش عاشق بیمار توام  
 گفتم آخر ز غمت خواهم مرد  
 گفتم از خاک کیم برگیری ؟

گفت بیهوده مکوب آهن سرد  
 گفت از اینراه که داری برگرد  
 گفت آنکس که بخون، دل پرورد  
 گفت این دفتر هستی بنورد  
 گفت رو رو تو نه صاحب درد  
 گفت کوسرخى اشك و رخ زرد ؟  
 گفت از مرگ نیندیشد مرد  
 گفت آنکه که شود خاک تو گرد

گفتمش غم شده با فرصت جفت

گفت باید نشود زین غم فرد

۵۴

دوش اندر خواب چشمم بر جمال یار بود  
 بخت خواب آلودم از دیدار او بیدار بود  
 از نگاه صورت زیبا و معنیهای او  
 محو سرتاپای من چون صورت دیوار بود  
 بوی عنبر آید امروزم هنوز از آستین  
 در کفم دو شینه کان گیسوی عنبر بار بود  
 میشم-ردم قصه دل مو بمو با زلف او  
 رشتهام از دست شد ورنه سخن بسیار بود



یافت از اعل روان بخشش بشیرینی شفا  
 این دل شوریده‌ام کز چشم او بیمار بود  
 من بجان و سر خریدم دیگران باسیم و زر  
 آن متاعی را که از حسنش در این بازار بود  
 تا نهادم در ره عشقش من سر گشته پای  
 پی سپر بودم بره تا قوت رفتار بود  
 بر دلم باری که هست از فرقت آنسنگدل  
 کوه را باری نخواهد طاقت این بار بود  
 تیغ ابرویش که خون خلقی از یک غمزه ریخت  
 همچو شمشیر شهنشاه زاده بس خون خوار بود  
 حکمران ملک جم، کز دستیار عدل او  
 پایمال آمد هر آنکو خصم بدهنجار بود  
 سر جدا بنمودش از پیکر بقیغ انتقام  
 هر کجا چون طره جانان یکی طرار بود  
 از خیال و قهر و خشم او تنش بیمار شد  
 فتنه جوئی دل سیه هر جا چو چشم یار بود  
 ای مهین سالار گیتی ای که عدالت تازه کرد  
 معدلت هائی که از جمشید در امصار (۱) بود  
 مملکتها منتظم بودی و مأمون تا ابد  
 از ازل گر چون تو میری بر سپه سالار بود  
 ابر میخواندم کف راد تو را گاه عطا  
 ابر را جای مطر (۲) گر درهم و دینار بود

۱- جمع مصر، بمعنی شهرها

۲- باران، جمع آن امطار



بحر میگفتم دل پاك تو را وقت قضا  
 بحر را جای گهر گر اینهمه اسرار بود  
 اینغزل کز حضرتت بر شاعران طرح افشاد  
 بحرش آسان وردیف او (۱) بسی دشوار بود  
 کرد فرصت گوهری منظوم در پایت نثار  
 نیز جان میداد گر آن لایق ایشار بود

☆☆☆

## حرف الذال

۵۵

تامرا لعل لب و چشم تو نقل است و نبیند	می و شکر نه گوار است بکامم نه لذیند
شکر لعل تو شیرین کدم کام چو شهید	گردش چشم تو مستی دهم هم چو نبیند
مژه بر هم چو زنی سخت دلم میارزد	کیف لا یضطرب القلب لهذا التشجیند (۲)
چشم زخمی نرسد تا بتو دادند تو را	از سیه خال و خط سبز سپند و تعویند
طاقت و صبر بهجران توام دیگر نیست	عن فوادی سلب الطاقة والصبر جذیند (۳)
از جفاهای رقیبان بکجا آرم روی	ماجأی فیک و نفسی بك یارب اعیند

دفتر حسن تورا درس باستادی گفت

مکتب عشق تورا بود چو فرصت تلمیند

☆☆☆

۱- آن

۲- تشجیند - تیز کردن کارد و خنجر و امثال آن

۳- بریده و قطع شده



## حرف الراء

۵۶

بیا قدم تو برابر سر کنار گذار  
دل از غم تو که دیوانه شد قرارش نیست  
شدا از خیال قدت جویبار دیده من  
مرا دلی که بزلف تو رفت و ماند اسیر  
از آن نمک که بتنک شکر نهاده لب  
پس از وفات کنم تاسر از لحد بیرون  
مکن کناره و رسم جفا کنار گذار  
بیای، بندش از آنزلف بیقرار گذار  
قدم چو سرو بر این طرف جویبار گذار  
بدم خویشتن از من بیادگار گذار  
چو مرهم بدل ریش داغدار گذار  
مرا ز راه وفا یای بر مزار گذار  
در انتظار تو جاننا نخفت فرصت دوش  
تو را که گفت که او را بانتظار گذار؟

۵۷

حدیث یوسف مصر ار شنیده ئی بخبر  
عزیز مصر بجان میشدی خریدارش  
بمجلسی که بچرخ آورد سرین پی رقص  
کند چو زیرو زبر گاه رقص کوه سرین  
میان رقص سرا پای لرزدش اندام  
پی کشیدن تمثال روی او بر دست  
بیاو یوسف شیراز را ببین بنظر  
ز حسن یوسف شیراز گر که داشت خبر  
وراست زهره چنگی بچرخ را مشگر  
بنای ملک دلم میشود بزیر و زبر  
چو گلبنی که کند جنبش از نسیم سحر  
گرفت فرصت داخسته خامه و دفتر  
چو خواست نقش کند روی آتشینش را  
ز خامه دود بر آمد بزد بصفحه شرر

۵۸

من نه آنم که روم از پی یاری دیگر  
رهسپار غم عشق توام ای راحت جان  
آتش روی تو بر دل زده یکباره شرار  
یا بغیر از تو دهم دل بنگاری دیگر  
زان نیارم که روم از پی کاری دیگر  
عشق تو سوخته جانم بشراری دیگر



در وصال تو خود را و راست بهاری دیگر  
 بخیال گل روی تو بهاری دل راست  
 آب میگون توام باده گساری دیگر  
 امشب از دست شوم گر که توئی باده گسار  
 سر تسلیم و رضا بر خط یاری دیگر  
 حسن عهده نگذارد که گذارم پس از این

یافت از حشو غزل نام تو فرصت ای یار

نیست جز نام تو اش ذکر و شعاری دیگر

۵۹

گرد رخسار چو ماهت سر زده خط معنبر

شد بلی زاه دلم آئینه ات آخر مکدر

خط و خال عنبرین پیرامن آن لعل شیرین

همچو مور است و مگس اندر هوای قند و شکر

پرده بردار از رخ و بگشا گره از زلفه شکن

تا شود عالم منور سر بسر گیتی معطر

شمه‌ئی از نکبت زلف تو باشد عنبر و بان (۱)

رشحه‌ئی ز آب دهان تو بود تسنیم (۱) و کوثر

در هوای سرو قدت قمری آسامی پرد دل

گر همه طوبی بود مشکل پرد بر شاخ دیگر

در شب هجران که بودم در خیال قامت تو

راستی دیدم به چشم خود قیام روز محشر

خواب دیدم دوش بر کف نافه‌ئی از مشک دارم

کرد تعبیرش معبر وصل آن زلف معنبر

از غمت مردیم و یک تکبیر هم بر ما نگفتی

چون تو سنگین دل ندیدم دلبری، الله اکبر!



شهبسوار اخون فرصت ریخت از تیر نگاهت  
گر سر نخچیر داری باش فکر صید دیگر

۶۰

خیم می، پیری صاحب دل و صافیست ضمیر  
باده پیش آر که در کار گه دهر، کسی  
مرغ باغ ملکوتیم و پی دانه چند  
بر گرفتاری ما دلشدگان نوحه گراند  
در همه آینه ها شاهد ما دارد روی  
مهر من با تو بود ثبت بلوح اثبات  
کلام مژگان من احوال دل خونشده را  
خوش دلم گر که به تیرم زند آ نسخت کمان  
ساقیا خیز و بجو همتی از باطن پیر  
ره تدبیر نمیداند و سر تقدیر  
اندرین دامگه حادثه افتاده اسیر  
طایران حرم قدس که دارند صفیر  
سعی کن تا که شود آینه ات عکس پذیر  
لاجرم محو نخواهد شدن از لوح ضمیر  
ز اشک گلگون برخ زرد نماید تحریر  
شاید افتد بسوی من نظرش از پی تیر

فرصة الدولة هر آنجامه که در وصف تو دوخت

قامت حسن خداداد تو را بود قصیر

☆☆☆

## حرف الزاء

۶۱

گر رسد دست مرا در سر گیسوی تو باز  
سازد آشفته تر از موی توام بباد صبا  
محرم (۱) کوی تو را دل نرود جای دگر  
بی نیاز از همه درهای جهان گردیدیم  
روز و وصل و شب هجران توای صبح امید  
مطرب این نغمه جانسوز که در پرده نواخت  
مو بم - و شرح دهم قصه شبهای دراز  
هر سحر گه که نماید گره اذلف تو باز  
من و طوف سر کوی تو و حاجی و حجاز  
تا نهادیم بخاک در تو روی نیاز  
عمر کوتاه مرا ماند و امید دراز  
تو رسم از پرده عشاق برون افتد راز

۱ - بضم میم و کسر را، کسیکه احرام حج بسته باشد. (عربی است).



فرصت ارشعرازا اینگونه سراید فرداشت  
که با آفاق سخن میروشدش از شیراز

۶۲

هم بر میزند مژگان خون ریز  
دو مار زلف و تیغ ابروانش  
شد آویزان بزلفش هر چه دل بود  
نصیب ما همه هجر غم اندوز  
اسیر کوه غم بیچاره فرهاد  
دل ریشم گر از زلفش رها شد  
برای قتل من خنجر کند تیز  
حکایت دارد از ضحاک و چنگیز  
ندیدم اینچنین زلفی دلاویز  
بکام غیر آن لعل شکر ریز  
ز شیرین پرز شکر کام پرویز  
بود مجروح را از مشک پرهیز

بزلف او مزن فرصت دگر دست  
تو مرغ زیر کی از دام بگریز

۶۳

وصل جانانرا بجان عهدی طالبکارم هنوز  
دل مرا در عشق روی دار بایان سرد نیست  
نوجوانی رفت و پیری در رسید و بار عشق  
تا نگردم مست، بار عشق نتوانم کشید  
گر مرا بفروخت آن یار عزیز آخر بهیچ  
دل هنوز از هجر او خونست گر خواهی گواه  
ایکه گفתי دست از او بردار و راه خویش گیر  
در پس دیوار گلزار از نسیمی خوشدل  
یار بیزار از من و من طالب یارم هنوز  
در پی دلدارم و سرگرم اینکارم هنوز  
قامتم خم کرد و زیر این گرانبارم هنوز  
ساقیا جامی دگر پیما که هشیارم هنوز  
من بجان یوسف خود را خریدارم هنوز  
چشم بگشاو بین کز دیده خونبارم هنوز  
پای رفتن کو که در بندش گرفتارم هنوز  
گر نداده باغبان، ره سوی گلزارم هنوز

در حریم دوست فرصت ره نبردی از چه بود

در برویم بسته اند و پشت دیوارم هنوز

۶۴

اندر پی صید دل من تاخته ای باز  
کارش بیکای تیر نظر ساخته ای باز



باهر يك از ابرو دوهزاران كشي از خلق  
 با غير بيامیزی و از ما بگریزی  
 مادل ز برای تو پرداخته از غير  
 با آنكه روان دیده می از دیده من اشك  
 گز زانكه محكمها زده می سیم دلم را  
 آنرا كه برانند زدر ، باز نوازند  
 سروان لب جوی فتادند ز جنبش

از هر طرفی تیغ بلا آخته می باز  
 دشمن مگر از دوست تو شناخته می باز  
 آخر تودل از ما زچه پرداخته می باز  
 چون اشك ، مرا از نظر انداخته می باز  
 در بوته هجرش زچه بگداخته می باز  
 چونست مرا رانده و ننواخته می باز  
 کاندر چمن امروز قد افراخته می باز

دانم ز چه فرصت بغم عشق دچاری

در نرد محبت دل و دین باخته می باز

\*\*\*

## حرف السین

می کشانرا دهد این بانك بهر صبح خروس  
 ریز در جام زبط ای بت طاوس خرام  
 شرمش از ساق تو آید كه خرامی چونك بك  
 مهر حسن مه رویت بدلم جای گزید  
 گرد دهد دست چو پروانه بسوزم تن خویش  
 ای طبیب از چه كشی رنج و دهی درد سرم

كه صبح ارند دهد دست، هزاران افسوس  
 زان شرابی كه بود سرخ تر از چشم خروس  
 این همه جلوه پی جلوه كه دارد طاوس  
 هم چو در حجله كه ناز بصد جلوه عروس  
 پیش شمع رخت ایجان بامید پابوس  
 عشق درد دست كه در ماند از آن جالینوس

طبل پنهان ز ند فرصت از این پس، كه بعشق

كوفت بر هر سر بازار بیدنامی كوس

گر زانكه خانه مالز خار باشد و خس  
 ماگر كه رند و مستیم یا پارسا و زاهد

آخر شود چو ویران مارا بود همین بس  
 كس را بما چه كار است ما را چه كار با كس؟



چندی بعد ماضی شد صرف مدرسم عمر  
 آهی کشیدم از دل یکباره پیکرم سوخت  
 ما عاشقان داریم سینه آماج  
 دلهای دردمندان در دام او گرفتار  
 حالی دلم گرفته است از قیل و قال و مدرس  
 یکسر بسوزد آری آتش فتد چو درخس  
 تا تیر غمزه آید زان ابروی مقوس  
 جانهای مستمندان در بند او محبس

فرصت چه ننگ دارد خواجه چه فخر جوید  
 آن ازردای پشمین وین از قبای اطلس

\*\*\*

### حرف الشین

تا بر افشانده برخ زلف پریش  
 گفته ام دوش بآن زلف سیاه  
 کند از غمزه دلم ریش و زند  
 شده ام زان رخ سرخ و خط سبز  
 زان لبم بوسه دهد پس دشنام  
 از توای یار چه تریاق و چه زهر  
 آشنا با تو چنانم ایدوست  
 گر رقیبم کند آزار چه باک  
 زده بر هم دل صد سلسله بیش  
 مو بمو شرح پریشانی خویش  
 پس از آن لب نمکم بردل ریش  
 همچو مست می و مخمور حشیش  
 که بود از پی هر نوشی نیش  
 و ز تو ایدوست چه جدوار (۱) و چه بیش  
 که ندارم سر بیگانه و خویش  
 سگ بود دشمن جان درویش

فرصت از پیش تو جانان تورفت

تا تورا باز چه آید در پیش

۱- اسم خاص ، بفتح اول ریشه گیاهی است که درهند میروید و مصرف طبی دارد

خصوصاً ضد تشنج است .



آن ماه که در حمام دیدم تن سیمینش  
 گـردید دلـم با بست در طره پر چینش  
 از دلو چو آب افشانند بر فرق عیان گردید  
 از طلعت چون خورشید صد خوشه پروینش  
 دلاک، زبرک گل گو کیسه بدست آرد  
 ترسم که شود مجروح اندام چونسرینش  
 گفتمی که بسوهانم شد سوده دل مسکین  
 با سنک چو میسودند آن پای نگارینش  
 گوئی که بمشک تر آمیخته شد کافور  
 صابون چو بیالودند بر طره مشکینش  
 گویند بگل خورشید هرگز نتوان اندود  
 دیدم بگل اندود است آن روی خور آئینش  
 بگرفت بکف شانه بر طره پرچین زد  
 بر عارض چون گل ساخت آنگاه چو پرچینش  
 فرصت که دمی بادوست در خلوت حمام است  
 از جنت فردا به امروز بنقداینش  
 ایطاء قوافی را گر خرده کسی گیرد  
 گو بگذرا از این معنی بنگر بمضامینش

وعده کرد آید مهم امروز و گیرم در کنارش  
 بیش از این طاقت ندارم چنددارم انتظارش  
 جویها دارم روان اندر کنار از اشک چندان  
 بر امید آنکه بنشانم چو سرو اندر کنارش



چند باشم تنگدل همچون دهان نوشخندش  
تا بکی برخویش پیچم همچو زلف بقرارش  
بیدل و شوریده‌ام بریاد لعل شکرینش  
مست و مخمورم بیاد چشم مست پرخمارش  
آبم از چشم آنقدر ریزد که دل لرزد ز موجش  
آهم از دل آنچنان خیزد که جانسوزد شرارش  
این زمستان فراقم کی سر آید تا ببینم  
در بهار وصل او رخسار همچون نو بهارش  
خام طبعی بین که خواهم همچو صید آید بدام  
آنکه شیر، از پا در آرد غمزۀ آهوشکارش  
ای صبا افتد بکوی آن دلازار گذارت  
از غم فرصت بیان کن شمه‌ئی وز حال زارش  
بازگو تا چند اشک از چشم بارد در فراغت  
رحم کن ای نور چشم آخر بچشم اشکبارش

۷۰

خلاف سرور و روان هر که دید در چمنش	زدست رفت دل از یک نگاه همچو منش
صبا زموی تو بوئی مگر بیستان برد	که جیب غنچه قبا گشت و چاک پیرهنش
قدم بیاب نهو جلوه‌ئی نما و ببر	ز تاب آتش رو، آب از گل و سمنش
اگر که در چمنت باغبان نماید ناز	بیا خرام و برانداز سرو از چمنش
دل شکسته ما را مگر ندیده صبا	که گشته سلسله جنبان زلف پر شکنش
ز فرق تا قدمش تن بود لطیف چنان	که فرق کس نکند تن ز جان و جان ز تنش
نشانی از دهنش کس نداده از تنگی	مگر کسی که شنیده است حرفی از دهنش
بگردد لعل تو خط بردمیده همچون مور	چو خاتمی که سپاری بدست اهرمنش



سخن از آن لب شیرین مگر که فرصت گفت  
که برده است حالوت ز انگبین سخنش

\*\*\*

## حرف الصاد

۷۱

بر آستان تو تا سر نهادم از اخلاص

رقیب داد رهم در حریم خاص الخاص

بدم زلف تو دل‌های محترم دیدم

معلقات نسا دین لات حین مناص

بکش بتیغ جفا هر کرا که می‌خواهی

که خوبروئی و بر خوبروی نیست قصاص

بمصطفی رخ تو چشم زخم تا نرسد

دمیده‌ایم بر آن قل هو الله از اخلاص

هر آنکه ز آتش عشق تو خویش را نگذاخت

نگشت قلبش بی غل و غش چو زر خلاص

بدار گوهر اشک مرا بچشم عزیز

از آنکه مردم چشم منش بود غواص

چه نغمه بودو که مطرب، چه ساز کرد آهنگ

که شد ز شور و نوا زهره در فلک رقص

بگوش شبنم فرو کی رود ترانه چنک

که دیده است پذیرد عوام پند خواص

کمند عشق بتی بسته پای فرصت را

کزین کمند نگردد بهیچ روی خلاص

\*\*\*



## حرف الضاد

۷۲

مهم نکرده بداهای بسته گر اعراض  
 بخاک ریخته از عاشقان هزاران دل  
 بلعل و درج دهانش هزار دل قائم  
 توئی بچشم من و عکس موی و روی تو نیز  
 خیال چشم تو داریم در ریاضت عشق  
 دل است ریش و جگر خون و سینه یکسر چاک  
 چرا نموده سر زلف خویش را مقراض  
 نماند یکسر مو عرض کس از این اعراض  
 همین مراد بود از جواهر و اعراض  
 چنین که نور در آن بینی و سواد و بیاض  
 که قانع است ببادامی آنکه شد مرتاض  
 مریض عشق کجا جان برد از این اهراض

بدور حسن و بهار جمال تو فرصت

نه بوی دیدن گل دارد و نه برك ریاض



## حرف الطاء

۷۳

بگرد صفحه رخساره تو سر زده خط  
 بحسن خوبان یکباره خط نسخ کشید  
 بشط غم چه خوری غوطه هم چو بط شب و روز  
 ز شط غم رهی آنکه که تا خط بغداد  
 ز جای خیز و بریز ای بت تذر و خرام  
 تو را من از همه خوبان که دوست دارم و بس  
 و گر رضای تو در نامرادی دل هاست  
 بعاشقان نه شکر خند و نه ترش رو باش  
 فراز آن خط، خالیست چند همچه و نقط  
 چه حسن بود که شد آشکار از این خط  
 بطنی زباده بدست آرو بگذر از این شط  
 شراب ناب بنوشی بنغمه بر بط  
 مئی چو خون کبوتر بسا نکین از بط  
 تو نیز با من دلخسته یار باش فقط  
 مراد از تو نخواهیم ما بهیچ نمط  
 اگر شنیدی «خیر است امور را اوسط»



نشسته فرصت اندر رخت بدان امید  
که افکنی نظری سوی او مگر بغلط

\*\*\*

## حرف الظاء

۷۴

چندیست دل مسکین در کوی تودارد حظ  
در خیل نکورویان از روی تو دارد حظ  
دل ساکن کوی تست خرسند بروی تست  
چون بسته بموی تست درموی تودارد حظ  
مرغ دل من گردید از دیدن سرو آزاد  
کز جلوۀ بالای دلجوئی تو دارد حظ  
ما خوشدل از آن بادیم کز کوی تو میآید  
ما را بمشام این باد با بوی تو دارد حظ  
گویند که خوی تو خونریزی عشاق است  
هر کوبتو شد مشتاق ازخوی تو دارد حظ  
خال تو چو هندوئیست بر کوثر لعل تو  
امروز از این کوثر هندوی تو دارد حظ  
گیرم ز قصور و حور فردا نشود محظوظ  
فرصت که بنقد امروز در کوی تودارد حظ

\*\*\*





## حرف العین

۷۵

مه دو هفته من ماه روزه کرده وداع  
 براحت نفسی باده خور بنغمه چنك  
 از آن شراب مرا در هلال ساغر ریز  
 صداع (۱) بود همه وعظ شیخ در رمضان  
 ز پیر دیر ره صالح جو که زاهد را  
 گرت بملك دل آرد هجوم لشکر غم  
 شدم بمیکده ساکن بحکم پیر مغان  
 خریده ایم بجانی نگاهی از رخ دوست  
 بیارمی که بود روز عیش و وجد و سماع  
 که رنج روزه سی روزه نیز کرد وداع  
 که برده رونق بازار مهر را بشعاع  
 مگر بصوت مغنی کنیم دفع صداع  
 همیشه بر سر محراب و منبر است نزاع  
 بقیغ غمزه ساقی از آن نمای دفاع  
 که من مطیعم و فرمان پیر هست مطاع  
 بخجلتیم ولیکن از این حقیر متاع

غنا و فقر و غم و شادی جهان هیچ است

کس اعتنا نکند فرصتا بر این اوضاع



## حرف الغین

۷۶

همراه یار باش اگر میروی بباغ  
 بی لعل دوست داغ بود لاله در چمن  
 برجای باده خون دل از دیده میکشم  
 پرسم ز بوی پیرهنش گر ز کس خبر  
 ساقی برغم زاهد دل سرد خشک مغز  
 گر روزگار چیره کند بر تو تیره روز  
 تا باغ بردلت ننهد همچو لاله داغ  
 بی روی یار خار بود گل بطرف باغ  
 بی چشم مست او کنم ارباده در ایام  
 باد صبا بجیب گلم میدهد سراغ  
 می ده بدست گرمی تا تر کنم دماغ  
 از جام لاله گون بکف آور یکی چراغ



از فرودین چو بهشت است راغ و دشت  
جز در رخت که زاغ سیه دارد آشیان

فصلی چنین گزیر نباشد زدشت و راغ  
در موسمی چنین نکند جا بیاغ

دست از دهد بدامن اندوه پیا میپیچ  
فرصت صفت نشین به پس زانوی فراغ



## حرف الفاء

۷۷

قد بلند تو را سرو خوانده‌ام بخلاف  
خلاف سرو که هر دم خرامی از سرناز  
ز بس لطیف میانی نیافت یکسر موی  
دام هوای تو دارد چنانکه طفل بشیر  
مرا چه گوئی رو صبر کن بتنهایی  
اشارت از پی قتلیم بغمزه چند کنی

مرا ز کـوتـهی این نظر بـدار معاف  
بسرو نسبت قد تو داد نیست خلاف  
خبر ز سر میان تو عقل موی شکاف  
مرا بمهر تو مادر بریده گوئی ناف  
فکیف اصبر فرداً علیک بالانصاف  
ولا ابالی مما امرت لست اخاف

ز سینه خون دل فرصت از صفا پیدا است  
چنانکه باده گلگون ز آبگینه صاف

۷۸

ساقی گرفته جام می لاله گون بکف  
شاید که دعوی ید بیضا همی کند  
در بزم ما حجاب برویت تکلفی است  
چون دف تمام گوشم و چون نای جمله چشم  
از نوك غمزات بخـراشید سینه ام  
پـرورده ایم مهره مهر تو را بدل

مطرب کجاست کامده خورشید در شرف  
آنرا که جام باده روشن بود بکف  
ساغر بنه به پیش و تکلف بیکطرف  
هر جا که هست نغمه نای و خروش دف  
زان خوشدلم که تیر تو بنشست بر هدف  
دری چنین زمانه نپرورده در صدف



نارسسته خط هنوز بگردد - گذار او      زان چشم بد بدور که ماهی است بیکلف (۱)  
 طفلان اشك سر مرا کرده اند فاش      رسوا شد این پدر ز پسرهای ناخلف  
 فرصت هر آنچه میکنی اتلاف عمر تست  
 در کار عشق کوش و مکن عمر خود تلف

\*\*\*

## حرف القاف

۷۹

چنان وجود من خسته شد نزار فراق      کزین سپس نتوانم کشید بار فراق  
 فراق یار مرا کرده خوار و زار چنین      مباد کس چو من خسته خوار و زار فراق  
 شبی بصبح نیاورده در وصال هنوز      سیاه شد همه روزم بروز گار فراق  
 قدم چگونه توانم نهاد در ره وصل      خلیده است بیای دلم چو خار فراق  
 نهال آرزویم غیر غم نیارد بار      که آب میخورد اکنون ز جویبار فراق  
 بروی کار من آبی مگر ز وصل آید      و گرنه تن بگدازد مرا ز ناز فراق  
 بحال فرصت دلیخسته کس نگشت که گشت  
 غریب و بیکس و بی یار در دیار فراق

۸۰

طالب یاری اگر باش گرفتار عشق      یا کشت عشق یار یا که شوی یار عشق  
 دست فشان بر جهان پای بزن بردو کون      داری اگر همچو من پشت بدیوار عشق  
 جان بچه کار آیدت نیست چو جانان تورا      جان ده و جانان بخر بر سر بازار عشق  
 پابره عشق نه جان بسر عشق ده      دستت اگر میرسد پابکش از کار عشق  
 از سر شاخ مراد کی گلت آید بدست      در کف پای دلت تا نخلد خار عشق

۱- کلف لغت عربی است (بفتح کاف) به معنی لکه ای که بصورت آدمی پیدا شود و همچنین به معنی لکه های ماه و خورشید و رنگ سیاه و سرخ آمده است.



نیست در اینره زمن تند و سبکخیزتر  
روی فلک تیره گشت پیکر خورشید سوخت  
هرچه گرانتر شود دوش من از بار عشق  
بسکه کشیدم ز دل آه شرر بار عشق  
دیده‌ئی از می‌شود چاره مخمور می  
عشق مگر هم کند چاره بیمار عشق

پندز فرصت شنو رسته‌شو از بند عقل  
خویشتن آزاد کن باش گرفتار عشق

امروز بدلبری توئی طاق  
چشمان تو با فسونگری جفت  
وقتست که دل بری ز عشاق  
ابروی تو در کمانکشی طاق  
روی تو که گفتم آفتابی است  
بنخرام چو کبک تا که گردد  
چون طره خویش تا کی و چند  
در کیش بتان مگر روا نیست  
در عشق تو درد به که درمان  
دل میشکنی و عهد و میثاق  
دلجوئی عاشقان مشتاق  
هـذا غزل امرتنی به  
لازات لنا الامیر فی الملک  
یا مجمع جملة المعانی

الفرصة خالص الموده

مداح تو بی غلو و اغراق

\*\*\*

## حرف الکاف

چند گریبان کنم درغم عشق تو چاک  
رشته وصلی کجاست تا که نمایم رفو  
دست من و دامن ساز بتیغم هلاک  
پیرهنی را که کرد دست فراق تو چاک



صورت خوب تو را راه بمعنی نبرد      هر که چو دامان تو دیده او نیست پاك  
 در دل من نافرید تاب و توان آنکه کرد      زلف تورا تابدار روی تورا تابناك  
 آنکه بخاك از قدش سایه افتد هر زمان      سایه زمن برگرفت ای تن من باد خاك  
 تا که چو ماهی مهم پی سپر بحر شد      ناله و افغان من شد ز سماك تاسماك (۱)  
 آن رخ چون آفتاب ز فرصت ایامه متاب  
 بوجهك المشرق لیس حبیبی س-واك

۸۳

زد دلم باز بتاری ز س-ر زلف تو چنك  
 که نماید چو شب آویز فغان را آهنك  
 نیست یکتا ز موی که در آن نیست دلی  
 هم دلی نیست که نالان نبود همه چون چنك  
 در کفش از مژه تیر است، کمان از ابرو  
 ترك چشم تو ندانم بکه دارد سر جنك  
 سر نپیچم ز کمندت که مرا صید تو خواست  
 آنکه پیوست با بروی کمان تو خدنك  
 آتش قهر تو بی مهر بما در دل تو  
 آنچنان جای گرفته است که آتش در سنك  
 در غم بوسه‌ئی از آن دهن تنك مدام  
 میخورم خون جگر غنچه صفت بادل تنك  
 لیک از گلشن روی و لب شیرین تو غیر  
 گل همی چید بخروار و شکر بر دبه تنك (۲)

۱- عربی است، بکسر سین نام دو ستاره است. یکی سماك راح، و دیگری سماك اعزل،

بمعنی ماهی‌ها (جمع سماك) نیز هست. البته در اینجا مراد همان معنی اول است

۲- فارسی، اسم خاص، بفتح اول لنگه بار، جوال



راه عشق تو پایان نتوانیم رساند

که در این مرحله شد بارگی (۱) طاقت لنگ

بپیشانی و آشفته گیش شد تعبیر

دید در خواب چو فرصت که بزلفت زده چنگ

\*\*\*

## حرف اللام

۸۴

ای سیه زلف تو چون لیل و رخت همچو سهیل

بی سهیلت شده روزم همه تاریک چو لیل

(۲) سوزنی غمزات از پای فکنده صد فوج

(۳) مارتین نگهت ریخته خون صد خیل

هر شبی در غم تو اشک من از چشمه چشم

آید آن گونه که از کوه فرو ریزد سیل

ز آتش خشم تو آخر روم از کوی تو من

همچنانی که رود گاری، برقی در ریل

حاصل مهر تو یکجو نشود کم ز دلم

هیچ گه خالی از این جنس نباشد این کیل

وای بر آنکه دلش رفت بچاه زنجست

وال (۴) القلب الیهما و علی الوائل ویل

۱- اسب

۲ و ۳- سوزنی و مارتین دو نوع تفنگ است .

۴- وال از باب ضرب یعنی جای گرفت



جان عشاق چو فرصت بکف از بهر نثار  
تا که را خواهی و باشد بکدامینت میل

۸۵

بسته‌ام تا با بروی تو خیال  
دیده هر که دیده ابرویت  
مرغ دل خویش را اسیر تو خواست  
جویم از دیده رفته میلامیل  
گفتی از غم بموی من که مموی  
در غم تو زمویه‌ام چون مموی  
جان ما تشنگان رسیده باب  
ساغر ما زباده خالی نیست

رسته‌ام هر مه از نگه بهلال  
پیش تیغ تو خون اوست حلال  
دام زلفت چو دید و دانه خال  
خون بجای سرشک مالا مال  
در فراق آنقدر چونال (۱) منال  
وز فراق ز ناله‌ام چونال (۲)  
چشمه نوش تو پر آب زلال  
که خلاء را حکیم گفته محال

بعد از این صبر در دل فرصت

قصه آب باشد و غربال

۸۶

مرا افروخت از تاب رخت دل  
خدا را این چه غفلت بود ما را  
بیایت دادن جانست آسان  
فغان و آه کز آه و فغانها  
پی قطع منازل با دو صد ناز  
چراوا مانده محمل اندرین دشت  
نشان کم جوز منزل کاندرین راه  
دلت گر بسته زلف نگار بست

چه شمع است این که از آن سوخت محفل  
که در دل بودی و ما از تو غافل  
بهجرت بردن رنج است مشکل  
ز قتل ما پشیمان گشت قاتل  
نشست آنماه خرگاهی به محمل  
زاشک کیست پای ناقه در گل ؟  
ز کشته پشته بینی تا بمنزل  
از آن دیوانه بگذر مرد عاقل

۱- بمعنی نی- و نیز مرغی است خوش آواز

۲- نخهای باریک الیافی میان قلم

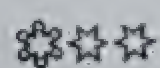


در این دریا چو فرصت شو سبکبار  
اگر باشد تورا امید ساحل

۸۷

در عشق دلبران همه زاریست کار دل  
بیرون ز اختیار من است این دل فگار  
بی یار مانده است دل من از آنکه رفت  
این راز را بغیر تو با کس نگفته ایم  
زلف تو دیده دیدو دل آنجا گزید جای  
مجروح دل ز تیر تو شد هم مگر شود  
دل آنچنان بکوی تو گردیده خاکسار  
دل خونشد وز دیده روانگشت در کنار  
رفتن پی شکار بصحرا چه حاجت است  
مایل بسیر لاله و گل نیستم که هست  
یک عمر بوده است همین حال زار دل  
عشق تو برده است ز کف اختیار دل  
صبر و سکون و تاب که بودند یار دل  
مهر تو در دل است مرا راز دار دل  
از دست دیده گشت سیه روزگار دل  
لعل نمک فشان تو مرهم گذار دل  
کز باد بر نخیزد از آنجا غبار دل  
این اشک سرخ مانده بجا یادگار دل  
در شهر کن هر آنچه توانی شکار دل  
نقش رخ و دهان تو در مرغزار دل

دل رفت سوی دلبر و نامد از او خبر  
فرصت دگر مکش بعبث انتظار دل



### حرف المیم

۸۸

نوبهار است بیا تا بچمن روی کنیم  
هر کجا سنبل آشفته ببینیم بیباغ  
و رببینیم یکی غنچه نشکفته هنوز  
چشم سازیم بر خساره زرگس نگران  
پای سروی بنشینیم بازادی و ناز  
بخیمال رخ جانانه گلی بوی کنیم  
شرحی آغاز از آن سنبل کیسوی کنیم  
وصفی از آن لب شیرین سخنگوی کنیم  
یادی از مستی آن زرگس جادوی کنیم  
صفتی راست از آن قامت دلجوی کنیم



گریه‌های شب هجران وی آریم بیاد گر که چون آب گذاری بلب جوی کنیم

فرصت، رونق بستان برود گریس از این

شرح زیبائی آن دلبر مه روی کنیم

براه، دی صنمی میگذشت از پیشم  
 پیش رفتم و کردم سلام و داد جواب  
 بگفتم ای بت زناار موی کافر کیش  
 سخن بگو که تو را یار سخت پیمانم  
 چو کامم از لب شیرین تو نشد پر نوش  
 جواب تلخ چگوئی از آن لب شیرین  
 اشاره کرد که هان دور شو که مینگرند  
 بکن کناره و تشویش کن ز رسوائی

بگریه گفتمش ای گل‌گذار، نام تو چیست

بخنده گفت که فرصت، همای درویشم

چند است دلبری بکناری گرفته ایم  
 افشاندیم بر دو جهان یکسر آستین  
 بردیم پی چو خضر بسر چشمه حیات  
 زاکسیر مهر دوست توان قلب زر نمود  
 در پیابند عشق، شه آسان نهاده رخ  
 گفتم بدل که بگذر از آن زلف بی قرار  
 وز هر چه غیراوست کناری گرفته ایم  
 محکم بدست، دامن یاری گرفته ایم  
 تا کام دل ز لعل نگاری گرفته ایم  
 این نقد را بنقد عیاری گرفته ایم  
 فرزین عقل را بسواری گرفته ایم  
 گفتا بشام تیره قراری گرفته ایم

داریم روز و شب همه زلف بتان بدست

فرصت، بدست خوش سرکاری گرفته ایم



ز دوستی تو حاشا که دست بردارم  
کنون که سوی تو یکره نمیدهد بارم  
بس است از تو بسر سایه‌ئی ز دیوارم  
نداد راه اگر باغبان بگلزارم  
ولی چه سود که شب تا بصبح بیدارم  
دریغ از آنکه در این ره خلد پیاخارم  
که از کرشمه چشم تو سخت بیمارم  
بخشم گفت که فرصت من از تو بیزارم  
بنزد خواجه خود بس بلند مقدارم  
که نام او ست درین چامه زیب اشعارم

بدوستی که اگر میزنند بردارم  
رقیب، گوی که را هم باستانه دهد  
مرا بیزم تو گر ره نمیدهند چه باک  
نسیم بوی گل آخر رساندم بمشام  
گرفتم اینکه توانم بینمش در خواب  
بر آن سرم که ره عشق را بسر پویم  
مرا تو از لب جان بخش خود شفائی بخش  
بعجز گفتمش آزار من چه میجوئی  
من ارچه پیش تو در رتبه پست و بیقدرم  
وصی احمد مختار حیدر کرار

علی عالی اعلا کسی که بر در او  
بطوق بندگیش چون سگی وفا دارم

ایکه از بیم رقیبان بددت بار ندارم  
رحمی آخر که بجز حسرت دیدار ندارم  
بارها بار بدر بار تو دارند رقیبان  
منکه بارت برم ای یار، چرا بار ندارم  
باغبان راه بگلچین دهد آه از من مسکین  
که تماشا کنیم و راه بگلزار ندارم  
یار اگر دوست شود نیست مرا بیم ز دشمن  
گلم اردست دهد هیچ غم از خار ندارم  
تا توان بود مرا بار فراق تو کشیدم  
علم الله که دگر طاقت این بار ندارم



تا روان بود بتن در ره عشق تو دویدم  
 شهید الله که دگر قوت رفتار ندارم  
 نیست فرصت بکسم کار، ولی بارخ خوبان  
 عشق می بازم و انکار در این کار ندارم

۹۳

خواهم که در صورتگری نقش دهانش را کشم  
 گو در سخن آید لبش تا من نشانش را کشم  
 سازم مثال روی او آنگاه مشکین موی او  
 آری کنم نقش آتشی آنگه دخانش را کشم  
 از بهر آن کاید همی بادام با شکر نکو  
 زانرو من اول چشم او آنگه دهانش را کشم  
 گفتم کشم چون ابرویش بستانم از وی در عوض  
 بوس از لب لعلش ولی مشکل کمانش را کشم  
 رنگ لبش نقش خطش خواهم که سازم با قلم  
 شنجرف کو، زنگار کو، تا این و آنش را کشم  
 نی نی لبش شد قوت جان شنجرف کو هم رنگ آن  
 یا قوت باید کرد حل، کان قوت جانش را کشم  
 کلکی چو موگر باشدم نی نی زمو باریکتر  
 با دیده باریک بین موی میانش را کشم  
 گفتم بآن موی میان خود با سرینش چون کنی  
 گفتا که در همسایگی بار گرانش را کشم  
 کلک تو فرصت میشود هرگز که گردد عنبرین  
 آری چو نقش طایفه عنبر فشانش را کشم



تمثال دو زلف و رخ آن یار کشیدم  
 اول شدم آشفته ز نقش سر زلفش  
 آغوش و کنارم همه شد غیرت تاتار  
 در تیرگی زلف کشیدم رخس از مهر  
 نقش خد نارسته هنوزش خط مشکین  
 اندیشه نمودم که کشم ابروی آنشوخ  
 برخامه ام از تیر فلک بانك زه آمد  
 سحر قلمم بین که کشیدم چو دو چشمش  
 نقش مژهایش را بیکى ناوك دلدوز  
 آن سبز غباری که فراز لب او بود  
 شوری زمگس خاست بر آنصفحه تمثال  
 بیمار دلم بر زنجش کرد اشارت  
 سیمین غیب و گردن و آنکوش و بناگوش  
 آشوب قیامت همه شد در نظرم راست  
 در نقش میانش شدم از فکر چو موئی  
 در دایره فک-رتم افکند سرینش

فرصت چه کشیدی ببرش جامه رنگین

گلزاریش از خون دل زار کشیدم

من خود آن طاقت ندارم صبر از و تا کی کنم  
 خون دل از دیده در ساغر بجای می کنم  
 هر شبی تا صبحدم بس ناله همچون نی کنم  
 بسکه از درد جدائی ناله پی در پی کنم

تا بکی صبر و تحمل در فراق وی کنم  
 بی لب میگون و چشم مست او هر بامداد  
 بی کلام دلپذیر و نغمه های دلکشش  
 در شب هجرش نیاید خلق را در دیده خواب



عمر کوتاه بین و راه وصل جانان بس دراز  
 عمرها طی مینمایم تا که اینره طی کنم  
 شکوه از وی دارم و گفتن نمیآرم بغیر  
 گر دگر بارش ببینم شکوهها از وی کنم  
 فرصتا از کشور شیرازم آمد دل بتناك  
 اینخوش آن کاندری اورو بملاك ری کنم

۹۶

دلبرا با دل دیوانه چه تدبیر کنم  
 همه شب تا بسحر با دل آشفته خویش  
 همچو چون صورت تصویر شوم سر تاپای  
 ای خوش آن تیر که آیدز کمان تو و من  
 قصه های شب هجران تو را روز وصال  
 زاهد از عشق بتان گرچه کند تکفیرم  
 مگرش آرام و در زلف تو زنجیر کنم  
 مـو بمو قصه آنزلف گـره گیر کنم  
 روی زیبای تو در دیده چو تصویر کنم  
 جان خود را هدف ناوك آن تیر کنم  
 کو زبانی که یکایک همه تقریر کنم  
 نامسلمانم اگر گوش بتکفیر کنم  
 فرصتا پیر خرابات دلیل ره ماست  
 گر بود عمر بجان خدمت این پیر کنم

۹۷

رسته از هر بند گـردم فارغ از هر غم شوم  
 بسته گر در رشته آنزلف خم در خم شوم  
 من نه آنم که ز زر و سیم جهان یابم غرور  
 مست چون نرگس زیك دینار و شش درهم شوم  
 نقطه تقیید مجرم ساخت در دهرم و لیک  
 گرم مجرد گـردم از این قید ، خود مجرم شوم  
 دل مرا بگرفته از این دیو سیرت مردمان  
 کو سایمانی که در انگشت وی خاتم شوم  
 همدمی جز ساغر می نیست در دوران چرخ  
 ساقیا می ده که با ساغر دمی همدم شوم



ایخوش آن روزیکه در دیرمغان از پیر عشق

جام وحدت گیرم و آسوده از هر غم شوم

همچو فرصت مست ولا یعقل شوم زان جام می

بیخود از خود گردم و وارسته از عالم شوم

۹۸

کام دل از تو تمنانکنم گو چکنم

بوسه بر لعل تو جانا نکنم گو چکنم

بر سر کوی تو مأوانکنم گو چکنم

از سر کوی تو ام را ندر قیب و پس ازین

بر قیب تو مدارا نکنم گو چکنم

جز مدارا بر قیبت نتوانم کردن

بعد از این روی بصرانکنم گو چکنم

مردم شهر ز افغان دلم در تعبد

گر بیای تو دلارا نکنم گو چکنم

من سری دارم و جانی بکف از بهر نثار

گر بلعل تو مداوانکنم گو چکنم

دل خود را که شد از نر گس چشمت بیمار

فرصتا، این غزل نغز ز جانان شده طرح

گر بدین قاعده انشا نکنم گو چکنم

۹۹

بدین بهانه مگر قصه اش دراز کنم

شبی گره ز سر زلف یار باز کنم

بناز او من دلخسته جان نیاز کنم

بهر زمان که کند یار دلنوازم نیاز

بروی غیر تو حاشا که دیده باز کنم

چو باز دیده خود بسته ام زهر چه که (!) هست

چه چاره باغمت ای یار دلنواز کنم

بر غم غم دلم از مهر گر که ننوازی

چه چاره باز بچنگال شاهباز کنم

بچنگ زلف تو مرغ دلم گرفتار است

که ترك مستم و حاشا که ترك ناز کنم

بچشم مست تو گفتم که ناز کم کن گفت

تورا بکوی حقیقت گذر بود فرصت

چگونه عشق تورا حمل بر مجاز کنم

۱۰۰

بندم گشاید از پای من خود شکسته بالم

صیاد را بگوئید رحمی کند بحالم



شرح غم دلم را خود با که باز گویم  
 آن غمگسار از مهر گر ننگرد بحالم  
 بر جسم نا توانم بکمره بیا و بنگر  
 کز مویه همچو مویم و ز ناله همچو نالم  
 از وصل او چه پرسی بافرقتش که در عشق  
 تا دوست در خیال است پیوسته در وصالم  
 گفتم سپارم آخر در خاک پای تو جان  
 اکنون بخاک پایت نبود جز این خیالم  
 دانه اگر چه وصلت باشد محال لیکن  
 بیرون نرفته از سر این فکرت محالم

فرصت بود چو شکر گفتار دلپذیرت

نی نی شکر نباشد شیرین تر از مقالم

شکر لله چو تو یاری بکناری دارم  
 بکناری تو و از خلق کناری دارم  
 چه عجب گر کنم از خلق جهان جمله کنار  
 زانکه همچون تو نگاری بکناری دارم  
 گو خسودان همه زین رشک بمیرند که تو  
 عاشقی چون من و من همچو تو یاری دارم  
 نیست حاجت بتماشای گلم فصل بهار  
 که ز گلزار رخت تازه بهاری دارم  
 با خیال گل رخسار تو جانا چو هزار  
 همه شب تا بسحر ناله زاری دارم  
 می ز پیمانه ننوشم پس از این کاندر عشق  
 بر سر از نرگس هست تو خماری دارم  
 آیم از سر شد و خود سوز درونم باقی است  
 که بدل ز آتش عشق تو شراری دارم  
 ای سرشک از بصر آهسته برون آی که من  
 بر رخ از خاک در دوست غباری دارم

فرصت از دیده سرشکت ز چه گلگون آید

اینهمه خون دل از دست نگاری دارم

بادل خویش ز جور تو حکایت کردم  
 بادل خویش ز جور تو حکایت کردم  
 آه کز خویش بیگانه شکایت کردم  
 آه کز خویش بیگانه شکایت کردم  
 مجمع ما همگی دوش پریشان گشتند  
 از سر زلف تو چون یکدو حکایت کردم



گفتم از سر دهانت سخنی با دل تنك  
 كشف این معنی نازك بکنایت کردم  
 قصه روز قیامت همگی آمد راست  
 وصفی از قد بلندت چو روایت کردم  
 روز وصل تو بدیگر نظرم تاب نماند  
 که بروی تو بیک نظره کفایت کردم  
 بر سر زلف تو دادم دل و دین غیر از جان  
 بسر زلف تو جانا که جنایت کردم  
 دلم از تیرگی موی تو آمد گمراه  
 بر سر کوی تو واش باز هدایت کردم  
 راه عشق تو بیک عمر پایان نرسید  
 سخی هر چند در اینره بنهایت کردم  
 گفتم از فرصت دلخسته نظر بازگیر  
 گفت سویت نظری هم بعنایت کردم

۱۰۳

ما رند و خرابانی و دیوانه و مستیم  
 زان باده که در روز ازل قسمت مآشد  
 آواز الست آمد و گفتیم بلی را  
 دوشینه شکستیم بیک توبه دو صد جام  
 یکباره ز هر سلسله پیوند بریدیم  
 بگذشته ز سر پا بره عشق نهادیم  
 دردست سر رشته تجرید گرفتیم  
 در نقطه وحدت سر تسلیم نهادیم  
 پوشیده چه گوئیم همینیم که هستیم  
 پیدا است که تا شام ابد سرخوش و مستیم  
 زان گفته بلاکش همه از عهد الستیم  
 امروز بیک جام دو صد توبه شکستیم  
 دل تا که بزنجیر سر زلف تو بستیم  
 برخاسته از جان بغم یار نشستیم  
 خود سلسله عالم تقیید گسستیم  
 وز دایره کثرت موهوم برستیم



بر ما بحقارت منگر زانکه چو فرصت

در رتبه بلندیم ولی از همه پستیم

۱۰۴

بر آستانه پیرمغان سـری دارم

بکوی او زلب و روی او بنقد امروز

می بهشت چه حاجت مرا که باده وصل

زمکرزو به دهر ایمنم که همچو سگان

علی عالی اعلا که از ازل مـرش

بمسند شهری و تخت سلطنت ندهم

بخاک در گمش این آبرو بس است مرا

ز آه و ناله و افغان و عذرو عجز و نیاز

ز خاک در گه او (۱) بر سرافسری دارم

بیا ببین چه بهشتی و کوثری دارم

زخم عشق ننـوشیده ساغری دارم

بر آستانه شیر خدا سـری دارم

نهفته در صدف دل چو گوهری دارم

درین جناب گراز خاک بستری دارم

که در محبت او دیده تری دارم

پی شکست گنه جمع لشگری دارم

بروزداوریم فرصت از گنه چه غم است

که چون علی ولی یار و یآوری دارم

۱۰۵

مات اندر رخ آنماه درخشنده شدم

عقل و جان و دل و دینم بیکمی خنده ربود

پر تو طلعت او بر همه کس تابد و من

بگرهش دیدم و جانرا نمودم تسلیم

سرم اندر قدمت رفت و نیفتاد (۲) قبول

خاطرم جمعت از حلقه عشاق تو بود

دولت حسن تو پاینده بماناد بدهر

دارم از دیده روان اشک چو کوکب بکنار

همچو خورشید پرستان برخش بنده شدم

گریم اکنون که چنین مفلس بکخنده شدم

تیره بخت از غم آن طلعت تابنده شدم

این گنه رفت از این بنده و شرمنده شدم

پیش عشاق تو ایدوست سرافکنده شدم

از پریشانی زلف تو پراکنده شدم

گرچه محروم از این دولت پاینده شدم

تا که دور از رخ آن کوکب درخشنده شدم

۱ - این غزل را پای ضریح مولای متقیان در نجف سروده است . (حاشیه مؤلف)

۲ - نیافتاد



فرصتا چشم سیاهش نه توراکشت بناز  
آری از لعل لبش بارد گر زنده شدم

۱۰۶

هیچ غم نیست که در عشق تو رسوای جهانم  
خواهم اردر دل خویش بگویم بتو روزی  
همه کس کشته آن تیر که آید ز کمانت  
سینه من سپرو برد گران تیغ تو کاری  
این عجب نیست که شهری ز فغانم بشکایت  
تا توان بود بتن در ره عشق تو دویدم  
نقد جانی که مرا بود بسودای تو دادم  
گفتی از دیده شب و روز چرا اشک فشانی

همه دانند که من شیفته روی بتانم  
چون رخ خوب تو بینم رود از کار زبانم  
من بخون خفته زیک دیدن آن دست و کمانم  
سخت جانم بخدا گر نکشد حسرت آنم  
عجب اینست که هرگز نرسد در توفغانم  
علم الله که دگر نیست بتن تاب و توانم  
بر سر عشق تو دیگر چه غم از سود و زیانم  
اشک از دیده فشانم که تف دل بنشانم

فرصتا عاشقیت را چه دلیلی است موجه  
چه دلیلی است به از رنگ رخ و اشک روانم

۱۰۷

گفتم از پاگر درافتم دوست باشد دستگیرم  
دوست کو کز پا فتادم گو خدا را دست گیرم  
دل بریدم از تو ای جان در گذشتم از تو ایدل  
در نثار مقدم یار از دل و جان ناگزیرم  
تا ز ابرو تیغ دارد تا ز مژگان تیر بارد  
هم بجان مشتاق تیغم هم بدل آماج تیرم  
ایکه گفتی دل ازو بر گیر و بگذر از خیالش  
حاش لله کی رود نقش خیالش از ضمیرم  
من نه پیر سال و ماهم گر سپیدم موی بینی  
حسرت زلف سیاهی در جوانی کرد پیرم



خواستم ازوی نظر بر گیرم از جوری که دارد

گفت منظور ت چه باشد، نیست در گیتی نظیرم

پا ز کویت بر نگیرم گر ز خارم هست بستر

بستر خار است در کوی تو خوشتر از حریرم

گر ز مهرم مینوازی بنده خدمتگذارم (۱)

ور بتیغم میکشی تیغ تو را منت پذیرم

مدعی گوید که فرصت پای بیرون نه ز کویش

پای رفتن از کجا آرم که در بندش اسیرم

۱۰۸

در غمت پیچان چوسیم اندردم گازم چه سازم

در خلاص عشق تو چون زرنه بگذازم چه سازم

آب چشم و آتش دل ناله و افغان و زاری

گر بر اندازند روزی پرده از رازم چه سازم

دیده‌ام تا باز باشد دل تو را دارد تمنا

گر نمایم منع دل با دیده بازم چه سازم

طایر بشکسته بالم بندم از عشق تو برپا

بسته از هر طرف چون راه پروازم چه سازم

رازهائی را که دارم از غم عشق تو در دل

خواهم از پنهان کنم با اشک غمازم چه سازم

شد دچار آخر دل دیوانه ام در ششدر غم

گر بنرد عشقت ای جانان نه جانبازم چه سازم

ایکه گفتم با غم هجران من فرصت چه سازی

روزگاری با غم هجر تو دمسازم چه سازم



۱۰۹

وصف در انجمنی زان قد وقامت کردم  
 کردم امروز از آن روی چومه کشف نقاب  
 بجز از نقش رخس هر چه مرا بود بچشم  
 رفت قد قامتش از یاد مؤذن بنماز  
 راست گویم که از آن وصف قیامت کردم  
 لوحش الله که از آن کشف کرامت کردم  
 شست و شوی همه از اشک ندامت کردم  
 چون بمسجد صفتی زان قد وقامت کردم  
 سینۀ خود سپر تیر ملامت کردم  
 بستم آن دم که بدان یار کمان ابرو دل  
 سر تو باد سلامت من اگر کشته شوم  
 بکش ای ترک که من ترک سلامت کردم  
 بکش ای ترک که من ترک سلامت کردم

دوش میگفت که فرصت چه نشینی بدرم  
 گفتم اینک بدرت قصد اقامت کردم

۱۱۰

چنان اسیر غم عشق آن نگار جهانم  
 که نیست هیچ خبر از جهان و هر چه در آنم  
 اسیر آن خم مـویم امیر روی زمینم  
 گدای آن سر کویم خدیو ملک جهانم  
 شبی بکلبه ام آمد گرفت پرده چو از رخ  
 بیکنظاره ز کف برد صبر و تاب و توانم  
 نشست در برم از مهر و گشت رهزن عقام  
 بپای خاست پی رقص و کرد غارت جانم  
 بدلفریب نگاهش زدست شد همه هوشم  
 بدلیپذیر کلامش ز کار رفت زبانم  
 زفرط شوق وصالش من آنچنان شده گریان  
 که آب دیده گرفت از کنار تا بمیانم  
 بداد بوسه بچشمم روان چو دید سرشکم  
 کشید خوش بکنارم بلب چو دید فغانم



ز دل ز دود گه از روی لطف گرد ملالام  
 ز رخ نمود گه از مهر پاك اشك روانم  
 ز زلف او همه شد پر زمشك دوش و كنارم  
 ز لعل او همه شد پر ز شهد، كام و دهانم  
 بعجز گفتمش، ایماه نام خویش بیان کن  
 بده ز راه محبت مقام خویش نشانم  
 بخنده گفت که فرصت من از قبیلۀ خوبان  
 جهان جانم و در ملك حسن جان جهانم

## ۱۱۱

هزار شکر که از بچه دلبری دارم  
 مرا به است ارستان ز ملك تر کستان  
 فرو بخیل عرب یا عجم نیارم سر  
 ز دلبران ختا نام بر زبان نبرم  
 بلر زبانی او پای تا بسر گوشم  
 لراست اگر چه ولی بهتر است از گوهر  
 کنون ز ترك وز تاجيك بهتری دارم  
 که ترك خوی بتی از بمحضری دارم  
 بخاک پای لری هشته تا سری دارم  
 که از زبان صنم نيك منظری دارم  
 بكام از آن لب چون قندشکری دارم  
 بیابین من مفلس چه گوهری دارم

بنغمه های لری فرصت این سخن گوید

هزار شکر که از بچه دلبری دارم

## ۱۱۲

باشد از لعل تو يك بوسه تمنای دلم  
 نکند چاره سودا زدگان را زنجیر  
 در کفش از مژه تیراست و کمان از ابرو  
 من بیدل ز سر کوی تو رفتن هیاهات  
 قدمی از سر کویت نتواند بر داشت  
 میکشم خجلت از این خواهش بیجای دلم  
 زانکه افزون شده از زلف تو سودای دلم  
 ترك چشممت صنما از پی یغمای دلم  
 که سر کوی تو شد منزل و مأوای دلم  
 کز غم عشق تو خاری شده در پای دلم



آب چشمم نشود هیچ کم از این همه اشك دارد این چشمه مگر راه بدریای دلم  
 بغم زلفش بس ریخته دل بر سر دل  
 فرصت آنجا نبود یکسر موجای دلم

۱۱۳

سجده روی تو چون زلف تو شد آئینم  
 نکنم از سخن تلخ تو ابروی ترش  
 در خلاصی من از عشق تو خلقی بدعا  
 روزی آورده عرق روی تو دیدم زانو  
 سر ببالینم ایکاش شبی تا که مگر  
 چشم مخمور تو را بیندا گر ز گس مست  
 بر لب امل روان بخش تو آن خال سیاه  
 مشکسان خون دلم سوخته از آتش عشق  
 گفته بودی که چه دین دارد و آئین فرصت  
 فخرم این بس که کنم مدح خدیوی که سپهر  
 ناصرالدین شه غازی ملک دریا دل  
 شهسواری که چو بر پیلتن اسب آرد رخ

همچو هندو شده خورشید پرستی دینم  
 زانکه شور است بسر زان دهن شیرینم  
 متفق گشته و غافل که بود نفرینم  
 نگران شب همه شب سوی مه و پروینم  
 خواب بینم که نهی پاسبان بالینم  
 سر بزیر افکند از شرم که من مسکینم  
 همچو داغی است که باشد بدل خونینم  
 کرده آفاق معطر نفس مشکینم  
 مهر روی تو بود دین و وفا آئینم  
 هر زمانی کند از مدحت او تحسینم  
 که ثنایش شده از روز ازل تلقینم  
 بیدقش گوید با عقل دو صد فرزینم

گر کنم قدر بلندش را با چرخ قیاس  
 خرده گیرد خرد از دیده کوتاه بینم

۱۱۴

چون (۱) حاصل کار جهان پیوسته باشد درد و غم

می نوش تا یابی امان از هر غم و درد و الم

۱ - این غزل قسمتی از تشریع است که در هر جزئی از آن قافیه می مخصوص آورده  
 (حاشیه مؤلف)



ساقی بده رطل گران، بنوازمطرب چنگ و نی  
 کاینم بدل آرد طرب و اتم زداید درد و غم  
 خواهم که در دیر مغان نوشم همی از جام می  
 در سال و ماه و روز و شب در هر زمانی دمبدم  
 هم در تموز و هم خزان هم در بهار و هم بدی  
 نه بر لب پیمانه لب در دیر باشی یا حرم  
 تا چند آری بر زبان نام جم و کاوس و کی  
 کن جام جمشیدی طلب بانغمه های زیرو بم  
 باترك خوئی گوی هان با مشکموئی نوش هی  
 صوت حجازی چون عرب جام عقاری چون عجم  
 اندر بدیع و در بیان فرصت که عمری کرده طی  
 گفت این عزل را بی تعب بر زد چو از تشریع دم

۱۱۵

نیست چون دسترسی تارخ زیبات بیوسم  
 میشوم در گذرت خاک که تا پات بیوسم  
 ریزم از کام و دهن جای سخن قند مکرر  
 بگذاری اگر آن لعل شکر خات بیوسم  
 هم چون زر گس بکف آرم ز روسیم ارمن مسکین  
 میدهم تا بعوض زر گس شهادت بیوسم  
 هفته ها گفته ام ای ماه که چون سال شود نو  
 عید را کرده بهانه رخ زیبات بیوسم  
 ولی آنروز هم از کثرت تنها نتوانم  
 که بکام دل خود سیر بقتضات بیوسم



بوسه خواهم ز تو امروز دهی وعده فردا  
 که و من داشده را عمر که فردات ببوسم  
 گفته بودی که دهد بوسه بیکعضو تو فرصت  
 جان فدای تو و بهل تا همه اعضات ببوسم  
 ۱۱۶ - (۱)

عالم و هر چه در آن، یافته از عشق نظام  
 همه از تیشه عشق است و زانديشه عشق  
 عشق تا چشمه شیرین ببرد خسرو را  
 کاو بردوش گلندام نهد پنجه عشق  
 قوت بازوی عشق است که از تیر کمان  
 دست عشق است که از طره و خال لیلی  
 همه عشق است ز آغاز جهان تا انجام  
 بی ستونی که بجا ماند و ز فرهادی نام  
 شکرینش کند از لعل لب شیرین کام  
 زور عشق است که از پایه بر آید تا بام  
 دوزد از گورسم و گوش بهم شه بهرام  
 در ره مجنون غافل بنهدانه و دام

فرصت از عشق چگوئی و دهی طول سخن  
 قصه کوتاه، دو جهان یافته از عشق نظام

۱۱۷

چارده ماهی که سالی در کمندش پای بستم  
 دوش افتاد از قضا ناگاه چون ماهی بشستم  
 آن رقیبی کز جفایش یار از من پا بریدی  
 داد یارم را بدست خویشتن آخر بدستم  
 آمد و بنشست و بگشود از میان خود کمر را  
 من کمر در خدمت او بستم و از جای جستم  
 عشوه که بفروخت از آن هر دو چشم پر خمارم  
 بوسه که بخشود از آن هر دو لعل می پرستم  
 تا پپایش جان فشانم تا ز لعلش کام گیرم  
 که ز شوق از جای جستم که بوجد از پان شستم



بخت را بیدار چون دیدم در آن شب تا سحر که  
 دیده بر رویش گشودم در بروی خواب بستم  
 رشته الفت به زنجیر سر زلف سیاهش  
 آنچنان بستم که زنجیر علائقها (!) گسستم  
 ریخت در ساغر می و نوشید و شد مست و غزالخوان  
 زان غزالخوانی و مستی همچو چشمش ساخت مستم  
 گفت فرصت می بنوش از ترس آن کش بشکند دل  
 توبه از می داشتم ناچارش از جامی شکستم  
 زان می وصلی که دوشم داد جانان یکدو ساغر  
 گرا ز این پس زنده مانم هر چه هستم مست هستم

۱۱۸

ماه رویا گر به ماه روزه باید روزه گیرم  
 بوسه ده چند آنکه از آن توشه سی روزه گیرم  
 روزه هر روزی که سازد خشک لب یا تلخ کام  
 بوسه می زان لعل شیرین از ره در یوزه گیرم  
 روزه داران را بلعلت در میان رمزیست پنهان  
 به که منهم قسمتی زان نکته مر موزه گیرم  
 و رزلب کام نبخشی مینهی بر کوزه چون لب  
 روزه گر خواهم گشایم کام دل از کوزه گیرم  
 خود گرفتم روزه میباید گرفت و ترك ساغر  
 ترك چشم مست تو مشکل گذارد روزه گیرم  
 گر تورا یا قوت لب گردد کبود از تاب روزه  
 زاه دل دودی بروی گنبد فیروزه گیرم  
 فرصتا از روزه سی فرسنگ ره در پیش دارم  
 از پی اینره که در پیش است ریک از موزه گیرم



در خراب آباد گیتی هست چندی خانه‌ام  
طایر قدس آشیانم نیستم زین خاکدان  
گوهری پاکم درین کاشانه خاکی نهاد  
در کمند عشق بودن گرچه شرط عقل نیست  
شمع روی شعله خوئی آتشم گرزد بجان  
دانه خالی چنانم رشته تقوی گسیخت  
خانمانم گو بملک عافیت گردد خراب  
ساقیا گر خم تهی گردد زمی گو باک نیست

آری آری گنجم و مخفی در این ویرانه‌ام  
چند روزی بسته دام از برای (۱) دانه‌ام  
گرد بر خاطر بود تاکی از این کاشانه‌ام  
گر من از این بند پا بیرون نهم دیوانه‌ام  
کی بود پروا، نه آخر کمتر از پروانه‌ام  
کز کف طاعت رهاشد سبحة صد دانه‌ام  
بر سر کوی بلا معمور باداخانه‌ام  
تا شود خالی دل از غم پر نما پیمانه‌ام

گفتی از خود بگذرد فرصت چو با ما آشناست

با تو آری آشنا وز خویشتن بیگانه‌ام

بمکتوبی نکردی گر چه شادم  
بشطر سطری اندر نامه غیر  
عایکم بالمتون لا بالحواشی  
نظر بر متن میبودت از آنرو  
متی فارقتنی یا جنة القلب  
زیبیداد و جفاهای تو بیداد  
سیول من دموع العین تجری  
و حر القلب لایبقی عظاماً  
و ما کنت اظن ان تغیباً

ولی طومار مهر از کف ندادم  
نمودی در حواشی گر چه یادم  
چو در باشد بگوش از او ستادم  
ز چشمت چون حواشی او فتادم  
دهانی حسرة کانت لآدم  
خدا بستاند از دست تو دادم  
که دیده اینچنین سیل دمام؟  
ولا احمأ ولا شحمأ ولا دم  
که جز مهرت نباشد در نهادم



چو فرصت گر چه دورم از حضورت

بامید وصال لیك ، شادم

۱۴۱

از بس نگاه زلف بتان بود کار چشم  
عکسی بجاست از خط مشکین دلبران  
از بس خیال قامت خوبان نموده ام  
معشوق دید چشم و دل افتاد در پیش  
از چشم جور بردل و از دل بمن رسید  
این چشم دارد از لب میگون بسر خمار  
در این بهار لحظه‌ئی از سیر بوستان  
نساج وار مردمك دیدگان من  
یا جانموده است در این خانه عنکبوت  
نورار وفا نکرد و نگردید غمگسار  
دریای بیکنار شد و من در آن غریق

آشفته حال گشت و سیه روزگار چشم  
این تیرگی که بینی و خوانی غبار چشم  
زان سروهاست سایه در این جویبار چشم  
يك روزگار حال دل این بود و کار چشم  
من خوار و زار دل شده دل خوار و زار چشم  
هم بشکند مگر لب میگون خمار چشم  
نشکفت خاطر که خزان شد بهار چشم  
گسترده اند کار که از بود و تار چشم  
بس تارها تنیده بسقف و جدار چشم  
ظلمت صفا نمود که شد غمگسار چشم  
این چشمه ها که گشته روان از کنار چشم

فرصت بیست دیده ز خوبان باضطرار

که اندر کفش نبود گهی اختیاری چشم

۱۴۲

تا که در سلسله زلف تو آویخته ایم  
موی ما گشت بخاك سر کوی تو سفید  
بازوی صبر و شکیبائی مازان بشکست  
بملاحت شده شهره و شیرین دهنی  
پای بر دیده ما گر بگذاری بینی  
دل ما خون شده در حسرت اعلت و رنه

رشته مهر ز هر سلسله بگسیخته ایم  
این چه خاک کی است که ما بر سر خود بیخته ایم  
که بسر پنجه عشق تو در آویخته ایم  
بسکه شور از لب شیرین توان گسیخته ایم  
چه گهرها بنشار قدمت ریخته ایم  
آب چشم از چه بخوناب دل آمیخته ایم



همچو زلف تو مسلسل من و فرصت همه عمر  
بتو آویخته و ز غیر تو بگریخته ایم



## حرف النون

۱۲۳

از نظرم چو میروی ای بت بی نظیر من  
بیتو اگر بیفکند (۱) دست غمت ز پا مرا  
آیدم اینعجب که چون می نرسد بگوش تو  
در دل سخت تو نبود آه دل مرا اثر  
مرغ دلم اسیر شد در قفس فراق تو  
هر بصری نمیتوان دید جمال روی تو  
میروی و نمیروود نقش تواز ضمیر من  
کیست در آن فتادگی غیر تو دستگیر من  
شب همه شب که میرسد تا بفلک نفیر من  
آه که آمد از قضا باز بسنک تیر من  
چند بود درین قفس مرغ دل اسیر من  
بـر صفتی که بنگرد چشم دل بصیر من

گفتمش از جفای تو بر دگری کنم نظر  
گفت بنابر فرصتا نیست دگر نظیر من

۱۲۴

لاله‌ئی کان ز پی مرک دمد از گل من  
مهرت از دل نرود گر که شوم روزی خاک  
مشکل کار من از زلف گره گیر تو شد  
از پی قتل من خسته مکش تیغ ستم  
همچو پروانه بخود در زخم آتش زین شوق  
دانه از خال سیه داری و دام از سر زلف  
خبری میدهد آن لاله ز داغ دل من  
که مخمر شده مهر تو در آب و گل من  
بگره گیری آن زلف، گشا مشکل من  
بس بود غمزۀ ابروی کجبت قاتل من  
کز تو ایشمع بود روشنی محفل من  
وای بر حال من و مرغ دل غافل من

تخم امید که در مزرعۀ دل کشتم  
فرصتا هیچ از آن کشته نشد حاصل من



بر دلم طعنه ز سخنی دل خویش مزن  
 کام من چون نشد از نوش و صالت شیرین  
 سخن تلخ مفرما که دلی دارم ریش  
 توشه کشور حسنی بهمه کس منشین (۱)  
 خواهی از تیغ زنی سینه سپر خواهم کرد  
 سوی چاه ز نخش ایدل از آن زلف مرو  
 سنك بر شیشه ام ایشوخ از این بیش مزن  
 دگر از ناوك هجران بدلم نیش مزن  
 نمکم زان لب شیرین بدل ریش مزن  
 آتش رشك بجان من درویش مزن  
 تیغ خود را بر قیبان بدانیش مزن  
 در شب تار، قدم در ره تشویش مزن

فرصتا راز غم یار نهان دار بدل

خود باغیار دم از راز دل خویش مزن

بیا به گداز تن، جهانی طلب کن  
 بیفشان (!) آستین بر هر دو عالم  
 خرد خضر تو در ظلمات تن شد  
 چو ما اگر خاطر مجروح خواهی  
 ز تیر غمزه ابرو کمانی  
 بدیو نفس سر کش مهره‌ی چند  
 بذرات جهان کن چشم دل باز  
 تن خاکی بنه در ملک امکان  
 بده جانرا و جهانی طلب کن  
 حریف پاکدامنی طلب کن  
 از این خضر آب حیوانی طلب کن  
 سر زلف پریشانی طلب کن  
 بچشم خویش پیکانی طلب کن  
 از او بگریز و انسانی طلب کن  
 زهر يك مهر تابانی طلب کن (۲)  
 بملك لامكان جهانی طلب کن

ز دست عارفان بزم وحدت

چو فرصت جام عرفانی طلب کن

تو مرا جانا چو جهانی جای جز در دل مکن  
 ره در آنجا کس ندارد ترك این منزل مکن

۱- توشه کشور حسنی منشین با همه کس

۲- « دل هر ذره‌ای که بشکافی - آفتابیش در میان بینی » - هاتف



سرور را پادر گل است و پای مهر تو بدل  
آنقدر آتش مزن بر جان من پروانه سان  
چند خواهی اهل دل را از غمت آزرده دل  
چون بزنجیر سر زلفش دلا گشتی اسیر  
فکر حل عقده آنزلف را تا کی کنی  
همسری ایماه من با سرو پادر گل مکن  
خویش را یعنی که هر شب شمع هر محفل مکن  
بیش از این ای دل را با آزار اهل دل مکن  
نیست زین بندت رهائی سعی بی حاصل مکن  
کار را در عشق بر خود اینقدر مشکل مکن  
فرصت ادر بهر عشق دوست چون گشتی غریق  
دست و پا بیجام زن اندیشه ساحل مکن

۱۲۸

در آرزوی یکی بوسه زان لب میگون  
بهردمی که کنم گریه چون صراحی می  
بصد فسانه بدستم نیامد آنسر زلف  
ز شور عشق تو شیرین دهان لیلی و ش  
همشیه بوده خیال قد تو ساکن دل  
برو نشد از تن من جان چو آمدی آری  
مرادلی است چو ساغر مدام غرقه بخون  
چو جام باده زند خنده آن لب میگون  
که گفته مارسیه دام گردد از افسون ؟  
عجب مدار که فرهاد سان شوم مجنون  
بعکم آنکه الف را نبوده غیر سکون  
چو دوست آید بیگانه میرود بیرون  
چگونه عشق تو کم گردد اذ دل فرصت  
که حسن روی تو هر روز میشود افزون

۱۲۹

یاری ز نوپیمان گسل بر بوده دل از دست من  
تنها نه از من برده دل از پیرو برنا، هرد وزن  
زیبانگاری ساده رو شوخی ظریفی بذله گو  
دشنام گوی و تند خو شکر لب و شیرین دهن  
در حسن و خوبی چون پری طاووس و ش درد لبری  
اندر روش کبک دری در جلوه آهوی ختن



سروی بقدر نو خاسته سر تا بپا آراسته  
 آراسته پیراسته رشك سهی سرو چمن  
 بالای او یکسر بلا دیدار او بس جانفزا  
 شکر لب و شیرین ادا سنگین دل و سیمین بدن  
 زلفش مسلسل چون زره بس حلقه هادر آن فره (۱)  
 هر حلقه می راصد گره در هر گره پیچ و شکن  
 هر گه از آن چشم سیه آرد نگه بیگانه و گه  
 پنهان بزیر هر نگه دارد هزاران مکر و فن  
 هر گه سخن گوید ز لب آرد بدلهای بس طرب  
 از لعل لب یا بالعجب ریزد شکر جای سخن  
 فرصت ز عشق آن پسر اشکش روان است از بصر  
 در کنج غم خونین جگر افتاده زار و ممتحن

۱۳۰

برده است، که؟ یاری، چه؟ دل، از دست که؟ از دست من  
 خود دادیش دل؟ نی، چه شد؟ بر بود، چون؟ بامکر و فن  
 کارش چه باشد؟ دلبری، دل از کسی برده؟ بلی  
 از چند کس؟ از یک جهان، از چه قبیل؟ از مردوزن  
 جان می ستاند چشم او؟ آری، چه گه؟ گاه نگه  
 دل می میکشاند زلف او؟ آری، چگونه؟ چون نرسن  
 تندی کند؟ آری، کهجا؟ هر جا که باشد عاشقی  
 شور افکند؟ آری، چه گه؟ هر گه که میگوید سخن  
 شیرین بود لعلش؟ بلی، بوسی تو او را، کی توان  
 در حسرتش چون می کنی؟ جان می کنم چون کوه کن



دردل چه داری؟ عقده‌ها، از چه؟ از آن زلف سیه  
 هرگز گشاید عقده‌ات؟ آری چو بگشاید دهن  
 خواهی کشی اورا ببر؟ آری، چه سان؟ هم چون قبا  
 از شوق آن چون میکنی؟ پاره کنم، چه؟ پیرهن  
 فرصت توئی؟ آری منم، ز اهل کجاء؟ شیرازیم  
 سودا چه داری؟ عاشقی، سودت چه؟ رنج است و مجن

۱۳۱

زلف چون دوش رها تا بسر دوش مکن  
 ای سر زلف سیه دیگرم آشفته مساز  
 ایدل از چنك غم آن بت جنگی بگذر  
 زره از موی بتن دارد و زابروی کمان  
 دریك ازهر نگه او دو هزاران نیش است  
 مست و مدهوشم از آن لب سخن تلخ مگوی  
 گوهر اشك مرا بین و ز چشمم مفکن  
 عهد کردی که کشی فرصت خود را روزی  
 فرصت اریافتی آن عهد فراموش مکن

۱۳۲

ز دلبران جهان جان یکجهان است این  
 همین نه جان جهان بل جهان جان است این  
 چنین که طلعت زیبا ز پرده بنماید  
 خطاست گویم اگر ماه آسمان است این  
 چنین که قامت موزون بناز آراید  
 جفاست گویم اگر سرو بوستان است این



چو غنچه خون جگر خوردم و ندانستم  
 که نوشکفته یکی غنچه یادهان است این  
 ضعیف شد تنم از فکر همچو هوی و مرا  
 عیان نشد که یکی هوی یامیان است این  
 زترك چشم سیاهش که در کهین دل است  
 -ذر کنید که باتیرو باکمان است این  
 هزارفتنه بیك لحظه میکند چشمش  
 اگر غلط نکنم فتنه زمان است این  
 بشوخی از کف عشاق میستاند دل  
 بحیرتم که عجب شوخ دلستان است این  
 دمیدن خط مشکین شد از رخس نزدیک  
 بشارت است که خوش سرخط امان است این  
 هزاربار مرا دید و پرسشی نمود  
 که کیست اینکس و اندر غم چه سان است این  
 بناز، دی برهی می گذشت و گفتم کیست  
 خلاف سرو و آزادگی روان است این !  
 زعاشقان یکی از من چو این سئو آشنید  
 جواب گفت که فرصت سعید خان است این

نامدکس از دیار من از نزد یار من	نزیار من رسید خبر نر دیار من
جان میدهم بمژده اگر پیکری از وفا	آرد خبر بسوی من از نزد یار من
نامد جواب نامه و مردم زانتظار	بگذشت ای دریغ ز حد انتظار من
ای باد اگر بسوی دیارم گذر کنی	باری رسان سلام بزبانگار من
از حال زار من ز تو گر پرسشی کند	باو بگوی شمهئی از حال زار من



## غزلیات

وی دیدن تو راحت جان فگار من  
 آسان شود بعشق تو یکچند کار من  
 بکسر چو شام تیره کند روزگار من  
 افتاد سوی بحر بآخر گذار من  
 رفت آبروی بحر ز آب کنار من  
 اینگونه از غم است دل بیقرار من  
 جز درد و غصه نیست کسی غمگسار من  
 مشکل رسد بکوی تو دیگر غبار من

کای دردم هزار غم از هجر روی تو  
 گفتم سفر کنم مگر از محنت سفر تو  
 غافل که درد هجر و بلای فراق تو  
 در وادی فراق تو گشتم چوپای سپار  
 آیم ز دیده گشت روان بسکه در کنار  
 کشتی ز موج بحر چگونه است بیقرار  
 جز آه و ناله نیست کسم یار و هممنفس  
 بر باد داد خاک وجود مرا فراق

گویند فرصت از چه سفر کرد اختیار  
 غافل از آنکه رفته ز کف اختیار من



## حرف الواو

کاش نمودی بتیر چاک دلم را رفو  
 گرچه کند روترش و رچه بود تند خو  
 پای که در انگبین رفت مگس را فرو  
 حلقه چشم من است بر در این آدزو  
 یعنی از حال تو با خبرم مو بمو  
 آینه خواهد اگر با تو شود رو برو  
 خاک زمین مشکخیز باد صبا مشک بو  
 فرصت اگر دست داد کن زمیشت شست و شو

کرده بشمشیر چاک، دل ز من آن تندخو  
 از لب شیرین او دل نتهوانم برید  
 هر چه فشانند دست کی رود از جای خویش  
 کس بحریم وصال راه نبرد و هنوز  
 دید چو آشفته ام دست بزلفش نهاد  
 ز آه دل عاشقان تیره چو موی تو باد  
 طره مشکین خویش شانه بکش تا شود  
 از غم ایام اگر در دلت آلالشی است

کاش که در پای خم بود بمیخانه‌ئی  
 گاه بدستم قدح گاه بدوشم سبو



۱۳۵

ایدل آن زلف ز کف برده قرار من و تو  
شد قرار این که در پی خوبان نرویم  
سر کوئی که محال است رسد پای خیال  
شکوه از خار تو داری و من از جور رقیب  
ناز کن ناز نگارا که دهم جان بنیاز  
در خمار از می حسنی تو و من از می عشق  
کی رسیم ایدل گمگشته بسر منزل عشق

فرصتا دام سخن در ره جانان مفکن

که شود آهوی و حشی نه شکار من و تو

۱۳۶

هر که با آن دلستان بندد گرو  
در قمار عشق خواهم باخت جان  
بسکه گفتم در گرو جان میدهم  
يك خطا در صد هزارش تیر نیست  
مستی چشمش فزون از نرگس است  
اشك چشم من روانتر میرود

بوسه‌ئی ده یا که جانان راستان

باتو فرصت هر زمان بندد گرو

۱۳۷

وصل رخ جانان را ایدل شده کمتر جو  
شور لب شیرینش از سر نرود ما را  
در حسرت آن کز مهر بر سر نهدم پائی  
وصلش چو طلب کردم زد دست بزلف خویش

هیپات لما تهوی هیپات فکم تر جو  
گر تلخ بتندی گفت یا کرد ترش ابرو  
پیوسته سری دارم از غم بسرزا نو  
یعنی که میان ما فرقی نبود يك مو

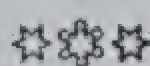


از سرو قدش در باغ با فاخته گفتم راز  
هر گوی که سرگردان اندر خم چو گان است  
باغمزه اشارت کن ها از (۱) پی قتل من  
در پهلوی من از مهر گر آئی و بنشین  
گفت این سخن زیبا گر راست بود کو کو  
حال دل من داند در حلقه آن گیسو  
حاجت چه بشم شیر است تار نجه کنی بازو  
بامهر شوم همسر بر چرخ زخم پهلو  
گویند که خوی تو خو نریزی عشاق است  
تاهست تو را فرصت از دست مده این خو

ای روی دلارایت مرآت جمال هو  
از حلقه موی تست و ز جلوه روی تست  
آنکس که ز صورت رست داند که بمعنی هست  
هستی همه یکنور است گرم مختلفش بینی  
از کثرت در وحدت در پرده سخن گفتم  
زاهد نکند ادراک این حجت روشن را  
محراب عبادت باد زاهد بتو ارزانی  
در گلشن توحید است بشکفته گل معنی  
روی دل ما زانروست در آینه این رو  
در حلقه درویشان گره های بود یا هو  
او عین همه هستی هستی همه عین او  
آبست که در صورت که قطره بود که جو  
افشانند برخ زلف و گفتا که موجه گو  
بیهوده بود کاعمی در چشم کند دارو  
تا قبله ما باشد طاق خم آن ابرو  
ما در طالب جالاب قانع تو بر نك و بو

پیش نظر فرصت جز پر تو حسنت نیست

من نورك ما یخفی فی الكون وما یبدو



### حرف الهاء

شانه امروز بر آن زلف معنیر زده  
چشم مست تو گواهی دهد امروز که دوش  
صد هزاران دل آشفته بهم بر زده  
با حریفان می گل رنگ ز ساغر زده



مژه بر هم زدی از دیده مرا خون بچکد  
 زعفرانی رخ من دیده‌ئی ای مه که چنیـن  
 بی دل و دین، من ازین پیش نبودم تو صنم  
 علم الله که به از افسر شاهنشاهی است  
 فرصت بادا فرصت که بشیرین سخنی  
 زبیدالحق بشهان فخر کنی چون ز ولا  
 بهـر رک جان مـن دل شـده نشـتر زده  
 خنده بر حال من از آن لعل چـو شـکر زده  
 ره دین و دلم از چشم فـسـو و نـگر زده  
 قدر آن سنـك جـفـا یم که بر سر زده  
 طعنه بر قند مکرر بمکرر زده  
 دست بر دامن داماد پیمبر زده

زده‌ئی دست تولا چو بدامان علی

پای بر فرق جم و افسر قیصر زده

۱۴۰

رخ از چه پنهان میکنی ای یار طناز اینهمه  
 تا کی بطنازی کنی بر عاشقان ناز اینهمه  
 مست از شراب ناز شد چشمت که بر ما بیدلان  
 هر دم چو ترکان میکند بد مستی آغاز اینهمه  
 در هر زمانی طرهات صید دل خلقی کند  
 هرگز کبوتر دیده‌ئی در چنگل باز اینهمه ؟  
 خوش باختندی عاشقان جان در قمار عشق تو  
 هرگز ندارد دلبری غیر از تو جانباز اینهمه  
 در پایت ای سرور و روان گر سر نمی‌کردم فدا  
 کی در میان عاشقان بودم سرافراز اینهمه  
 عمریست تا مرغ دلم بر گرد باعت می‌پرد

یا الله عجب نشنیده کس یک مرغ و پرواز اینهمه!

فرصت زبس بگریستی از پرده رازت شد بدر

دیدم چه آمد بر سرت از اشك غماز اینهمه ؟



۱۴۱

چندین وزن برشته زلف دو تا گره  
چندین هزار عقده گشاید ز دل هـ را  
من طایر شکسته پرو پای بند تو  
تلخی مکن ترش منشین تند خومباش  
از نازکی میان تو آزرده میشود  
نفس آرزو کند که شبی در میان تو  
دل گشت خون و خواست ز چشم فرو چکد  
گردید در گلوی من ای دلربا گره

فرصت چو کاهنان پی عقد اللسان خصم  
هر دم زند برشته جان جابجا گره

۱۴۲

چین بر آن طره پر پیچ و خم انداخته  
بدرستی که گرت نیست سر دل شکنی  
از سر زلف چو زنازو بدان کعبه روی  
تیری انداختی از غمزه بقصد دل من  
سخت بشکسته ز دشنام تو نازک دل من  
پی خونریزی عشاق زدی ای که رقم  
آرزو بود سر انداختنم در قدمت  
چکند گر نکند صبر بطوفان بلا  
باز يك سلسله دل را بهم انداخته  
زلف بر رو، ز چهره و خم بهم انداخته  
فتنه در دیر و حرم ایصنم انداخته  
غافل از آنکه بصید حرم انداخته  
سنگ بر شیشه من از ستم انداخته  
چه شد آخر که مرا از قلم انداخته  
شکر، کامروز بزیر قدم انداخته  
خسته ای را که بدریای غم انداخته

پارسی شعر تو فرصت بود از بس شیرین  
اینهمه شور بملک عجم انداخته

۱۴۳

خون خلقی خنده آن لعل میگون ریخته  
از نگاهی میکشد وز غمزه ای بخشد حیات  
باورم ناید که ضحاک اینهمه خون ریخته  
بوالعجب از چشم و لب طرحتی با فسون ریخته



همچو شب و زم سیه گردید و بختم سرنگون تا برویش دیدم آنزلف شبهه گون (۱) ریخته  
 اینهمه خال است جانان را بروی آتشین یا با حضار دلم پلپل بکانون ریخته  
 در میان خنده شیرین دهد دشنام تلخ مستیم تا گردد افزون درمی افیون ریخته  
 لاله پندار ندو غافل کاینهمه خون دل است کز غم لیلی بدشت از چشم مجنون ریخته  
 اخترش خوانند و از آن بیخبر کاین اشکهاست کز فغانم هر شبی از دیده گردون ریخته  
 رودها دارم روان از دیده چندان در کنار کآ بروی زنده رود و رود جیحون ریخته  
 لوح دلها را همه نقشی ز مهر روی تست کاک نقاش ازل نقش تورا چون ریخته  
 فرصت ازوصافی لعل لب و دندان تو از دهن جای سخن درهای مکنون ریخته  
 کرده در بزم شهنشه جمله را از جان نثار  
 اینهمه درو گهر کز طبع موزون ریخته

☆☆☆

## حرف الیاء

دلم از سینه بدان زلف گره گیر ببردی بچه تقصیرش از این خانه بزنجیر ببردی  
 بگرفتی و ببردی دلم ای یارو ندانم بچه جرمش بگرفتی بچه تقصیر ببردی  
 نه عجب گر که ببردی دل من تازه جوانرا تو باین حسن و جوانی دل صد پیر ببردی  
 گفته بودم که بتدبیر بگیرم سر زلفت بنگاهی ز کفم رشته تدبیر ببردی  
 خواستم وصف لب لعل تو تقریر نمایم سخنی گفتم و از ناطقه تقریر ببردی  
 غمزهئی کردی و خون ریختی از خلق جهانی گوی پیکار ز ترکان تو بیک تیر ببردی

فرصت از ابروی آن ترک حذر کردی و جانرا

بسلامت زدم تیغ جهانگیر ببردی

۱ - شبهه (بفتح حین) از اجسام معدنی است که در فارسی بمعنی سنگ سیاه براق نیز آمده و نام درختی خار دار هم هست که میوه آن شبیه شاهدانه است.



۱۴۶

هر کسی را بسر از عشق تو باشد هوسی  
 نفسی دور مشو از من و نزدیک بغیر  
 آید از شهادت تو آخر چه کم ای شکر لب  
 بی گل روی تو در سینه دلم مینالد  
 جسمم از تاب تب عشق تو یکباره بسوخت  
 اگر دهد دست پیاپی تو فدا سازم جان  
 حاش لله که بر آورده شود کام کسی  
 که جهان سوزم اگر بیتو بر آرم نفسی  
 که پیرو از بگردش نگذاری مگسی  
 همچنان بلبل شوریده بکنج قفسی  
 آنچنان کانش سوزنده در افتد بخسی  
 که بسر نیست همه عمر جز اینم هوسی

فرصت آن به که بری سجده بخاک در دوست

نیست بردامن وصلش چو تورا دسترسی

۱۴۷

رسته بر گرد درخت خط سیاه عجیبی  
 ز آتشین آه دلم آیینه ات گشت تباه  
 دل اسیر ز نخت شد رسنی ساز زلف  
 در سیه زلف تو هر کس که رخت دید بگفت  
 امشب از عجب نمائی بمن ای شوخ نگاه  
 بجز ای شب وصلی که بصبح آوردم  
 از حبش آمده در روم سپاه عجیبی  
 می کشم باز ازین غائله آه عجیبی  
 که مرا یوسفی افتاده به چاه عجیبی  
 جلوه گر در دل شب آمده ماه عجیبی  
 سر زد از من مگر امروز گناه عجیبی  
 دارم اکنون ز غمت روز سیاه عجیبی

فرصت خون جگر از زلف سیاهت دارد

تیره بختی عجب و حال تباه عجیبی

۱۴۸

صبا پیامی ز مهربانی ، رسان تو از من بآنکه دانی  
 که تادم جان بمژدگانی ، گرم از آن مه خبر رسانی  
 چو من نیارم که تا بکویت ، گذر نمودن بجستجویت  
 تو بر سرم ای که هجر رویت ، یذیب جسمی فلان ترانی



هوای روی تو ای جفا جو ، حدیث عشق تو ای پریر  
 لفی فوادی علی لسانی هما انیسی مدی الزمان  
 براه عشق تو پانهادم ، زمام دل را ز دست دادم  
 ز هجر رویت ز پا فتادم، در آن ره آخر ز ناتوانی  
 که برده گفתי تو را دل زار، قسم بجان توای دلا زار  
 بدام زلف تو شد گرفتار ، مگر که جانا تو خود ندانی  
 ز هجر رویت شبی نخفتم، حدیث عشقت بکس نگفتم  
 غم فراق بدلم نهفتم ، کنم چه با این غم نهانی  
 بماه روی منور تو ، بجعد موی معنبر تو  
 که برنقابم رخ از در تو ، هزار بارم اگر برانی  
 خوش آنکه روزی تو ماه طلعت ، نشسته باشی بکنج خلوت  
 بسان چاکر منت بخدمت ، ستاده باشم بجان فشانی  
 شد از فراق تو فرصت زار، غمین و محزون بغم گرفتار  
 چنانکه گوئی از این پس ای یار، گذشته دیگر ز زندگانی

۱۴۹

در بردن دل از من سعی عجیبی داری  
 کام من بیدل تلخ لعل لب تو شیرین  
 از تلخی کام خود وز تنیدی خوی تو  
 گوئی عجیبی دارم با من اگر عشقی است  
 فرخنده گه از رویش آشفته گه از مویش  
 یکروز فدا گردی ای جان بره جانان  
 آخر تو مگر جانا از من طلبی داری  
 بهر من تریاکی شیرین رطبی داری  
 شوریده نیم کای دوست چون قندلی داری  
 باخویش بگو کای یار حسن عجیبی داری  
 بازلف و رخسار ایدل خوش روز و شبی داری  
 خوش باش اگر امروز رنج و تعب داری  
 فرصت چه غم از دشمن گریه با تو بچنگ آید  
 با دوست چو در خلوت عیش و طرب داری



ز من داری اگر چشم نیازی  
چنان در چنك زلفت دل اسیر است  
بیند چشم همچون باز از غیر  
تو دولتمند حسن و من فقیرم  
بپرس از شمع احوال دلم را  
حدیث ماو آنزلف سیه را  
پس از هجران رسم شاید بوصلات  
دل آزاری تو من دل از تو گیرم

بیا جان مرا بستان بنازی  
که تیهوئی بچنك شاهبازی  
برویت هر که دارد چشم بازی  
ببخشا داری از نذری نیازی  
که دارد هر شبی سوز و گدازی  
مجالای باید و عمر درازی  
که باشد هر نشیبی را فرازی  
سیارم پس بدست دلنوازی

بعشقت هستیم را باختم پاك

نباشد همچو فرصت پا کبازی

بدست آورده ام یاری حسن روی  
حسن حال و حسن خال و حسن جعد  
حسن چشم و حسن جسم و حسن جان  
حسن صورت حسن سیرت حسن طبع  
حسن باشد برویش زلف پرچین  
حسن گویم بهر جا می نهیم پای  
مرا باشد دلی هر دم حسن خواه  
حسن خواهم چو بنشینم بهر جای  
حسن گویم بهر شام و بهر صبح  
بمینو بی حسن باشم بدوزخ

حسن نام و حسن خلق و حسن خوی  
حسن خد و حسن خط و حسن موی  
حسن لعل و حسن گفت و حسن گوی  
حسن خصلت حسن نکبت حسن بوی  
حسن باشد بلعش خال هندوی  
حسن گویم بهر جا میکنم روی  
مرا چشمی بود دایم حسن جوی  
حسن بینم چو رو آرم بهر سوی  
حسن جویم بهر بام و بهر کوی  
بدوزخ با حسن باشم بمینوی

بخطی بس حسن بنوشته فرصت

حسن را نام و کرده حرز بازوی



بگزیده‌ام از خوبان بهر دل خود یاری  
تا او شده یار من ننمودم و نگشودم  
با ذوق لب او نیست ما را هوس جامی  
از درد دلم باشد آگاه و شفا بخشد  
هر عاشقی از معشوق آزار کشد ناچار  
سر پنجه تدبیرش از مهر بر - رون آرد  
با او همه در و صلح از وی نبود فصلح  
نزدست جفای او بر گردن جان بندی  
دیگر ندهم دل را هر لحظه بدلداری  
نه گوش بهر پندی نه چشم بهر یاری  
با شوق رخ او نیست ما را سر گلزاری  
بی آنکه کنم با او از درد دل اظهاری  
معشوق مرا نبود هرگز بمن آزاری  
گر بر کف پای دل از غم خلدم خاری  
نه بیم ز بد گوئی نه باک ز اغیاری  
نزد درد فراق او بر دوش دلم باری

با دیده دل بیند فرصت همه روی دوست

بر هر دری آرد روی یا جانب دیواری

با همه دلبری از آدمیان گشته بری  
آدمی زاده نه‌ئی خود ملکی یا که پری  
گر بدین ساق در آئی بیچمن جلوه کنان  
نیست شایسته که طاووس کند جلوه گری  
تو بدین کوه سرین بر زده دامان بکمر  
شو خرامان که ز رفتار فتد کبک دری  
کوه با هوی میان میکشد و من بعجب  
که چنین کوه کشی از چه نگشته کمری  
از لب‌ت همچو دگس دل شکری کرده هوس  
کام ده زان لب شیرین و مکن دلشکری  
گفته بودی که کنم تیغ تو را سینه سپر  
حاجت تیغ و سپر نیست که جان شد سپری



خون يك سلسله در گردن خود بست که کرد  
 دست در گردن زلف تو نسیم سحری  
 غنچه را حسرت لعل تو بود ورنه چرا  
 این همه تنگدلی دارد و خونین جگری  
 قامتش دیدم و گفتم که بود سرو بلند  
 گفت فرصت چه کنی این همه کوتاه نظری

۱۵۴

گفتمش اندر غمت چند کم عمر طی  
 بی لب لعلش کنم گریه چو مینامدام  
 او همه شب بارقیب می خورد و من ز رشک  
 پازره عشق او می نتوانم کشید  
 منع من از عشق وی چند نماید رقیب  
 نیست بجز دوست کس در همه عضوم که هست  
 عزم کنم بارها تا که ز دست غمش  
 باز وفا دامنم گیرد و گوید که هان  
 گفت که رو صبر کن، صبر کنم تابکی  
 در غم رویش کنم ناله چونی پی ز پی  
 خون جگر میخورم شب همه بر جای می  
 تا نرود جان ز دست تا نشود عمر طی  
 او کند از ترک من من نکنم ترک وی  
 دوست همه جای رگ دوست همه جای پی  
 پاکشم از ملک پارس روی کنم سوی ری  
 فرصت از این ره بگرد باغم او سازهی

میرسد از پی وصال گر که بسازی بهجر  
 میشود آخر بهار صبر کنی گربدی

۱۵۵

ای مه که دلم ز کف ربودی  
 در رشته زلف خویش بستی  
 بر حال من گدا ببخشای  
 بردی دلم از وفا و نیکوست  
 هرگز نکنم ز دامت دست  
 در شهر تمام خلق گشتند  
 وه وه که دلم ز کف ربودی  
 هر گه که دلم ز کف ربودی  
 ای شه که دلم ز کف ربودی  
 زین ره که دلم ز کف ربودی  
 کوتاه که دلم ز کف ربودی  
 آگه که دلم ز کف ربودی



گفتی که چه شد دل تو فرصت  
بالله که دلم ز کف ر بودی

۱۵۶

بینوایان مجرد را چه غم از بینوایی  
زانکه اندر عالم تجرید باشد پادشایی  
بینو بودن نه عیب است ارکنار از خلق داری  
گر بخلق آمیزشی داری بترس از بینوایی  
گر تو را برک و نوا باشد هنر یک جو نباشد  
خرمنت را خوشه چین آیند و داری کدخدائی  
عامی ار باشی بسیط و داری ار جهل مرکب  
گر که سیمت باشد و زربا شدت فرمانروائی  
خواجه سر تا پای عاری از لباس آدمیت  
باد و گز اطلس نماید خود نمائی خود ستائی  
او با خد مال و ثروت مابری ز آمال و مکنت  
این ز ما اصل غنا و ز او بود عین گدائی  
دولت جاوید در ملک قناعت رو طلب کن  
زین پس از نو دولت آن فرصت جدائی کن جدائی

۱۵۷

سرنهی گر چون سبو بر در گه پیر مغانی  
همچو خم صاحب دل آئی چون قدح روشن روانی  
سر مپیچ از می پرستی گر بدست هست ساغر  
پامکش از کار مستی تا بتن داری توانی  
جز بعشرت پامنه گریک نفس داری زمینی  
جام می از کف مده گریک نفس داری زمانی



ساقیا صبح است جامی پر ز می از خم بر آور  
 کآفتابی آنچنان طالع نگردد ز آسمانی  
 زهد بفروش و بخر جامی بکوی می فروشان  
 وز کف پیرمغان بستان سبک رطل گرانی  
 شیشه‌ئی گرداری و می کو به از این همنشینی؟  
 مطربی گرداری و نی به از این کوه مزبانی؟

جان چه خواهی باده خواه ارمیتوانی همچو فرصت  
 گر چه بفروشند در کوی مغان جامی بهجانی

۱۵۷

خوب رو زیبا جوانی برده از من دل پییری  
 نوجوانی را که من دیدم عجب نبود کزین پس  
 ای که در مملکت غریبم ای که در چنگت اسیرم  
 آخر ای مهر و چه باشد گر کنی از مهر بانی  
 آخر پیری رسید و اول هنگامه گیری  
 بازم آرد حالت دور جوانی وقت پیری  
 بر که نالم از غریبی با که گویم از اسیری  
 خسته‌ئی را دلنوازی بیکسی را دلپذیری  
 از در خویشم مران گر خود فقیرم همچو فرصت  
 تنگم آید از شهی تا بردرت دارم فقری



# قصائد عربی



THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY  
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [REDACTED] Book No. [REDACTED]

Vol. \_\_\_\_\_ Copy \_\_\_\_\_

Accession No.

--	--	--	--	--



## اشعار العربيه

### بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

#### فی التوحید و النعت

یا واجب الوجود لك المجد و العلی	یا واهب السعادة و العلم و النعمی
عرفان كنه ذاتك للخلق ممتنع	والخوض فی صفاتك من دأب من غوی
قد كنت ثابتاً ازلاً منذلیس شیئی	مازلت باقیا ابداً انت لا سوی
قد سبحت بحمدك افراد كل شیئی	من ذروة العقول الی ذرة الثری
تكثیرك الشئون بتوحیدك الدلیل	من قال بالتعدد فی النار قد هوی (۱)
ما كنت استطیع ثناء علیك اذ	احصاءه عداعد الرمل (۲) والحصی
انت الذی تسربل (۳) بالعز والجلال	ذلت لك الملوك و دانت (۴) اولوالقوى
طوبی لمن تتبل (۵) فی عمره الیك	فی الذكر و العبادة فرداً عن الوری
سلطان اهل معرفة الحق احمد	برهان كل من عبد الرب مصطفى
صلوا علی الرسول مع الال جملة	اذمن فیوضهم حملونا علی الهدی
اغفر بهم لعبدهم الفرصة الذی	
یرجو بكونه معهم فی غد ثوی (۶)	

۱- هوی ای سقط ۲- عد، ای جاوز ۳- تسربل، پوشید پیراهن ۴- دانت، پست شده است

۵- تتبل، فی قولهم تتبل الی الله (گروید بخدا) ۶- ثوی، ای اقام



## في مدح النبي صلى الله عليه وآله الطاهرين المعصومين

سرى البرق من نجد فهبج في الصدر  
الى روضة فيها نوى بحر رحمة  
ضريح رسول الله كل الملائك  
وانى لمشتاق الى لثم قبره  
سلام و اكرام و الف تحية  
محمد المبعوث من خير معشر  
مدامحه قد جاوزت عدد الحصى  
له معجزات باهرات زو اهر  
لميلاده ابيات نيران انطفت  
كلام اله اظهر المعجزات له  
فلم يقدرُوا اتيان اقصر سورة  
ومن جوده كانت حيوة العوالم  
و ايده الرب الجليل بجنده  
سرى ليلة المعراج فوق البراق من  
الى المسجد الاقصى المبارك حوله  
فقال رسول الله اصعد اخي معي  
اذا انا ازقى قدر انملة غدا  
وكان معداً (٥) عند ذلك رفر

حرارة اشواق احرم من الجمر  
الى قبة في جنبها العرش كالذر  
لتقبيله يأتون في الصبح والعصر  
كما اشتاق مستسق الى الشرب من نهر  
على السيد المدفون في ذلك القبر  
يلوذ (١) به من كان في البر و البحر  
مناقبه زادت عن الحد و الحصر  
تجل (٢) عن الاوصاف بالعزو والفخر  
و ايوان كسرى قد تساقط بالكسر  
تحدى (٣) به الاعراب في ذلك العصر  
وابوا جميعاً عاجزين عن الامر  
اقل عطايه اجل من الدهر  
وشرفه الله المهيم بالنصر  
حريم آله يالها ليلة القدر  
لدى سدره جبريل قام فلا يسرى  
اجاب بانى لست اقدر ان اجرى  
جناحي (٤) محروقاً بنائرة القهر  
فطار به حداً سوى الله لا يدري

١ - يلوذ ، يناه ميبرد

٢ - تجل ، بزرك است

٣ - تحدى ، معارضة كرد وغلبه جست .

٤ - جناحي ، جازفيه الفتحة لختها ٥ - معد ، آماده (حواشي مؤلف)



فطوبیٰ له من محرم محرم السر  
 وكان مليكاً ذا الجلال مع الفقر  
 فصورته كالشمس و الشمس كالبدر  
 الى الله يدعو الناس في السر والجهر  
 فهم كسروا منه الجبين مع الثغر  
 يقوم الليالي بالصلوة الى الفجر  
 بديع نوال كل من ياته يقرى (۴)  
 شفاعتك الكبرى لعبدك في الحشر  
 الى هجر (۵) هل يتحف المرء بالتمر  
 وعوضه في العقبى ثلثين من قصر  
 لفرط اشتياق قدغدا فاقد الصبر  
 وما غردت (۶) طير على الغصن والوكر

دنی فتدلی (۱) قاب قوسین او اقل  
 لقد خلق الله الوری بطفیله  
 قد اقتبست شمس الضحی منه ضوءها  
 ولم یال (۲) جهداً فی اداء الرسالة  
 تحمل من اعدائه الظلم والاذی  
 یشد علی البطن الحجارة من طوی (۳)  
 زکی فعال ذو خصال حمیده  
 رجوتک یا خیر البرا یا سحیبه  
 وانی لاستحیی بذاک المدیحة  
 من الفرصة المشتاق فا قبل هدیة  
 وسهل له ان یاتینک زائراً  
 علیک سلام الله ما هبت الصبا



## فی مدح امیر المؤمنین علی علیه السلام

نسیم صبا الغری ضع الجبینا  
 هناك اسجدو قبل ثم بلغ  
 وقل قد ذاب جسمی باشتیاقک  
 نعم ما للتراب ورب الارباب  
 هو النباء العظیم و نور طور  
 علی اعتاب من عدم القرینا  
 سلام متیم (۷) مد الانینا  
 وروحی فی الهوی زاد الجنینا  
 بعقل الكل لاتفس الجنینا  
 مقام القدس کان به قمینا

۱ - فتدلی ، فتعلق ۲ - ولم یال ، ای ولم یقصر ۳ - طوی گرسنگی

۴ - یقری ضیافت میگرد

۵ - هجر شهر یست بیمن که عرب خرما را بآنجا نسبت کند

۶ - غردت . خوانندگی کند ۷ - رام و حیران (حواشی مؤلف)



هو المقصود من خلق الخلاق  
 خبير قال لو كشف الغطاء  
 رسول الله اول و هو ثان  
 وفي يوم الغدير علا رسول  
 واصعد فوق اقباب عليا  
 وقال اله (۲) من والاه وال  
 الهى كن نصيراً ناصر به  
 وانزل فيه بلغ يا رسولى  
 وفيه اتم نعمته عليكم  
 وقد وضع القدم الكسر الاصنام  
 متاع الكفر بات به رخيصاً  
 به الشرك السمين عدا نحيفاً  
 يذيق عداه غسليناً حميماً  
 تمنى الفرصة المداح ياتى  
 فداك اشفع له ولو اديه

عليم علم الروح الامينا  
 لعمر الله ما ازددت يقينا  
 وآدم لم يخمر اربعينا  
 على الاقتاب (۱) صار هنامكينا  
 واصبح رافعاً يده ميينا  
 وعاد من الذى اضحى مهينا  
 كذا اخذل خاذليه (۳) العاذلينا  
 وكن بى فى المخاوف مستعينا  
 وارضاكم بذالاسلام ديننا  
 مكاناً ربه وضع اليميننا  
 اثاث الشرع ظل به ثميننا  
 به الدين النحيف غدا اسمينا  
 ويسقى الشيعة الماء المعينا  
 يزورك يا امير المؤمنيننا  
 اجرهم فى زمان لات حيننا

عليك صلوة ربك ماتغت

حمام رافعاً صوتاً حزيننا

### فى المديحه

واسقنى خمر طهور غسلت اوزارى  
 جانب الدن هدت شعشعة الانوار  
 ضيغت واعتصرت فى عدم الادوار

يا نديمى ادر الكاس بنار جار  
 فى ظلمات ضلالات من يطلبها  
 غرست كرماتها قبل حدوث الدهر

۱ - جمع قتب، بالان شتر ۲ - اى يا الهى ۳ - قافيه مجعول است وجايز  
 (حواشى مؤلف)



نعم من طهر ادناساً من ذالماء  
 هی اکسیر سعادات لوذر (۱) علی  
 مصدر النعمة و الرحمة والرضوان  
 قطرة منها لوذاق شقی مرتد  
 صعوة تشرب منها ظهرت كالصقر  
 هی نور هی نار هی سر ساری  
 انا ان اشرب منها لتفاخرت علی  
 واذا سرت طفوحاً (۳) و طهور القلب  
 فی مديح العلم العیلم فخر العالم  
 مخبر السلطنة العالیة الغراء  
 فارس کان یباباً (۴) و خراباً طراً  
 حاکم یحکم بالعدل اذا ما حکما  
 ناطق لیس له العدل اذا ما نطقا  
 دأبه السغی بان کان انام فی الامن  
 جمعت فیہ صفات هی فی الخلق اصول  
 ملجاء الخلق لیدی الضیق و فی البأساء (۸)  
 من بیوت و طیوا (۹) فوق سماک و راح  
 لطفه المزن لا نبات زروع الآمال  
 انما یمکث فی الارض مفید الناس  
 فرصة الدولة قد انشاء فی مدحته

حب من نور انفاساً من ذی النار  
 طود ذنب لغدا منعدم الآثار  
 منشاء الرأفة والجنة والانهار  
 صار فی الحال سعیداً و من الابرار  
 تعلب یرشفها ظل کلیث ضار (۲)  
 لیس من یعرفها قط سوی الخمار  
 کل ذی سلطنة یحکم فی الاقطار  
 ساغ ان انشاء مقداراً من اشعاری  
 حضرة الاشرف متبوع اولی الابصار  
 صاحب الشوكة و الحشمة و الاقدار  
 صار من مقدمه العالی فی استعمار (۵)  
 خاطب بالفقر من عدم استکبار  
 باذل یبذل للمعدم (۶) کالامطار  
 همه الجدد لترخیص فی الاسعار  
 حکمة عفة عدل شجع المضمار (۷)  
 مرجع الناس حتی کانوا فی الاخطار  
 من قروم (۱۰) صعود و امرت بة الافکار  
 بأسه البرق مها مزرعه الاشرار  
 زاده الله لهذا مدد الاغمار  
 جملة من جمل تلمع کالاقمار

۱ - پاشیده شود ۲ - درنده ۳ - سرمست

۴ - خراب ۵ - برای ضرورت است یعنی معمور شدن ۶ - فقیر ۷ - میدان ۸ - شدت

۹ - و طوا، قدم میگذارند ۱۰ - بزرگان



لم يزل متكئاً فوق سرير الاجلال

طول وقت ظهر الزهر على الاشجار

عين من ساعده ذات ثناء ابدأ

جسم من عانده عار بالامعار (١)

ومن غرر اشعاره ودرر افكاره ما نظم في سنه اثنتين

و ثلاثين و ثلاث مائه بعدائف من الهجرة حين كان

الحرب واقعاً بين دول الاروب اشد وقوع

اهالى اروب ايدعون التمدنا	ويدعون وحشاً من سواهم تدنا
قد استهزؤ من اهل ايران جملة	يقولون هم لا يعرفون التمدنا
قضاياهم بالعكس من ذلك انتجت	بهم يضرب الامثال فينا تفننا
فريق حريق من وقوع المحارق	و قوم غريق في البحار تسفنا
فكم من جيع الفلاة تحيروا	و كم من عراة في الغيافي تستنا
منازلهم صارت طولاً دوارساً	وحوش الفلاتاؤى اليها توطنا
بيوت حكمت ايوان كسرى ترفعاً	قصور زهت ذات العماد تزينا
قد انهدمت من وقع توب مسلسل	و خرت على الارض الحريق تضمنا
بنو نو عنافى لجة الدم اغرقوا	حقيق عايننا لوبكيـنا تحزنا

رثا الفرصة المحزون ابناء نوعه

و انشاء هذا عبرة و تبينا

وله ايضاً في هذا الواقعته العجيبه

هلم يا حجاج الله انصروا الدنيا	واسعوا لاطفاء نيران المضلينا
نيران حرب العدى صارت موججة	شواظها قد احاط الماء والطينا
و الله في محكم التنزيل اخبرنا	بكون ذا الدين يعلو غيره ديننا
آثار وعداله الخلق قد ظهرت	اذ قام سلطان ملك الروم يحمينا



لجرب جيش اقانيم الثلث سعى  
دعاء دولته في السر والعلن  
على منابرهم اوفى مساجد هم  
انا و اياهم بالمسلمين دعوا  
يارب يسر له وانصر عسا كره  
جنوده اسرعت تبغى المياديننا  
فرض على كل افراد المضليننا  
بل في محافلهم لا يغفلوا حيننا  
فخر علينا اذا كنا محبيننا  
وينصر الله عبداً قال آميننا

قد انشاء الفرصة الاشعار تذكرة  
للمسلمين و تنبيهاً و تبيينا

### وله ايضا في هذه الواقعة

انا ديك يا الله في السر والجهر  
واسألك اللهم يا غاية المنى  
و حق امير المؤمنين امامنا  
و حق الامام المجتبي وشقيقه  
وبالباقر والصادق القول في الورى  
و حق الرضا غوث الورى وابنه التقى  
عليهم سلام الله ملاح كوكب  
بان ترفع الاسلام عزاً و شوكة  
وتصلح ما بين السلاطين عاجلا  
انا جيك في ليل الى مطلع الفجر  
بحق النبي المصطفى شامخ القدر  
و فاطمة الزهراء طيبة النشر  
و حرمة سجاد به الفخر للدهر  
و موسى الكظيم الغيظ ذى العز والفخر  
و حق النقى والعسكرى وذى الامر  
وما فاح عطر العود ملقى على الجمر  
وتظهر هذا الدين بالفتح والنصر  
وتطفئ نار الحرب فى البر والبحر

الهي استجب من عبدك الفرصة الدعاء  
وثبت له الاجر الجزيل غداً المحشر

### فى المراثيه

لمنى على السبط الغريب بكر بلا  
ظمان فى الرضاء (١) كان مجدلا



لهفی علیه وقد غد افوج العدی  
ناداهم یا قوم نحوی اقبلوا  
یا قوم اسقونی من الماء جرعة  
فاتاه سهم شق منه جبینہ  
وسنان قد (۲) نحره بسنانه  
كالشاة قد ذبحوه من طرف القفا  
جسم الحسین علی الرمال مرمل  
بسنا بک الافراس ظلماء ضضوا (۴)  
عجبا لقوم اهرقوا دم ربهم

نحو الخيام معجلا و مهرولا  
مادمت حیا نحو نسوانی فلا  
اذ حر قلبی دونه فت (۱) الکلی  
واتاه اخرفی الفؤاد تنزلا  
والشمر مع خف ملی الصدر اعتلا  
لم يستحو المدثر المز ملا  
والرأس فوق الرمح کان مرتلا (۳)  
صدراً یكون له النبی مقبلا  
وتری الجميع مکبراً و مهللاً

الفرصة المحزون یرثی باکیا  
یرجو من الاجداد مرتبة الولا

### ملح فی المدیحه

یا ملیحا سلب العقل من العشاق  
چشم جادوی توام ساخته بیمار ولی  
صاحبی من نقض العهد فانی ابدأ  
کرده چشم تو مرا مست و هم آورده بهوش  
فوک ينبوع حیوة و انا المستسقی  
گر بسر چشمه حیوان تو پی بردی خضر  
لا ابالی انا فی العشق من اللوام  
ابرویش راست بجانها اثر زوبینی

لم لاتسئل عن مد نفک (۵) المشتاق  
لب جانبخش توام داده حیاتی باقی  
ثابت القلب مدى العمر علی میثاق  
گاه این جادو ساقی بود و گه راقی (۶)  
لست اروی ابدال دهر وانت الساقی  
کی سپردی خطرا نفسی و آفاقی  
من یخف من احد لیس من العشاق  
مژه اش کرده بدلها عمل مزراقی

۱ - پاشیده میشود از هم کلیه ها ۲ - شکافت ۳ - بصیغه فاعل بلند خواندن

قرآن ۴ - شکستند و باره باره کردند ۵ - بیمار محتضر ۶ - افسونگر ....

(حواشی مؤلف)



## غزلیات

فرصة الدولة قد لمع هذا غزلا  
حضرت اشرف اعظم ملك ملك كمال  
مخبر السلطنة القاهرة العليا  
طبع موزونش فرو آمده در دراکي  
حاكم فاق على الخلق بحسن الاطوار  
گشته متروك بعهدش داب شيادی  
عدله قد سلب الجور من الظلام  
گرك از سهمش دارد عمل چوپانی  
وصفه ارفع ان نرسمه بالحبر  
صيت عدلش بگرفته است زمه تا ماهی  
ابداً قسم محبيه من السلسال  
زاتش خشمش هر خصم که میباید سوخت  
ان اشاء اكتب في مدحته شرفة

عل ان ينظر فيه نظر الاشفاق  
آنکه دارد بسخنها صفت خالاقی  
قد طوى حاتم طى زمن الانفاق  
لب جانبخشش طاق آمده در نطاقی  
ناظم قد برع العالم فى الاخلاق  
شده منسوخ بامرش صفت زراقی  
رايه قد غلب الشمس لدى الاشراق  
زهراز امرش دارد اثر تریاقي  
لاق ان يكتب بالتبر على الاحداق  
کرده لطفش بجهان زمزمه اطلاقى  
دائما سهم اعاديه من الغساق  
دور آفاقى طبعی دهدش حراقى  
صار غير المتناهى عدد الاوراق

سایه اش از سر ار باب هنر کم نشود  
تا خدا راست بگیتی صفت رزاقی





THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY  
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [REDACTED] Book No. [REDACTED]

Vol. \_\_\_\_\_ Copy \_\_\_\_\_

Accession No. [REDACTED]




# قصائد پارسی



THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY  
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [REDACTED] Book No. [REDACTED]

Vol. \_\_\_\_\_ Copy \_\_\_\_\_

Accession No. [REDACTED]




## بسم الله الرحمن الرحيم

### در عرفان و نعت پیغمبر آخر الزمان (ص) در حالتی مخصوص فرموده

زمن تعلیم گیر ایدل مکن زین پس به مدرس جا  
برین منزل فشان دست و از این مأوی برون نه پا  
طریقت گر که میجوئی حقیقت گر که میخواهی  
بجواز سالک کامل بخواه از عارف دانا  
مجو در هر دلی ایدل فروزان گوهر معنی  
که اندر هر صدف نبود درخشان لولوی لالا  
مدار اندر سراب ایجان امید چشمه حیوان  
مکن از چوب خشک ایدل تمنا دانه خرما  
طریق معرفت خواهی بخواه از عارف سالک  
نه از شیخ ریا کار و حکیم از خرد یکتا  
ره قربت بسوی حق نه از فقه است و تزهیت  
نه از نحو و نه از منطق نه از حکمت نه از انشا  
حکیم بیخورد را گو دم از حکمت زنی تاکی  
که گر خود هم چو بونصری و یا چون بوعلی سینا



نخواهی بردی هرگز بسوی واجب از ممکن

نیایی هیچ ره آخر بکنه خالق از اشیا

چه باشد ذره تا بیند فروغ مهر تابنده

که باشد قطره تا داند کران بیکران دریا

مگس جولان نمی آرد زدن در عرصه شاهین

کبوتر ره نمیداند سوی منزلگه عنقا

کنون بر مدعای خود دلیلی آورم روشن

ز پیر معنوی کآمد سخن دان و سخن آرا

(۱) چه داند پشه کاین بستان ز کی باشد ویاتا کی

که زادش در بهارستی و مرگش دردی از سرما

بگو با منطقی نتوان شد از اسرار حق آگه

نه از موضوع و نه از محمول و نه از صغری نه از کبری

پی تصدیق این معنی چه حجت مر تو را گویم

که حجت را نمیدانی بجز تمثیل و استقرا

منجم را بگو از من که ای کذاب بد اختر

بزرراقی تو را بینم کمر بر بسته چون جوزا

تو کز احوال خود هرگز نه آگه در این عالم

ز روی و هم چون داری خبر از عالم بالا

قیاس شمس معنی را مگیر از نیر اعظم

فروغ نور و حد ترا، نخواه از زهره زهرا

بزج معرفت نامی نه از تیر است و نه از کیوان

نه از برجیس و نه ز ناهید و نه از پروین نه از شعری

۱- چه داند؛ اشاره بشعر مولوی است «پشه کی داند که این باغ از کی است» در بهاران

زاد و مرگش دردی است» (حاشیه مولف)



طیب آدمی کش را بگواز من که‌ای بی‌هش  
 تو را ز افسردگی باشد در اعضای دل استرخا (۱)  
 خوری بس خون بیماران هنوزت تشنه می‌بینم  
 بسان مرد مستی که دارد رنج استسقا  
 سر سودای اهل دل تو را نبود یقین دانم  
 که مالیخولیا داری بمغز از علت سودا  
 ز راز اهل دل نتوان تو را گفتن که می‌دهد  
 کسی مبرود را کافورونی مهرور را حلا  
 بنهوی گو کزین علمت بجز قولی نشد حاصل  
 تو را از جمع اهل دل بیاید کردن استشنا  
 ز قال و قیل دم در کش مگو لا و نعم دیگر  
 که اثبات تو نفی آمد مزین دیگر دم از الا  
 ندا کم از منادی ده که ترخیمش بسی خوشتر  
 خبر از مبتدا کم گو که تسهیلش بود اولی  
 بگو باقاضی راشی که ای حیات گرواشی (۲)  
 بشیادی و قلاشی بری از هر کسی کالا  
 فریبی خلقی از حیات نهی نامش خدا ترسی  
 دریغا زین خدا ترسی که دارد ننگ از و ترسا  
 بری مال مسلمانان نهی نامش مسلمانی  
 دریغا زین مسلمانی که دارد عار از او ملکا (۳)  
 تو را اندیشه زان نبود که فردا از پشیمانی  
 بر آید از دل و جهانت خروش و بانك والها

۱- سنت شدن ۲- سخن چین و نام

۳- نام یکی از علمای معروف ترسایانست (حاشیه مؤلف)



بحکم عقل هان بگذر از این تزویر و افسانه  
 ز روی چهل هین کم ده بخون این و آن فتوی  
 مسالك را بنه برهم که بر ناید سلوک از وی  
 مدارك را بهل از کف کزان حاصل نشد تقوی  
 خوشا رندان بینارا که باشد دیده حق بین  
 نمی بینند غیر از حق چه در سراچه درضرا  
 همه در عالم وحدت گهی فانی گهی باقی  
 همه دروادی کثرت گهی پنهان گهی پیدا  
 گهی مخفی گهی ظاهر گهی مظهر گهی مظهر  
 که اندر عالم علوی گه اندر ساحت غیرا  
 همه در قرب یزدانی ز تن رسته ز خود بیخود  
 همه در کوی حیرانی ز جان عاشق بدل شیدا  
 همه حیران و مست حق که نشناسند خویش از کس  
 نه جان از تن نه تن از جان نه پا از سر نه سرا از پا  
 همه از کفر و دین فارغ مجرد ز آدم و عالم  
 بری از دینی و عقبی میرا از من و از ما  
 خدا را حامد و ساجد نبی را طالب و واجد  
 نبی یعنی شه یثرب رسول اکرم اعلی  
 محمد پیشوای دین شفیع عرصه محشر  
 امین حضرت داور امیر یثرب و بطحا  
 ابو الارواح ابوالقاسم حبیب الله صفی الله  
 صبیح الوجه مرآت الصفات مظهر الاسما  
 وجودش گر نمی بودی نمی بودی نشان از کس  
 نه از عالم نه از هستی نه از آدم نه از حوا



خداوندیکه در مدحت خدا فرموده لولا کش

ز چون من بنده کی زبید که مدحش را کنم انشا

همان بهتر که بر بندم لب از مدح و بتصدیقش

زبان بگشایم و گویم که صد قنا و آما

خداوند! تو فرصت را عطا کن نور عرفانی

کز آن گردد داش روشن شود هم دیده اش بینا

### در تهنیت یکی از دوستان خود سروده

رسید مژده که آمد بهار استیفا

شکفته شد گل معنی ز گلبن تهریر

زمانه داد زمامی بدست اهل قلم

طلوع کرد مهی در سپهر دفتر ملک

جهان عز و شرف حشمة الممالک را د

یگانه می که ز وی انتظام دفتر بود

بقبض و بسط حساب و کتاب از هر باب

چو شهریار شنید این که شخص او در ملک

بنام وی زری آمد بفارس فرمانی

با انضمام یکی خلعت ملوکانه

تبارک الله از این خلعتی که از زینت

نمود خلعت شه را ببر بطالع سعد

عطا اردش چو مخلص ازین دثار بدید

درید نامه و بشکست خامه را ز ادب

سواد کلامش مگر که ا کسیر است

ز فارسان قلم در حساب آمده فرد

دمید غنچه ای از شاخسار استیفا

وزید تا که نسیم بهار استیفا

رسید رونقی از نوب کار استیفا

که یافت روشنی از وی دیار استیفا

که شد سپهر وجودش مدار استیفا

نظام یافت از او روزگار استیفا

شهر آمد و شد شهریار استیفا

ممیز آمد و خدمت گزار استیفا

مقرر آنکه بود نامدار استیفا

که نسج آن بود از پود و تار استیفا

چو غازه آمده زیب عذار استیفا

ببر نکرده کس اینسان دثار استیفا

برون نمود ز پیکر شعار استیفا

رها نمود ز کف اختیار استیفا

که کامل آمده از آن عیار استیفا

زمانه داد بدستش مهار استیفا



نکرده فخر که مستوفیش کسی خواند  
 بدفتری که سخن از سیاق خامه اوست  
 که از وجود ویست افتخار استیفا  
 شوند اهل قلم شرمسار استیفا  
 همیشه تا که بود جمع و خرج و قبض و برات  
 بدست اهل قلم برقرار استیفا  
 مدام عمرش باقی و دولتش فاضل  
 مضاعف از همه حکمش بکار استیفا

### بوزیر اعظم ایران نوشته

بود بر اهل ایران منتی نو پاک یزدان را  
 که از نو داد تشریفی وزیر ملک ایران را  
 وزیر اعظم شه را همه ایران مسخر شد  
 چو آصف کاورد زیر نگین ملک سلیمان را  
 تعالی الله ز نوك خامه خارا شکاف او  
 که از روی زمین بر کند بیخ ظلم و طغیان را  
 بحمد الله که از انصاف و عدل و داد او زین پس  
 نباشد از حراست منتی بر میش چوپان را  
 جهان را خرمی باشد ز دست گوهر افشانش  
 چنان کز ابر آزاری بود رونق گلستان را  
 الا ای داد گر میری که از رای منیر تو  
 بگردون اقتباس نور باشد مهر رخشان را  
 مرا هشتاد تومان مستمری از پدر بودی  
 که استحضار باشد زان همه اعیان و ارکان را  
 یکی از ملحدان اصفهان بنمود تدلیسی  
 ببرد از حیلت و تزویر آن هشتاد تومان را  
 ز روی داد خواهی داشتم معروض در گاهت  
 بدرد خویشتن جستم زالطاف تو درمان را



رسید از حضرت خوش دست خطی نغز کالفاظش

بمعنی داغ بنهادی بدل لؤلوی رخشان را

بر این مشعر که گریکچند در این کار نشتابی

ز فیض شهر یاری زود یابی لطف و احسان را

هلا وقت است کز رحمت بعهده خود وفا سازی

ز بند غم کنی آزاد این نالان حیران را

همه مستوفیان فارس آگاهند و مستحضر

گواهند این که باشد حق بدست این زار نالان را

سواد خط و مهر جمله را ایدون فرستادم

بین با دیده انصاف خط و مهر ایشان را

بعهد تو ز عدل تو کجا باشد روا هرگز

برد چون کافر حربی کسی مال مسلمان را

مرا خوانند اولاد پیمبر وینعجب کز کین

روا دارند بر من ظلم و جور آل سفیان را

الا تا ماه و مهر و نجم باشد چرخ نیلی را

الا تا خاک و آب و باد و آتش باشد ارکان را

زدور چرخ گردان باد کامت در جهان حاصل

بدوران بر مرادت باد گردش چرخ گردان را

### مدیحه

وقت آن شد که کشم زیر دوران يك را را

رخت بر بندم و بدرود کنم ای-ران را

گر که بسته است در عدل بایران يك چند

راه باز است ولی مملکت توران را



فارس بحر یست که طوفان بلاخیزد از آن  
 خود نیم نوح که تا چاره کنم طوفان را  
 فارس یکسر شده نیران و من افتاده در آن  
 پور آزر که نیم سرد کنم نیران را  
 فارس چون کلبه احزان و من خسته حزین  
 پیر کنعان نیم آخر چکنم احزان را  
 فارس برهن شده زندان و منش زندانی  
 نیستم یوسف تا رنج کشم زندان را  
 فارس را درد همه زاید و من بی درمان  
 نیم ایوب که تا صبر کنم درمان را  
 مردمی نیست در این کشور و مردی که کند  
 پیشه خویش بمردی صفت مردان را  
 جوهری نیست در این شهر که تا بشناسد  
 اذدر و لعل بدخشان شبه و مرجان را  
 صیرفی نیست در این ملک که در آهن و سیم  
 فرق بگذارد و از این بشناسد آن را  
 همه مزکوم چنان کز اثر علت مغز  
 مشک از پیشک ندانند وز سرگی بن بانرا  
 فضل از فضله ندانند و سفیه از عاقل  
 قدح دانا همه گویند و ثنا نادان را  
 همه را باد بود در کف و آتش بزبان  
 باد می سرد پر از باد کنند انبانرا  
 جانم این طایفه آخر بستانند ز کین  
 رخت از این ورطه کشم تا برهانم جان را



کرم پيله نیم آخر که بیک جای تنم  
 بدهم سود و کشم خویش و کشم خسران را  
 هرمتاع هنری را که ز من کس بیند  
 بخرد زودش و سرمایه کند دکان را  
 من کنم زین، فرس طبع بمیدان سخن  
 فارس آید دگری عرضه دهد جولان را  
 هر که را از بن دندان بییان نوش دهم  
 تازند نیش مرا، تیز کند دندان را  
 حالی آن به که کشم رخت با قلیم دگر  
 بر سر فارس فشانم پس از این دامان را  
 زین بیکران نهم و جای گزینم بر زین  
 بسپرم کوه و در و دشت ره کرمان را  
 اندران دارامان چون برسم از دل و جان  
 رو بدرگاه نهم مؤتمن السلطان را  
 آن مهین میرملک قدر فلک فر که بود  
 شرف و رتبه از اوام، خور و کیوان را  
 هم قوام است ازو مملکت هستی را  
 هم نظام است ازو دایره امکان را  
 پیش رایش نکند مدح کسی از خورشید  
 پیش طبعش نبرد نام کسی عمان را  
 ای دبیری که عطارد بمیان بسته کمر  
 پی خدمت چو اشارت بکنی فرمان را  
 نوك كلك تو بتوهین عدو در جنبش  
 چون شهابیست که برسینه رسد شیطان را



از وجود تو درین شش جہتی دار سپنج  
 فخر باشد سه موالید و چهار ارکان را  
 در بیانات بدیعت ز معانی باشد  
 محکماتی کہ در آیات بود فرقانرا  
 بوفراست بجلو غاشیہ بر دوش کشد  
 چون بمیدان سخن زین بنہی بکرانرا  
 نازش تو بشرف کفو تو را هست چنانک  
 نازش مہر درخشنده مہ تابان را  
 کف راد تو محیطی است کہ گاہ جنبش  
 کردہ سیراب بیک قطرہ دوصد عطشانرا  
 ہر کمالی کہ بود از پی آن نقصانی است  
 جز کمال تو کہ رہ نیست در آن نقصانرا  
 خواہد ارقدر تو را چرخ بمیزان سنجد  
 این عجب نیست کہ شاہین شکند میز انرا  
 نزد حکم تو قضاہشت رخ طاعت را  
 پیش امر تو قدر کوفت دراذعان را  
 چندی از فارس کہ شدہ و کباب جلال تو دور  
 ہر تنی سوختہ جانست تف حرمان را  
 کشور فارس چو تن بود و تواس بودی جان  
 زندگان مردہ شمارند تن بی جان را  
 کشور فارس چو کان بود و تو در آن گوہر  
 تودہ خوانند کسان نیست چو گوہر کانرا  
 فارس بستان بد ازین پیش و تواس بودی گل  
 گلخن از آن بہاگر گل نبود بستان را



جاودان تا که بود نام ز دولت بجهان

بتو ایزد بدهد دولت جاویدان را

باد در دور زمان عمر تو باقی چندان

که ثبات است جهانرا و بقا دورانرا

## در توصیف جریده فریده ثریا برشته نظم کشیده

فلک را سزد گر که عقد ثریا

زهی زین جریده که بحر است ز آخر

همه آسمانی بیانش موثق

بیان متینش همه در سیاسی

از این نامه احیا شود مرده آری

ز دریا اگر بود باید گهر جو

شبی بود چشم همی بر جزائد

ز هر خرمنی خوشه بودم تمنا

باین بنده فرصت یکی ز اهل معنی

باین نامور نامه باشد چه نسبت

کند هر دم ایشار نشر ثریا

خهی زین فریده که نشر است شیوا

چو سبع المثنائی مقالش موفی

کلام رزینش همه در هوا سا

نگارنده اوست مانا مسیحا

گهر جو گهر جواز این ژرف دریا

نگاهم باخبر اختیار دانا

زهر گوشه‌ئی توشه کردم تقاضا

بگفتا که ای از تو حل معما

دگر نامه‌ها را که خواندی سراپا

بگفتم بیاسخ مر اورا ندانی

که گویند مال لثری والثریا

## مدیحه

چرا ننازد بیضا بتوده غبرا

چرا نبالد بیضا بخویشتن که امیر

چرا ندارد بیضا بیحر عمان فخر

چرا نکوبد بیضا بپام گردون کوس

که فخر توده غبر است ساحت بیضا

نموده در آن ماوی بطاعتی بیضا

که بر کنار خود آورده دره بیضا

که آفتاب زمین کرده اندران ماوی



چرا نخندد بیضا بملك اسكندر  
 خدایگان فلکرتبه صارم السلطان  
 زمو کبش همه بیضاست رشك باغ بهشت  
 بمز رعش همه سنبل بجای سنبله رست  
 پی ثنا بقرقگاه او که نیزار است  
 که بادمنزلت این خدایگان باقی  
 همیشه بیضاتاهست نامی ازخورشید

که دیده درخود امروز ثانی دارا  
 که حکم اوست چو صارم بتارک اعدا  
 زمقدمش همه انهار اوست آب بقا  
 بمز تعش همه سوسن دمید جای گیا  
 بر آمد از دل هر نی دوهزار آوا  
 بر آید از دل نی تا بروزگار نوا  
 هماره باشد خورشید تاج جهان آرا

محب جاهش روشن ضمیر در همه وقت

عدوی قدرش تیره نهاد در همه جا

### در مدح شیخ مفید و راستان خود فرموده

زان پیش کاین سمندر زرین آفتاب  
 یعنی شب گذشته بهنگام آن که ماه  
 بیدار بود دیده من چون ستارگان  
 بیرون شدم ز حجب ره بنظراره سپهر  
 ماه آمده مصاحب جوزا و همنشین  
 ناهید و تیر هر دو بحوت آمده بکین  
 مریخ را و ببال بمیزان شده نصیب  
 دردامن زحل زده خرچنگ چنگ سخت  
 خورشید کرده نیز ب ماهی مکان ولی  
 چندی نمانده تا شود از حوت در حمل  
 دانستم از حساب که فرداست روز عید  
 فکرت گرفت دامنم آنکه بدست و گفت

سازدمکان در آتش (۱) و بیرون جهد ز آب  
 روشن نمود عرصه گیتی ز ماهتاب  
 يك سر جهانیان همه چون بخت من بخواب  
 سیر نجوم را همه دیدم با احتساب  
 منزل ذراع کرده و از همنوعه اجتناب  
 این در هبوط و آن شرفش گاه اقتراب  
 در قوس مشتری شده فارغ ز اغتراب  
 از این و ببال آمده هر دم باضطراب  
 ماهی بدم رسیده و بگذشته زانتکاب  
 وانجا بخانه شرفش باشد دانتساب  
 پیر زمانه راست سپس نوبت شب تاب  
 کای اهل نظر را بجهان مرجع و مآب

۱- اهل نجوم را اعتقاد است که حمل آتشی است و حوت آبی

(حاشیه مؤلف)



چون بامداد غید شود به رهنیت  
 شیخ مفید داور دین پیش وای خلق  
 امشب یکی قصیده کن انشاز طبع نغز  
 آسیمه سر بحجره شدم زود بی درنگ  
 از بحر خاطر بکف آمد ز موج فکر  
 ای برده رأی انورت از هر و ماه تاب  
 ای پایه ئی ز جاه و جلال تو آسمان  
 اندر دیار علم توئی صاحب السریر  
 از جویبار منطق تو خلق کامجوی  
 از فیض رشحه قلمت زنده اهل فضل  
 هر باب علم را که ز اشکال قفل بود  
 هم جام مع اصولی و هم حاوی فروع  
 اجماع خلق بر تو گواه است و حکم عقل  
 از جام حکمت تو فلاطون خم نشین  
 در منطقه نیست نمود ارسطو تصوری  
 آمدتورا معرف و دانست حجت است  
 اقلیدس از زهیات پیش تو دم زند  
 جاماسب از خلاف کند با تو در نجوم  
 احصا شود مدارج فضل و کمال تو  
 پرده های فکر تو چون دره وای نحو  
 از بس که در بیان بدیعت معانی است  
 تازی بتازی، ارفرس فکر گاه شعر  
 در قلب هر که را که زاکسیر مهر تست  
 تیغ زبان بکام تو با ملحدان بود

باید که رونمائی بذر شیخ مستطاب  
 غیت هم غیاث امم فخر شیخ و شهاب  
 فردانم ای عرضه مر آنرا بر آن جناب  
 بگرفتمی بدست یکی خامه از شتاب  
 این مطلعی که به بود از لولوی خوشاب  
 یک پر تو از ضمیر منی رتوم ساهتاب  
 وی ذره ئی ز نور کمال تو و آفتاب  
 هم بر سریر فضل توئی مالک الرقاب  
 وز چشمه سار مشرب تو جمله کامیاب  
 چونانکه در بهاران گلزار از سحاب  
 شد از کلید فکر دقیق تو فتح باب  
 هم کاسف قشوری و هم کاشف لباب  
 کامروز عارفی تو بهر سنت و کتاب  
 در خاک خفته مست چو مخمور از شراب  
 تصدیق کردو نیز باستادیت خطاب  
 هر چه از قیاس گفته ئی از فکر باصواب  
 چرخ افکند ز منطقه بر گردنش طناب  
 گردون نمایش هدف تیر از شهاب  
 جذر اصم اگر که شود منطق از حساب  
 خود کمتر است زاده عصفور از ذباب  
 ذکرش مطول است نیاید با کتتاب  
 صد همچو بوفراس نگیرد تو را رکاب  
 شاید که خاک را کند از نظره زرناب  
 چونانکه ذوالفقار ابر دست بو تراب



القصه فاش گویم و دانم که کفر نیست      دارم یقین که نیست درین نکته ارباب (۱)  
بعد از رسول و عترت او حق بهر دو کون      از ما سوا وجود تو را کرده انتخاب  
تا مسکن شقی بسقر باشد از گنه      تا جای متقی بجنان باشد از ثواب

احباب تو بجنّت موعود شادمان

اعدای تو بدوزخ جاوید در عذاب

### در مدح نواب امیرزاده ناصری است و تغزل

آنها بخواهش ممدوح که مضمون دویّت و فیات الاعیان ابن خلکان  
را ذکر نموده قرار داده

وقالوا یصیر الشعر فی الماء حیه      اذا الشمس لاقته فما خلته صدقاً  
فلما التوی صدغاه فی ماء وجهه      و قد اسعنا قلبی تیقنته حقاً

قصیده این است :

ای موی تو چو عقرب و رویت چو آفتاب      کشنیده کآفتاب شود عقربش حجاب ؟ !  
پنهان بزیر موی تو تا گشت روی تو      چشم سحاب وار فرو ریخت اشک ناب  
آری چو آفتاب بعقرب شود قرین      نشکفت اگر که باران بارده می سحاب  
زین پیش گفته اند که گردد بشکل مار      تابد چو آفتاب بمو، کان بود بر آب  
باورش این حدیث از روی و موی تو      کاین مار و آن چو آب بود از صفا و تاب  
گر موی تابدار تو پیچنده مار نیست      نیشم چرا بدل زد و از جان گرفت تاب  
تاکی ز نیش مار تو زهرم بود بکام      از لعل پر ز نوش تونا گشته کامیاب  
کام دلم اگر ندهی زان لبان لعل      آیم بشکوه بر در میر فلك جناب  
اعظم امیرزاده آزاده ناصری      آن کش هماره نصرت و فتح است در رکاب  
میری که گر بموری حکمی دهد قوی      مورضعیف بر سر شیران کند طناب  
آن دادگر که در گاه او گاه دآوری      گردیده خلق راهمگی مرجع و مآب



تا باز گشت دیده عدلش بیاس خلق  
ای در دیار شوکت و فر صاحب السریر  
در مهد امن خفته بعهده تو مرد و زن  
در منطق تو گر که تصور کند حکیم  
نامنطق است جذر اصم گر چه از عدد  
غواص فکر بکر تو آرد بگناه نظم  
از بسکه در بیان بدیعت معانی است  
هر علم را که قفل ز اشکال بر در است  
بیتی دو کان بتازی بوسعد گفته بود  
گفتی که در تغزلش آرم بپارسی  
آن در بسفتم و بکشیدم برشته اش  
تا آب و باد و آتش و خاک است در جهان

چشم فساد و فتنه بیکباره شد بخواب  
وی بر سریر عز و هنر مالک الرقاب  
وز بند ظلم رسته بعدل توشیخ و شاب  
تصدیق آورد که بود قول تو صواب  
منطق شود ز حکم رزین تو در حساب  
در کف ز بحر طبع همه اولوی خوشاب  
نتوانمش رقم که مطول شود کتاب  
سر پنجه خیال تو اش کرد فتح باب  
و زابن خلکانش فرمودی انتخاب  
طرزی که آن مضامین آید باکتساب  
بعد از سه بیت اول باشد باحتساب  
گاهی باستحاله و گاهی بانقلاب

جان محبت از من لطفت بخرمی

جسم عدویت از تف قهرت بالتهاب

در مدح نواب مستطاب ابوالحسن میرزا ملقب

به شیخ الرئیس فرموده

بلند، نام دو شیخ الرئیس در زمن است

یکی ابوعلی و دیگری ابوالحسن است

گر آن بتوران (۱) هتال بودیش موطن

مر این بایران ارض مقدسش وطن است

خود آن ز نسل دهاقین بلخ بومی بود

مر این ز نسل خواقین ترک صف شکن است



گر آن بسینه دادند انتسابش را  
 مر این چو سینه سیناش صدر انجمن است  
 خود آن ز با بلی (۲) آموخت فضل و یافت کمال  
 مر این چو و با بلیش فضا چو هزار تن است  
 خود آن مه اصر محمود بو دو آل بویه  
 مر این بناصر دین شاه خویش مؤتمن است  
 خود آن نموده اشارات و هم شفا تالیف  
 مر این شفا با اشاراتش از ره سخن است  
 خود آن نوشته کتابی که خوانده قانونش  
 مر این موسس قانون صد هزار فن است  
 خود آن نموده بیک چند سیر در آفاق  
 مر این بانفس و آفاق هر دو گام زن است  
 عجب نباشد اگر خوانده اند ابوالحسنش  
 که خلق او همه مانند خلق او حسن است  
 بفضل او ست همه فخر اهل علم و ادب  
 وای مفاخرت او بفضل خویشتن است  
 بعقل عامل علم است و حاوی حکم است  
 بزهد حامی شرع است و عارف سنن است  
 نعوذ بالله گر شاخ کفر ریشه کند  
 بحمد الله برهانش سیل ریشه کن است  
 کلید فکرش بگشاید از علوم چو قفل  
 مناظرین را قفل سکوت بر دهن است



بود حیات کسی را که در حمایت اوست  
 هر آنکه در کنفش نیست لایق کفن است  
 خدایگانا ای آن که جان اهل کمال  
 بآستانهٔ فضلت همیشه مرتهن است  
 بوقت فرصت پرسیده بودی از شفقت  
 که از من ز چه فرصت همیشه ممتحن است  
 ز حال خویش تو را میدهم خبر حالی  
 که پیش تیر من از چه جان من مچن است  
 سنین عمرم بگذشته از چهل آری  
 حروف ماه بتعداد سال عمر من است  
 باهل فضل و هنر بوده ام قرین یک قرن  
 کنون ستارهٔ بختم بکشد هقترن است  
 دریغ و درد ، بجائی فتاده ام که در آن  
 هزار طعنه خزف را بلولوی عدن است  
 فغان که گوهر فظلم متاع بازار است  
 که قدر در ثمین اندر آن چو پرپهن است  
 چگونه گوهر خود را برم در این بازار  
 که کس نداند بیجاده یا که بهر من است  
 در این مدینه که عارف معاشر عامی است  
 در این حدیقه که بلبل مصاحب زغن است  
 معین و یار و رفیق و انیس و مونس من  
 فغان و ناله و اندوه و حسرت و حزن است  
 دیار فارس چو سجن است و من در آن مسجون  
 ز جور خلق مسلسل بگردنم رسن است



الا شود بجهان اخذ علم تاز کتاب  
کتاب تا که انیس ادیب ذی فطن است  
کتاب فضل تو را چرخ خواند و گوید

بلند نام دو شیخ رئیس درز من است

## در مدح شیخ احمد کرمانی ناظم کتاب سالار نامه

<p>قوام دین مبین است از وجود سه احمد یکی است علت ایجاد خلق و عقل نخستین امین سر خدا ابطحی نبی مکرم دوم گزیده حق، زین دین مروج ملت ستوده که بامر خدا ز مشرق احسا سوم یگانه دهر آفتاب چرخ معانی ابوالمعتمد شیخ الشیوخ آنکه بگیتی ممجدی که از ورشک میبرند اماجد بنای فضل و هنر با وجود اوست معلی کلام او همه در نثر چون جواهر مکنون جناب او همه احرار راست ملجأ و مأوی کسی که مدبر او هست نیست مؤمن و مرضی فلک جنابا ای آنکه ظل عاطفت تو توازن تاج کریمان و شهرتست کریمان (۱) زبان بکام تو هنگام نطق و گاه خموشی</p>	<p>چهار کن شریعت از این سه گشته مشید شهنشه دو سرا فخر کائنات محمد شفیع روز جزا هاشمی رسول ممجد ابوالفضائل، کنز علوم شیخ مؤید طلوع کرد چو خورشید سود فرق بفرقد محیط دانش و فرهنگ شیخ افخم امجد بنام آمده احمد، بوصف اکرم واجود مؤیدی که بدو فخر میکنند اب وجد بساط علم و ادب از ظهور اوست ممهد بیان او همه در نظم همچو در منضد جوار او همه ابرار راست مرجع و مقصد کسی که مقبل او نیست هست مشرک و مرتد چو آفتاب بفرق جهانی آمده ممتد شده است دار امان از تو این بنای مقرر مد (۲) بود چو صارم (۳) مسلول و همچو سیف مغمد (۴)</p>
---	--

۱- کرمان را کریمان نیز گویند، شاه نعمه الله فرموده (وقت آن آمد که پروازی

کنم - از کریمان عزم شیرازی کنم)

۲- بنای بلند و بزرگ ۳- بر کشیده شده ۴- شمشیر در غلاف



همه معانی بکرت بحجت آمده مسند  
 تو عالمی و بصیراوست مرد جاهل ارم (۱)  
 پیش نحو تو بارد بود کلام میرد (۲)  
 بیند منطقه اش میکند سپهر مقید  
 زپای تاسر روحی چه روح روح مجسد  
 ازاینکه هست باین بنده ات مراحم بیحد  
 تو راست حکم اگر میکنی قبول و یارد  
 بقول اهل ادب اقربست مانع ابعده  
 الا چو خلد شود باغ، تازورد مورد  
 دل محب تو خرم بسان خلد مخلد

همه نتایج فکرت بمعنی آمده برهان  
 ابو بصیر شود با تو رو برو چو بحکمت  
 بسوق فضل تو کاسد بود متاع حریری  
 کمر نبندد مهرار بخدمت تو چو جوزا  
 ز فرق تا پا عقلی چه عقل عقل مجسم  
 بزرگوارا باشد چو آفتاب مبرهن  
 بحضرت تو مرا مطالبی که باشد ودانی  
 و لیکن از تو نیارم نمود روی بغیری  
 الا بروید تا در بهار سنبل بویا  
 تن عدوی تو در تاب همچو طره سنبل

## در نعت سرور کائنات خلاصه موجودات خاتم انبیا

علیه و آله آلا فی التحیه و الثناء عرض شده

از آن نور اسرارها (۱) بر ملا شد  
 نجی گشت و طوفان امرش قضا شد  
 خلیل آمد و پس بنار بلا شد  
 بمصرو لا شاه و فرمانروا شد  
 کلیم آمد و سوی طور لقا شد  
 گهی خضر شد زنده زاب بقا شد  
 گهی عیسی آمد بدار فنا شد  
 زهر سو شناور ببهر ولا شد  
 در این مرتبت خاتم الانبیا شد

چو نور قدم ظاهر ازما سوا شد  
 صفی آمد آن نور و خود گشت مرسل  
 شد آن نور هود و شد آن نور صالح  
 شد آن نور اسحق و یعقوب و یوسف  
 شد ایوب و دیگر شعیب و پس ازوی  
 که آن نور الیاس شد گاه لقمان  
 گهی گشت داود و گاهی سلیمان  
 گهی گشت یونس بحوت طبیعت  
 قوی شد چو آن نور گردید احمد

۱- صاحب رمد یعنی کسی که چشمش درد کند ۲- یکی از علمای علم نحو (حواشی مواف)



جمال قدم گشت بی پرده ظاهر  
 صفاتی که بودی همه عین واجب  
 صفات جمال و صفات جلالش  
 صفات خدا شد چو ظاهر در احمد  
 صفات خدا عین ذات است بیشک  
 که میگوید این نکته کفر است زیرا  
 سرا پا عیان بر همه ما سوا شد  
 ظهورش در این مظهر کبریا شد  
 چو بی ابتدا بود، بی انتها شد  
 چه باک از بگویم ظهور خدا شد  
 صفات الله از ذات نتوان جدا شد  
 که در حکمت اثبات این مدعا شد

در تهنیت ورود ممدوح فرموده

شکر الله کز عنایات خداوند مجید

یافت ملک فارس، قانونی نکو نظامی جدید  
 از ورود موکب اعظم سعید السلطنه  
 کشور شیراز را آمد سعادت بر مزید  
 آنکه باشد جورها را مهر او حصنی حصین  
 آنکه آمد ظلمها را عدل اوسدی سدید  
 دوست از لطفش براحت دشمن از قهرش برنج  
 شادمان آن یک زوعدو خائف این یک ازوعید  
 با سخاوتهای دست او سحابستی سراب  
 با بلاغتهای نطق او لبیدستی (۱) بلید (۲)  
 بر سر خوان عطایش ریزه خوارانی عباد  
 بر در دولت سرایش سرفرازانی عبید  
 از مبارك مقدم او مردم شیراز راست  
 سالها هر ماه میمون ماهها هر روز عید

۱ - سخن و گفتگوی لاف و گزاف، لبیدن بمعنی گزافه گوئی و هرزه درائی

۲ - کودن - کندذهن



گر شنیدستی بود عید سعیدی در جهان  
این همان عید است کآمد از پی عیدی بعید  
ذکر فرصت سال و ماه و هفته و روز و شب است

قدحیا الله عیداً عیدنا هذا سعید

در مدح نواب اکبر شاه که جاری (۱) جهة حرم محترم حضرت

سید میر محمد علیہ السلام فرستاده فرموده

آمد از هند یکی جاره ابازینت و فر

به ر ایوان شهنشاه ملایک لشکر

زاده موسی کاظم مه گردون جلال

حضرت میر محمد شه کیوان افسر

مخزن علم خدا معدن اسرار وجود

منبع جود و سخا پادشه جن و بشر

و چه جاری ، بنظر پاکتر از روح بسیط

و چه جاری ، بصفای صافتر از نور بصر

آسمان است تو گوئی که بود رنگ برنگ

گاه ابیض بنظر آید و گاهی اخضر

آسمان راست بسی اختر و این هم بمثل

آسمانی است که دارد چراغان اختر

گاه ساکن بفر از است چو خورشید بچرخ

گاه گردنده چو ارض است همی بر محور

و اندران چار درخشنده حباب از بلور

یک چو ناهید و دگر مشتری و تیر و قمر



چون شعاعی فتدازد عکس هوازان بزمین  
 گوئی آمیخته و ریخته هر جنس گهر  
 آمد از بمبئی این جارچو در مملکت فارس  
 یافت شیراز ز نو زینت و زیب دیگر  
 آفرین رفت ز مردم همه بر آن استاد  
 که نموده است چنین صنعتی از دست هنر  
 بنده فرصت ز میان جستم و گفتم ای قوم  
 آفرین است روا گر چه بران صنعتگر  
 لیک باید بستائید کسی را بشنا  
 کاینچنین هدیه فرستاده ابا زینت و فر  
 میرباشوکت و شان فخر زمان اکبر شاه  
 که ورا داده بسی رتبه خدای اکبر  
 امرا و در همه اکناف روا همچو قضا  
 حکم او در همه اطراف روان همچو قدر  
 گلشن خاطر او را همه عالم است بهار  
 شاخه همت او را همه جود است ثمر  
 اهل هند از نفس او همه دارند حیات  
 نفس عیسویش بسکه بود جان پرور  
 ای جوادی که بود شخص تو در جود شهیر  
 وی امیریکه بود خلق تو در حسن سمر  
 در دومه پیش ز نامم شده بودی جویا  
 تا که آگاه ز حالم شوی و مستحضر  
 گفته بودی چه کسی است این و همی کارش چیست  
 من تو را میدهم از حال خود ای میر خبر



بنده رارفته درین دیر سپنجی از عمر  
 سه دوشش سال و لیکن دو سه ماهی کمتر  
 اندر این مدت عمر از پی تحصیل فنون  
 رنجها بردم و آوردم از آن گنج هنر  
 گاه در مدرسه ساکن پی تکمیل علوم  
 از معانی و بیان نیز حساب و دفتر  
 گاه در منطق از روی تصور تصدیق  
 گاه در حکمت از دیده تحقیق نظر  
 گاه در هندسه و هیأت و اوضاع نجوم  
 بحثم از کواکب و اجرام و زاشکال و صور  
 گاه جغرافی و مساحی و احکام جدید  
 کز حکیمان فرنگ آمده ایدون باثر  
 گاه در ملک طریقت بصفای بزم نشین  
 گاه در کوی حقیقت بوفا راه سپر  
 گاه دیگر بتلاش از پی تدبیر معاش  
 گشته صورت گریم کسب و غذا خون جگر  
 با وجودیکه ز کسبم همه هستند خبیر  
 با وجودیکه ز فضلم همه دارند خبر  
 عجب است اینکه بایران هنرم کاسته شد  
 نیست کس تا خرد از من هنری در کشور  
 فضلا پایه برفته است در این شهر زجای  
 علم را رتبه نمانده است درین ملک دگر  
 من بیچاره کنون معتکف کنج خمول  
 سر بزبانوی غم و دست تحسیر بر سر



باچنین حال، زد و نان نکشم منت نان  
 نکنم آب طلب، گر چه بود از کوثر  
 شد بشیرین سخنم قافیه تکرار چه باك  
 که مکرر شود ار قند نکو نیکوتر  
 تا که دوار بودارض بیک سال تمام

گرد خورشید و بهر روز و شبی بر محور  
 همه اعدای تو سر گشته بد انسان که زمین  
 رأی احباب تو تابنده چو مهر انور  
**بصدر اعظم ایران نوشته**

سال گذشته پیشتر از آنکه روزگار  
 یعنی صباح غره ماه رجب که بود  
 ازدلوخور بر آمده یوسف صفت برون  
 مه نیز داشت باتن لاغر مکان بحوت  
 دردلو تیر بود بتسدیس (۱) با قمر  
 مریخ سوی خانه خود برده بود ره  
 برجیس بود مشتری جدی در سپهر  
 جوزا، ز رأس بود بکارش یکی گره  
 در این چنین زمانی آمد یکی رسول  
 گفتا که زی تو آمده این نامه هژیر (۲)  
 برجستم و گرفتم و بوسیدم از ادب  
 بگشودم و بخواندم و دیدم نوشته بود  
 مشعر بر آنکه حضرت والا سپهر مجید

یابد دوباره فرهی از فر نو بهار  
 افزوده هفت سال ابر سیصد و هزار  
 در حوت رفته بود چو یونس باضطرار  
 در منزل رشا بسعادت فکنده بار  
 در حوت بود زهره شرف را بانتظار  
 یعنی ببرز عقرب میبود کامگار  
 کیوان بخوشه چینی آن سبز مرغزار  
 بر قوس از ذنب گرهی نیز استوار  
 با نامه عبیر فشان همچو خط یار  
 از ملك ری ز درگه صدر بزرگوار  
 آنکه بسر نهادمش از بهر افتخار  
 طغرایکی برات ابا كلك مشکبار  
 غیث هم غیاث امم میر باوقار



فرمانروای فارس بصد عز و اقتدار  
 کز غش (۱) خلاص گردم چون ز رخوش عیار  
 کردم دعا بعمر تو و جان شهریار  
 گیری ازین فتاده زپا دست همچو پار  
 گردی اگر نه اهل هنر را تو دستیار  
 گیرد که دست اهل ادب گاه افتقار  
 کاین قطره میفشاند و آن در شاهوار  
 خورشید را زرای تو نور است مستعار  
 دوزخ بود ز آتش قهر تو یکشرار  
 تا در حساب بیست و سه کمتر از هزار

نواب راد معتمد الدوله آنکه هست  
 عاجل دویست تومان بدهد مرا ز نقد  
 دادم بـرات و وجه گرفتم برایگان  
 همین وقت آن رسیده که بدهی وظیفه ام  
 باشی اگر نه اهل ادب را تو دستگیر  
 باشد که یار اهل هنر روز مسکنت  
 دست تو را چو ابر نخوانم بگناه جود  
 افلاك را ز قدر تو رتبه است عاریت  
 جنت بود زد و حه مهر تو يك ورق  
 باشد دویست تومان (۲) بر طرز ابجدی

باداسنین عمر تو چندانکه در شهر  
 اهل حساب را نشود ضبط در شمار

### مدیحه با سم وزیر اعظم

کاست در کشور شیراز چو بازار هنر  
 من متاع هنر خویش برم جای دگر  
 رفت بر باد خزان خاک گلستان کمال  
 شعله حادثه برد آب ز گلزار هنر  
 نیست از فضل درین شهر چو سیمرغ نشان  
 وز هنر نیست در این ملک چو اکسیر اثر  
 صیرفی نیست در این ملک کسی تا که کند  
 میمرا فرق زار زیز (۳) و شبه را از زر

۱- عربی، بکسر غین و تشدید شین، آلودگی ۲- دویست تومان بحساب ابجد ۹۷۷ میشود  
 مطلب واضح است (مولف) ۳- ارزیز یعنی قلم



جوهری بر سر بازار هنر نیست کسی  
 که شناسد خرف از لعل و صدف از گوهر  
 خواهم از سوز درون گر که نویسم شرحی  
 افتد از دود دل خامه درین چامه شرر  
 پس بناچار یکی شمه از آن عرضه کنم  
 میر را سازم از اندوه دل خویش خبر  
 دادگر معتمد شاه وزیر اعظم  
 میر باشوکت و شان بحر عطا چرخ ظفر  
 آنکه امرش همه جاریست بگیتی چوقضا  
 و آنکه حکمش همه ساریست بدوران چوقدر  
 گلشن مکرمتش را همه جود است بهار  
 شاخه مردمیش را همه عدل است ثمر  
 حاجب بارگه اوست بسی چون خاقان  
 چاکر بزمگه اوست دو صد چون قیصر  
 ای امیریکه بود شخص تو در عدل شهیر  
 وی کریمی که بود دست تودر جود سمر  
 سالها رفت که من بنده بتهصیل فنون  
 بکف آورده ام از رنج بسی گنج هنر  
 عجب اینست که نا یافته گنجی ز مراد  
 رنجهایم همگی رفت یکایک بهدر  
 کس متاع هنرم را چو خریدار نگشت  
 سود من جمله زیان آمد و نفعم همه ضرر  
 لب فرو بسته ام از گفتن و چشم از دیدن  
 قوت از ناطقه ام رفته و نورم ز بصر



آنچه بر جای مرا مانده از اسباب جهان  
 دفتری از غزل و مثنوی عیالی ز پدر  
 کتبی چند دگر نیز که کردم تالیف  
 همه از طره جانانه بهم ریخته‌تر  
 پاره‌ئی ناقص و نایافته اتمام هنوز  
 هیچیک را نبود کسوت ترتیب ببر  
 بینوائی و نوائب همه شد قسمت من  
 مستمری و مواجب دگرانرا در خور  
 نه مرا دستی، کز پای کشم خار جفا  
 نه مرا پائی تابی سپرم سوی سفر  
 این زانصاف برونست، سوی عدل گرای  
 وین زعدل تو بود دور، بانصاف نگر  
 درخزان تا همی از شاخ شجر ریزد برک  
 در بهاران شکفت تا که گل از شاخ شجر  
 دشمنانت همه را گلشن امید، خزان  
 دوستانت همه را شاخ امل بار آور  
 در مدح ملك البحر کشمیری در بغداد سروده

زان پیشتر که بدر بر این چرخ کهجمدار  
 يك نیمه بود باقی از عشر دومین  
 هریخ و مشتری بسما هر دو خوشه چین  
 شمس و عطارد آمده در ثور پی سپر  
 کیوان بخانه سرطان زهره در حمل  
 در اینچنین زمانی کردم بسیج ده  
 گردد ز فر بهی چو تن لاغرم نزار  
 از ماه هشتمین ز عرب هفتم از ایار (۱)  
 پروین بسان خوشه در این سبز کشتزار  
 در قوس همچو تیر قمر بود پی سپار  
 هنگام شام و انجم پیدا و آشکار  
 باطالعی مبارك و شادان و شادخوار



زاد سفر بر احواله بستم بچابکی  
 شیراز را نمودم بدرود آنچنان  
 اندر رکاب میر مؤید جلال دین  
 بار سفر گرفتم اینجا ز بار گیر  
 یکروز بر جنابش کردم بلا به عرض  
 روزی اگر برند مرا خدمت امیر  
 کو تحفه‌ئی که آرم اورا بآستان  
 فرمود تحفه تو بود شعر دلنشین  
 بر جستم و گرفتم کلمکی باشتیاق  
 گفتم بمدحت تو یکی مطالعی ز نو  
 کای مفتخر بنام تو اعیان روزگار  
 باشد بهر کجا ملکی حکمران ملک  
 اندر زمین توئی ملک و در فلک ملک  
 چون رتبهات بجزم بود برتر از ملک  
 چون قدر و رتبه تو بود از ملک فزون  
 چرخ برین بنجر که جاه تو آستر  
 در باغ خاطر تو بود خرمنی شجر  
 در موکب توفتح و ظفر هر دو پیشرو  
 در معرضی که باشد نام از بشیر تو  
 میرا، مها، بزرگ نژادا، فلک فرا  
 من بنده فرصت ارچه فتم نیست شاعری  
 تعلیم علم و فضلم باشد همه عمل  
 صورتگریست پیشه ام آنسان که فی المثل

ره طی نمود می به ره انجام (۱) راهوار  
 کز بند پادشاه کند مجرمی فرار  
 آنقبله اعظام و آن کعبه فخر  
 رحل اقامه نیز فکندم درین دیار  
 کای از شمیم خلق تو یک شمه نوبهار  
 وقتی بحضورتش بدهندم اگر که بار  
 کو هدیه‌ئی که سازم بر در گهش نثار  
 فرمود هدیه تو بود نظم آبدار  
 بنشستم و نوشتم مدحی بافتخار  
 دری ز بحر خاطر ام افتاد بر کنار  
 در ملک سروری ملک و مملکت مدار  
 دارد زهر دو کون بهمنامی تو عار  
 شد فتحه ضم این و در آن کسره برقرار  
 برفتحه کسره خواهد سبقت باعتبار  
 خواهد فلک نهد بزمین روی انکسار  
 عز و هنر بجامه قدر تو بود و تار  
 بر شاخ دولت تو بود مردمی ثمار  
 در حضرت تو عز و هنر هر دو پیشکار  
 نه نامی از مشیر کس آرد نه از مشار  
 ای مفخر ملوک بتأیید کردگار  
 مداحی کسانم هرگز نبوده کار  
 تحصیل فضل و علمم باشد همه شعار  
 گراز صنایعم بسوی چین کند گذار



صورتگران چین همه گردند منفعل  
اندر عراق و پارس در این صنعتم شیر  
خواهم اگر که گویم بیگاه و گاه شعر  
مدح کسان نکردم هرگز برای سیم  
لیکن بزرگوارا مداحی تو را  
مدح تو گفتم همه فخر است در جهان  
پیوسته تا که عشرت آرد بدل فرح  
احباب تو بعشرت، پیوسته شادمان  
وژ صنع خویشان همه آیند شرمسار  
مشهور هر دیارم و معروف شهریار  
غیر از غزل نگویم آنهم بعشق یار  
وصف خسان نگفتم هرگز پی دثار  
کردم درین دیار بیک چند اختیار  
این فخر بس که ماند از من بروزگار  
همواره تا که ذات رنج آورد بیار  
اعدای تو بذلت، همواره خوار و زار

### مدیحی است تهی از الفاظ عربیه (۱)

ماه پروردین رسید و گشت هنگام بهار  
جشن جمشیدی در آمد جام خورشیدی بیار  
جام خورشیدی هلا در جشن جمشیدی بنوش  
بابتی خورشید روی و بذله گوی و میگسار  
کرد اسپندارمذرا شاه پروردین ببند  
همچنان که زال زرا اردشیر نامدار  
فرخجسته فرودین مانند پور آبتین (۲)  
نک بر آورد از روان بیور اسب (۳) دی دمار  
همچو سودابه بمشکو سرخ گل در بوستان  
چون سیاوش اندر آتش ساری اندر لاله زار  
زندخوانان (۴) بر فرازشاخ آتش سار گل  
زندخوان گردیده چون زرتشتیان در نو بهار

۱ - در مدح مرحوم حسینقلی خان نظام السلطنه است ۲ - فریدون ۳ - لقب  
ضحاک است ۴ - بلبل است



ای بت فرخ رخ ای دادار مینو چهر چهر  
 خسروانی بزم راپدرام (۱) کن کاووس وار  
 آتشین می ده که تا کی خسرو آسا درزنم  
 بر تن افراسیاب انده از هر سو شرار  
 می بده تا مست گردم وز درپوش نهم  
 رو بخاک درگه دستور شاه کامگار  
 دادگر دستور روشن دل ، نظام السلطنه  
 کز روان روشنش خورشید باشد شرمسار  
 بر زبان خامه ام تازی گذشت و باک نیست  
 زیب یابد نامه ام از نام صاحب اختیار  
 آن مهین دانشوری کز داد و فر فرهی  
 اوست شهرا دوستدار و شاه اورا خواستار  
 آنکه چون بهرام نیو (۲) اندر گه چالش کند  
 دشمنان را از دوسو چون گله گوران شکار  
 شهریار راد چون نوشیروانست و بود  
 او چوپور بختگان (۳) در پای تخت شهریار  
 نوک مشکین خامه او در بچشم دشمنان  
 همه چو تیر رستم است و دیده اسفندیار  
 تندبار (۴) از خشمش آگاه گرد در جهان  
 از در پوش نهاد و بر درش چون زنده بار (۵)  
 پارس از دادش چنان آباد شد کز یادش  
 آنچه گویند از شهان دادگر در روزگار

۱ - آراسته ۲ دلیر ۳ - بوذرجمهر است ۴ - حیوان درنده ۵ - حیوان بی آزار

(حواشی از مولف)



داورا از فرصت خود کن پژوهش گز سپهر  
 بس پژوهیده است و باشد تیره بخت و دلفگار  
 گاه اندر بند سختی همچو گر گین پای بند  
 گاه بچاه تیره بختی همچو بیژن خوار و زار  
 گاه بردار ستم همچون فرامرزم ستوه  
 گاه به کام اردهای رنج، چون بهمن دچار  
 از دساتیر مه آباد است تانام و نشان  
 تا که از زنداست و استا، کیش زرتشت استوار  
 دشمنت را اهرمن پیوسته بادا رهنمون  
 دوستت را باد یزدان دودو گیتی دستیار  
**در مدح حسام السلطنه سلطان مراد میرزا**

خیز و همین شطرنج را ای خادم محفل بیار  
 تا که یکدم با حریف خود نمایم کار زار  
 گسترم نیکو بساطی و زپی پیکار خصم  
 لشکر آرایم همی در آن بساط ازهر کنار  
 آورم آنکه نخستین شاه را در قلبگه  
 خود وزیرش دریمین و ژنده پیلش دریسار  
 دریسار پیل اسب و دریسار اسب، رخ  
 باز پیلی را دهم در جانب فرزین قرار  
 باز اسب و بازو رخ، اندر یمین ژنده پیل  
 پیشرو زانها پیاده خود قطار اندر قطار  
 زان سپس رخ سر بسر آرند در میدان رزم  
 هر یکی گیرد سر ره بر بخصم نابکار



گه زجا جنبدهمی در عرصه اسب پیلتن  
 که بتک خیزدهمی رخ همه چو اسب راهوار  
 گه وزیر از هر طرف جان گیرد از پیل دمان  
 گاه پیل کج رو از پا افکند مرد سوار  
 گه پیاده گام گام آرد رخ از بهر نبرد  
 پس بهر گامی بر آرد خصم را از جان دمار  
 گر بجولان اندر آرد خصم، اسب پیلتن  
 پیل مادر بینیش بنماید اشترسان مهار  
 گر رخش آرد بسوی شهر رخ و شه شه (۱) کند  
 شاهمازان رخ، نماید رخ نهان اندر حصار  
 گرو زیر آید که شه را از حصار آرد برون  
 ما از آن مأوی ز بیدق میدهم اورا فرار  
 الغرض بروی شکست آریم و شه را از آن سپس  
 مات بنمائیم یا خود لوت در آن گیر و دار  
 چون حریف این ماجرا بیند شود چون شاه خویش  
 مات و گردد از رخ ما تا قیامت شرمسار  
 باز گویم خادما، نردم به پیش آور که هین  
 نرد بازم با حریف خود نه پنهان، آشکار  
 تخت نردی کان همی باشد بسان پهن دشت  
 چار میدان اندران دشت از برای کار زار  
 خصم در هر چار میدان صف صف آراید سپه  
 ما هم آرائیم صف صف لشکری با اقتدار



در یکی میدان از آن لشکر فرستم خود دو تن  
 پنج دیگر را دهم در دومین میدان قرار  
 در سوم میدان سه تن، هم پنج تن در چهارمین  
 سر بسر جنگ آزمای و ناهجوی و نامدار  
 زان سپس گیریم بر کف کعبتین و افکنیم  
 بر بساط آریم نیکو داوهای بی شمار  
 گر حریف ماد و شش نقشی بدید آرد نخست  
 ماد و شش نیز آوریم و خود نمائیم افتخار  
 باز گر آرد سه با یک، بندد او افشار را  
 همچو نقشش نیز ما را نقشی آرد روزگار  
 باز گر پنج و سه آرد، ماد و با دو آوریم  
 خانه گیریم و همی گردیم شاد و شاد خوار  
 باز ما آریم شش با یک، حریف را آورد  
 پنج و شش یا آنکه سه با شش و یا دو با چهار  
 گر بمیدان از سپاه او تنی تنها شود  
 ما کشیم او را و بر خاک افکنیمش خوار و زار  
 لشکر او را یکایک در زمان ششدر کنیم  
 راه آمد شد بر آنها تنک گیریم استوار  
 بعد از آن ما بیشتر ازان خصم از میدان بریم  
 لشکر خود را یکایک جمله بیعیب و عوار  
 باز دیگر بار از این ماجرا گردد حریف  
 منفعل چون دشمن شهزاده و الاتبار  
 حکمران ملک جم اعظم حسام السلطنه  
 عم خسرو، مقصد سلطان، مراد شهریار



روی دولت، پشت دین، بهر سخا، چرخ ظفر  
 معدن صدق و صدا، کان کرم، کوه و قار  
 شمس برج مکرمت، قطب سپهر معدلت  
 کآسمان دارد بگرد مرکز عدلش مدار  
 معدلت گستر خداوندی که باشد در جهان  
 کامران و کام بخش و کامجوی و کامگار  
 میر شیر اوژن شه دشمن کش لشکر شکر (۱)  
 آنکه باشد شرزه شیر آن مرد را کمتر شکار  
 آنفلک جا مقدر قدری که در روز و غا  
 آید از سهم سهام او فلک در زینهار  
 آنجوان بختی که بر خاک درش این چرخ پیر  
 مینهد هر صبح و شام از عجز روی انکسار  
 ز اکتساب نور رأی او بود کاندر سپهر  
 ماه را پیکر بود گاهی سمین گاهی نزار  
 شاخسار دولتش را مردمی باشد ثمر  
 بوستان خاطرش را خرمی باشد بهار  
 مدح او را گر بکان، اندر بخوانی پیش سنک  
 وصف او را گر بیباغ، اندر بگوئی نزد خار  
 سنک از مدحش بکان دردم گهر آرد پدید  
 خار از وصفش بیباغ آرد بنا گه گل بیار  
 تیر و رمح و تیغ و گرز او همی در روز جنگ  
 دست و جام و خلق و کلمه او همی در روز بار:  
 دیده دوز و جانستان، جوشن درو گردنشکن  
 زرفشان، الماس گون و مشکبوی و مشکبار



مهر دارد روشنی از نور رایش عاریت  
 چرخ دارد رتبه از جاه رفیعش مستعار  
 تا که او خونریزد از اعدای شه، آرد سپهر  
 در رکاب نصرتش زانجم سپاهی بیشمار  
 میر خود مریخ را سردار آن لشکر کند  
 ز آتش قهر افکند بر جان آن اعدا شرار  
 هی کشدهی افکند چندانکه گردد تا بحشر  
 کوه و صحرا سر بسر از خون ایشان لاله زار  
 رایت منصور او را فتح و نصرت پیشرو  
 جامهٔ اجلال او را عز و دولت بود و تار  
 هر کجا رو مینهد توفیق او را راهبر  
 هر کجا رخ میکند اقبال او را دستیار  
 هان تو فرصت کیستی تا آنکه گوئی مدح میر  
 کن ز تطویل سخن هین بر دعائی اختصار  
 تا همواره خانه‌های نرد باشد چار و بیست  
 تا که باشد خانه‌ها شطرنج را شصت و چهار  
 دشمنش همچون شه شطرنج با دامات ولوت  
 دایم اندر ششدر غم با الم گردد دچار

### در منقب حضرت شیخ مفید (۱) استان خود فرموده

ز اهل فضل و هنر وز دهندگان خبر شنیده‌ای همه اوصاف اهل فضل و هنر

۱ - این قصیده را در سال ۱۳۱۰ هجری قمری در قریهٔ اسماعیل آباد از قراء  
 بلوک خفر «از مناطق جنوبی شیراز» سروده است: رجوع شود بکتاب «آثار عجم» تالیف  
 فرصت صفحه ۱۷



شنیده‌ئی همه اندر زه‌ای لقمان را  
 شنیده‌ئی سخنانی که گفته جا مناسب  
 شنیده‌ئی کلماتی که مانده از سقراط  
 شنیده‌ئی که فلاطون خم نشین زین پیش  
 شنیده‌ئی که ارسطو معلم است و حکیم  
 شنیده‌ئی که چه تحریر کرده اقلیدس  
 شنیده‌ئی که چه بنوشته است جالینوس  
 شنیده‌ئی که مجسطی است قول بطليموس  
 شنیده‌ئی سخنان بزرگمهر حکیم  
 شنیده‌ئی که ابونصر بوده از فاراب  
 شنیده‌ئی همه اوصاف بوعلی سینا  
 شنیده‌ئی ز ادیبان بسی بدوران نام  
 لبید و اخطل و اعشی، معری و حسان  
 خلیل و دعل و ابوالاسود ابن حجر و حریر  
 شنیده‌ئی که گروهی نهاده اند بصدق  
 جنید و شبلی و کرخی و یزید و شهاب  
 شنیده‌ئی که بتقوی و زهد بودند  
 عدی و جابر و عمار و ثابت و سلمان  
 کنون بیا و ببین آنچه را شنیدستی  
 جناب شیخ مفید افتخار اهل زمان  
 هر آن صفت که زهر کس شنیده‌ئی بجهان  
 بمدرش چو فلاطون هزار کس شاگرد  
 ز خوان فضلش لقمان گرفته لقمه باز

که گفته است حکیمانه جمله را به پسر  
 ز وضع دور فلک از زمانه داده خبر  
 بویژه بوده یکی فیلسوف دانشور  
 کشیده از خم حکمت هزارها ساغر  
 کلام اوست بحکمکت چو سد اسکندر  
 گشوده هندسه راقفل مشکلات ز در  
 بمعضلات طبیعی ز روی رأی و فکر  
 مسخر آمده ملک ریاضیش یکسر  
 بروزگار انوشیروان عدل سیر  
 نبوده ثانی او از معلمان دیگر  
 و را بحکمت و قانون علم بوده نظر  
 که بوده اند باقلیم فضل نام آور  
 ابو فراس و حریری کسائی و اشعر  
 ابو نواس و زهیر و فرزوق و اشتر  
 قدم براه طریقت ز خود نموده سفر  
 دگر عراقی و عطار و قطب دین حیدر  
 بسی ز جمله اصحاب خاص پیغمبر  
 بلال و خالد و مقداد و ارقم و بوذر  
 عیان بقدرت داور ز حضرت داور (۱)  
 معین شرع پیمبر امین دین پرور  
 تمام راهمه داراست بلکه افزونتر  
 بمحضرش چو ارسطو هزار تن چاکر  
 ز خاک پایش بونصر جسته کحل بصر



ابوعلی ارنی گوی میشود چو کلیم  
 کند چو هندسه تحریر، گردد اقلیدس  
 بهیات ارنکند بندگیش بطایموس  
 لب‌ار بنحو گشاید کسائی و فراء  
 شود چو بر فرس فکرگاه، نظم سوار  
 پیش دفتر نثرش بود حریری را  
 جنید دردم ارشاد او شود فانی  
 بزهداگر که چو سلمان و بوذرش خوانم  
 ز صد هزاران اوصاف او همین يك بس  
 یکی حسد برد از آنکه حق چرا داده است  
 یکی بر شک که گاه نماز از چه کشند  
 یکی غمین که چرا کرده در جهان تصنیف  
 نعوذ بالله زین زمره حسود شریر  
 از این حسد چه غم است و از آن حسود چه باك  
 کمال او را باشد کفایت این برهان  
 فشانده دست بملك قباد و پای زده است  
 نهاده هر که بشاگردیش قدم روزی  
 یکی ز جمله آنهاست حضرت قدسی  
 درین قصیده سه بیت آورم ز اشعارش  
 جمال حضرت حق را بزرگ آینه‌ئی  
 که طلعت ازلی دیده اندر آن مرآت؟  
 ندیده دیده کس غیر برگزیده حق  
 الاسعید و شقی تا که از ثواب و عقاب

شود اگر که بسینای حکمتش رهبر  
 بگرد کلاکش گردان چو چرخ بر محور  
 فلك زمناقه برگردنش نهد چنبر  
 کساء فضل و هنر را برون کنند از بر  
 ابو فراسش باشد غلام بسته کمر  
 متاع فضل بقیمت پلاس را کمتر  
 چو قطره‌ئی که شود محو بحر پهناور  
 رواست زانکه بزهد است شهره در کشور  
 که در جهان شده محسود زمره‌ئی ز بشر  
 بیگتن اینهمه علم و کمال و فضل و هنر  
 خلاق از عقب او صفوف بیحد و مهر  
 به نثر و نظم زهر گونه علم صد دفتر  
 که از حسد همه بر جان خود زنند شرر  
 مسلم اینکه خرف نشکند بهای گهر  
 که هر که بر قدمش سوده ازارادت سر  
 بتخت و افسر خاقان و ملکیت قیصر  
 ز اهل فضل و اساتید برده گوی هنر  
 که قدسیان بملك نظم او کنند از بر  
 که تا بیابد از آن این قصیده زینت و فر  
 بود هر آینه آن کیست احمد و حیدر  
 که این مشاهده نارد بغیر اهل بصر؟  
 ستوده حضرت شیخ مفیدما، داور  
 مکان بهجت و دوزخ کنند در محشر



مقام دوست اوباد جنت المأوی  
 مکان دشمن اوباد جاودان بسقر  
 در مدح شاهزاده شعاع السلطنه ملک منصور میرزا  
 روز عیش است و زمان عشرت و گاه سرور  
 موسم وجد است و وقت شادی و هنگام سرور  
 هر چه جز عشرت بود دل را از آن باشد فرار  
 هر چه غیر از عیش باشد طبع از آن دارد نفور  
 آمد از شاه عجم فرمانروا در ملک جم  
 مملکت داری معظم از پی نظم امور  
 رایت نصرت شد از تأیید ربانی عیان  
 آیت رحمت نمود از عالم غیبی ظهور  
 فارس ماند طور سینا را که ظاهر شد در آن  
 آنچنان نوری که ناگاهان تجلی شد بطور  
 فارس گوئی فی المثل، ماند بروز داوری  
 کاندر آمد مردگان را جان بتن از نفخ صور  
 فارس پنداری بود چون آسمان کز مشرقش  
 آفتابی آشکارا گشت بایک چرخ نور  
 پور شاهنشاه کیوان فر، ملک منصور راد  
 آن ثروت اردشیر و آن بسطوت شاهپور  
 خطه شیراز شد جنت طراز آنسان که نیست  
 بر زبان کس راسخن از جنت و حور و قصور  
 لوحش الله دست رادش مخزن جود و کرم  
 بارک الله خلق نیکش مایه عیش و سرور



در همه کشور مطیع حکم او ترک و عرب  
 در جهان یکسر رهین عدل او وحش و طیور  
 باب عدل و داد را از سعی او باشد فتوح  
 ملک ظلم و جور را از تیغ او باشد فتور  
 هشت جنت يك شمیمش باشد از خلق حسن  
 هفت دوزخ یکشرارش باشد از طبع غیور  
 ای خدیو ملک جم ای آنکه از داد تو شد  
 منهدم ملک مفاسد منهدم جیش شـرور  
 از مسیح آسادت برخاک اگر کس دم زند  
 خفتگان خاک بر خیزند یکسر از قبور  
 خصم دون گر از جسارت در مصافت پا نهد  
 جان کجا بیرون برد از دستت آن خصم جسور  
 حاسد از منکر شود رأی منیرت را چه باک  
 پرتو خورشید را هرگز نبیند چشم کور  
 روز هیجا آوری چون روی بهر کار زار  
 میشود شوری بپا چونانکه در یوم النشور  
 سرکشانرا نز حضورت فرق باشد نز غیاب  
 در غیابت کرده تمکین همچنان کاندر حضور  
 همچو مارش سر بکوبی عاقبت از سنك قهر  
 هر که سراز رشته حکمت بپیچد از غرور  
 رشحه ئی کز ابر دست بر چکد گاه عطا  
 قطره باشد پیش آن موجی که خیزد از بحور  
 پیش مشکین خلق تویی بوی شد خلد برین  
 نزد صافی طبع تویی آب شد ماء طهور



عالمی را خاک پای تو بود زیب جباه  
 بك جهانرا مهر شخص تو بود نقش صدور  
 همزمان تیزتك اسبست گه جولان صبا  
 هم در کاب تیز رو خنگت گه چالش (۱) دبور (۲)  
 تیرو کیوان آستانات را دوتن عید ذلیل  
 شیر گردون پاسبانان را یکی کلب عقور (۳)  
 کس در اقطاع ثغور از سطوت حافظ ندید  
 زانکه باشد سطوت کافی پی حفظ ثغور  
 بارگاهت چون سپهر است و تو مهر آن سپهر  
 ماه آن باشد مزین (۴) صاحب اقبال و هور  
 آسمان فضل و دانش اختر برج کمال  
 آفتاب چرخ بینش گوهـر بحر شعـور  
 دولت شه را اگر آمد مزین نی عجب  
 کز شعاع رأی او دولت نماید کسب نور  
 وصفی از خلقش شود مسطور اگر در نامه‌ئی  
 مشک خیزد تا ابد چون نافه از نقش سطور  
 ای جهان عدل و داد ای آنکه از انصاف تو  
 پیل ننديشدد ز پشه شیر نهر اسد ز مـور  
 سالها من بنده فرصت ، از پی گنج هنر  
 برده‌ام بس رنج و محنت در سنین و در شهر  
 دامنی پر گوهرم شد حاصل از اصداف فضل  
 کشی فکرم ببحر علم کرد از بس عبور

۱- خرامیدن، رفتار با غرور و تکبر ۲- بادی که از غرب میوزد ۳- گزنده ۴- مقصود  
 از مزین در اینجا (مزین الدوله) معلم ممدوح است.



خسته شد شخص خیالم آن چنان کز پا فتاد  
 بسکه بودی در طریق دانشش دایم مرور  
 با چنین فضل و هنر خاموش باشم تا بکی  
 با چنین علم و ادب تا چند بنشینم صبور  
 تابکی ریزد ز چشمم آب حسرت چون سحاب  
 تا بکی خیزد ز جسمم آتش غم چون تنور  
 در حقم بنمودی از سر کار وجهی بر قرار  
 کز قلیلی نگذرد از آن مرا هرگز امور  
 خود ز الطاف شهی فرمانده از بهر رهی  
 تا که از دفتر یکی طغران رقم یابد صدور  
 مبالغی افزون شود بر این رقم بی نقص عشر  
 کاهل دفتر را نباشد زحمت ضرب کسور  
 تا بود هر خاطری را گاه شادی، گاه غم  
 نبود اندر خاطرت اندیشه غم را خطور  
 باد عمرت را بقا چند آنکه گر سنجد سپهر  
 بی کم و بی کاست آید هم تراز و بادهور  
**در مهاجرت مهدوح از شیراز انشان فرموده**  
 دریغ و درد که در ملک جم نماند نصیر  
 بلی نصیر ندارد ز ملک شد چو وزیر  
 نصیر ملک وزیر است لاجرم در ملک  
 وزیر اگر نبود ملک را کجاست نصیر  
 یکی بعرضه شطرنج رخ نما و ببین  
 بسیر شاه و وزیر و قرار گاه و مسیر



بین وزیر بود شاه را نصیر، چه سان  
 نگر بکار وزیر است شه چگونه بصیر  
 اگر وزیر نباشد نصیر کشور شاه  
 هر آنچه زیر، زیر گردد و زیر همه زیر  
 نصیر مملکت ما بود نصیر الملک  
 که هم بملک بصیر است و هم زملک خبیر  
 ستوده خواجه اعظم سپهر عز و جلال  
 خدایگان معظم امیر چرخ سریر  
 زملک فارس برفت و نماند هیچ بجای  
 برای ما، نه نصیر و برای مانده ظهیر  
 نصیر ماهمه این بود در زمان خطر  
 ظهیر ما همه این بود گاه امر خطیر  
 بکار شاه جهان عقل مانده یکسر مات  
 زعزل و نصبش باشد عقول را تشویر (۱)  
 فکنده ملک عجم را بنار قهر شرر  
 نموده خاتم جم را بدست دیو شریر  
 بجای شخص نصیر از چه رو نشسته خذول (۲)  
 مکان مرد بصیر از چه ره گرفته ضریر (۳)  
 خدا یگانای آنکه از تو کشور فارس  
 چو خلد بود و کنون بیتو گشته هم چو سعیر (۴)  
 سموم شد همه باد شمال او به چمن  
 حمیم (۵) شد همه آب زلال او بغدیر

---

۱- عربی است بمعنی اضطراب ۲- لغت عربی است بمعنی بی مقدار، خوار ۳- بفتح ضاد،  
 نابینا ۴- بفتح سین و کسر عین، آتش افروخته، جمع آن سحر (عربی است) ۵- در این جا بمعنی  
 آب گرم است ولی بمعنی خویشاوند نیز آمده است



ز كلك اهل قلم بپتو هر دمی آید

سر شك جای مداد و حنین (۱) بجای صریر (۲)

بملك فارس وزارت تو را نباشد فخر

سزد كه ملك صدارت تو را شود تسخیر

بناز بر همه عالم ببال در همه حال

كه قدر و جاه و جلالت بود زحی قدیر

همیشه تا كه بود مهر بر سما ساكن

هماره ارض بود تا بدور او چو دریر (۳)

عدوی تو چو زمین بیقرار و سرگردان

دل محب تو روشن بسان مهر منیر

در زمان توقف در تخت جمشید روز میلاد حضرت

ختمی مآب (ص) نظم نموده

گامی بسوی استخر نه‌ای دل عبرت بر

در بارگاه جمشید رو آور و عبرت بر

چشمی بنگه بگمار گوشی دو سه ره می‌بخار

دستی باسف بردار كن چشم زعبرت (۴) تر

هر سو كه بنا بینی با خاك شده يكسان

هر جا كه سرایابی ویرانه شده يك سر

تختی كه سر از رفعت بر تخته مینا سود

چون خردۀ مینا بین بشكسته زیبا تا سر

۱- بفتح حاو کسر نون ، ناله وزاری (عربی)

۲- صدای قلم در موقع نگارش (عربی) ۳- پروانه ۴- بفتح عین ، آب چشم



زان بوم نعيب زاغ آيد همه بر گوشت  
 بر جای سرود رود و آواز دف و مزمر  
 در ساحت ايوانش جغد است و زغن ساکن  
 اين يك شده بر بطن زن و آن آمده خنياگر  
 يکجای ثعالب را خدام نگر در بزم  
 يکجای عناكب را حجاب بين بر در  
 در ماتم جمشيد است گريان همه آن فرگاه  
 نك اشك روان اوست آن آب که در فرغ (۱)  
 بر ملك فريدون لب بگشوده بضحاکی  
 هر جا که شکافی هست بر کنگر آن منظر  
 در پشته آن لاله است خون جگر دارا  
 بر توده آن سبزه است خاک تن اسکندر  
 خود خون سیاوش است آن می که بود در خم  
 از کله کاووس است آن خاک که شد ساغر  
 شهد لب شیرین است نقلی که نهد ساقی  
 آه دل پرویز است دودی که دهد مجمر  
 زاتشکده رفته است آب، خاکش همگی بر باد  
 پیوسته کف آبست بر جای تف آذر  
 دانی که چارفت آب زاتشکده همچون دود  
 یا رفت چرا بر باد آن خانه چو خاکستر ؟  
 میلاد محمد شد کز مثل چنان مولود  
 تا حشر عقيم آیند اين چارتنان مادر



برباد شد از زادش تخت و کله گسری  
 نابود شد از بودش ملک و سپه قیصر  
 صورتگر آب و گل زد نقش یکی صورت  
 کان آمده در معنی بر سیرت صورت گر  
 کرد آینه‌ئی از خاک وزرنگ نمودش پاک  
 پس گشت در آن ظاهر و آن آینه شد مظهر  
 در روی زمین تا کوفت بر بام رسالت کوس  
 اسلام همی افراشت بر چرخ برین اختر (۱)  
 احکام رسل را بود منشاء بنخستین روز  
 آری همه افعال صادر شود از مصدر  
 اغصان رسالت را او بود ثمر لیکن  
 ناچار ثمر باشد در اصل شجر مضمهر  
 تا بر نبود در اصل از اصل فروید شاخ  
 تا شاخ نیارد برك ظاهر نشود آن بر  
 او اول و او آخر او باطن و او ظاهر  
 او طیب و او طاهر او سید و او سرور  
 در معرفت ذاتش باشد بتحیر عقل  
 چونانکه بود حیران در معرفت داور  
 جبریل امین زانو شد پیک امین حق  
 کو گشت ز جان و دل بردرگه او چاکر  
 گویند شب معراج بنهاد بگردون پای  
 زانم عجیبی باشد با اینکه کنم باور



گویم زگران حالمش با آنهمه سنگینی  
 نشکست چرا در هم پشت فلک و محور  
 از حکم متین اوست این گردش نه افلاک  
 وز نور جبین اوست این تابش هفت اختر  
 از آتش قهر او یکشعله بود دوزخ  
 وز چشمه مهر او یک رشحه بود کوثر  
 جسمش چو یکی قلب است عالم همه چون نقاب  
 شخصش چو یکی روح است گیتی همه چون پیکر  
 حکمش همه جا جاری مانند روان در تن  
 امرش همه ره ساری مانند صبا در بر  
 از خشم تواند کرد صورت ز هیولی دور  
 وز قهر اگر خواهد گیرد عرض از جوهر  
 از حکم خدا امرش در آنچه نماید خیر  
 وز امر خدا نهیش زان فعل که زاید شر  
 از ظلمت موی اوست گر شام بود تیره  
 وز پرتو روی اوست گر صبح بود انور  
 فکری که نه یاد اوست آن فکر بود ناقص  
 ذکری که نه نام اوست آن ذکر بود ابتر  
 وصفش بقلم ناید گرزانکه همی گردند  
 بحر آینه (۱) شجر خامه، افلاک همه دفتر  
 حرفی نشود تقریر از مدح و ثنای او  
 گر خلق جهان آیند مداح و ثناگستر



جائی کہ خدا مدحت فرموده ز لولاکش  
فرست تو سخن بگذار از مدح و ثنا بگذر

تا رحمت حق آید بر مؤمن و بر مسلم  
تالغن خدا باشد بر مشرک و بر کافر

دلہای محبانش چون باغ جنان خرم

بر جان حسودانش آتشکده سان اخگر

### در مدح وزیر ایران انشاء نموده

شاه را داد اختیار ملک دادار ای وزیر

تا کہ ملک شہرا باشی تو مختار ای وزیر

ہر کہ پیچد از خط فرمان تو یکنقطہ سر

میکند سر گشتہ چرخش همچو پرگار ای وزیر

بارہا سنجیدہ ام، پیش گران حلم تو نیست

کوہ را با آن گرانی هیچ مقدار ای وزیر

ابر میخواندم کف را دورا گاہ عطا

ابر را جای مطر گر بود دینارای وزیر

بحر میگفتم دل پاک تو را وقت قضا

بحر را جای گہر گر بود اسرارای وزیر

کشف اسرار حقایق یکسر مو در جهان

پیش فکر مو شکافت نیست دشوار ای وزیر

عقل تو آمد بنای عدل را معمار و کیست

آن بنا را بہتر از عقل تو معمار ای وزیر

جور را برداشتی از مملکت آئین و رسم

ظلم را نگذاشتی در ملک آثارای وزیر



صیت عدلت آبوش جاری در اطراف زمان  
 ذکر دادت بادفش ساری در اقطارای وزیر  
 بانفاذ امر تو ، تیری که خیزد از کمان  
 بر هدف خواهد نشستن تا بسوفار (۱) ای وزیر  
 از مسیحائی دمت یابد فلاطون تا شفا  
 خویش را خواهد همی رنجور و بیمارای وزیر  
 گرز ابر رحمتت احجار را فیضی رسد  
 زان دمد اشجار و آرد بار اثمار ای وزیر  
 ور بود اشجار را از تو صلابت در نهاد  
 جای اثمار آورند اشجار احجارای وزیر  
 تا بخاک آستانت روز و شب ساید جبین  
 خویش را دارد فلک دایم نگونسار ای وزیر  
 عرض حالی این رهی دارد که آرد بر زبان  
 عرض حال این رهی را گوش میدارای وزیر  
 تا شدم در بحر دانش غوطه ور ذوالنون صفت  
 در درون حوت غم گشتم گرفتارای وزیر  
 از جفا این گنبد مینامی زنگار گون  
 داردم آئینه دل پر ز زنگار ای وزیر  
 میکشد از بس قلم برهن سر انگشت قضا  
 لاجرم برخویش پیچانم چو طومارای وزیر  
 روزگار افسرده چندانم ، که هر دم بفسرد  
 همچو یخ از آه سردم شعله نارای وزیر



قالیم از غصه‌های دمبدم چون نی‌تهیست  
 کز درونم هر دم آید ناله زارای وزیر  
 جان من کاهیده شد یکباره در فکر علوم  
 گشته‌ام زین فکرت جانکاه، بیزارای وزیر  
 رنجها بردم که تا اندوختم گنج هنر  
 نیست اکنون کسی متاع مرا خریدارای وزیر  
 کیست صراف‌ی که بشناسد گهر را از خرف  
 غیر تو، دراین‌پر از آشوب بازارای وزیر  
 تا که گردد سر این معنی در این بازار فاش  
 خلق را بردار یکسر پرده از کارای وزیر  
 من بباغ‌دانش از هر خار و خس کمتر ولیک  
 مالک باغ و عقاری هر خس و خارای وزیر  
 بحر زخاریست دانش و ندران من غوطه‌ور  
 کایدم شاید بکف درهای شهوارای وزیر  
 گوهرم ناید بکف آن به کز این پس چون صدف  
 بر کناری آیم از این بحر زخارای وزیر  
 از هنر یاری و از دانش نیجویم یآوری  
 بخت و اقبال از نباشد یاورو یارای وزیر  
 نوع‌روسان سخن در حجله گاه طبع من  
 در ثنایت گر چه ننمودند دیدار ای وزیر  
 مانده‌اند از خارخار (۱) اندر پس زانو مقیم  
 پایشان از خار غم گردیده افکار ای وزیر

۱ - خار خار، تفکر و تردد در اندیشه طبیعت (حاشیه مؤلف)



بودم از مدح تو گر خاموش و غافل پیش از این  
 میکنم از غفلت خود نك ستغفار ای وزیر  
 گرچه میدانم من این معنی و میدارم یقین  
 چون تو را نظمی فرستم سوی دربارای وزیر  
 قطره را ماند که اندر بحر افشاند سحاب  
 یا فرستد باغبانی گل بگلزارای وزیر  
 خواجگانرا نام نيك از شاعران ماند بجا  
 صدق این معنی طالب فرما ز اخبارای وزیر  
 از تو فعل خوب سیزید ز ما قول نکو  
 از تو کار نيك و از ما حسن گفتارای وزیر  
 تا توانی دستگیری کن که ماند پایدار  
 دولت شاه جهانگیر جهاندار ای وزیر  
 بیم آن دارم دلت آزرده گردد ورنه من  
 دارم از آزار دوران شکوه بسیارای وزیر  
 مدعا را بر دعائی مینمایم اختصار  
 بیش ازین بر خاطرت نپسندم آزار ای وزیر  
 تا که جرم شمس ساکن باشد اندر آسمان  
 تا زمین باشد بحول شمس دوارای وزیر  
 شام احباب تو روشن همچو صبح از آفتاب  
 روز اعدای تو مظلم چون شب تارای وزیر  
**در ورود مظفر الدین شاه از سفر فرنگستان بایران**

رسید موکب شاه جهانیان ز سفر      بلی ز شرق دوم آفتاب برزد سر  
 کشید رخت سوی غرب آفتاب چو دید      رسید موکب شاه جهانیان ز سفر



از این طلوع نمود آفتاب رو بزوال  
 ورود موکب شاه جهان پناه بگاه  
 بویژه عیدی دیگر رسید نیز فراز  
 چه عید، عید سعید، از که، از امام همام  
 امام غائب مهدی منتظر که بود  
 برای اوست که در گردش است نه افلاک  
 شد از اشارت او شهریار عالم گیر  
 خدیو ایران اعظم مظفرالدین شاه  
 شهنشها ملکا ای که خاک پای تورا  
 کف جواد تو را ابر کی توانم گفت  
 بودز آتش قهر تو شعله‌ئی دوزخ  
 نبود فیض تو پیوسته گر بعالم جسم  
 بود بخوان عطای تو معن خوان سالار  
 بگاه جولان، اسب تو همعنان صبا  
 یکی سپهر بود بارگاه تو بمثل  
 رجال دولت در هر کنار آن چو نجوم  
 یگانه گوهر بحر شهی ملک منصور  
 همیشه ریزد تا برگ درخزان ز درخت  
 بود عدوی تو را گلشن امید خزان

که گفته‌اند نگنجد دو مهر در کشور  
 خجسته عید سعیدی است زایزد داور  
 که یافت گیتی زان عید زینتی دیگر  
 کدام امام، امام انام، خیر بشر  
 قوام عالم امکان و قائم و رهبر  
 ز رأی اوست که در تابش است هفت اختر  
 شد از حمایت او تاجدار و نام آور  
 سرشهان جهان و جهان فتح و ظفر  
 کنند پادشهان تاج فرق و کحل بصر  
 که از کف تو گهر ریزد و ز ابر مطر  
 بود ز چشمه مهر تو رشحه‌ئی کوثر  
 عرض گسیخته میگشت بیشک از جوهر  
 بود بی‌زم نشاط تو زهره خنیاگر  
 بوقت چالش خنگ تو همتك صرصر  
 تو آفتاب درخشان بدان سپهر اندر  
 ستوده زاده آزادهات مه انور  
 که یافت سلطنت از وی شعاع وزینت و فر  
 هماره تاشکفد در بهار گلز شجر  
 بود محب تورا شاخ عیش بار آور

## قصیده

خزیدند در خزو قاقم خـلابق  
 پی آفت بوستان و حدائق

چو از صرصر دی خزان شد حدائق (۱)  
 ملخهای سیمین بر آمد ز گردون



هوا گشت از بر چون شام تاری  
 بهخندد گهی برق چون لغل جانان  
 نه محزون از آن گریه گردد سحائب  
 بهحکم دی از برف زال زمانه  
 زینج بر سر هر غدیر یست مغفر  
 چنان تاخت سرما سپه بر سر ما  
 شبستان در این فصل خوشتر زبستان  
 گذر دوشم افتاد اندر وثاقی  
 دو زلفش بعارض دوبستان سنبل  
 فروزنده رخسارش از جعد مشکین  
 پیش رخس منفعله ماه گـردون  
 بـزلف وءـذارش دل اربابـستی  
 بآزار اغیار تـرکی جفا جـو  
 گرفته ابر دست دیوان صابر  
 در این برف و سرما دو چیز است لایق  
 مرا گفت ای نکته سنج سخنندان  
 بدین طرز کن مرتجل نظمی انشا  
 حـکیمی که حـکام اقصی و ادنی  
 جوادیکه ارزاق را دست جودش  
 همه نظم او همچو سلسل (۵) مروق (۶)  
 ایا راستین صدر کز خلق و خلقت

زمین گشت از برف چون صبح صادق  
 بگرید گهی ابر چون چشم عاشق  
 نه مشعوف از آن خنده باشد صواعق (۱)  
 بدامان کهسار برزد سرادق (۲)  
 که بارد همی تیرشان بر مفارق  
 که بر جیش آفاق گردید فائق  
 هر آنرا که برگ و نشاطی است لایق  
 بساطی و جمعی و شوخی مرا حق (۳)  
 دو چهرش بقامت دو باغ شقایق  
 سهیلی درخشنده در لیل غاسق (۴)  
 بنزد قدش شـرمگین نخل باسق  
 ز عذرا بریدی بصد عذر و امق  
 بتیمار احباب یاری مـرافق  
 بدین نظم رائق همی بود نـاطق  
 شـراب مـروق رفیق مـوافق  
 که حل از تو گردد رموز دقایق  
 بـمدح مـحقق جهان حـقایق  
 بـاحکام مستـحکمش گشته وائق  
 کفیل است بعد از خداوند رازق  
 همه نثر او همچو سلسال رائق  
 تورا برگزیده است از خلق خالق

۱ - جمع صاعقه ۲ - بضم سین و کسر دال ، سرا پرده ، خیمه ، عربی است و  
 جمع آن سرادقات ۳ - عربی است ، بضم میم و کسر ها . جوانیکه تازه بسن بلوغ  
 رسیده ۴ - تاریک ۵ - آب گوارا ۶ - صاف شده



بلند آستان تو و خاک پاکش  
 عنایت زحق یابد آنکس که باشد  
 در احکام توقیض و بسطی که باشد  
 مضامین بکرت برون از فضائل  
 الا تا که محبوب خلق است زاهد  
 حبیب تو محبوب حق چون موحد  
 شود شرق تا غرب حکم تو جاری  
 مطاف رجال است و تاج مفارق  
 بعون تو واثق بمهرت موثق  
 قضا راتق است و قدر نیز فاتق  
 میانی فکرت مصون از عوایق  
 الا تا که مردود دهر است فاسق  
 عدوی تو مردود او چون منافق  
 برب المغارب برب المشارق

### شکواییه در مدح مظفر الدین شاه قاجار

تا افسر شهی است تو را بر سرای ملک  
 بر تارک شهبانی چون افسر ای ملک  
 خود سایه خدائی و تاجی چو آفتاب  
 دست خدا نهاده تو را بر سر ای ملک  
 عرش علا که برتر از این هفت منظر است  
 کاخ جلال تسست از آن برتر ای ملک  
 عنقه ای دولت تو جهان را گرفته است  
 از قاف تا بقاف بزریر پر ای ملک  
 از شرق در اطاعت تو هر که تا بغرب  
 از باختیر مطیع تو تا خاور ای ملک  
 گیتی همه مسخر امرت زبر و بحر  
 حکم تو نافذ است بخشک و تر ای ملک  
 کاری که نفس ناطقه با جسم می کند  
 آن میکند وجود تو در کشور ای ملک



پیوسته گر نبود باجسام فیض تو  
 بگسسته میشدی عرض از جوهر ای ملک  
 بازوی عدل از تو شده محکم و قوی  
 چونانکه جسم ظلم ز تو لاغر ای ملک  
 ملکت بیحرماند و عدالت سفینه اش  
 حلمات بر آن سفینه بودند لنگر ای ملک  
 خشم که از شراره اش آهن شود چو موم  
 بگرفته نیم ز آب و تف از آذر ای ملک  
 روز و غا که جای گزینی پیشت زین  
 گوئی نشسته شیر ابراژ در ای ملک  
 موهوم بود نزد من این نکته در نجوم  
 کافلاک را بود بمیان محور ای ملک  
 رمح (۱) تو را چو دیدم کز چرخ شد بدر  
 این معنیم معاینه شد باور ای ملک  
 گیری بگاه رزم و ببخشی بی روز بزم  
 با فکر بکرو دست عطا گستر ای ملک  
 گیری بلی چه گیری، ملک و حصار خصم  
 بخشی بلی چه بخشی، سیم و زر ای ملک  
 در عهد تو ز عدل تو نشگفت (۲) اگر شود  
 روباه ماده حارس شیر نر ای ملک  
 ایمن تر است رفک ز عدالت بر پلنک  
 از طفل شیر خواره بر مادر ای ملک



گر اهل فضل را رسد ام-روز دآوری  
 من بنده داد خواهم و تو داور ای ملک  
 بر این دهی ز لطف شهی کن نظر که هست  
 اکسیر اعظم-ت نظر انور ای ملک  
 اینای روزگار بخصالت سه فرقه اند  
 گر چه بفطر تند ز يك گوهر ای ملک  
 يكفرقه اند فاضل و فرزانه و لیب  
 روشن روان و عاقل و دانشور ای ملک  
 يكفرقه ز اهل فضل و هنر نیستند و هست  
 شاخ وجودشان ز خرد با بر ای ملک  
 يكفرقه بله و عامی و بی دانش و سفیه  
 نادان و گول و بیخرد و منکر ای ملک  
 این فرقه را بسال ز دیوان وظیفه هاست  
 دارند نیز جایزه ها اکثر ای ملک  
 وان فرقه دوم که بمعنی او اسطند  
 کمتر برند و باشد شان درخور ای ملک  
 وان فرقه نخست ز احسان پادشاه  
 بی قسمتند و بهره همه مضطر ای ملک  
 قسمت بلای برند ، ز اندوه بی حساب  
 دارند بهره از الم بیمر ای ملک  
 دارند سیم آری از آب دیدگان  
 دارند زر بلای ز رخ اصفرای ملک  
 جوشیده مغزن همه در سر از این خیال  
 جوشیده خون من همه در پیکر ای ملک



ما را که خوانده‌اند خر بارکش بملک  
 پا در وحل فرو شده همچون خر ای ملک  
 آنرا که ریش گاو (۱) مثل شد بروزگار  
 باشد هزار اسب و دوصد استر ای ملک  
 ما را بزیر سر ننهد چرخ خانه کن  
 خشتی از این سرای گل‌شدر ای ملک  
 از عقل آنکه پنجدری (۲) خانه‌اش تهی است  
 بر کرده چار طاق به نه منظر ای ملک  
 تاراج گشته از سپه بغض و دشمنی  
 کالای دوستی و وفا یکسر ای ملک  
 در معنی‌م بچرخ فضیلت چو آفتاب  
 در صورتم ز ذره اگر کمتر ای ملک  
 من کم ز عنصری و معزی نیم چنانکه  
 تو نز سبکتکین و نه از سنجر ای ملک  
 زین پس چو خامه بادا تیغم بفرق اگر  
 جز مـدح تو نویسم در دفتر ای ملک  
 بر سطح ارض تا بود از نور آفتاب  
 ظل قوائـم اطول و گه اقصـر ای ملک  
 پاینده باد بر سر ابنای روزگار  
 از رحمت تو ظل همایون فر ای ملک



۱ - احمق و مسخره را گویند ۲ - پنجدری خانه، کنایه از دماغ است باعتبار حواس خمسَه  
 (حاشیه مؤلف)



# در مدح طراز الملک که از دوستان او بوده سروده

و در هر بیتی طرازی را ملتزم شده است

در این سرای سپنجی طراز (۱) هفت اقلیم  
 طراز خطه ایران بود عراق عجم  
 طراز خاک عراق عجم بود طهران  
 طراز کشور طهران بتخت سلطنت است  
 طراز تخت شهری از وجود پادشه است  
 خدایگان سلاطین مظفر الدین شاه  
 بدین چکامه خرد نام شاه را چو بدید  
 بدین روش که طرازی سخن همی دانم  
 ولی نگفتی در ملک شه طراز که هست  
 سوآل پیر خرد را بیاسخ این گفتم  
 طراز ملک شهنشاه، میرزا مهدی است  
 شه از عنایت دادش لقب طراز الملک  
 بسان جامه بود ملک پادشاه و بران  
 ایا ستوده دبیری که تیر بر قلمت  
 بود طراز گفت تا که کلام سحر نگار  
 بچون تو نکته طرازی کس از کندانکار  
 بدفتری که نباشد طرازی از نامت  
 طراز ملکی آخر بکوب کوس کمال  
 همیشه لعل بتان طراز (۳) تا که بود  
 تن عدوی تو باریک همچو تار طراز (۴)

بود ممالک ایران بحکم رأی قوی-م  
 که بوده است مقرر شهران بادیه-م  
 که جای چشم بلاد است آنسواد عظیم  
 که مانده است ز قاجار از زمان قدیم  
 که آفتاب ملوک است وظل رب رحیم  
 کز و طرازی از نو گرفته هفت اقلیم  
 مرا بگفت که هان ای سخن طراز حکیم  
 طراز اهل سخن هم توئی بطبع سلیم  
 بلی نسفتی در این مقوله در نظیم  
 که ای بنکته طرازی مرا ز تو تعلیم  
 که قائم است بر او فضل چون بیاض بسیم  
 بلی عنایت شه بی نهایت است و عمیم  
 طراز (۲) اگر نبود نیست جامه را تسیم  
 بگاه نامه طرازی نهد سر تسلیم  
 کند همانکه بمعجز نمود چوب کلیم  
 بود بعقل علیل و بود برأی سقیم  
 بنزد اهل قلم باطل است آن ترقیم  
 که صوت طبل نه پنهان شود بزیر گلیم  
 بچشم اهل نظر تنگتر ز حلقه می-م  
 دل محب تو خرم چو بوستان ز نسیم

۱- طراز، معرب تر از است و چندین معنی دارد، در اینجا بمعنی زینت و آرایش است

۲- اینجا بمعنی نقوش جامه است ۳- شهر یست در ترکستان ۴- بمعنی رشته ریسمان

(حاشیه مؤلف)



در مدح معتمد السلطنه وزیر فارس و فرزندانش

شد چنبری ز بار غم از بسکه پیکرم  
از کین تیر و کیدمه و جور مشتری  
پوشیده کسوت ز حلی بخت تیره روز  
بر گشته طالعم چو ستاره است در هبوط  
جائی که از خـزف نشناسد کسی گهر  
ملکی که کار هست در آن سخت و نیست بخت  
بی دین نیم بدهر که دانند مشرکم  
جز آنکه مؤمنم بخدا و پیمبرش  
غیر از سیادت است سعادت مرا از آنک  
عالم اگر بجاهل دارد تقدیمی  
خواهم بداد خواهی اگر داد خود ز کس  
اعظم جناب معتمد السلطنه که هست  
آن داورى که پیش ضمیر منیر او  
مه گوید اکتساب من از نور رأی اوست  
چرخ رفیع پایه قدرش چو دید گفت  
بستان سرای معتمدی را دو گلبن است  
چرخ ظفر دبیر حضور آنکه نام او  
کان هنر قوام حضور آنکه در غیاب  
زین یک مبارک است در ین شهر طالعم  
از مهر این بمیل ارادی مؤیدم  
زین یک بطیب خاطر گویم اگر که مدح

افغان و ناله بر شده تا چرخ چنبرم  
نبود عجب که همچو کمان گشته پیکرم  
تا جامه و بال ، فلک کرده در برم  
با آنکه در سپهر شرف مهر انورم  
آوخ که کمتر است زخر مهره گوهرم  
باید کشید رخت سوی ملک دیگرم  
فاسق نیم بشهر که خوانند کافرم  
از دوده خیـارو ز نسل پیمبرم  
بر صدر بزمگاه فضیلت مصدرم  
از جاهلان برتبه چـرا من مؤخرم  
غیر از وزیر روی بسوی که آورم ؟  
بر سر همای مکرمتش سایه گسترم  
خورشید برده عجز که از ذره کمترم  
زینرو بود که گاه سمین گاه لاغرم  
در آستان او چو یکی حلقه بر درم  
کز یادشان مشام خرد شد معطرم  
خواهد فزود زینت و زیبی بدفترم  
تحسین نمودی از من و خواندی بمحضرم  
زان یک مساعد است در این ملک اخترم  
وزعون آن بخیل اعادی مظفرم  
آن مادحم که هم نفس مشک اذفرم



زان یک بفکر روشن آرم اگر که وصف  
 میرا، *میرا، بزرگ، نژادا، فلک فرا*  
 عمر مرا ست سال، بتعداد حرف ماه  
 زین سالها که رفت ز عمرم دمی نرفت  
 پیوسته بوده مدرسه ام مسکن و مقام  
 ملک نجوم و منطق و حکمت بدیع و صرف  
 در هیأت جدید و باشکال هندسی  
 صورت گیریم نیز بود صنعت آنچه نازک  
 حالی از انقلاب زمان و جفای چرخ  
 خورشید چرخ دانشم و گردش زمان  
 شهباز اوج فضا و دست سپهر دون  
 پیوسته ز آب دیده و از آب آتشین  
 بر آن سرم که دفتر از این ملک طی کنم  
 در دفتر از من است دو طغرا برات حشو  
 بی جایزه بجائی تقدم حواله ده  
 تا عمر و دولت تو همی جاودان بود

آن واصفم که باشرف مهر خاورم  
 بنگر که تا زمانه چه آورده بر سرم  
 زائیده است مام بماء مظفرم  
 کز فیض کردگار ره عقل نسپر  
 خود رهنما سعادت و توفیق رهبرم  
 نحو و بیان معانی باشد مسخرم  
 مانند نیوتونم و همچون فلو طرم (۱)  
 در این عمل شهر بهر هفت کشورم  
 نی اخترم مساعد و نی بخت، یاورم  
 در عقده ام فکنده و کرده مکدرم  
 از سنک سخت حادثه بشکسته شهپر  
 گوئی در آب نیمی و نیمی در آذر  
 از رنج اهل دفتر سازی رها گرم  
 من مفرده ز جمع و چون صفر مضطرب  
 تا جمله را بیازر گیرم و بگذرم (۱)  
 روز و شب این دعاست بخلاق داورم

در مدح شاهزاده نصرالله میرزا متخلص بناصری حاکم کازرون

چرا ننازی ای کازرون بملکت جم  
 چرا ننازی ای کازرون ببحر و بکان  
 چرا نبالی بر خوی-ش و فخر می نکنی  
 سزا است الحق نازی اگر بباغ بهشت  
 بلی بناز که داری هوای خلد برین

که در تو کرده نشیمن امیر ملک عجم  
 که کرده در تو مکان بحر جود و کان کرم  
 که در تو جای گزیده است افتخار ام  
 که رسته باغ تو را شاخ بذل واصل هم  
 بلی بیال که داری صفای باغ ارم



چرا بملك فریدون نمیشوی ضحاک  
 ببر زیاد هران داد دیدی از شاپور  
 تو راست ملك سلیمان تمام زیر نگین  
 بیاهای تواسجارها (۱) (۲) زمرد گون  
 برای آنکه گر آنجا شبی بروز آرد  
 نخیلای تو بسته کمر ز باغ بدر  
 کز او بوام، حلاوت برند و زیبائی  
 بمرغهای (۱) تو مرغان بنام نامی او  
 بدشت نرگس زار و بدست نرگسها  
 که تا نثار کنند از نیاز و مسکینی  
 شقایق تو بود بر شقیقه‌ها (۲) نازان  
 امیر زاده آزاده، ناصری که خدای  
 معظمی که بدرگاه او سپهر بلند  
 بهرچه از همه مستور چشم اوست بصیر  
 خدایگانای آنکه آفریده خدات  
 هزار بحر مقعر بعلم تو مضمّر  
 از آنکه مملکت عقل را توئی دارا  
 جناب کاخ رفیع تو را ملك دربان  
 کتاب عدل تو گرفی المثل شود تحریر  
 بوصف اوست هر آن چاه بردرد کسری  
 بخیرگی کند از چیرگی تورا بد خواه

که بارگاه تو را جالس است وارث جم  
 که پور شاه نژاد است در تو دادشیم  
 که زیب دست توشه زاده است چون خاتم  
 فرازشان همه نارنجهای غالیه شم  
 چراغشان همه باشد بدست همچو خدم  
 کشیده سر متر صد امیر را مقدم  
 ز لعل چون رطب و نخل قد زیبا چم  
 کنند ذکر « اذا جاء نصر » را با هم  
 طبق طبق همه دینار باشد و در هم  
 نهد امیر در آندشت گر بنار قدم  
 ز فر پور شقیق (۳) شهنشه اعظم  
 فراز چرخ بر افراشتش بنصر علم  
 براستی پی تعظیم پشت دارد خم  
 بهرچه از همه مخفی است قلب او ملهم  
 بسیرت ملك و صورت بنی آدم  
 هزار کوه موقر بحلم تو مد غم  
 بود چو سد سکندر کلام تو محکم  
 فراز قصر منیع تو را فلك سلم (۴)  
 صحیفه کرمات را اگر کنند رقم  
 بمدح اوست هر آن نامه طی کند حاتم  
 بتیرگی رسدش کار و در فتد بظلم

۱ - مرغ، بفتح میم، گیاهی که بانبوهی روید ۲ - اینجا به معنی برق است ۳ -

برادر ۴ - سلم، یعنی نردبان، رجوع شود به صفحه ۱۳۹



سموم قهرت برنخل هستیش بوزد  
بحکم تو ببرد صعوه چنگل از شاهین  
بود نحیف ز قهرت چو پشه پیل دمان  
سنان عرصه رزم تو را اجل همراه  
قلمروی که بشمشیر میشود تسخیر  
خطاست بالله اگر فی المثل کسی گوید  
ز ابر ریزد باران ز بحر خیزد موج  
همه نواده طبع تو پاک، چون عیسی  
به پیکر تو مبارك خجسته آن خلعت  
برادر شه جمجاه رکن دولت و دین  
چه خلعت آیت فتح و ظفر از آن معلوم  
بهای هر يك تارش فلك فلك اطلس  
الا ز زهر بود تا که نام در گیتی  
بود محب تو زهرش بکام چون تریاق

این اشعار تهمیم محالیبی است که بنشر نوشته شده است

بعد مهین صاحب اختیار معظم  
دولت شه را زهر دو مرتبه عالی  
هر دو بصورت سپهر مجد و معالی  
ادهم گردون ببند هر دو مقید  
ملك کمال از برای هر دو مسخر  
آمده این از شرف بخلق معزز

که خون بیفسر دش بر بدن چو شاخ بقم (۱)  
بامرتو شکند مور پنجه از ضیغم  
شود ضعیف زخامت چو مور شیر اجم  
عنان مرکب عزم تو را ظفر منضم  
توانیش تو مسخر کنی بنوك قلم  
که دست تست چو ابرودل تو هست چویم  
ولیکن از دل تو علم و از کف تو درم  
همه نتایج فکر تو بکر چون مریم  
که رفته شد ز شهنشاه زاده افخم  
سپهر مجد و علا، نیر ستاره حشم  
چه جامه رایت عز و شرف در آن معلم  
رهین هر يك پودش جهان جهان ملحم (۲)  
الا ز شهد بود تا که اسم در عالم  
شود عدوی تو شهیدش بهجام همه چون سم

زین دو برادر شده است فارس منظم  
ملکت جم راز هر دو قاعده محکم  
هر دو بمعنی مدار مرکز عالم  
اشهب گیتی بداغ هر دو موسم  
جاه و جلال از برای هر دو مسلم  
وان شده است از کرم بدهر مکرم

۱- بقم معرب بکم است و آن چو بی است سرخ که رنگرزان را بکار آید ۲- بروزن  
مرهم جامه و بافته ابریشمی، بعضی قدما بروزن «معزز» یعنی باحساء مشدد نیز آورده اند چنانکه  
رودکی گفته (خز بجای ملحم و خرگاه - بدل باغ و بوستان آمد)



کوکب این حبذا مبارک و میمون  
روی جهانی بقبله در این راست  
آن یکی از جودگاه بزم چو خسرو  
این شده بر تارک زمانه چو افسر  
زهر الم را زحی این همه تریاق  
باز بتیهو ز بیم این شده غمخوار  
این بظفر رایش آمده است موافق  
خادم ایوان این هزار چو خسرو  
هر که سراز حکم این دومیر بتابد

در مدح شاهزاده عین الملک گوید

طالع آن مرحبا مساعد و خرم  
پشت فلک بر بخاک در گه آن خم  
وان دگر از خشم روزرزم چورستم  
آمده آن یک بدست ملک چو خاتم  
زخم درویر از لطف آن همه مرهم  
شیر بآهو زعدل آن شده همدم  
آن بفتوحات عزم اوست مصمم  
چاکر در گاه آن هزار کی و جم  
بادسرش بر فراز نیزه چو پرچم

در کشور فضل پادشاهم  
در بحر علوم همچو گوهر  
بر پیکر مردمی دثارم  
مانی دارد ز خامه ام رشک  
زین فضل که دارم و هنر نیز  
هر چند هنر فزوده قدردم  
فضل و هنرند مهلت جان  
محسودم و این عجب که هرگز  
از آتش کین این حسودان  
گردست رسد کنند پامال  
دین پرورم، این بس است جرمم  
دون همت مردم ار بود، بیم  
گر باد شود زمان، چو کوهم  
نازم بجهان که دستگیر است

نک خیل هنر بود سپاهم  
بر چرخ کمال همچو ماهم  
بر قامت شاعری قبا هم  
دست است در آستین گواهم  
خوانند رفیع جایگاهم  
فضل ار چه بلند کرده جا هم  
سازند هلاک نابگاهم  
نبود بکس از حسد نگاهم  
تا چرخ رسیده دود آهم  
بیجرم و گنه چو خاک راهم  
دانشورم، این بود گناهم  
زین مردم دون کینه خواهم  
ور آب شود جهان چو کاهم  
فرزند شقیق پادشاهم



عین الملک آن بمردهی غین  
 میری که ز ممکنات شکرش  
 در اینکه ضمیرش آفتابی است  
 نشگفت (۱) اگر سپهر گوید  
 حکم از برقم دهد کند فخر  
 در حلقه چنگیان بزمش  
 اندر سپهرش کشیده مریخ  
 بر جیس بدین کند مباحثات  
 در خیل عبید او زحل را  
 روزان بدعا، شبان زعدلش  
 میرا، ملکا، مها، نظر کن  
 در کوره غم گهی چو سیمم  
 تو ابر مطیر باغ دهری  
 تو همچو تهمتنی به نیرو  
 در فکر علوم، عمر من کاست  
 دستار بس - ندارم اما  
 تسبیح - بکف ندارم اما  
 هست از گنهم که نیست دستار  
 دستار بسر نهم ازین پس  
 تکرار شد از چه در قوافی  
 در ملک، چنان بزی که دولت

مستزاد، در شکایت از روزگار و گریز بمدح حیدر کرار

ای دریغا در جوانی کرد پیر این چرخ پیرم  
 زار و نالان و ضریرم

خوش آمده ملجاء و پناهم  
 واجب باشد پس از اللهم  
 یکذره نباشد اشتباهم  
 پشت است بخدمتش دو تا هم  
 تیرش که دبیر پیشگاهم  
 زهره گوید کمینه داهم (۲)  
 تیغی که یکی ازین سپاهم  
 کش مدحتگر بسال و ماهم  
 دعویست که بنده سیاهم  
 کز آفت گرگ در رفاهم  
 يك لحظه بحالت تباهم  
 در تاب، گهی چوزر بکاهم  
 من تشنه آب چون گیاهم  
 من مانده چو بیژنی بچاهم  
 بیزارز فکر عمر کاهم  
 بر تارک فضل چون کلاهم  
 ذکر است بلب زلا اللهم  
 خود نیز مقرر بدین گناهم  
 تا راه دهند سوی گاهم  
 باز است زبان عذر خواهم  
 گوید بتو هست عز و جاهم



شد قلام جای عصادر کف ز دست جور تیرم  
 خود نه پیر سالخوردم گر بقامت همچو دالم  
 گردش گردون دون در خردسالی کرد پیرم  
 روزگاری شد که تا خود روزگار کینه گستر  
 چون اسیران هر دم اندر بندغم دارد اسیرم  
 از نفاقش گشته پشت از بار محنت چون هلالم  
 وز جفایش گشته رخ از گردغم همچو نریرم  
 روزگارا چون تورا دانم که بس نا پایداری  
 زین سبب همچون کسان طالب جاه و سریرم  
 گر کسانرا درسرا گسترده باشد فرش زیبا  
 گو که اندر خانه باشد بوریا فرش و حصیرم  
 خواجه را اگر جامه شد کمخا (۱) حریر و خز و اطلس  
 گو بود کرباس در بر جای کمخای هریرم  
 محتشم را اگر ز حشمت شد نصیب از خوان رنگین  
 گو نباشد در جهان قسمت بجز نان و پنیرم  
 همچو منعم گو نباشد مرا صد گونه نعمت  
 داده نعمتها چو از فضل و هنرحی قدیرم  
 هم بگاه نقش دلکش همچو مانی بی بدیلم  
 هم بگاه فضل و دانش همچو اعشی بی نظیرم  
 در نجوم و نحو ایدر همچو بوسهل و تمیمم  
 هم به نثر و نظم اکنون همچو و صاف و ظهیرم  
 با چنین فضل و هنر باشد مرا تفضیل دیگر  
 باشد آن تفضیل مداحی بدرگاه امیرم

جز عصا کو دستگیرم  
 خرد سالم خرد سالم  
 شد کمان قد چو تیرم  
 این جفا جوی ستمگر  
 از جفایش ناگزیرم  
 بر دل از اینغم مالالم  
 بخت و ارون همچو قیرم  
 همچو سیل اندر گذاری  
 نی بی مال کثیرم  
 یا ستبرق یا که دیبا  
 یا زمین و خاک تیرم  
 پیش از اینش یا که زین پس  
 یا که بر جای حریرم  
 هم ز چرب و هم ز شیرین  
 یا که نان نیم سیرم  
 نی ز مال و نی ز دولت  
 آن خداوند خیرم  
 اندرین فن بی عدیلم  
 در سخندانی شهیرم  
 نیز حکمت را علیمم  
 شعر تازی را جریرم  
 کان بود از فضل برتر  
 آنشه گردون سریرم



پیشوای دین امیرالمؤمنین شاه ولایت  
آنکه گردون پیش ایوان درش گوید قصیرم  
علت ایجاد امکان، مخزن اسرار یزدان  
کآفتاب از نور رأی انورش گوید منیرم  
از پی تحریر هر حکمی که از وی گشته صادر  
تیر را فخر اینکه در دیوان او کمتر دبیرم  
قنبرش را می سزد تا حکمت آموزد بلقمان  
بلعجب هم نی که گوید پیر هر روشن ضمیرم  
پادشاهها، سرور، میرا، مهرا، بنده نوازا  
من که تا مدح تو گویم، تو بزرگ و من حقیرم  
من ذلیل و مستجیرت من مطیع و مستعینت  
تو معینم تو ظهیرم تو امیرم تو مجیرم  
داورا من بنده فرصت با تو دارم عرض حال  
چون تو در هر جایگه باشی معین و هم ظهیرم  
روزگاری شد که از جور سپهر و کید انجم  
بر شده آه آتشین پیوسته تا چرخ ائیرم  
آسمان را با من دلبسته هر دم کینه باشد  
کز کمان کین زند پیوسته خود بر سینه تیرم  
از نفاق بی وفاق ابنای دهرم دل چو خون شد  
همچنین پیوسته خونباران چو آن ابر مطیرم  
لیک دانم زین سپس خواهم شدن فارغ زهر غم  
خوانده ای نک چون بدرگاه خود ای میر کبیرم  
گر چه از دست جنایات سپهر از پا فتادم  
دانم از پا چون در آیم خود تو باشی دستگیرم

منبع جود و عنایت  
عرش هم گوید حقیرم  
مطلع انوار ایمان  
هم زرویش هستنیرم  
هم بیاطن هم بظاهر  
تا که بر چرخ مدیرم  
وین شگفتی نیست از آن  
کاملانرا جمله پیرم  
ای ز مدحت بی نیازا  
تو غنی و من فقیرم  
من فقیر و مستکینت  
هم توئی نعم النصیرم  
تا شود دفع ملالی  
هم تو خود باشی امیرم  
و ز نفاق و کین مردم  
بل بکیوان شد نفیرم  
این ورا دیرینه باشد  
کی چنین آخر جدیرم  
وانگه از چشمم برو نشد  
گشته دامن چون غدیرم  
شادمان گردم بعالم  
چون تو را من مستجیرم  
رو بدر گاهت نهادم  
الله الله دست گیرم



خواهم ایدون سر نهم بر آستانت از ارادت  
تا که جاندارم بتن از در گهت سر بر نگیرم  
هم امیدم از تو این باشد که اندر روز محشر  
شافع عصیان شوی نزد خداوند بصیرم  
تا مگریابم سعادت  
تا بدان در گه بمیرم  
خود ز لطف بیحد و مر  
خالق حی قدیرم  
در ورود حاجه مخبر السلطنه فرمانفرمای فارس گوید

باز در کشور جم از قدم میر عجم  
لوحش الله از این مو کب نصرت آئین  
کشور فارس از این پیش ز قومی بد کیش  
ذی وجودی بطریقی نبدی راه سپار  
بسکه از تیغ ستم ریخت ز مردم همه خون  
ثروت و هستی مردم همگی رفت بیاد  
منت ایزد را کامروز بتدبیر امیر  
پای افشرد و سرانرا همه آورد بدست  
شده مقبوح تعالی الله اصحاب عناد  
دست مهدی مگر از غیب برون آمد و هشت  
مخبر السلطنه مهدیقلی المهدی لی  
آفتاب فلک عز و علا چرخ جلال  
معدن علم و عمل فخر دول کشف وری  
داورا نبود در مدح تو اغراق روا  
احسن آنست که ازا کذب آن در گذرم  
می نگویم گذرد رمح تو از چرخ بدر  
لیک گویم که در در رمح نگاهت دل خصم  
می نگویم که بود ذره می از رأی تو مهر  
لیک گویم ز ضمیر تو که مهر پشت منیر  
جیش عدل و سپه داد بر افراشت علم  
بارك الله از آن میر مبارک مقدم  
فتنه ها بود بپا همچو قضای میرم  
که بتیری نشدی پی سپر راه عدم  
گوئی افتاده بهر رهگذری شاخ بقم  
نه بجا ماند ز کس حشمت و نه مال و حشم  
پارس گردید بخوشی چو گلستان ارم  
همچو روباهان کآیند بچنک ضیغم  
گشته مفتوح ادام الله ابواب نعم  
بر جراحات دل خسته نالان مرهم  
شیعه خاص علی سرور و سالار امم  
آسمان شرف و کان عطا بحر کرم  
مصدر فضل و ادب غوث امم غیث همم  
کذبر چون همه کس همچو تو میگویدم  
که بمدح تو بود ترک اکاذیب الزم  
می نگویم شکند گرز تو پشت رستم  
گرز تدبیر تو در هم شکند گردن غم  
یا بتعظیم درت پشت فلک آمده خم  
روشنی یابد از علم دل اهل حکم



لیک گویم سزد الحق که حکیمان بزرگ  
 می نگویم که دل و دست تو بحر آمد و کان  
 لیک گویم که بدریا دل تو هست چونون  
 می نگویم که بود سفره تو نطع زمین  
 لیک گویم توئی از حال فقیران آگاه  
 می نگویم بود این حلقه فیروزه چرخ  
 لیک گویم که تبارک و تعالی شأنه  
 هر قلمرو شده تسخیر بشمشیر ولی  
 گشته از امر تو ارکان جهالت ویران  
 هر که پنهان ز همه، چشم تو اوراست بصیر  
 از پی کسر عدو عزم نمائی چون جزم  
 نیستی گر چه نبی لیک ز اخلاق نبی  
 نوح عزمی و خضر مقدم و لقمان حکمت  
 شیمه مردمی و شیوه مردم داری  
 شده در کعبه تقدیس روانت محرم  
 مریم طبع تو را نظم لطیف عیسی  
 گر کنی هندسه تحریر، کشد اقلیدس  
 گر بهیأت نکند بندگیت بطلمیوس  
 جامه فضل و بلاغت که حریری و توراست  
 تا زمین گردد بر محور خود هر شب و روز  
 اوج خورشید جلال تو چنان باد کزان

قصیده

قد نمایند بتعظیم درت خم چو خدم  
 زین گهر خیزد و زان ریزد دینار و درم  
 پس گهرهای معانی با مانی مدغم  
 یا که طی گشته ز احسان تو نام خاتم  
 آزا پر شده از خوان عطای توشکم  
 خاتم دست توای بسته ز تو دست ستم  
 توئی امروز در انگشت زمانه خاتم  
 کار شمشیر نماید به بنان تو قلم  
 شده از سعی تو بنیان عدالت محکم  
 هر چه مشکل بهم؛ قلب تو آنرا ملهم  
 فتح و فیروزی بر موکب تو گردد ضم  
 به نبی جمع بود در تو ابروجه اتم  
 صالح افعالی و داور قضا عیسی دم  
 در سرشت تو چنانست که نم اندریم  
 گشته با نکته تهلیل زبان محرم  
 عیسی نثر تو را فکر دقیقت مریم  
 خط بطلان بهر آن شکل که بنموده رقم  
 فلک از منطقه اش دست ببندد برهم  
 زان بود کهنه پلاسی ز تو باشد ملحم  
 گرد خورشید بهر سالی نه بیش و نه کم  
 دیده اهل زمین خیره بماند همه دم

بامر زاده آزاده خدیو عجم

بعزم ری بنمودم وداع کشور جـم



وداع کشور جم کردم و عزیمت ری  
 که جبهه سایم بر درگاه خدیو عجم  
 چنان نوشتم طومار سهل را آسان  
 که دفتری ننویسد کس آن چنان بقلم  
 کنون رسیده‌ام از ره بملک اصفاهان  
 خجسته شهری زیبا و دلکش و خرم  
 تبارک الله زین خاک پاک بهجت خیز  
 که مولد پدرم بهجت است و منشاء عم  
 سزد که بالد و نازد بخویش اصفاهان  
 که حکم-رانش شه-وارثی است عدل‌شیم  
 ستوده ظل السلطان که کردگار جهان  
 فراز چرخ بر افراشتش بنصر علم  
 بویژه آن که سلیمان سریرتی است در آن  
 که هست آصف ثانی و افتخار امم  
 تو ای صفاهان بر خویشتن بیال و بناز  
 که این سلیمان در دست تست چون خاتم  
 چرا نبالی ای اصفهان بملک جهان  
 که جالس تو بود ذو مکارمی اکرم  
 هوای خلد و صفای ارم از آن داری  
 که هست خاک توپای امیر را مقدم  
 خدایگان معظم جناب رکن الملك  
 کزوست متقن ارکان دولت و مبرم



در منقبت امیرالمومنین علی بن ابی طالب علیه السلام عرض نموده

مر مرا یکشان بود گر سر رسد بر آسمان  
یا که کوبد هر زمانم پای بر سر آسمان  
نی بر افروزم گرم چرخ افکند از سر کلاه  
نی سر افرازم گرم بخشاید افسر آسمان  
فخر و عار خود ندانم کم نشاند بر بصدر  
یا که بدهد جا مرا چون حلقه بر در آسمان  
داده بر تر رتبه ام چون از عنایت کردگار  
گو مرا بر تر نشاند یا فروتر آسمان  
نی مرا از دلق نو فخر است نی از کهنه ننگ  
گو بپوشاند نوم یا کهنه در بر آسمان  
در مذاقم تلخ و شیرین هر دو آید خوشگوار  
گو و بریزد زهر یا شهدم بساغر آسمان  
آسمان با احترام پیوسته دارد کید و کین  
آوخ از بی مهری و کید بد اختر آسمان  
گو کب بختم که بودش تاج سلطانی بسر  
کسوت کیوانیش پوشید در بر آسمان  
همچو جوزا بهر قتلیم بسته مریخش که مر  
خواهدم تا چون حمل خنجر بخنجر آسمان  
بسکه همچون عقربش پیوسته باشد خبث طبع  
نیش هر مو بر تنم دارد چون شتر آسمان  
نیستی در دفتر هستی مرا شد سر نوشت  
بر کشید اوراق آنرا تا که مسطر آسمان



تا چو شیرم ، در مصاف فضل در کارم کند

حیله‌ها هر لحظه چون روباه ابتر آسمان

نسر (۱) عالی همتم تا بر سر شاخ هنر

آن کندبامن که شاهین بـا کبوتر آسمان

آسمانرا بابدان نیکی و بانیکان بد یست

بوده تا بوده است یکسر سفله پرور آسمان

آتش افروزی نمود آنسان که شد از آه خلق

این چنین آئینه رویش مکرر آسمان

از کسان بس خورد خون چون آنکه طفل اندر رحم

زان سبب دارد رخی زانچم مجدر آسمان

چون نمی‌آرم شمردن بامنش هرچه است کین

یاچه دارد کینه‌ها بیحد و بیمر آسمان

به که رو آرم بدرگاه شه‌با عدل و داد

تا که گیرد داد مـن از این ستمگر آسمان

پیشـوای دین، ولی حق، امیرالمؤمنین

آنکه شاید سر بدرگاهش مکرر آسمان

پادشاه پادشاهان افتخار مـلک و دین

آنکه او را چون زمین باشد مسخر آسمان

آنکه هر دم از پی تعظیم ایوان درش

کرده پشت خود دو تا مانند چنبر آسمان

انس و جانرا مقتدا، کرد و بیانرا پیـشوا

عرش دادارش بود محراب و منبر آسمان



ای ولی کردگار و ای علی مرتضی  
ایکه باشد بردت همواره چاکر آسمان  
شیر حق ، مولای مطلق ، ایکه اندر روزگار  
یاد نارد چون تو شاهی دادگستر آسمان  
چتر ظل‌اللهیت بر سر چنان افراشته  
کش ز رفعت می‌نیارد بود همسر آسمان  
رفعت ایوان اجلال تورا دید آفتاب  
زان همیزد خنده در هر صبحگاه بر آسمان  
ذره‌ئی از خاک نعلین تو باشد آفتاب  
کز برای فخر بنهاده است بر سر آسمان  
ماه نو نعلی است از سم سمندت کز شرف  
هر مہش در گوش دارد همچو گوهر آسمان  
از پی دفع گزند و چشم زخم روی تو  
اینهمه انجم بود اسپند و مجمر آسمان  
تیغ آشبار تو با جان خصم آن میکند  
کز شهابی بر بجان دیو کافر آسمان  
تا تو خون دشمنان دین همی ریزی ب خاک  
در رکابت زانجم آرد خیل لشکر آسمان  
زان سپس مریخ راسرخیل آن لشکر کند  
بر کشد از جان خصم خیره کیفر آسمان  
زان عدوچندان کشی کز کشته وحش طیر را  
روز و شب روزی دهد تا روز محشر آسمان  
جبرئیلت گر نمیگسترد شهر زیر تیغ  
بازمین منشق شدی در روز خیبر آسمان



داورا يك نكته ز اوصافت بنتوان زد رقم  
 گر مداد آید سواد شام و دفتر آسمان  
 تا فروزد بر فلک همواره روشن آفتاب  
 تا که بندد ز اختران بر خویش زیور آسمان  
 دوستان راز مهرت هر زمان روشن، ضمیر  
 آنچنان کز پرتو خورشید خاور آسمان  
 دشمنان را ز درد و غصه هر شب تا سحر  
 ز اشک پر بادا کنار آنسان که ز اختر آسمان  
 درمها جرت حسین قلی خان نظام السلطنه از فارس  
 میرود آه و حنین از فارس تاعرش برین  
 کی شنیدستی نماید کشوری آه و حنین  
 باد دشت گلشنش با نار محنت همنفس  
 خاک کوی و برزنش با آب درد و غم عجین  
 دوزخی را فی المثل ماند کزان خیزد شرر  
 هر گلستانش که بودی رشک فردوس برین  
 در مذاق از ناگواری گوئیا باشد حمیم  
 هر غدیر آن که بودی عذب چون ماء معین  
 سیلها کز کوه ریزد آن بود اشک روان  
 کز عیون آید بدامان و ز دامان بر زمین  
 فرودین است و چمن بژمان چو فصل مهرگان  
 مهرگان نشنیده ام هرگز بفصل فرودین  
 بادنا خوش در ریاض اندر چو باد زمهریر  
 آب را کد در حیاض اندر چو آب پارگین



غنچه در صحن گلستان میخورد خون جگر  
 لاله در اطراف بستان داغدار و دل غمین  
 سنبل از آشفستگی در پیکرش صد پیچ و تاب  
 سوسن از دیوانگی در هر زبانش صد این  
 ارغوان چون مردم محنت قرین، آتش بجان  
 نسترن چون اهل ماتم گشته خاکستر نشین  
 تاک چون لبلا ببر خود پیچد از درد و الم  
 سرور را جنبش نباشد نریسار و نریمین  
 زینهمه غوغا کزین کشور بپا گردید و شور  
 خلق را از یاد رفته هول روز واپسین  
 کس ندارد اینچنین شوری بخاطر در شهور  
 کس نیارد یاد غوغائی بدینسان در سنین  
 قصه کوتاه، فارس را باشد هزاران انقلاب  
 بی وجود معدلت دستور صدر راستین  
 نامدار خطه ایران نظام السلطنه  
 آنکه گیتی را امانست و شهنش را امین  
 موکب اجلال او تا شد بری از ملک فارس  
 خلق با حسرت همه جفتند و بامحنت قرین  
 حکمت و اوضاع گیتی راهمه از عزل و نصب  
 گر چه داند پادشاه از بعد گیتی آفرین  
 یارب این حکمت چه بود از پادشاه دادگر  
 کانچنان عزلی نمود و نیز نصیبی اینچنین  
 ای جنابت مستجار وای وجودت مستعان  
 ای که باشد سر بسر گیتی بذاتت مستعین



حکمران فارس بودن حضرتت را فخر نیست  
 زانکه داری ملک دانش را همه زیر نگین  
 بر همه عالم ببال و بر همه گیتی بناز  
 کاین همه جاه و جلالت داد رب العالمین  
 نی همین از شخص تو باشد نظام سلطنت  
 بلکه باشد از وجود تو قوام ملک و دین  
 دامن هستی نیاید تا ابد هرگز بدست  
 گر فشانی فی المثل بر ملک هستی آستین  
 خاک را مانی بحلم و باد را مانی بلطف  
 آبرای مانی بمهر و نار را مانی بکین  
 چاکری از چاکران در گهت افراسیاب  
 بنده‌ئی از بندگان حضرتت طغرل تکین  
 شیر، از قهر تو گردد کمترین مور ضعیف  
 مور از مهر تو گردد خشمگین شیر عرین  
 خلق تو یکسر مهذب فعل تو یکسر حسن  
 قول تو یکسر مسلم رأی تو یکسر دین  
 لوحش الله خاطرت آئینه سان باشد هنیر  
 بارک الله فکرتت چون سد اسکندر متین  
 تا بحول خویش گردد ارض در لیل و نهار  
 تا بدور شمس در سالی زند دوران زمین  
 دشمنت همچون زمین سرگشته در هر سال و ماه  
 دوستت بر چرخ عزت آفتاب آسا، مکین  
 در مدح میرزا عبدالوهاب خان بیان الملک  
 از ورود میرزا داد راستین  
 پارس گو بر خود بیالبد بعد از این



از بیان الملك آمد ملك فارس  
خطه شیراز شد از مقدمه ش  
گرچه در فصل خزان آمد، ولی  
از قدمش فرودین شد این خزان  
خاك از اقدام او در هر قدم  
باد از انفاس او در هر نفس  
آب زاب روی او در آبدان  
میشود امسال چون کوثر زلال  
نیست یکتن از ورود او نژند  
داورا، ای آنکه كلك لاغرت  
دفتر فضلت همه زیر قلم  
خامهات چون تیغ دارا جانشكاف  
ملك از تمهید تو مهدی امان  
فارس (۱) آئی چون بمیدان سخن  
خیزد از فکر تو چون الفاظ نثر  
فكرت ارداند كسائی آنچنان  
خواهد آنكس از توجویدا كتسا  
گویمت سحران بالفاظ بلیغ  
آیم از آن گفته حالی شرمسار  
چون گدایان، خرمن فضل تو را  
تعلیمی اندر مصافت گاه نحو  
گرتو را چین و ختا آید بدست

لوحش الله رشك فردوس برین  
بارك الله چون بهشتی بیهترین  
اینخزانرا صد بهار آمد رهین  
در خزان هرگز که دیده فرودین  
حبذا چون مشك خیزد از زمین  
مرحبا غنبر فشاند ز استین  
بخ بخ آمد خوشتر از ماء معین  
هر کجا دربار بودی پارگین  
نیست یكدل با وجود او غمین  
کرده ملك و دولت شهر را سمین  
کشور خطت همه زیر نگین  
فكرت چون سد اسكندر متین  
کشور از تدبیر تو حصنی حصین  
بوفراست بر زمین سایه جبین  
ریزد از لعل تو درهای ثمین  
نثرت ارخواند حریری این چنین  
باید این برخویش گوید پوستین (۲)  
خوانمت حسان بافکار رزین  
گردم از آن خوانده باری شرمگین  
ابن انباریست مردی خوشه چین  
همچو روبرو باه است و تو شیر عرین  
مالك آن باشی و مختار این

۱ - فارس، بکسر را، اسب سوار (عربی است) جمع آن فرسان و فوارس ۲ - پوستین در اینجا کنایت از عیب و مذمت است



سائلی گوید عطا فرما ختا  
در جواب این و آن گوئی به چشم  
آفریدت حق پی اصلاح خلق  
گر کند کس در زمین بر تو دعا  
عروة الوثقی مؤمن در جهان  
رهنم ایست حسب آل مصطفی  
پای تو مستقدم راه هدی  
عائلی گوید بمن بخشای، چین  
نیست در ابروی تو یکموی چین  
آفرین بادا بر این حق آفرین  
گوید آمین در سما روح الامین  
تا بود حسب امیر المؤمنین  
دستگیرت عروة الوثقی دین  
دست تو مستمسک حبل المتین

بحاجی سعید السلطنه پیشکار فارس فرستاده

ای امین الملك و دولت ، ای امیر مؤتمن  
ای منزله جسم توجان و جهانش چون بدن  
گوهر در درج معانی دوحه باغ شرف  
اختر چرخ معالی مهر گردون فطن  
تو همان عید سعیدی کز وجودت در جهان  
خلقه را هر روز نوروزی بود از مرد و زن  
خسرو صاحبقران خواندت سعید السلطنه  
چون سعادتها همه پیش تو آمد مرتهمن  
گر کسی وصف تو را گوید بخارادر، بکوه  
ور کسی مدح تو را خواند بخار، اندر چمن  
روید از آن خار، تا صبح قیامت سرخ گل  
خیزد از آن خار تا شام ابد در عدن  
هر که از انفس جانبخت نگر دزد زنده دل  
گو برای جسم خود جای قبا دوزد کفن  
ابر را ماند گفت هنگام بخشش درفشان  
بحر را ماند دلت گناه معانی موجزن



داورا، میرا، مہا، ای آنکہ گاہ مدح تو  
 ریزدم جای سخن قندمکرر از دهن  
 چندماهی پیش از این در بزم خود خواندی مرا  
 دیدی «آثارعجم» را کان بود تالیف من  
 دفتری کردی طالب از بندہ خود زان کتاب  
 چون کنم آن ناتمام و من تمام اندر شجن (۱)  
 چند جزوی مانده باقی زان کتاب و من مصاب  
 وجہ باقی بودنش بودن بانده مقترن  
 موسم بردو هوا سرد و من از اقبال، فرد  
 رخ ز محنت گشته زرد و دل پراز درد و من  
 جامہ ئی خواهم کہ از سردی مرادارد نگاہ  
 پس بد اگرمی، شوم مشغول کار خویشتن  
 طالب قاقم نیم تا اندران یکره خزم  
 وز خزو سنجاب ہم هرگز نمیگویم سخن  
 جوشنی خواهم پی آزار آذر زیب بر  
 تابہ پیش تیغ سرما باشد آن جوشن مجن  
 جوشنی خواهم کہ از داود داری یادگار  
 زیب تن سازی گہی آنرا بسرو گہ علن  
 تاکہ دلہا را بود گاہی تعب گاہی سرور  
 تاکہ جانہا را بود وقتی طرب وقتی حزن  
 دوستان از طرب پیوستہ شاد و شاد خوار  
 دشمنانت از تعب هموارہ خوار و ممتحن



در تهنیت خلعت رکن التجار که یکی از دوستان او بوده سروده و در هریتی  
رکنی را ملتزم گردیده است

هیچ میدانی چه باشد معنی رکن رکن ؟

جزو اعظم زافرینش در سما یا در زمین

عرش اعظم را که هشت ارکان بود در آسمان

زاسمان رکنی بود از قدرت عرش آفرین

خواندیاره آویالی رکن شدید در نبی (۱)

وان بود رکن ملائک حضرت روح الامین

رکن اعظم از رسل خواهی بدانی مصطفی است

آنکه خیر الانبیا بوده است و خیر المرسلین

رکن اعظم ز اولیا خواهی بدانی مرتضی است

آنکه خیر الاوصیا بود و دوامیر المؤمنین

رکن کعبه آن حجر باشد که خوانی اسودش

آنکه گردی ابیض الوجه را بر آن سائی جمین

در شریعت از نبی رکن نماز آمد قیام

هم نماز آمد با حکام پیمبر رکن دین

ربع مسکون است ایران رکن چون دارد مقام

اندر آن، شاه مظفر آن خدیو راستین

خسرو گیتی ستان دارای اقلیم عجم

آنکه از رأی قویمش رکن دین آمد متین

بعد شاه جم نشان رکن شهنشاه زادگان

کیست میدانی خداوند مهان میرمهی-ن؟



ركن ملك و دولت خسرو، حسام السلطنه  
 كز حسامش خسته گرد روز كين صد چون تكين  
 ركن تجار جهان دانی كه باشد، گویمت  
 میرزا عبدالله آن فرزانه دانش قرین  
 آنكه در اشعار شیوا، مدرکش باشد لقب  
 ركن ملك نظمش آمد محكم از فكر رزین  
 ركن اهل مدرک است و نظم او آب حیات  
 فخر اهل معنی است و نشر او ماء معین  
 ركن تجارش لقب داده خدیو ملك جم  
 خلعتی بخشیده او را شاه دریا آستین  
 بارك الله، گشت از آن خلعت بگیتی سرفراز  
 لوحش الله، زین لقب شد در جهان ركن ركين  
 در جهان تا هست نام از كعبه و ركن و مقام  
 كعبه تا باشد مطاف حاجیان در هر سنین  
 آستانش قبله گاه و دوستانش در رفاه  
 ركن ایمانش متین و حصن ايقانش حصین  
 در جواب مر قومه شاهزاده عزالدوله فرموده  
 آمد از ری نامه شیوا چو خط یار مشکین  
 وه چه نامه، نافه آسامش كبوی و مشک آگین  
 حیدابر خامه‌ئی کاین نامه را بنمودی انشا  
 مرحبا بر نامه‌ئی کش آمه (۱) بودی نافه چین  
 بود خطی دلکش و زیبا، بقر طاسی مصفا  
 یا كه مشكی بیخته، كس ریخته بر برك نسرين



همچو وحی آسمانی درج الفاظش معانی  
 آیت سبع المثانی آشکارش از مضامین  
 بیکران بحری لآلی اندر آن ز اقوال شیوا  
 شایگان گنجی جواهر اندر آن ز الفاظ رنگین  
 نامه را بگرفته بر چشم جهان بین بر نهادم  
 از سوادش کجیل بینش یافتی از نو جهان بین  
 دیدم آن تحریر شیرین را ز کلمك شاهزاده  
 گفتم ایدون میسپارم در بهایش جان شیرین  
 حضرت والا شهنشه زاده عزالدوله آنکو  
 معدن جود است و دریای عطا و کوه تمکین  
 غیث رحمت غوث امت اصل مردی شاخ همت  
 چرخ دانش کان بینش عز دولت حامی دین  
 آنکه حلمش را فلك خواهداگر سنجد بمیزان  
 بگسلد از کفه رشته بشکرد از رشته شاهین  
 در حسام او ظفر پنهان بسان جان به پیکر  
 از سنان او خطر پیدا چو زهر از کام تنین (۱)  
 گر کسی برخار و خارا فصلی از مدحش بخواند  
 در همه فصلی دمد از خار و از خارا ریاحین  
 حجله طبعم بود از زینت مدح ارچه عاری  
 دختران فکر بکرم را غزل گردیده کابین  
 لیک از مدح و ثنای میرو و صف پور رادش  
 فخر میدارم که هین دیوان شعرم یافت تریین



لوحش الله آن پدر ، گیرنده باج از ممالك  
 بارك الله اين پسر ، بخشنده تاج - خواقين  
 زان پدر يكسر مفاخر هر كه هست از تاجداران  
 زين پسر يكجا مباحی هر كه باشد از سلاطين  
 زان پدرجاری بدولت هرچه بينی از قواعد  
 زين پسر ساری بملت ، آنچه خواهی از قوانین  
 آن بخاك ری برای خدمت شه کرده مسكن  
 اين بملك جم زروی عدل داده داد مسكين  
 آنهمه آئين كه از جمشید نامی مانده برجا  
 داده عين السلطنه در کشور جم از نو آئين  
 قهرمانی كز كف قهرش عدو نارد بدر جان  
 همچو گنجشكى كه نتواند رهید از چنگ شاهین  
 از قدومش فارس شد نیسان همه كاذر بكانون  
 كس نكرده در شباط (۱) و كس نبرده نام تشرین (۲)  
 فی المثل ، خورشید را ماند كه بر چرخش بود جا  
 چون كشد در زیران بكران و سازد جای بر زين  
 ای شهنشه زاده والا تبار ، ای آنكه حكمت  
 رفته تا شام از عراق و تا بامريك از فلسطین  
 خود زعین السلطنه میر ملك قدر فلک فر  
 نام فرصت را شنیدی ، ای بنامم باد نفرین  
 شرح حال فرصت ار خواهی بدانى عرضه دارم  
 هان زروی مكرمت بگرای بر احوال من هین

۱ - عربی است (بضم) یکی از ماههای رومی ۲ - يكسر تاء دو ماه از ماههای  
 رومی ، تشرین اول و تشرین دوم ، اشاره بفصل پاییز هم هست



مولدم شیراز علیم طراز است و ز عمرم  
 تا کنون رفته دو سال و نیم افزون بر دو عشرین  
 اندرین مدت قرین بودم باهل فضل چندان  
 کز همه اقران نمودم علمها حاصل دو چندین  
 اوستادانم معانی و بیان کردند القی  
 منطق و حکمت نمودند و ریاضی نیز تلقین  
 علم هیأت را که میخوانند و میخوانی جدیدش  
 عقدهای معضلاتش را نمودم حل بتفطین  
 در فن صورتگری خوردم بیک عمر از جگر خون  
 آوخ از این فن که دارم زان دلی پیوسته خونین  
 نیست کس در فارس تا بشناسد از گوهر شبهه را  
 یانماید فرق، زرناب را از جسم زرین  
 کوشنا سای سخن، تانیک را بشناسد از بد  
 گفته بد را کند تهجین، کلام نیک تحسین  
 نقد و قلب اندر موازین چون بود با هم موازن  
 جای تهجین است تحسین جای تحسین است تهجین  
 آنکه عنین است از دوشیزگان لذت نیابد  
 دختران فکر من دوشیزه اند و خلق، عنین  
 هر که زحمت برد در کاری، رسید آخر بر راحت  
 چون بسر آورد بیدق عرصه را گردید فرزین  
 بر خلاف من که بعد از رنجها، لعاب گردون  
 مهره سان در این مششدر طاسم افکنده است غمگین  
 دردها دارم ردیف از بس بدل همچون قوافی  
 چند «ایطاء جلی» در این قوافی گشته تضمین



تازمین بر نفس خود گردنده است و نیست ساکن  
 تاب حول شمس گردانست و او را نیست تسکین  
 همچو خور، روشن دل آید هر که باشد با تو مهرش  
 چون زمین سرگشته گردد هر که باشد با تو اش کین  
 سایهات بر فرق عین السلطنه بادا بهر آن  
 سایه او بر سر این بنده پاینده بهر حین

### در تهنیت خلعت شاهزاده و الاشعاع السلطنه

قصر محمودیه می نازد بفردوس برین  
 قصر محمودیه می بالد همی بر آسمان  
 قصر محمودیه چرخ بود خود بی آفتاب  
 مرحبا این شد پر از در ثمین زان کفراد  
 قصر محمودیه تلی بود گوئی خاکدان  
 گشت از آنمو کب تبارك آن یکی باغ چنان  
 این سرار را پور شاهنشاه بخشوده شرف  
 خلعت شاه عجم بر حکمران ملک جم  
 از قدوم شه ملک منصور، شاه راستین  
 از ورود موکب شاه زمان ماه زمین  
 قصر محمودیه کانی بود بی در ثمین  
 حمدا آن آفتابی یافت زان رای رزین  
 آب رکناباد جوئی بود مانا پیا رنگین  
 شد در این مورد تعالی این یکی ماء معین  
 پور شه را خلعت شاهنشاه بادادودین  
 باد میمون و مبارک هم سعادت راقرین

چون بمحمودیه شد تن پوش شاهش زیب تن

عاقبت محمود بادا در شهر و در سنین

در راه سفر بندر بوشهر و خارجه سروده

سفر گزیده ام و دور گشته ام ز وطن  
 چو اختیار نبود مرا بحکم قضا  
 بملک فارس مرا قدر آنقدر کاهید  
 متاع فضل و هنر بود آنچنان ارزان  
 بویژه آنکه هنر از تنم چنان خیزد  
 اگر چه صیت کمالم ز قاف تا قاف است  
 که از وطن همه رنجم نصیب بود و محن  
 باضطرار رضا گشته ام بترک وطن  
 که هر گاه می قولم نبود مستحسن  
 که هیچکس نتخیرد از منش بیک ارزن  
 که گوهر از تک بحر و زراز دل معدن  
 بود چو عنقا در کنج عزلتم مسکن



سخن سرای، دگر هست و اهل فضل دگر  
 نمی شود ز سخن قدر اهل فضل فزون  
 سخن سرایی باغی است کاند ران باید  
 در این حدیقه کنون بر بجای صوت هزار  
 دلم ز صحبت زاغ و زغن بتناك آمد  
 غنان صبر و سکون شد ز دست من بیرون  
 رهی پیش گرفتم که در مهالك آن  
 نه-وذ بالله زین-راه پر ز خار و خار  
 يك از مهالك آن دشت ارژنه است که هست  
 ز بعد آن کتل پیرزن که از سختی

سپس بود کتل دختر، آنکه مرد ز بیم  
 بتنگ ترکان رستم فتدز پای چنانك  
 کمارج و کتلش بشکرد همه پهلو  
 چنان زرنج ملو غصه بسته راه گلو  
 بتنگناش فرامرزا فتد چو گذار  
 بدین طریق گذشتم از این مهالك صعب  
 خدایگان ملک پاسبان مهین سالار  
 خدایگانای آنکه گشته اند جهان  
 حکایتی ز دل تست آب در دریا  
 طراوت از سخن دلگشت بیابد جان  
 بنادر از تو معظم چنان منظم شد  
 سیاسی از تو رسیده زپارس تا پاریس  
 همای تا که بود رهسپار در صحرا  
 سحاب فیض تو بر تارک زمانه مطیر

سخن سرایی فاضل اگر که خواهی، من  
 ز فضل میشود افزوده قدر اهل سخن  
 سخن سرایان هم چون هزار دستاویز  
 نعیب زاغ همی بشنوی و بانك زغن  
 چنانکه همدم غم گشتم و قرین حزن  
 زدم بعزم سفر زود کوهه بر توسن  
 هلاك میشود از هول دیو و اه-ریمن  
 چه خار و موزه شکاف و چه خار و پای شکن  
 هزار مار قوی زیر ه-ربن ارژن  
 نه طفل جان برد از دست او نه مرد نه زن  
 بگام گام رود چون زنان آبستن  
 بچاه ترکان افتاد و شد ز پا بیژن  
 مدارج و قللش بشکند سرو گردن  
 که ناله می توانم نمود یاشیون  
 شود هلاك چو در کام ازدها بهمن  
 که تا رسیدم بر آستان میر زمن  
 که خوانده است معظم شهنش بسرو عان  
 مسخر از تو بطبع کریم و خلق حسن  
 روایتی ز کف تست ابر در بهمن  
 چنانکه یابد خضرت ز نو بهار چمن  
 که ظلم و جور عدیم است و عدل و داد سنن  
 تمدن از تو زایران برفته تال-دن  
 سحاب تا که بود قطره بار بر گلشن  
 همای فر تو بر فرق دهر سایه فکن



همیشه عز و شرف بادت از امام و وراء

هماره نصرت و فتحت با یسرو ایمن

در صفت عمارت سلطنت آباد و مدح نزهة السلطنة زوجه مظفر الدین شاه

از چه ای سلطنت آباد شهای رشك جنان

هیچ بر خویش نبالی و ننازی بجهان

باید البته ببالی که توئی باغ بهشت

باید البته بنازی که توئی رشك جنان

چون نبالی که هوای تو بود عنبر بی-ز

چون ننازی که نسیم تو بود مشک فشان

حبذا خاك تو خوشبوی تر از نافه چین

مرحبا آب تو پاکیزه تر از روح روان

هم حیاض تو بود چشمه نسیم نعیم

هم ریاض تو بود غیرت باغ رضوان

بید مجنون بخیابان تو آویخته شاخ

همچو لیلی که فرو ریخته م-و تا بمیان

نسترن بانوی سلطان بهار است بباغ

گشته مستوره در اسپید یکی شادروان

نارون بر لب جو همچو عروسی زیبا

پیش رو آینه از آب نهاده بعیان

چادر از سبز حریرش بسر افکنده بهار

زیور از سرخ گلش ساخته زیب دامان

در کنار تو چنار تو گشاده همه دست

بدعا سوی خدا بر شه ما ازل و جان

از فضایت که چو ارژنك بود در نك بر نك

چشم خیره شود و عقل بماند حیران

سوری و خیری و سیسنبیر و بستان افروز

زنبق و اطلسی و شاه پسند و ریخان

سوسن و لاله و شمعونی و ناز و شب بوی

لادن و سنبل و داودی و یاس و مرجان

صحف انگلیون بگشوده مگرمانی دهر

فرش سقلاطون گسترده مگر دست زمان

باری ای سلطنت آباد بمانی آباد

که جنانرا بود از حسرت تو داغ جنان

باشد این نکته دانی بهوایت ز چه هین

باشد این نزهت دایم بفضایت ز چه هان

نزهت افزود بنزهت که تورا بود چو کرد

نزهة السلطنة چندی بسر ای تو مکان

آفتاب فلک عصمت و معصومه دهر

اختر برج کرم گوهر درج احسان

گلبن باغ حیا شمع شبستان عفاف

حضرت قدسیه عالیة والیه شان

مریم آسیه خو، ساره باقیه س سربیر

هاجر آمنه رو، زهره میمونه نشان

ای کریمه بعطا همسر سلطان عجم

وی صفیه بصفا همدم شاه ایران

بانوان جمله چو ماهند و توئی چون خورشید

که توئی نور فشان و دگران نورستان



من تو را نسبت، هرگز بقمر می ندهم  
 که قمر دارد تذکیر و تو داری عصمت  
 گرچه خورشید تو را خواندم و آن نیز خطاست  
 زانکه خورشید جهان را همه بیند بد چشم  
 تو سرای پای، همه عقلی یا روح بسیط  
 عقل و روحند چو تو کار کن ملک وای  
 روزی از مدح تو برخار بخوانم بچمن  
 گوهر از سنک پدیدار شود تا با بد  
 یکی لاله اگر ژاله بود در گلشن  
 میشود از نظرت ژاله تبارك گوهر  
 تاهمی غنچه بخندد بچمن فصل بهار  
 چشم اعدای تو با گریه چو در نیشان ابر

زینسخن شرم همی دارم کآرم بزبان  
 نام بردن ز مذکر بود اینجا عصیان  
 بلکه این نسبت هم کفر بود هم خذلان  
 تو پس پرده و از چشم جمانی پنهان  
 دارم و آرم این دعوی خود را برهان  
 هر دو هستند چو تو نیز زهر چشم نهان  
 وقتی از وصف تو با سنک بگویم در کان  
 گل بیار آید از خار همی جاویدان  
 که بر آن لاله و آن ژاله تو باشی نگران  
 میشود از نگهت لاله تعالی مرجان  
 تاهمی ابر بگیرد بدمن در نیشان  
 لب احباب تو در خنده چو گل در بستان

در این تغزل اصطلاحات این اوان را جمع نموده و اشعار را

بزبان این زمان سروده (۱)

با چه قانون اساسی در چه مذهب بی گناه

ریختی ای مستبد خون من مشروطه خواه

ترکتازی فتنه سازی جنگجوئی رهزنی

بوالعجب کمیسیون داری آن چشم سیاه

لعل راجان بخش خواندی زلف را آرام دل

دلیرا، کابینه برهم زن که کردی اشتباه

لعل تو جان میستاند زلف تو دل می برد

این دوزالم را مجازاتی بده، دادی بخواه



از دلم آرام بردی چون خط آوردی پدید  
 مملکت را بی قوا کردی و دولت را تباه  
 عالمی آشفته خواهد شد که از صد جوقه دل  
 انجمنهائی است سری اندر آن زلف دوتاه  
 فرصت و ماوشما در مشورت دادیم رأی  
 کز بتان مجلسی دل برنگیریم و نگاه  
 شیخک (۱) دل سنک لج کردار، رأیش بر خطاست  
 اکثریت را در این آراء بین بر گویشاه  
 شهریار داد گستر حامی دین میهن  
 وارث تاج کیان شاهنشاه ایران پناه  
 شهریار، پادشاه، خسرو، دین پرور  
 ای سکندر قدر و دارا حشمت و جمشید جاه  
 خوب فرمودی که با مشروطه کردی همراهی  
 خواستی آسوده دولت را و ملت در رفاه  
 بکره از لطف شهری بنیوش پند این رهی  
 خواهی از پاینده ماند بر تو این ملک و سپاه  
 جسم استبداد بی بنیاد را فربه مکن  
 پیکر مشروطه مضبوطه را زین پس مگاه  
 ملتی در دار شوری پای برجا، همچو کوه  
 فرقهائی در کار غوغا باد پیما همچو کاه  
 اندرین میدان کمیت این کمیته لنگ شد  
 بی نصیب از فیض حق محروم از فضل اله  
 حالیا کز همت و سعی شعاع السلطنه  
 اتحادی شد میان دولت و ملت بگاه

۱- اشاره بشیخ محله سنک-ج تهران است



اختری از نیک نامی بر فراز چرخ زن  
تکیه ده بر اوج گردون خنده کن بر مهر و ماه

در حرم مطهر حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام ار تجالاعرض نموده  
یا امیر المؤمنین یا ذالکرم یا ذالم - عالی

شهر عالم مصطفی را بابی، اما باب عالی

ممکن است ار گویمت در عین امکان نفس واجب

لیک از این ترسم که گمراهان مرا خوانندغالی

جاوه گر در ذات پاکت جملگی آثار یزدان

انت یا مولی الموالی نور هر آة الجمال

نقش یاد تو بود در سینه ام چون سکه بر زر

حقه مهر تو در دل همچو در مخزن لآلی

بیولایت، نیست کس فرمانروا بر ملک هستی

زانکه اقلیم ولایترا توئی امروز والی

آتش تیغ تو چو گردد شعله ور در صف هیجا

صار ترکیبات اجساد الاعادی فی انحلال

از ولای تو ولی و یازده فرزند پاکت

در همه اعضای فرصت یکسر مو نیست خالی

کن قبول این تحفه ناقابل ایشه از سلیمت

اعطه بالفضل فی الدارین انواع النوال



مسطات



THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY  
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [REDACTED] Book No. [REDACTED]  
Vol. \_\_\_\_\_ Copy \_\_\_\_\_

Accession No. [REDACTED]

--	--	--	--

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY  
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [REDACTED] Book No. [REDACTED]  
Vol. \_\_\_\_\_ Copy \_\_\_\_\_

Accession No. [REDACTED]

--	--	--	--

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY  
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [REDACTED] Book No. [REDACTED]  
Vol. \_\_\_\_\_ Copy \_\_\_\_\_

Accession No. [REDACTED]

--	--	--	--

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY  
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [REDACTED] Book No. [REDACTED]  
Vol. \_\_\_\_\_ Copy \_\_\_\_\_

Accession No. [REDACTED]

--	--	--	--

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY  
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [REDACTED] Book No. [REDACTED]  
Vol. \_\_\_\_\_ Copy \_\_\_\_\_

Accession No. [REDACTED]

--	--	--	--

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY  
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [REDACTED] Book No. [REDACTED]  
Vol. \_\_\_\_\_ Copy \_\_\_\_\_

Accession No. [REDACTED]

--	--	--	--



## مسمطات

بهاریه ایست که بطرزی خاص انشاء شده

در این بهار ندانم بهجریار چه سازم      مرا که یار نباشد بنو بهار چه سازم

اگر بیاغ روم بادل فگار چه سازم      و گر بگل نگرم بیرخ نگار چه سازم

سیاه ساختن روزم بروز گار چه سازم

رسید فصل بهار و کناره کرد زمستان      کشیده رخت جهانی بیوستان و شبستان

بشاخسار بود گل چو جام در کف مستان      در این بهار تماشای گل خوش است بیستان

ولی بدوری آن یار گل عذار چه سازم

فراز شاخ چو از پرده غنچه رخ بنماید      دهان بسته خود را بخندهئی بگشاید

ز خنده لب شیرین یار خاطر م آید      دلم هزار صفت صد هزار ناله سراید

سرایدار دل من ناله چون هزار سازم

سپهر گونه شد از سبزه سر بر همه هامون      شکفتد لاله در آن سبزه چون شهاب بگردون

بالاله ژاله چو بر جام لعل گوهر مکنون      مرا چو لاله دلی داغدار باشد و پر خون

هالا باین دل پر خون داغدار چه سازم

چو چشم مست بتان گشته باز دیده عبهر      بدان صفت که بسیمین کفی است ساغری از زر

بخاطر آیدم آن چشم پر خمار فسونگر      روم زدست و شوم مست و پر خمار کنم سر

بچشم او که در آن مستی از خمار چه سازم

دمیده سنبل بویا بجویبار فراوان      چو طرهئی که پر از چین و تاب باشد و پیچان

بیاد آیدم از دیدنش ز طره جانان      روم ز تاب و شوم بیقرار و واله و حیران

شوم چو واله و حیران و بیقرار، چه سازم

بنفشه رسته لب جو بزیر سایه نسرين      کبود کرده رخ و برجین گره زده و چین

رسد بخاطرم آن خط بار بر رخ سیمین      بنفشه وار دلم سو گوار گردد و غمگین

بگو که بادل غمگین سو گوار چه سازم



ستاده بر لب جو، سرو ناز با قد زیبا

چو میشود متمایل ز بادش آن قد و بالا

نموده سبز قبائی ببر ز سندس و دیبا

بیاد آیدم آن قد همچو سرو دلارا

بسرو چون نگرم بی قد نگار، چه سازم

اگر بخانه نشینم بگلستان نکتم رو

بانتظار نشینم که آید آن بت نیکو

کناره گیرم و بادرد و آه و ناله کنم خو

اگر گذر نکند بر من آن نگار جفا جو

چه چاره فرصت، با درد انتظار چه سازم

قسمی از «طردا العکس» که خود اختراع است در مدح استاد خود شیخ مفید داور

بباغ شد پی سپار نسیمی از هر کنار

شد آشکارا چو پار نوائی از مرغ زار

دو باره باد بهار بباغ شد پی سپار

نسیمی از هر کنار شد آشکارا چو پار

نوائی از مرغ زار بر آمد از مرغزار

فشانده لؤلوی تر بشاخهای شجر

هزارها نوحه گر به پیش گل تاسحر

بجای باران سحاب فشانده لؤلوی تر

بشاخهای شجر هزارها نوحه گر

به پیش گل تاسحر بشکوه از دست خار

بود چو خرم بهشت ز سبزه اطراف کشت

شده است مینو سرشت جهان زاردی بهشت

چمن ز فتر بهار بود چو خرم بهشت

ز سبزه اطراف کشت شده است مینو سرشت

جهان ز اردی بهشت کند بخلد افتخار

فراز تل و دمن بود چو کان یمن

زالاله صحن چمن بگونه چون بهر من

پر از شقایق شده است فراز تل و دمن

بود چو کان یمن زلاله صحن چمن

بگونه چون بهر من بیو چو مشک تثار

بشاخها بردمید گشود چشم امید

که تا گل آید پدید نمود چشمان سپید

شکوفه در بوستان بشاخها بردمید

گشود چشم امید که تا گل آید پدید

نمود چشمان سپید تو گوئی از انتظار

بزلف داده است تاب بر آن فشانده گلاب

ز قطره های سحاب همی کند اضطراب

ببین بسنبل که چون بزلف داده است تاب

بر آن فشانده گلاب ز قطره های سحاب



همی کند اضطراب چو عاشقی بی قرار

بدست نر گس قدح ستاده برپای مست  
از آنکه شد می پرست نداشتاغر ز دست

نه یکدم ازپا نشست که وارهد از خمار

چو مطرب بی کان زشوق سرود خواند گزاف  
بدور گل زندو اف همی نماید طواف

بجو یبار آب صاف چو رأی شیخ کبار

جناب شیخ مفید معین شرع همین  
بزهد و تقوی و دین کسش نباشد قرین

ز اهل روی زمین حقش نمود اختیار

چو او نیارد سپهر بحسن خلق و خصال  
کسش نباشد همال بعلم و فضل و کمال

ر بوده گوی از رجال بقدرت کرد گار

اساس شرع همین گرفته از وی قوام  
قواعد دین تمام از اوست با انتظام

شریعت خاص و عام بسعی او استوار

کسی نه پیموده است چو او طریق اصول  
نشد کسی را حصول جز او مقام وصول

نیافت کس از فحول رهی چنین آشکار

شود فلاطون خجل زند بحکمت چودم  
بجنبش آید چو یم بگاه جود و کرم

نگفته لاجز نعم دهد بیخشش چو بار



مسمطات

بہیات اقلیدش کجا کند غمسنری  
 کجا کند همسری باو گہ داوری  
 باو گہ داوری نجستہ کس بر تری  
 نجستہ کس برتری از او بدانشوری  
 از او بدانشوری خرد و روان شرمسار

معانی بکر را کند بفکرت بیان  
 کند بفکرت بیان بدیع و نغز و روان  
 بدیع و نغز و روان ہمہ سخنہای آن  
 ہمہ سخنہای آن قبول اہل زمان  
 قبول اہل زمان کلامش از اعتبار

مسائل مشککہ از او شود جملہ حل  
 از او شود جملہ حل دقیقہ ہا بی خلل  
 دقیقہ ہا بی خلل بود دلش را محل  
 بود دلش را محل نکات علم ازل

نکات علم ازل بسینہ اش بی شمار

جواب وافی دہد زمسئلت بی کتاب  
 زمسئلت بی کتاب دہد کماہی جواب  
 دہد کماہی جواب زروی علم و صواب  
 زروی علم و صواب کند زجہل اجتناب  
 کند زجہل اجتناب جو پارسا از عقار

ز بعد سلمان بزہد کسش نباشد نظیر  
 کسش نباشد نظیر بعقل و رأی منیر  
 بعقل و رأی منیر بود بگیتی شہیر  
 بود بگیتی شہیر ز فیض حی قدیر  
 ز فیض حی قدیر بخلق آموزگار

زبان فرصت بود بمدح او ناتوان  
 بمدح او ناتوان زبان معجز بیان  
 زبان معجز بیان بعجز در نعت آن  
 بعجز در نعت آن تمام اہل زمان  
 تمام اہل زمان بنعمتش حق گزار

بیوستان تا کہ گل گشاید ازخندہ لب  
 گشاید ازخندہ لب محب او ازطرب  
 محب او از طرب بری زرنج و تعب  
 بری زرنج و تعب بسال و مہ روزوشب  
 بسال و مہ روزوشب عدوی او خوار و زار

در مدح کمال السلطنہ و بخواہش وی گفتہ

آن پسر از من بیردہ تاب و توانرا  
 راحت و آرام و ہوش و صبر و امانرا  
 طاقت و ایمان و دین قرار و روانرا  
 سیم و زر و عقل و دانش و دل و جانرا



بست بتاراج هر چه بتود ميانرا  
 برز بيغمبا هر آنچه بودش امكان  
 رفت چو بيرون زدست، عقل و حواسم  
 لاغتری آمد بر من ز حد قیاسم  
 ساخت بهانه که از پدر بهراسم  
 بر من افشاند دست و رفت ز دامان  
 داد مرا حق بگیرد از پدر او  
 کم بکند سایه پدر ز سر او  
 مرگ، پدر را دهد که تا پسر او  
 گرید و آید سرشک از بصر او  
 ریزد لؤلؤ همی ز چشم تر او  
 گردد همچون یتیم دری غلطان  
 تا که پدر زنده است مرده دلم من  
 خون جگر من دل فسرده ام کسالم من  
 ز آتش این درد و غصه مشتعلم من  
 رفته فرو ز آب دیده پا بگالم من  
 باری، از نفس خویش منفعلم من  
 بار خدایا توجان او را بستان  
 هر که گویم که ای تو چون پسر من  
 منت بگذار و پا بچشم تر من  
 باش مرا میهمان، نشین ببر من  
 گوید رو خواه و عده از پدر من  
 آه که گر خواهم آید او بسر من  
 شب پدرش را بکرد باید میهمان  
 بر رخ آن مه که تاب برده قمر را  
 نیست مجال نظاره اهل نظر را  
 هست وصالش محال خیل بشر را  
 وعده نخواهد کس از بخانه پسر را  
 باید بگیرد وعده نیز پدر را  
 تا پسرش رایگان بیاید و آسان  
 طوطی شکر شکن بگاه کلامی  
 ای پسر زاغ مو که کبک خرامی  
 گاه چوبازی بچنگ و گاه چو حمامی  
 دلبز طاووس فر و نسر مقامی  
 نی نی همچون تذرو بسته بدامی  
 دام تو باشد پدر، تو مرغ خوش الحان



دام توای کاشکی گسیخته می‌شد      خاک عزا بر سر تو پیخته می‌شد  
 سیل سرشکت زدیده ریخته می‌شد      قطره اشکت برخ شبیخته (۱) می‌شد  
 از دل ما جیش غم گسیخته می‌شد  
 چشم تو گریان، لبان ما همه خندان  
 ای تو سمی خلیل زاده آذر      همچو خلیلم دلی است رفته در آذر  
 آتش نمرودم اوفتاده بجان در      برد و سلامم بود وصال تو دلبر  
 پای گذارم بچشم و منت بر سر  
 تا که شود آتشم بجان چو گلستان  
 آن پدر القصدای پسر گرازین دار      بار نبست و مرا نجست دگر بار  
 شکوه نمایم بسوی خواجه احرار      تا پدرت را کند نصیحت و آزار  
 دست تو را گیرد و دهد بمن ای یار  
 تو پسر من شوی و من پدر ای جان  
 میر مؤید کمال سلطنت آنکو      سلطنت از وی کمال یافت بنیرو  
 هست ز نیروی او بلی که زهر سو      کرده کمالی بملک بر همه کس رو  
 الحق، انصاف زین کمال هنر جو  
 نام توان برد از کمال بایران

### وله ایضاً

در حالت جاذبه و شوری این مخمس را بنظم آورده

روزگاری من سودا زده سرگردان      سرم از شور گران بودی و چشمم نگران  
 پای کوبان بزمین و بزمان دست فشان      هر طرف در پی آن جان جهان گشته روان  
 که بمیخانه و که مسجد و که دیر مغان



بطلبکاری او گه بخرابات شدم  
گه بمسجد پی طاعات باوقات شدم  
گاه در مدرسه کشف مهمات شدم  
گاه در صومعه در ذکر و مناجات شدم

در پیش از همه جویا و بهرجا پویان  
رنجها بس دلم از فرقت جانانه کشید  
بکجا بین سرکار من دیوانه کشید  
دست تقدیر، عنانم سوی میخانه کشید  
که تورا زاه که داده است درین میکده هان!

گفتم از روی ادب کای بطریقت استاد  
بندۀ خویشتم خوان و کن از خود آزاد  
ای دل پیرو جوان از می ارشاد توشاد  
عاشقی سوخته جانم دل و دین داده بیاد

آتش جان من خاک کی از آبی بنشان  
بندگی دید چو آن پیر و طریق ادبم  
زاتش عشق بدانست که در تاب و تبم  
شد یقینش که من دلشده ز اهل طلبم  
داد لبریز یکی جام حوالت بلبم  
گفت از این باده شود مشکل آخر آسان

کردم آن باده نوشین بارادت چون نوش  
نه مرا عقل بجاماند و نه ادا را که و نه هوش  
رفتم از دست و شدم مست و فتادم مدهوش  
اندران مستیم آمد سخنی نغز بگوش

که کسی داد مرا مرده و مل جانان  
چون بهوش آمدم از مستی و گشتم هشیار  
شد عیان هر چه مرا بود نهانی ز اسرار  
دیدم اعیان جهانرا بنظر آینه وار  
وندران آینه هر دم بتجلی رخ یار  
زان تجلی همه شد دیده عظم حیران

وقت آنست که دیوانه و شیدا گردم  
در جمالش نگرم مست تماشا گردم  
مات اندر رخ آندلیر زیبا گردم  
محو چون صورت تصویر سراپا گردم

رخ او بینم و تسلیم نمایم دل و جان  
هر چه گویم سخن از هستی مطلق گویم  
نکتهئی چند درین معنی معلق گویم  
از حقیقت سخنی نیک محقق گویم  
تا بجائی برسانم که انا الحق گویم  
همچو منصور شوم کشف اسرار نهان



چند گویم سخن از بود و نمود و نابود  
آنکه نابود بود کس سخن از آن نسرود  
و آنکه باشد بنمود از اثر بود نمود  
پس بجز بود کسی عقده ام از دل نگشود  
بود، آنست که اعیان بنمودند از آن

چندت از نقطه وحدت همه گفت است و شنید  
نقطه چو نشد متعین خط از آن گشت پدید  
پس تعین متعدد شد و سطحی گردید  
جسم در عالم امکان از عدم رخت کشید  
و ان تعین متوافق شد و بگرفت زمان

اینهمه کثرت موهومه که آید بنظر  
از سماوات و زمین و جهت و زیر و زبر  
هم ز اشکال و ز اجسام و هیولی و صور  
نوع و جنس و عرض و خاصه و فصل و جوهر  
چون سرابی است که پنداشته آتش ظمان

همه ذرات جهان کرده تجلی بصفات  
وان تجلی همه ظاهر شده از نیر ذات  
علم و سمع و بصر و قدرت و ادراک و حیات  
عین ذاتند نه همچون صبر اندر مرآت  
جای تفصیل با جمال نمودیم بیان

نیک در انفس و آفاق تصور کن و سیر  
تا که تصدیق نمائی که وجود آمده خبر  
درد و گیتی بجز از خیر نمی بینی غیر  
کعبه و بتکده و خانقه و مسجد و دیر  
همه بر جای خود آراسته خلاق جهان

عالم و عالمیان جمله رر استکمالند  
چون نباتات جمادات بخود میبالند  
هم نباتات چو حیوان همه در اینحالند  
نیز حیوان چو اناس از پی این افعالند  
روشن این معنی از ارحام شود آینه سان

آنکه در کون و مکان رتبه انسانی یافت  
پیشك از نور قدم عقل هیولانی یافت  
هر زمان رستگی از عالم ظلمانی یافت  
رء از آن نور سوی عالم روحانی یافت  
« کل يوم هوفی شأن » از اینست عیان

طایر عقل چو شد رسته ز دام ناسوت  
پرو بالی زد و بنشست پیام ملکوت  
عقل بالفعل شد و ساخت مکان در جبروت  
مستفاد آمد و فعال سپس در لاهوت  
روی آورد و دگر رست ز قید امکان



این مراتب همه انوار جمال است و جلال  
در حقیقت همه يك نور بنقص است و کمال  
نقص را هم عدمی دان عدمی در هر حال  
این تباین که تو بینی همه و هم است و خیال  
« کیف مدالظل » از آن گفته خدا در قرآن

این ترا کیب که از ظلمت و از نور بود  
سر این نکته بسی مخفی و مستور بود  
ظلمت از نور بسی مرحله ها دور بود  
بلکه ظلمت عدم مطلق و مقهور بود  
هر کجا نور، نه نام است ز ظلمت نه نشان  
اینکه گاهی من و گاهی تو و گاه او گویند  
در تو هم چون متجلی است تورا تو گویند  
نیست چون هیچ دوئیت، من از آن رو گویند  
نیز مطلق چو ز قید آمده هو هو گویند  
اعتباریست هر آن فرق که باشد بمیان

از دو بینی بگذر تا همه را يك بینی  
هر چه جز يك بود از لوح جهان حاك بینی  
همه يك نور درین دیر مشبك بینی  
روی در ملك یقین آر که بیشك بینی  
کاین دوئیت که تو بینی همه و همیست و گمان  
آنچه گفتیم و شنیدی همه از هستی هست  
کاین گهش رتبه بالا و گهی پستی هست  
نقص در هستی اگر هست زیابستی هست  
کشف اسرار ز فرصت همه آزمستی هست  
چکنم مستم و از مست مجو سر زبان

تضمین غزل مولوی رومی قدس سره را در یکی از تکایای بکتاشیه

بخواهش آنها ارتجالا گفته

ای سالکان ای سالکان من سالک پویاستم  
ای عارفان ای عارفان من عارف جویاستم  
ای طالبان ای طالبان من طالب مولاستم  
ای عاشقان ای عاشقان من عاشق یکتاستم  
عشقم چو بر سر میزند من واله و شیداستم  
هم بلبل گویاستم هم نو گل رعناستم  
هم ساقی صہبا ستم هم بادہ میناستم  
هم طالب سلماستم هم و امق عذراستم  
هم عاشق یکتاستم هم واله و شیداستم  
اینجاستم آنجاستم هم زیر و هم بالاستم



کس در حریم کبریا محرم نبود و من بدم

نسکان آنجا را یکی همدم نبود و من بدم

الهام غیبی را کسی ملهم نبود و من بدم

عالم نبود و من بدم آدم نبود و من بدم

آن نور وحدت من بدم هم خضر و هم الیاستم

اغلی منم اذنی منم مؤلی منم مؤلی منم

معطی منم معطی منم اقرب منم اقصى منم

قاضی لا یقضی منم محیی لا یقنی منم

بر عرش و بر کرسی منم الاصل لا یحصی منم

با حاملان عرش گومن پیش از این برخاستم

اعیان مقدر شد زمن اشیا مقرر شد زمن

اسما مشهر شد زمن مینو مشجر شد زمن

گیتی معطر شد زمن طینت مخمر شد زمن

آدم مصور شد زمن عالم منور شد زمن

هم عالم هم فاضلم هم قاضی القضاستم

مفتی بقولم از طرب کردن برافر از دهمی

زاهد بیایم از ادب دستار اندازد همی

سوفی بد کرم روز و شب دفتر پیر دازد همی

قاضی بمن نازد همی فتوی زمن سازد همی

فتوی بنا حق میدهد نه زین و نه زانهاستم

چندی درین ویرانسر اچون گنج مخزون آمدم

از قرب دور افتاده ئی در بعد مفتون آمدم

تا این مکان از لا مکان بیچند و بیچون آمدم

زانجا که بیرون آمدم سرمست و مجنون آمدم

دانی که زانجا آمدم افزونشدم نه کاستم

بالا بالا بالا بگو والا ولا والا بگو

هالا هالا هالا بگو ولا ولا ولا بگو

بر لا بر لا بر لا بگو در لا در لا در لا بگو

یر لا یر لا یر لا بگو تر لا تر لا تر لا بگو

خواجه مرا من خواجه را کمتر زهر لا لایستم

هم روضه رضوان منم هم روح و هم ریحان منم

هم کوثر و غلمان منم در روز دین دیان منم

هم محشر و میزان منم اعمال را و زان منم

هم دوزخ و نیران منم هم جنت و حوران منم

هم مالک دنیا منم هم حاکم عقباستم

تا خویشتن آراستم حیرانم و شیداستم

بی دانشم داناستم هم زشت و هم زیباستم

هم زیر و هم بالاستم ادناستم اعلاستم

بر خاستم بر جاستم بر پاستم پیداستم

پنهان نیم پنهان نیم من نور مولاناستم



رسم جفاکاری بنه راه وفا داری پیو  
 از من خدارا پرسشی دردم بین حالم بجو  
 با آب مهر از خاطر مگردم هجران بشو  
 پنهان چرا باشی زمن راز نهان بامن بگو  
 در دیده بینائی بود من بی بصر بیناستم  
 در گلستان معرفت شاخی است گر رویا منم  
 در راه او پویا منم یا هومنم هو یا منم  
 چون بلبل گویا منم همچون گل بویا منم  
 جانانه را جو یا منم فاش نهان جو یا منم  
 دازوی هشیاران منم صهبای خماران منم  
 قصد طلبکاران منم یار دلفکاران منم  
 در کار بیکاران منم همدرد بیماران منم  
 سود خریداران منم در هر سری سوداستم  
 هم زیر و هم بالا منم هم قطره هم دریام منم  
 هم جام و هم صهبام منم هم لعل و هم خارا منم  
 هم لفظ و هم معنی منم هم شمس و هم حر بامنم  
 هم زشت و هم زیبا منم هم زهر و هم حلواستم  
 دروادی علم و عمل هم ثابتم هم هائمم  
 هم موقظم هم نائمم هم فاطرم هم صائمم  
 هم صبح را بشناختم هم شام را شناستم  
 موسی منم عیسی منم مجنون منم لیلی منم  
 مخفی منم مرئی منم ملجاء منم مأوی منم  
 عالی منم دانی منم صورت منم معنی منم  
 دنی منم عقبی منم هم جنت و طوبی منم  
 انسی منم جنی منم چون دیو درد نیاستم  
 هم شوخ و هم شیدا منم هم کورو هم بینا منم  
 هم قاف و هم عنقا منم هم نور و هم سینا منم  
 موسی و طور عشق را هم باید بیضاستم  
 در جسم عالم جان منم افلاک را گردان منم  
 ساحل منم عمان منم قطره منم طوفان منم  
 ناسوت را ارکان منم لاهوت را برهان منم  
 دریای بی پایان منم بانوح کشتیبان منم  
 هم یوسف وزندان منم هم موسی و شعیاستم



در خاك پاك بوالبشر آنكو دمیده جان منم  
خضر نبی را رهنماتا چشمه حیوان منم  
هم موسی عمران منم هم در کفش ثعبان منم  
ایوب را درمان منم یعقوب را جانان منم  
هم حکمت لقمان منم هم یونس و یحیاستم

خالد منم جابر منم ارقم منم اشتر منم  
ثابت منم احنف منم اصبع منم قنبر منم  
سلامان منم بوزر منم سید منم سرور منم  
احمد منم حیدر منم هم صاحب کوثر منم  
هم باده احمر منم هم باده تقواستم

احقر منم اعظم منم افصح منم ابکم منم  
منفاک منم مدغم منم باغم منم بیغم منم  
مجرم منم مجرم منم خاتم منم خاتم منم  
آندم منم آیندم منم هم ریش و هم مرهم منم  
هم درد و هم درمان منم هم درد برداستم

هم ناقص کامل کنم هم کامل نقصان دهم  
هم هجر را وصل آورم هم وصل را هجران دهم  
هم درد افزای تنم هم درد را درمان دهم  
فرمانبر و فرماندهم هم جانستان هم جاند دهم  
جان همچو من من همچو جان از حضرت اعلاستم

ای آنکه هستی یار دل خوشباش بادیدار دل  
غافل مشو از کار دل پیوسته کن تیمار دل  
شو کاشف اسرار دل نیکو بین رفتار دل  
خامش از این گفتار دل کن تهی ز آزار دل  
از حبسها بندت گسل با حب او زیباستم

صوفی برو صوفی برو کاین خر قه در سوزانمت  
مفتی بین مفتی بین چون دانش اندوزانمت  
عابد بهل عابد بهل تا دل بر افروزانمت  
زاهد بیا زاهد بیا تا زهد آموزانمت  
هم عابد و هم زاهد هم رند پا بر جاستم

ای ساکنان بزم لاگردان فلک از هوی ما  
ای سالکان پارسا زنده جهان از بوی ما  
ای خستگان بی دوا درمانتان داروی ما  
ای زندگان بینوا شاهان گدای کوی ما  
از لطف و انعام خدا چندین سخن آراستم

با من سخن داری بیایائی بنده رائی بزن  
هم من منم مولای تو هم تو توئی مولای من  
معنی معنی را بجو در سر سر یا در علن  
مولا تو در میدان جان باشاه میگوئی سخن  
هم شاه معنی عیان هم عین آن معنیاستم



کشاف اسرار نهان و صاف آثار عیان      در هر زمین در هر زمان مولا بود مولا بدان  
 مولا بگو مولا بگو مولا ببین مولا بخوان      مولا منم اندر جهان اندر مکان و لامکان  
 هم در عیان هم در بیان هم موت و هم احیاستم  
 هان فرصت شیر از هین گفتار رومی را ببین      هستی بنده مستی گزین دستی بر آراز آستین  
 که سرفشان که بر نشین بگشادهان بر گوچنین      ای شمس دین ای شمس دین روشن کن روی زمین  
 در ارض و در اعلا منم پنهان و هم پیدااستم

بطریق تشبیب بخواهش بعضی برشته نظم کشیده

ای ماه اگر ز مهر، سویم گذر کنی      بر حال از وفا، یکره نظر کنی  
 شام غم مرا، همچون سحر کنی      بنشین و غم، از دل بدر کنی  
 جا در برم ز مهر، ای سیمبر کنی  
 کامم ز لعل خویش، پراز شکر کنی  
 ای روی روشنت رشک مه تمام      بی ماه روی تو روزم بود چو شام  
 دل چند میبری از دست خاص و عام      سوی من گدا ایشه دمی خرام  
 بنشین بده مرا از وصل خویش کام  
 تا از وصال خویش شامم سحر کنی  
 ای سرو راستین ای ترک کج کلاه      تو برده ئی دلم از کف بیک نگاه  
 بوس از نمیدهی ز آن روی همچو ماه      در رهگذار تو گردم چو خاک راه  
 تا پای بوسمت پنهان و گاهگاه  
 هر که برهگذار بر من گذر کنی  
 وقتی بگاه رقص ایماه بی قرین      در گردش آوری آن خرمن سرین  
 گردان چو آسیا گردنده چون زمین      گاهیش در یسار گاهیش در یمین  
 زیر و زبر کنی آن تل یاسمین  
 ملک دل مرا زیر و زبر کنی



بر بسته ئی دو کوه بر موئی ای پسر  
و آن کوه را کنی گه زیر و گه زبر

ترسم ز جنبشش ای ماه سیمبر

پرتاب از آن دو کوه وز آن کمر کنی

جانانه پند من يك لحظه دار گوش  
این پند را هلا با گوش جان نیوش

با دیگران مرو هر جا مگو مجوش  
در بزم میکشان منشین و می منوش

اندر ره صفا با ما بیا بکوش

تا خویش را چو ما صاحب نظر کنی

\*\*\*



# ترجيحات



THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY  
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [REDACTED] Book No. [REDACTED]

Vol. \_\_\_\_\_ Copy \_\_\_\_\_

Accession No. [REDACTED]




## ترجیع بند در عرفان و حقیقت منظوم فرموده

## بند اول

ای بروی تو دیده دل باز	وی بنماز تو عالمی به نیاز
ای تو نیکو ترین هر نیکو	وی تو ممتاز تر زهر ممتاز
آن یکی در جمال تو حیران	و آن دگر با خیال تو دمساز
روی تو قبله دو صد محمود	کوی تو کعبه هزار ایاز
گر برانی، حقیرم و مسکین	و ربخوانی، شہی و بنده نواز
روی بنماز پرده بی پرده	تا یکی در درون پرده ناز
دوش چون شمع ز آتش عشقش	تا سحر بودمی بسوز و گداز
هر دم از شوق میشدم هر سو	تا که یابم نشانی از وی باز
بر در دیر، دلبری دیدم	ایستاده چو لعبتان طراز
گشت بر روی من چو گل خندان	کرده مانند غنچه لب را باز
گفت کای بیقرار عاشق مست	ای که جوئی حقیقتی زمجاز
یار چون آفتاب و در طلبش	تو بهر سوی و کوی در تک و تاز
باشد او را مقام کعبه دل	چند پوئی ره حریم حجاز
چون زراز درون نهئی آگه	کی شود بر تو آشکار این راز
اودرین گفتگو که در آن دیر	نا گهان چنک بر کشید آواز

که جز او نیست در سرای وجود

لیس فی الکون غیره موجود (۱)

## بند دوم

گر شود جان براه عشقت خاک	لیس یمحو من الفؤاد هـ واک
بر سر عشقت ای یگانه دهر	سرما گر رود ز دست، چه پاک
کی ز روی تو روی بر تابم	رسدم گر هزار تیغ هلاک

۱- که یکی هست و هیچ نیست جز او - وحده لا اله الا هو (ترجیع بند معروف هاتف)



می نخواهد خلاصی از فتراک  
کی رسد در تو چون منی خاشاک  
مار زلف تو آفت ضحاک  
جامه صبر ما چو گل شد چاک  
که شود در ره حقیقت ، خاک  
کشف این راز کی کنی خاشاک  
میکن این زنگ را ز آینه پاک  
تا بینی بدیده ادراک

کر دام را بغمزه صید کنی  
کر تو دامن چو گل کشی از ناز  
نوش لعل تو راحت خسرو  
تا تو گشتی چو غنچه پرده نشین  
این سخن را حقیقت آن داند  
ای که داری بقلب زنگ هوس  
خواهی این نکته گر شود روشن  
بعد از آن رو بسوی آور

که جزا و نیست در سرای وجود

لیس فی الکون غیره موجود

### بند سوم

در خراباتم اوفتاد گذار  
نور حق ظاهر از در و دیوار  
بیخبر از جهان ز خود بیزار  
همه سرگرم ناله مزمار  
همه را لب پر از حکایت یار  
همه از لعل یار بر خوردار  
چشم دل باز از پی دیدار  
نور حق چون مطالع الانوار  
بری از سبحه عاری از زنار  
واند گرمست و دیگری هشیار  
بود آهسته زیر لب تکرار  
قدمی چند پیشتر بگذار  
تا بدانی که چیستشان از کار  
تا که آگاه شوم از آن اسرار

بیخود و مست و بی شکیب و قرار  
محفلی همچو وادی ایمن  
واندر آنجا گروهی از عشاق  
همه سرمست باده صافی  
همه را دل پر از محبت دوست  
همه از وصل دوست کامروا  
همه را جاودانه بر رخ دوست  
مظهر حق و در همه ظاهر  
خالی از کفر و فارغ از ایمان  
این یکی در سماع و آن در وجد  
سخنی گاه وجد هر یک را  
خود در آن لحظه گفتمی با خویش  
تا بینی که چیستشان مقصود  
قدمی چند پیش بنهادم



می شنیدم که هر يك از مستی می نمودند این سخن اظهار

که جزا و نیست در سرای وجود

لیس فی ال کون غیره موجود

### بند چهارم

خیز تا باده شبانه ز نیم	صبحدم جام عاشقانه ز نیم
رو نمائیم سوی پیر مغان	وز کف او می مغانه ز نیم
غوطه ئی بهر گوهر مقصود	اندر آن بحر بیکرانه ز نیم
علم فتح و اختر اقبال	بر فراز شرابخانه ز نیم
خاک بر فرق آسمان بیزیم	سنگ بر تارک زمانه ز نیم
گاه از صدق در صفا کوشیم	که بافسون ره فسانه ز نیم
باخیال کمان ابروی دوست	تیر اندیشه بر نشانه ز نیم
در سرای دل و فضای وجود	خیمه از بهر آن یگانه ز نیم
سجده در گهش بهانه کنیم	بر درش سر بدین بهانه ز نیم
سر خدمت بدر گهش کوییم	بوسه بر خاک آستانه ز نیم
باده از جام وصل او نوشیم	مست گردیم و این ترانه ز نیم

که جزا و نیست در سرای وجود

لیس فی ال کون غیره موجود

### بند پنجم

عاشقانیم و رند و باده پرست	همه از باده ازل سر مست
بیخود از خویش و فارغ از هر کیش	بیخبر از جهان و هر چه که (!) هست
حبذا شاهی که او دارد	در پس پرده خیال نشست
گاه اینرا بعشوه ئی جانسوخت	گاه آنرا بغمره ئی دل خست
پرتو آن جمال مهر افزون	رونق ماه و آفتاب شکست
قدر طوبی و قد سرو بلند	زا اعتدال قدش نماید پست



از قیامش قیامتی بر خاست  
در خم زلف آن کمان ابرو  
هست از هستیش بگردو نیست  
بگسلد از جهان و هر چه در اوست  
گر هزار آستین بیفشاند  
فاش گویم خیال عشقش را  
لوح دل را بعرضه گاه وجود  
همچو فرصت عیان بچشم شهود

وز قعودش قیامتی بنشست  
ای بسا دل که شد چو تیر از شست  
نیست با هستیش نماید هست  
هر که از جان و دل بدو پیوست  
دامن او نمیدهیم از دست  
با خود آورد می ز روز الست  
بجز از این خیال نقش نبست  
بیند آنکو ز قید هستی رست

که جز او نیست در سرای وجود

لیس فی الکون غیره موجود

در مدح خاتم انبیاء محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

بلبل سحر از میانه باغ  
فرخ همه وقت باغ، ویره  
چون در گه پیر می فروشان  
از کوثر و سلسبیل صدجوی  
یا قوت و زمر داز گل و برک  
سیمرغ و نشاط و کامرانی  
شد وقت که بشنوند یاران  
در مدح نبی ترانه باغ

خواند همه دم فسانه باغ  
در صبح می شبانه باغ  
سرهاست بر آستانه باغ  
جاریست زهر کرانه باغ  
انباشته در خزانه باغ  
جا کرده در آشیانه باغ  
در مدح نبی ترانه باغ

شاه دوسرا رسول امجد

سر حلقه انبیا محمد

بند دوم

در صبح که لب گشود غنچه  
چون گل همه گوش پهن کرده  
بگشود هزار عقده از دل  
غم از دل و جان ربود غنچه  
بر مرغ که سرود غنچه  
از پرده چو رخ نمود غنچه



چون عاشق پاگباز نبود  
از غنچ و دلال، زینت و زیب  
ز ناک غم و اضطراب و اندوه  
در مدح و تنای شاه بطحا  
در فکر زیان و سود غنچه  
بر باغ بسی فزود غنچه  
ز آئینه دل زدود غنچه  
خندان شد و لب گشود غنچه

شاه دوسرا رسول امجد  
سر حلقه انبیا محمد

بند سوم

بشکفته بشاخسارها گل  
چون آتش طور لمعه نور  
باد سحری همی فشانند  
مشک از تتر آورند و در باغ  
بلبل بفرغان از آنکه گلچین  
لب غنچه نموده تا نماید  
در مدح شهی که دارد ازوی  
چون طلعت گلزارها گل  
آورده برون ز خارها گل  
از شاخ بجویبارها گل  
دارد بعیان تترها گل  
هر دم برد از کنارها گل  
گاه سخن افتخارها گل  
این نکبت و اعتبارها گل

شاه دو سرا رسول امجد  
سر حلقه انبیا محمد

بند چهارم

شد فصل بهار و باز بلبل  
بگشوده بوصف گل دهان را  
مانند خطیب کرده منبر  
سوده است پیمای گل همی سر  
که بار بدو گهی نکیساست  
گل کعبه زرد هشت و بر آن  
گوئی که چو من مدیح خوانست  
در باغ بصد نیاز بلبل  
با ناله جانگداز بلبل  
در شاخه سرو ناز بلبل  
ز آن آمده سرفراز بلبل  
گردد چو ترانه ساز بلبل  
هر صبح برد نماز بلبل  
بر پادشه حجاز بلبل

شاه دو سرا رسول امجد  
سر حلقه انبیا محمد



## بند پنجم

صف بسته بطرف جوی نرگس  
 بر فرق نهاده تاج زرین  
 رقص صفت شود خم و راست  
 با سنبل ولاله عشق ورزد  
 هراحوظه کشد ز جام زر می  
 مطلوب تمام خاص و عام است  
 چون شرع نبی ما گرفته است

بررفتد بشهر و کوی نرگس  
 چون دلبر ماهروی نرگس  
 از باد بچار سوی نرگس  
 بی صحبت و گفتگوی نرگس  
 بی مستی و هایهوی نرگس  
 از خوبی و لطف و خوی نرگس  
 آفاق بر ناک و بوی نرگس

شاه دوسرا رسول امجد

سر حلقه انبیا محمد

## بند ششم

این طره تاب دار سنبل  
 نرگس بهمه دریده چشمی  
 بنموده شکوفه از سر شاخ  
 صد طبله مشک تر بقیمت  
 صلصل دلش آمده است پابست  
 خیری و بنفشه سوسن و ناز  
 تا جمله ثنای شه نمایند

افزوده بر اعتبار سنبل  
 گردیده انیس و یار سنبل  
 سیم و زر خود نثار سنبل  
 کمتر بود از دو تار سنبل  
 در چنگل جاز، شکار سنبل  
 گرد آمده در کنار سنبل  
 در ایمن و در یسار سنبل

شاه دو سرا رسول امجد

سر حلقه انبیا محمد

## بند هفتم

بر باد دهد سحر بنفشه  
 چون لعبت چین زروی مستی  
 پیوسته چو کودکان رنگی

صد قافله مشک تر بنفشه  
 افکنده کله ز سر بنفشه  
 در جوی کند نظر بنفشه



خون کم کند از بدن بزمی  
در خدمت زادگان باغ است  
یاری بجهان گرفته شیرین  
دارد چو ولای شاه یثرب  
بی زحمت نیشتر بنفشه  
خم کرده اگر کمر بنفشه  
خوش آمده با شکر بنفشه  
زان نیک دهد اثر بنفشه

شاه دو سرا رسول امجد

سر حلقه انبیا محمد

بند هشتم

ای آیت رحمت الهی  
هر گز نبود عقول را راه  
فرمان تو حامی مقاصد  
جز فکر تو فکرهاست باطل  
زیبنده تخت پادشاهی  
در ذات وصفات تو کماهی  
احکام تو ماحی مناهی  
جزد کرتوز کرهاست واهی  
با روی تو آفتاب تابان  
ذرات جهان هر آنچه باشد  
آرند تو را ثنا و گویند  
اقرار کند برو سیاهی  
از ماه گرفته تا بماه  
هست آیت رحمت الهی

شاه دو سرا رسول امجد

سر حلقه انبیا محمد

در عز و سی مشتمل بر دو تاریخ فرموده

بند اول

گاه عیش است و زمان طرب و وقت سرور  
ز آب خشکم بده ای ساقی بزم آتش تر  
جام می لاله صفت گیر و بده کز غم دهر  
مطربان گو بنوازند رباب و دف و چنگ  
موسم عشرت و هنگام نشاط و گه سور  
یعنی از ساغر بلور شراب انگور  
همچو سوسن شوم آزاد و چونر گس مخمور  
عود و مزمارونی و بربط و تار و طنبور  
کف بدف برزند آن یک ز نشاط و ز سرور  
واند گر بر کشد آواز همی از سر شور  
این یکی نغمه کند ساز همی از ره شوق



شاهدان گوهمه خیزند ز جا از پی رقص  
صبر تا چند نمایند و نشینند صبور  
ساقی مجلس در جام همی ریز شراب  
خادم محفل از عود همی ستوز بخور  
نیز در مجمعه اسپند بریز از پی آن  
تا مگر چشم بد از محفل قفا گردد دور  
چند روزی بشینید بغیش و نشاط  
خاصه امروز که هستند جهانی مسرور  
که بود هارم دیوانرا عیشی بشرف  
هارم السلطان را آنکه عزیز است و خلف

## بند دوم

باز گردید عیان موکب گل در گلزار  
شد چمن رشك بهشت از اثر باد بهار  
باد در باغ تو گوئی که بود عنبر بیز  
ابر در راغ تو بینی که بود گوهر بار  
شده از لاله همی نقش خورنق بستان  
گشته از سبزه همی فرش ستبرق گلزار  
ژاله بر لاله چو سیماب بود بر شنجرف  
لاله در سبزه چو شنجرف بود در زنگار  
از نواهای بزم و زیر که دارد بلبل  
بگلو تعبیه کرده است تو گوئی مزمز  
بسکه مرغان چمن راهمه جوش است و خروش  
ارغنون گوئی دارند نهان در منقار  
بلبل نغمه سرار از شعف فاخته گفت  
کای بگلزار ز وصل زخ گل بر خوردار  
زیب و آرایش و آئین فضای بستان  
بینم امسال بسی خوشتر و افزون از پار  
بوستان یکسر از باغ جنان دارد ننگ  
گلستان ایدر از خلد برین دارد عار  
خود سبب چیست که یکباره عروسان چمن  
بلبل از فاخته این زمره بشنید و بگفت  
باغ را اینهمه دادند بسی زیور و زیب  
با دوصد نغمه که ای بیخبر از این اسرار  
راغ را اینهمه بستند بسی نقش و نگار

که بود صارم دیوانرا عیشی بشرف

صارم السلطان را آنکه عزیز است و خلف

## بند سوم (۱)

چرخ را پیر قضا باز بتوفیق قدر  
داده گوئی ز نو آرایش و آئین دگر



از ثوابت شده گردون همه پر زیور و زیب  
طرفه عیشی است تو گوئی که قمر گشته رسول  
خامه بگرفته عطار د بینان از پی آن  
چنگ را گاه کند ساز و گهی رقص آغاز  
جامه دار نیست در این عیش تو گوئی خورشید  
بسته مریخ یکی خنجر بران بمیان  
تا مبارک شود این عشرت و این عیش و سرور  
تا معطر شود آفاق زحل شاید مشک  
کرده بهرام حمل را ز شرف قربانی  
هر زمان از دل و از جان پی خدمت جوza  
سرطان را اسد آورده بشارت که کنون  
ساکنان فلکی جمله بمیزان سنجند  
عقرب از نیش کند ریش زاعدا همه دل  
جدی دست بزی آورده برای تحبیب  
حوت در بحر فلک کرده همی غواصی  
گفت عیسی بچهارم فلک از مهر بمهر  
اینچه عیشست و نشاطست که گردیده پدید  
خسرو خاورش از روی ادب داد جواب

هم ز سیاره فلک یافته بس زینت و فر  
کرده اعیان فلکرا همه زان عیش خبر  
تا نویسد رقم و نامه اقبال و ظفر  
از طرب زهره چو زیبا صنی را مشگر  
که جهانرا همه پوشیده بمر خلعت زر  
کاورد چشم حسودان بدر از آن خنجر  
مشتی خطبه همی خواند و گیرد از سر  
عنبر افشانند و هم عود نهد بر مجمر  
ثور را نیز فدا ساخته در آن محضر  
تنک بر بسته میان بر زده دامان بکمر  
خوشه سنبله شد سبز و خوش و تازد و تر  
از ثوابت پی ایشار بخروار درر  
قوس باتیر کند خسته ز بد خواه جگر  
دلو آبی بره افشانده پی دفع نظر  
کز پی پیشکشی خود بکف آرد گوهر  
کای ترا ثابت و سیاره سراسر چاکر  
وین چه سوارست و سوارست که آمد باثر  
کای جناب تو مقدس مگر نیست خبر

که بود صارم دیوان را عیشی بشرف  
صارم السلطان را آنکه عزیز است و خلف

### بند چهارم

دست مشاطه تقدیر بفردوس برین  
شانه از وجد زند زلف معتبر غلمان  
خوبرویان بهشتی همه در رقص و سماع  
بست پیرایه بصد زیب و هزاران آئین  
سرمه از ناز کشد چشم سیه حورالعین  
همه سیمین بدن و ماه رخ و زهره چین



ریزد از شوق بساغر یکی آب گوثر  
این یکی عطر برافشانده برخسار چوماه  
بهر ایثار گرفتند بکف سیم تنان  
قامت طوبی رفاص صفت از سر و جد  
گرد رضوان بصد اغزاز سؤال از خوران  
خود شما سیمبر اثر آچه رسیده است کنون  
تجه نشاط است و کرا باشد این عیش و سرور  
یکی از خوران اول ز پی تاریخش  
خوریان دگر از وجد برضوان گفتند

که بود صارم دیوان را عیشی بشرف

صارم السلطان را آنکه عزیزست و خلف

### بند پنجم

که چو او مادر گیتی بدو صد قرن زاد  
رتبه و قدر و شرف دارد و عزت ز نژاد  
وین پسر هست نکو صورت و هم نیک نهاد  
نزد دست پسر از ابر ندارد کس یاد  
خلعت و جایزه بخشید پسر با کف راد  
خاطر هر دو ز بند غم گیتی آزاد  
پسر از لطف پدر باد بگیتی دلشاد  
خرد اول ز ثنا پای بمجمع بنهاد  
صارم دیوان اینک بزمان یافت مراد  
که بنا گاه ندا هاتف غیبی در داد

حبذا بخ بخ از این عشرت و از این داماد  
حشمت و شوکت و شان دارد و ثروت ز پدر  
آن پدر هست نکو سیرت و هم نیک سرشت  
پیش طبع پدر از بحر نیارد کس نام  
سیم و زر داد پدر بر همه بادست کریم  
باد پیوسته بعشرت دل ایشان مسرور  
پدر از مهر پسر باد بعالم خوشدل  
باز تاریخ چو فرصت طلبید از همه کس  
پس از آن گفت که گر قافیه شد دل بگو  
من و پیر خرد اینگونه سخن می گفتیم

که بود صارم دیوان را عیشی بشرف

صارم السلطان را آنکه عزیز است و خلف



این ترجیع را هنگام مهاجرت دوستی سروده است

### بند اول

ایا باد سحر گاهی خدا را	بیار مارسان پیغام ما را
نخست ازمن رسان او را سلامی	ملاقات ار کنی آن مد لقا را
ز من با او بگوکای بی وفا یار	زحد بسپردہئی راه جفا را
شکستی عهد و پیمانی که بستی	گسستی رشته مهر و وفا را
برای خاطر بیگانه ای دوست	باخر ترك گفتی آشنا را
چو آهوی ختن ناگه رمیدی	گرفتی پیش آئین خطا را
کنون دور از تو با درد جدائی	نباشد چاره چون این مبتلا را

بر آن عزمم کزین پس گوشه گیرم

سخن با کس نگویم تا بمیرم

### بند دوم

مرا بی ماه رویش چند هر شب	رسد تا آسمان فریاد یارب
نه روزم باشد آرام و نه شب خواب	شد آخر روز گارم تیره چون شب
شد آن رخشنده کو کب تاز چشمم	ز چشمم اشکها ریزد چو کو کب
نشد کامم روا از لعل جانان	رسیده جانم از این غصه بر لب
بتی دارم بتن از آتش عشق	نخواهم برد بیرون جان از این تب
مرا مردن به است از زندگانی	فان الموت لی اشی و اطیب
نهادم گر چه در راه طلب پای	نشد حاصل چو از مطلوب مطلب

بر آن عزمم کزین پس گوشه گیرم

سخن با کس نگویم تا بمیرم

### بند سوم

دریغا در جهان يك همنفس نیست	که درد دل بگویم هیچکس نیست
برفت از پیش چشمم آن پری روی	که او را هیچ روی باز پس نیست



## ترجیعات

چو آن محمل نشین با کاروان رفت  
کشم در هر نفس از دل دو صد آه  
ز هجر روی او گلهای گلزار  
پس از جانان نخواهم زندگانی  
چو میدانم مرا دیگر ازین پس  
مرا افغان کم از بانگ جرس نیست  
بجز آهم دگریک هم نفس نیست  
بچشم غیر مشتی خار و خس نیست  
بغیر از دادن جانم هوس نیست  
بدامان وصالش دسترس نیست

بر آن عزمم کزین پس گوشه گیرم

سخن با کس نگویم تا بمیرم

## بند چهارم

کنم از دست جور و چند فریاد  
مرا آنچه از غم عشق تو رفته است  
ربودی هر چه در بغداد دل بود  
کنون وقت سپاهان وری آمد  
به جرت ای بت بغدادی از پارس  
چنان گریم که از سیل سرشکم  
و گردیدم نبخشد گریه سودی  
ز بیداد تو ای بیدادگر داد  
نرفته از غم شیرین بفرهاد  
هم از شیراز بردی هر که دل داد  
بدل بردن خدا را فرصت باد  
رسانم تا عرب افغان و فریاد  
رود یکباره آب (۱) از شط بغداد  
بکنج غم فتادم زار و ناشاد

بر آن عزمم کزین پس گوشه گیرم

سخن با کس نگویم تا بمیرم

## بند پنجم

بت پیمان شکن شوخ دل آزار  
شکستی عهد و پیمانی که بستی  
تو تا بار سفر بستی و رفتی  
خدارا کردی از من ترک یاری  
نهان کردی ز من روی چو خورشید  
جدا میخواستند اغیارت از من  
نگار بیوفا یار جفا کار  
گسستی رشته الفت بیکبار  
نهادی بردلم از غم دو صد بار  
بهر جا میروی بادت خدا یار  
بچشم روز را کردی شب تار  
باخر حاصل آمد کام اغیار



فراق سخت میآید ولیکن ندارم چاره چون دیگر، بناچار  
بر آن عزمم کزین پس گوشه گیرم  
سخن با کس نگویم تا بمیرم

## بند ششم

مرا بی آن دو چشم فتنه انگیز  
بدامن جویها از اشك دارم  
دلی آشفته دارم زانکه افتاد  
غم شیرین نصیب جان فرهاد  
بهجران مبتلا گشتم بناچار  
مبدل شد بهجر محنت اندوز  
علاج عاشقان در فرقت یار  
دلی باشد پر از خون دیده خونریز  
چورفت از دامنم آنسرو نو خیز  
بدست غیر، آن زلف دلاویز  
زلعاش پر ز شکر کام پرویز  
مرا چندانکه بود از هجر پرهیز  
وصال او که بودی راحت آمیز  
بغیر از گوشه گیری نیست، من نیز

بر آن عزمم کزین پس گوشه گیرم  
سخن با کس نگویم تا بمیرم

## بند هفتم

زیبیش دیده ام رفت آن جفا کیش  
ز نار فرقت و شمشیر هجران  
فلک گوئی بقصد جان من داشت  
نشسته بر دلم بار فراقش  
غم هجران چنانم کرده رنجور  
مرا بیم از غم هجر است ورنه  
چو کرد آن یار ترك یاری و رفت  
از این پس آیدم یارب چه در پیش  
دلی دارم کباب و سینه ئی ریش  
هر آن تیری که با خود داشت در کیش  
ندارم طاقت این بار از این بیش  
که هستم نا امید از هستی خویش  
نباشد هر گزم از مرك تشویش  
بترغیب رقیبان بد اندیش

بر آن عزمم کزین پس گوشه گیرم  
سخن با کس نگویم تا بمیرم



## بند هشتم

فغان از راه عشق و عالم عشق  
نخستین، ترك سر باید نمودن  
قدم هر جا گذارد عشق، شرط است  
دلم بیگانه شد از آشنایان  
سخن با همدمی یکدم نگفتم  
غزال مشکمویم رفت و بگذاشت  
دلم در عشق چون پا بست غم شد

مبادا کس بیند محکم عشق  
هر آنکس پا نهد در عالم عشق  
نمودن جان نثار مقدم عشق  
شدم تا آشنا و محرم عشق  
چو گشتم همزبان و همدم عشق  
مرا آخر بچنك ضیغم عشق  
کنون دانی چه سازم با غم عشق

بر آن عزمم کزین پس گوشه گیرم

سخن با کس نگویم تا بمیرم

## بند نهم

نشست آنماه خرگاهی بمحمل  
چوبانك الرحیل از کاروان خاست  
منش در پی همی افتان و خیزان  
پی محمل چنان بگریستم زار  
چو کار از دست شد افتادم از پای  
نخواهد رفتن از دل نقش رویش  
بمیل خاطر دشمن چو اکنون

که تا چون مه کند قطع منازل  
فغانم چون جرس برخاست از دل  
ولی او از من وامانده غافل  
که پای کاروان بنشست در گل  
بخاك آنسان که مرغ نیم بسمل  
بظاهر گرچه رفتم از مقابل  
نشد کام دلم از دوست حاصل

بر آن عزمم کزین پس گوشه گیرم

سخن با کس نگویم تا بمیرم

## بند دهم

نمیگردد فلک چون بر مرادم  
بدوران اختیاری نیست کس را  
تو تا بار سفر بستی و رفتی

بگیتی کاشکی مادر نرادم  
من اینك اختیار از دست دادم  
من از غم بازها بردل گشادم



مرا باریست از عشق تو بر دل  
که میگیرد من دلخسته رادست؟  
فراموشت نخواهم کرد هرگز  
ز بیدادت کنم تا چند فریاد  
خود این بار گران بردل نهادم  
که در راه غمت از پا افتادم  
ولی دایم نخواهی کرد یادم  
کسی چون نیست گیرد از تودادم

بر آن عزمم کزین پس گوشه گیرم  
سخن با کس نگویم تا بمیرم

## بند یازدهم

اسیر و بسته بند بلا من  
ندارم مجرمی تا باز گویم  
نشستی تا تو ایامه در عمارت  
تو میرفتی و همچون گیسوانت  
حقوق دوستی کردی فراموش  
مرا بیگانه خواندی وین خطا بود  
حدیث دشمنان را گوش کردی  
بمجران تو جانا مبتلا من  
جفاهای تو را ای بیوفا من  
خروش از دل کشیدم چون دراهمن  
همی افتان و خیزان در قفا من  
توانم با که گفت این ماجرا من  
که بودم با تو روزی آشنا من  
نکردی چون وفا ی دوست بامن

بر آن عزمم کزین پس گوشه گیرم  
سخن با کس نگویم تا بمیرم

## بند دوازدهم

کیم من، خسته جانی ناتوانی  
ز پا افتاده بی صبر و سکونی  
فسرده حال و پا بست فراقی  
بسینه آتشی بر دل شراری  
نه یکره باشدم صبر و نه آرام  
نگارا دلبر، ای آنکه در تن  
غم و درد فراق شد نصیبم  
غریبی بی کسی بی خانمانی  
دل از کف داده بی نام و نشانی  
پریشان کار و رسوای جهانی  
برخ اشکی بلب آه و فغانی  
نه دیگر طاقت و تاب و توانی  
دگر فرصت ندارد بیتو جانی  
بشرح آن ندارم چون زبانی



بر آن غزمم کزین پس گوشه گیرم  
سخن با کس نگویم تا بمیرم

در عروسی میرزا محمد علی خان انتظام الممالک ابن قوام الملك  
بند اول

گاه عیش و زمان سور آمد	نوبت عشرت و سرور آمد
همه بر جای غم بود شادی	همه بر جای سوک ، سور آمد
شده بزم امیر از آئین	چون بهشتی که بی قصور آمد
خادمان در وثاق چون غلمان	هر یک از حسن رشک حور آمد
شجری کش ثمر بود نا رنج	بمثل همچو نخل طور آمد
ساقی بزم ، کرده در ساغر	ز انشرابی که بس ظهور آمد
اندرین سوز باده باید خورد	که گنه را خدا غفور آمد
از سهام الحوادث گردون	چشم شور حسود ، کور آمد
گفت پروانه شمع را در جمع	از که این سور در ظهور آمد ؟

گفت در پاسخش بوجد و سرور

ز انتظام الممالک است این سور

بند دوم

ساقیا گر چه این مه رجب است	جام می ده که موسم طرب است
رمضان را مبارك از خوانند	کی مبارك ترا ز مه رجب است
چون مبارك نخوانم این مه را	که در آن عیش و عشرتی عجب است
ز آتش افشانی و فروغ چراغ	کس نداند که روزیا که شب است
چرخه را بین عجب شرار انگیز	این عجبت که جسمش از خشب است
تیر آتش فشان بروی هوا	ذوزوابه است یا که ذوزنب است
می کشانرا صلا دهد ساقی	که اجازت بیاده عنب است
اندرین سور نیست نوش لبی	که نه آلوده اش ز باده لب است



مطربى كف بدف زد و گفتا      ساقیا این چه عشرت و شغب است

گفت در پاسخش بوجد و سرور

ز انتظام الممالك است این سور

#### بند سوم

گرچه فصل دی است و نیست بهار	این دی است از بهار به، صد بار
ز اعتدال هوا زمین یکسر	خرم و سبز همچو فصل بهار
ز اهتر از نسیم عنبر بوی	شده گیتی چو طبله عطار
بهر ایثار بزم سور امیر	نرگس آورده درهم و دینار
مشتعل ناره‌است از نارنج	اندر این طرفه جشن مشعل‌وار
در حیاض ریاض، آب روان	اندرین عیش گشته آینه‌دار
لاله با اینکه نیست در گلشن	سرخ گل گرچه نیست در گلزار
میل پرواز کرده است تذرو	نغمه پرداز آمده است هزار
در گلستان تذروی از بلبل	کرد زین عیش و سوراستفسار

گفت در پاسخش بوجد و سرور

ز انتظام الممالك است این سور

#### بند چهارم

دست مشاطه قضا و قدر	چرخ را داده زیب و زینت وافر
اندرین عیش گشته ماه رسول	تا سما و اتیان شوند خبر
تیر را خامه در بنان که کند	شرح این سور ثبت در دفتر
زهره بگرفته چنك اندر چنك	شده در بزم چرخ رامشگر
جامه‌دار است خور که افکنده است	يك جهانرا بدوش خلعت زر
از حسودان بر آورد تا چشم	بسته مریخ بر میان خنجر
مشتري خطبه خواند و گوید	تهنیت اهل سور را یکسر
تا معطر شود همه آفاق	زحل افکنده عود در مجمر



در فلک عیسی از ملک پرسید کاین چه سور است در زمین دیگر

گفت در پاسخش بوجد و سرور

ز انتظام الممالک است این سور

### بند پنجم

میرسد مژده از سما بزمین	که ز نویافت زیب، خلد برین
بسته غلمان قصور را زیور	کرده رضوان بهشت را آئین
دست افشان بوجد، مه رویان	پای کوبان برقش، حورالعین
سیم تن لعبتان مه سیمما	کرده مخضوب پنجه سیمین
همه را بر کف از پی ایشار	پر طبقهای زر ز در ثمین
این ز ساغر کشد می کوثر	وان کند جام پر زماء معین
این کشد سر مه نر گس شهلا	وان زند شانه سنبل مشکین
متمایل شود قد طوبی	همچو رقاص از یسار ویمین
کرد حوری سئوآل از رضوان	که چه سوری به پیش آمده هین؟

گفت در پاسخش بوجد و سرور

ز انتظام الممالک است این سور

### بند ششم

می کشانرا بکوی پیر مغان	سر گران بین همه زرطل گران
ماهرویان چو هاله گرد قمر	حلقه بسته بدور پیر مغان
می کشان از نوای نی خرم	مه و شان همچو جام می خندان
نقل آن بزم نقل عیش امیر	شمع آن جمع ذکر طلعت آن
باده نوشان بگاہ وجد و سماع	پای کوبان بزم و دست افشان
این يك افکنده بر زمین دستار	واند گر بر کمر زده دامان
هر دم آید صدائی از ناقوس	که خود این عیش باد جاویدان
همه خمها بجوش و میگویند	هین بنوشید باده از ما، هان



درد نوشی ز پیر کرد سئوآل کاین چه سوریست کامده بعیان

گفت در پاسخش بوجد و سرور

زان نظام الممالك است این سور

بند هفتم

این چه عیشی است اندرین عالم	وین چه سوریست در بنی آدم
در مشام است باد عنبر بیز	مستدام است خاک غالیه شم
خالقی افکنده جامه خلکان	زیب تن کرده دیبه معلم
همه تنها بفرهی مقرون	همه دلها بخرمی توأم
لب پیرو جوان همه خندان	خاطر این و آن همه خرم
رفته صیت طرب بملک عرب	رفته گرد تعب ز خاک عجم
خواست مستوفی قضا سازد	سال تاریخ سور را چو رقم
فرصت آورد از وفا (۱) سرو گفت	زهره آمد بمشتري همدم ۱۳۰۹
پیر عقل از قضا سئوآل نمود	کاین چه عیش است و سور در عالم

گفت در پاسخش بوجد و سرور

زان نظام الممالك است این سور

بند هشتم

آفرین خدا بر آن داماد	حبذا بر عروس نیک نهاد
پدر چرخ، همچو آن ناو رد	مام گیتی چو این، بدهر نراد
این یکی نیک طبع و نیک سرشت	واند گرنیک خوی و نیک نهاد
باد، داماد را خدای جهان	یار، تا نام باشد از داماد
شاعرانرا ز جود همچو بمن	سیم بخشید و خلعت از کف راد
خلعت من چه بود از او تن پوش	سیم من چند، پانصد و هشتاد
خلعت آورد خادمم بو ثاق	زیب تن ساختم بخاطر شاد



هر که میآمد و مرا منی گفت  
فرشتا خلعت مبارک باد  
وانکه پرسش نمود از آن خادم  
کاین چه سورا است و کیست اصل مراد  
گفت در پاسخش بوجد و سرور  
ز انتظام الممالك است این سور

ترکیب بند در نصایح سودمند و اندرزهای داپسند (۱)

ای دل بوالهوس هر جائی  
ای همه شیوه تو شیدائی  
پیشدات خود سری و خود رائی  
نیست اندیشدات از رسوائی  
کرده ئی به الهوسی هر چه بس است  
محترم نیست کس از بوالهوس است

چند اندر پی رنگ و بوئی  
بتکاپو بسر هر کوئی  
مات و حیران برخ نیکوئی  
پای بند شکن هر موئی

پای بند اینهمه بودن تا چند

باش آزاد و مند پادربند

گوهر پاکی و از عالم پاک  
چند روزی شده آلوده ب خاک  
بی بها گشته در این تیره مغاک  
مانده در دایره حادثه ناک

خویش را از چه نداری پایش

پاک شو پاک ، از این آلایش

پیش معشوق طرازی تا کی  
سوی اودست درازی تا کی  
بسته عشق مجازی تا کی  
همچو طفلان سوی بازی تا کی

عمر خود را چه کنی صرف مجاز

سوی میدان مجاز اسب متاز

دل بکودک مسپار از خامی  
دوستی پیشه مکن با عامی

کاین بود باعث نا فرجامی  
وان بود موجب صد بدنامی

۱- ضمن این ترکیب بند ، ظاهراً بالفاظ و کلماتی بر میخورید که جنبه هزل دارد ولی مقصود شاعر موعظت و نصیحتی است که در پایان مقال مشهود است .



غافیت عقل برد، گؤدک مال

بی خرد گردی و مفلس به مال

چند روزی بگزین صحبت مرد  
کرد نامرد به بیخوده مگرد  
بر در سفله مکوب آهن سرد  
تا نگردد رخت از خجالت زرد

با خردمند هنر پیشه نشین

داهن از صحبت دوان بر چین

با گم از خود منشین یار مباش  
یار هر عامی بازار مباش  
پیش او کشف اسرار مباش  
در رخس آینه کردار مباش

گفتمت هان نشوی یار عوام

که عوامند بتر از انعام

کارایشان همه مکر است و حیل  
بی خبر جمله ز علم و ز عمل  
خالی از حکمت و دایم بجدل  
رکن دین یافته زینقوم خلل  
که حکیمند و گهی عارف دهر

گاه صوفی و گهی زاهد شهر

گر نشینند بر اهل کمال  
لب بیندند ز قال و ز مقال  
همه ساکت نه جواب و نه سوال  
بمیان آید اگر بحث و جدال

حرکت داده سر خود که گاه

یعنی از بحث شمائیم آگاه

ور نشینند بر مردم عام  
بکشایند دهانرا بکلام  
هر چه ازهر که شنیدند مدام  
میدهند آنهمه را خرج مقام

میرسانند که مائیم حکیم

بوده در مدرسه یکچند مقیم

چونکه گردند بجهال قرین  
منکر علم شوند و آئین  
همدرا طعنه بشرع است و بدین  
سخن از ساق برانند و سرین

علم گویند سراسر قال است

خوش بود عیش و طرب کان حال است



گاه گویند که اوضاع جهان همه جبر است چه از سود و زیان  
 شده اند اشعری و جبری از آن که گند پیشد کنند و عصیان

پس بگویند که ما مجبوریم

حق چنین خواسته، مامقهوریم

پیش نادان دم از اسرار زنند نزد دانا در انکار زنند  
 لاف تقوی سر بازار زنند شب در خانه خمار زنند

تاسحر گاه همه بنک است و شراب

ز آب و دودی شده سرمست و خراب

بامدادان ببری پر ز خمار روی آرند بسوی بازار  
 سبزه نئی در کفشان زاهد وار متحرک لبشان ز استغفار

یعنی از روی نیاز آمدایم

شده فارغ ز نماز آمده ایم

صبح تاشام همه دیده براه بچپ و راست همی کرده نگاه  
 بلکه یاری رسد از راه چو ماه گر بود حسن رخ او دلخواه

متبسم شده کاین صنع خداست

دیدن صنع خدا کی بخطاست

سر این نکته بیان خواهم کرد باتو این قصه عیان خواهم کرد  
 کشف این راز نهان خواهم کرد خالیت دل ز گمان خواهم کرد

تا بدانی که بود شاهد باز؟

هم کنی فرق حقیقت ز مجاز

عشق، افراط محبت باشد وان بکسب است و بفطرت باشد  
 میل فطری بطبیعت باشد کسبی از مایه لذت باشد

گر بتحرک بود جسمانی است

ور بادراک بود روحانی است



میل روحانی اگر بالذات است      اوست مصباح و تنش مشکوفاست  
دل از اوصاف تراز مرآت است      دیده عقل ز نورش مات است

این بود عشق حقیقی نه مجاز

تا توانی چو من این عشق بیاز

راه این عشق باقلیم فناست      لازم او همه تسلیم و رضاست  
هر چه آید بنظر از چپ و راست      هست معشوق که آثار خداست

سبزه و آب روان صورت خوب

همه پیش نظر آید مطلوب

عشق روحانی اگر بالعرض است      آن مجاز نیست که در آن غرض است  
بل نه عشق است که عین مرض است      بر سر هر که بود معترض است

آخر این عشق پیش رسوائیست

گفته اند این مرض سودائیست

این شنیدی که بود عشق مجاز      قنطره سوی حقیقت ز آغاز  
این سخن کرده تورا شاهد باز      شده با عشق مجازی دمساز

معنی قنطره (۱) رابی کم و کاست

بتو گویم بشنو از من راست

یعنی آن عشق ندامت فرجام      هست چون پل که مجازش شده نام  
در کف سیل مر اوراست زمام      کس سر پل نگرفته است مقام

عاقل از پل گذرد پس بشتاب

که بود پایه پل بر سر آب

هر خردمند که باشد عاقل      نهد پای براه باطل  
آنکه باشد ز حقیقت غافل      در مجازش برود پای بگل

همچو داند که ز عشاق است این

لیک غافل که ز فساق است این



چون بؤد عشق چنین بر سر گس  
گد بر آوردن فغان همچو چرس  
اگر از شایبده دور است و هوس  
میل دارد ز چه با امر و بس  
این دلیل است که باشد ناپاک

عشق او تیز بود شایبه ناک  
منشأ عشق مجازیست سته چیز  
اکل مفرط بود و اشر به نیز  
خاصه شر بیکه بود شر انگیز  
آن بولومی که کند آتش تیز

تو مین خواندن قول است و غزل

که سرای دل از آن یافت خلل

گر خورد مرد می سرخ چو ورد  
شود آخر ز خجالت رخ زرد  
می بود گر چه علاج غم و درد  
غم به از آنکه کشد خجالت مرد

بت پرست است به از باده پرست

مردن اولی که بیفتی سرمست

فرض تقدیر طبیب از به علاج  
گفته می نوش با صلاح مزاج  
گاه گاهی خور و کم در شب داج (۱)  
نه که عقلت همه گردد تاراج

عادت خویش مده نیز صبح

که بود عادت می آفت روح

خمر شب را است بخاری بسحر  
که بمغزت رود از راه جگر  
در صبحی است بخاری دیگر  
کند این ابخره در آن چو اثر

آن اثر علت صرع است و جنون

بوعلی گفته چنین در قانون

تا توانی منما شعر شعار  
دست از این گفتن افسانه بدار  
خاصه شعری که بود وصف نگار  
صفت زلف و خط و عارض یار

۱- در اینجا بمعنی تار یک و ظلمانی است، ولی داج در عربی بتشدید جیم، یعنی بار بارها و خدمه



جان من اینهمه باشد موهوم

بگذر از اینهمه کن کسب علوم

شعر کان موعظه و تحقیق است

عقار خواندن آن تصدیقست

بجز آن هر چه بهم تلفیق است

جمعه بار همه ز آن تفریق است

کاهلی آورد و دل بازی

حیف باشد بسخن دل بازی

شعرا در صفت حسن و جمال

داده ترتیب قیاسی بخیال

وصفها کرد ز زلف و خط و خال

در غزل خوانده بتانرا چو غزال

احمقی خواند و گردد پابست

دل دهد پیش نگاری از دست

خود بلندار چه مقام شعر است

سکه عشق بنام شعر است

باد کذب به جام شعر است

شهوة انگیز کلام شعر است

منم از جمله ایشان يك تن

که خدا خرد کند گردن من

ابله از باده کشی پیشه کند

یا بقول و غزل اندیشه کند

نخل شهوت بتنش ریشه کند

خون دل را همه در شیشه کند

فتد اندر پی یاری ساده

تا باو بک خورد یا باده

بیند ار دلبر کی سیم اندام

بدو صد حيله اش آرد در دام

بزرو سیم کند با خود رام

همه در فکر کنز آن گیرد کام

روزی او را طلبد وعده شب

بنوید می و اسباب طرب

گوید آن یار که ای دور اندیش

کی توانم که نهم پاپس و پیش

شبی آیم اگر از خانه خویش

از پدر دارم و مادر تشویش



ساده رو گئی رود از خانه بدو

خاصه آن ساده که او راست پدر

اینسخن دست کش ایام است که بت ساده بر اهش دام است

ساده هر جا که رود بد نام است خاصه جائیکه شراب و جام است

خو برو تا که خطش سر ترند

ثرو جتائی و ساغر ترند

گویش با پدیرت یار شوم همه وقتیش مددگار شوم

یاورش نیز بهر کار شوم کم کمش محرم اسرار شوم

دارد آنگاه زمن خاطر جمع

گر شبی بزم مرا باشی شمع

پس در حیل ز نو باز کند پیدر، دوستی آغاز کند

بهرش اسباب طرب ساز کند خویش را محرم هر راز کند

تا بجائی برساند که پدر

گویش جان تو و جان پسر

پدر احمق از آن بی خبر است که بسی دام بهر ره گذر است

پسرش منظر اهل نظر است پایش هر پیری با پدیر است

بی خبر از پسرک آن پدرک

نیست غیرت پدرک را، پدرک

عاشق القصه بزم طربی وعدهئی خواهد از آن یار شبی

بمیان آورد آب عنبی خود نهد چون بلب جام لبی

یار را می دهد و نقل ز پی

گوید انصاف، دو ساله است این می

ساغر می چو کشید ندسه چار یار از تاب می افروخت عذار

بخیالی که ببوسد رخ یار ساغری ریزد و نوشد سرشار



مستی و عریده بسیار کند

یار را بی سبب آزار کند

یاز بیچاره نشیند محزون

عاشق از جای جهد پس بفسون

دست آرد سوی سیمین غبیش

بوسه گیرد ز رخ و چشم و لبش

گوید آنگاه که ای رشک قمر

خیزد از جای چو آن طرفه پسر

گذرد دردش از روی امید

که بدست آورد آن ساق سپید

پیش رویش بنهد باد ز تنش

برود در عقب از روی تنش

دست آهسته برد سوی ازار

خرزۀ هرزه بمالد دو سه بار

گر کتابی بود آرد به میان

غزلی خواند و گردد خندان

یعنی ای یار منم عاشق تو

عاشق پاکدل صادق تو

گر بشعری برود نام ایاز

بسوی یار کند چشمی باز

یعنی آن حسن ایاز و شیرین

در تو جمع است در آئینه بین

نام محمود اگر برده شود

بکشد آهی و افسرده شود

و کر مجنون دل آزرده شود

لحظه‌ئی در هم و پثر مرده شود



یعنی از عشق کشیدم افزون  
آنچه محمود کشید و مجنون

شاعر از ساختن باشد بمثل عارفانده سخنی ضمن غزل  
یار گوید که کن این معنی حل گوید ای یار بود این مهمل  
یا که کاتب بنوشته است غلط  
یا که افتاده کلامی ز وسط

نیز در ضمن غزل ساغر می دست معشوق دهد پی از پی  
تا کند زود اثر در رگ و پی زودتر کام بگردد از وی  
هر چه گوید که میم برده زدست  
گوید از آب کسی گردد دست؟

چند دوری به تسلسل چو بهم نشاء خوردند و شراب آمد کم  
گوید از باده فزاید بلغم سستی آرد بتن و دست و قدم  
به که نوشم عرق از پیمانه  
عرق بصره بود در خانه

در بساط آورد آنگاه عرق چه عرق، برده ز تیز آب سبق  
گوید از این بنما تازه رمق گر ننوشد زندش طعنه و دق  
دهدش خورد ز بس پیله کند  
بقسم عاقبت این حیلله کند

در بغل دست برد پس عاجل کیسه بیرون کشد و آه زدل  
گوید امروز که بودم غافل در می قلب مرا شد حاصل  
درم قلب ندارد چو بها  
باید آنرا کنم از نقد جدا

بگشاید سر کیسه بشعف نقد ها را همه ریزد در کف  
گوید اینهاست به چشمم چو خرف ای بسا سیم که کردیم تلف



اینهمه فرد حیل در باز  
 یار را تا بطمع اندازد  
 آرد آنگاه غذائی بشتاب  
 یار بیچاره باحوال خراب  
 تابگردن رودش سر در آس  
 شکند ظرف و کند قی بفراش  
 آورد آب و دهانش شوید  
 در بغل گیرد و حالش جوید  
 که یکی جام عرق نوش کنون  
 تا بیائی ز کسالت بیرون  
 پر کند جامی و چون عبد ذلیل  
 دامنش گیرد و گوید که دخیل  
 زین غذا گشته مزاج تو علیل  
 برد این جرعه غذا را تحلیل  
 جام را گیرد و نوشد ناچار  
 چه کند یکه حریفی است دچار  
 خمزد و بستر خواب اندازد  
 ممتکا را بشتاب اندازد  
 از تن یار ثیاب اندازد  
 یار را مست و خراب اندازد  
 بر سرش آید و گوید دوسه دم  
 میل داری بحشیش ، اما کم!  
 یار نا داده جوابش بزبان  
 دود و ساز نماید غلیان  
 در میانش کند اسرار نهان  
 پیش یا را آرد و گوید که فلان  
 خیز و غلیان کش و آسوده بخواب  
 کاین حشیش است به از باده ناب  
 بر نخیزد اگر آن خفته نگار  
 ساق پایش بفشارد دوسه بار  
 بر سرینش بدهد نیز فشار  
 گوید ای خفته چو بخت من زار



دیده بگشای که غلیان بک است

دم غنیمت بشمر وقت پک است

خیزد از جای وزند چند دمی      نفس خود را کند از نوستمی

بر سر عرش گذارد قدمی      قطره را سیر کند همچو بهی

واژگون همچو حباب افتد زود

سپرش نیز بر آب افتد زود

آن حریف دغل آتش تیز      بهر خود بستری اندازد نیز

شمع را پف کند از روی ستیز      خود بخسبد بدلی شور انگیز

عقل و نفسش بهم اندر پیکار

عقل، مغلوب شود آخر کار

چونکه از شب گذرد یکدوسه پاس      خیزد از جای بصد بیم و هراس

مغز پر علت و خالی ز حواس      تن همه شهوت و درد و سواس

سوی معشوق تن خویش کشد

بر سرش دست بتشویش کشد

سر برد پیش و ببوید مویش      بوسه‌ئی چند زند بر رویش

نرم نرمك برود پهلایش      دست مالند بر زانویش

گر که بیدار شود یار ز خواب

جهد از جای، که میجویم آب!

اگر از خواب نگردد بیدار      مالند آن ران و کفل را هموار

پس برد دست به بند شلوار      ناگاه از باز بهوش آید یار

خیزد و گوید از آسیب عرق

میکنم دست بدستت چو ورق!

چشم معشوق دگر ره چو بخت

طاق از صبر باو گردد جفت

گوش عاشق سخن از آن شنفت

آشکارا تر از این نتوان گفت



فعل او را ننمایم تصریح

ذکر آن فعل قبیح است، قبیح

صبح ، عاشق چوزجا برخیزد      رنك دیگر بفسون آمیزد

در قدح می بصبوخی ریزد      یار خواهد که از او بگریزد

گوید از باده نما دفع خمار

زود باشد که روی از پی کار

از شب رفته بگوید سخنی      که خوشادوش و چنان انجمنی

خوش شبی بود و مبارك زمینی      نیست در بند گیت همچو منی

هان بز ن دست بدامان طرب

رنجه فرما قدم اینجا همه شب

یار بیرون رود آنگه زسرا      میزبان نیز در آید بقفا

سبحه گیرد بکف از روی ریا      متحرك لبش از ذکر خدا

بطریقی که در اول گفتم

رو بخوانش که مفصل گفتم

قصه عشق مجازی این است      که تورا رهن عقل و دین است

اگر این عشق ترا آئین است      بسترت چهل و هوس بالین است

سر منه بر سر بالین هوس

بستر چهل مگستر زین پس

منکر عشق نیم، دیده گشای      زنگ از آینه دل بردای

پس از آن درك کلام بنمای      می نگویم بمحبت مگر ای

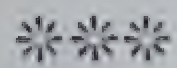
بمحبت بگرای و ، بگریز

زان محبت که بود شهوت خیز



خار عشقت بدل از هر که خلد      پیر صد ساله بود یا امرد  
 بسوی او مگشا دیده بد      که پشیمان شوی از کرده خود

پند فرصت بشنو از دل و جان  
 زود بردار سر از خواب گران





# مقطعات



THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY  
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [REDACTED] Book No. [REDACTED]

Vol. \_\_\_\_\_ Copy \_\_\_\_\_

Accession No. [REDACTED]




## قطعات

### در طلب شراب گوید

قبله گاهایکه خاک در گهت راسر مه سان	گر که اعمائی بچشم خود کشد بینا شود
ایکه از انوار رأی روشنت در آسمان	مقتبس چون ماه نو مهر جهان آرا شود
پیش از این مارا مرضی بود کش الطاف تو	دستگیری کرد پیش از آنکه اوازپا شود
اینك اینك خواهد از تاراج خیل درد و غم	سربسر ملك وجودش باز بی کالا شود
خود طبیعتش باز، می تجوینز کرده در علاج	زان مئی کز آن خرد دیوانه و شیدا شود
در حقیقت خود علاج این مرض در دست تست	باید از لطف تو دفع این مرض یکجا شود
این زمان باید فرستی مر مرا یک شیشه می	صافی و بیخس کزان دل را صفاییدا شود
زان شرابی ده که گر عکسش فتد بر خار و خس	خار، گل بار آورد، خس لاله حمر اشود
گر بنوشد قطره ئی زان پشه گردد چون همای	ور خورد یک جرعه از آن صعوه چون عنقا شود
دیورا گر ساغری بخشی از آن گردد دیری	پیر را پیمانہ ئی زان گردهی برنا شود



عقل از آن گردد مکمل جان از آن یابد کمال  
ابله نابخردی نوشد گراز آن یکدو جام  
الغرض ز انفس الطاف مسیح آسای تو

### در لاغری بره‌ئی گوید

دوشینه‌ام بتحفه فرستاده بره‌ئی  
رنجورو پا شکسته و دلخسته و ضعیف  
رنگش سیه چو بخت من از جور آسمان  
پشمش ز جسم رفته که گوئی نموده است  
در عضو او نبود ز عظم و ز لحم و شحم  
پیشش نهادم آب و علف، گفت کای فلان  
ترسم چو سر فرو برم اجزاء گزدم  
بردم علف بسوی دهانش که هان بخور  
دندان کجا که تا بتوانم علف جوید  
حاشا که از گلو بتوانم فرو برم  
از سال عمر او چو نمودم سؤال از او  
عهد شعیب کرده شبانی مرا کلیم  
با آن ضعیف جانورم بود گفتگوی  
آن پشه آمد و بسر دوش او نشست  
فریاد بر کشید که آوخ، که بر نهاد  
بر حال او بسوخت دلم، خواستم کشم  
دیدم که همچو عظم رمیم استخوان او  
القصد عنقریب که آن زار ناتوان  
فرست گشاده است کنون در خلاصیش

### مقطعات

تن از آن گردد توانا نطق از آن گویا شود  
غیرت بو نصر و رشك بو علی سینا شود  
این دل از غم مرده، می بایست تا احیا شود

شخصی ز اقربا که بود مکرمت شعار  
نالان و ناتوان و نحیف و تزار و زار  
پایش شکسته چون دلم از دست روزگار  
دباغیش زمانه بروزی هزار بار  
غیر از عروق شعریه آن نیز یک دوتار  
از این خیال بگذر و زین کار در گذار  
از یکدگر جدا شود از بس بود تزار  
گفت این سخن بزیر لب و گشت اشکبار  
آوخ، ز درد پیری و از رنج بی‌شمار  
کوبی باسیا اگر او را دقیق وار  
خود با زبان حال بگفتا بانکسار  
آنروز بود عمر من افزونتر از هزار  
بنمود پشه‌ئی ز قضا سوی او گذار  
افتاد بر زمین چو خری مانده زیر بار  
این بار را بدوش من زار، زینهارا  
دست تلطفی بسر و روی آن فگار  
در زیر دست من همه گردید چون غبار  
خواهد یقین براه عدم گشت پی‌سپار  
دست دعا بسوی خداوند کرد گار



## قطعه ایست بشاهزاده رکن الدوله نوشته

زهی بفر توای شاه ، ملک جم معمور  
برادری چو بشاه و برابری بشهی  
چو جنتی است فرح بخش از تو خوی حسن  
عجب نباشد از سطوت تو شیر شکر  
شهامها ملکا ای که ملک جم ز تو شد  
بمدحت تو سرودم قصیدهئی چو گهر  
سپس بامر توای پورشاه کشور گیر  
قدم نهادم و کردم مساحت آن خاک  
وظیفه وعده نمودی و حق مساحی  
در این هوای زمستان که درد کش مستان  
بدفع سردی دی کرده رو بآتش می  
کجا رواست که بعد از هزار رنج شوم  
روا مدار که من سو گوار باشم و خالق  
مدام تا که شهور و سنین بکاهد عمر

بحکم نافذ و عدل تو انتظام امور  
سزد که نام تو در خسروی شود مشهور  
چو دوزخی است شررخیز از تو طبع غیور  
که پیل و شیر شود پایمال پشه و مور  
چو جنتی که ندارد بهیچ وجه قصور  
نثار ساختم آنرا به پیشگاه حضور  
شدم بجانب شاپور بنده سان مأمور  
بخاکبوس درت باز گشتم از شاپور  
نشد ز لطف شهی این رهی دلش مسرور  
کنند جا بشبستان کشند می مستور  
خریده بابت قاقم بدن میان سمور  
چو مرده جان و تن افسرده مانده مفس و عور  
بعهد تو همه را جای سوک باشد سور  
شمار عمر تو افزونتر از سنین و شهور

## بشاهزاده بدرالدوله نوشته

ای ماه سپهر شرف و عصمت و عفت  
بر بنده اخلاص شعار از پی عمری  
خود بر حسب حکم تو اتمام پذیرفت  
دامان بکمر، گوش بدر، چشم براهم  
روشنتر از این خواهی اظهار نمایم  
جان از پی ایثار تو دارم بکف، آری

کز لطف خدا داده تورا مرتبت و جاه  
شد خدمتی اظهار از آن حضرت و درگاه  
بازیبوزر و دلکش و بازیغت و دلخواه  
هر خدمت دیگر ز تو باشد گه و بیگاه  
کز بندگی بنده خود گردی آگاه  
العبد و ما فی یده کان لمولاه



## در جواب بزرگی گفته

سرورا ، جان تو از زنج بری  
 بحر احسان توئی و خلق همه  
 هر محبی که کند کهتریت  
 هر عدوئی که دهد درد سرت  
 داستان من و بیماری من  
 محنت من بود افزون از کوه  
 بخت من تیره و کارم در هم  
 کرده غم بردل من ناخن بند  
 که فرستادیم از مهر ، برنج  
 غرق احسان تو چون استملنج (۱)  
 خاتم مهتریش بر بکلنج (۲)  
 مبتلا باد بدرد قو لنج  
 نتوان گفت مگر بادف و سنج  
 فی المثل گر بکشندش بسلنج (۳)  
 همچو زلف سیه و موی کرنج (۴)  
 همچو گربه که بموش آرد خنج (۵)

عمر احباب تو اطول از دهر

جاه اعدای تو اقصر از انج (۶)

## در تعریف تفنك دنگی دهن پر قدیم بطریق لغز

نعوذ بالله از این افعی گشاده دهان  
 نعوذ بالله از این بوالعجایبی که بود  
 بروز رزم کشندش بقهر در آغوش  
 بسینه بینی او بین و بر به پشتش گوش  
 زبان اوست بزیر دهان ولی هرگز  
 مرا از این عجب آمد که هر چه طعمه خورد  
 عجبتز اینکه نیارد فغان نمود مگر  
 که غرش آورد از دم چو اردهای دمان  
 چورعد، ناله کنان و چو برق، نارافشان  
 بگاه بزم نهندش ز مهر، در دامان  
 یکی بلند زبانش نگر بزیر دهان  
 در اشکمش نرود طعمه جز بزور زبان  
 برون بر آورد از کام خود بآه و فغان  
 به بینیش زنی انگشت و گوشمالی از آن

کشتی بخار کوچک ۲ - بکسر اول ، در اینجا بمعنی بزرگی و خود ستائی  
 ۳ - آلت جرثقیل کشتی بخار ۴ - سیاهدانه ، مقصود سیاهی است ۵ - شادی و خوشحالی  
 ۶ - انج ، بفتح اول و سکون ثانی بمعنی اطراف صورت است ، در فرهنگهای مختلفه این معنی  
 صراحت دارد و معنی دیگری برای این کلمه دیده نشد .



در اقسام التفات (۱) که در علم بیان مقرر است بر حسب  
امر استاد خود گفته

- داور (۲) آن پیر سخندان قدوة اهل وصول      آنکه بر بوده است گوی معرفت را از فحول  
آنکه بر ما پیشوا باشد ز بعد او صیا      همچو کایشانند بر ما پیشوا بعد از رسول  
از معانی روزی اندر انجمن بودش بیان      آنچنان کز يك بیانش عاجزند اهل عقول  
ناگهان از التفات افکند بر من چشم و دید      سرخوشم از جام تقریرش چو خمور از شمول (۳)  
گفت فرصت التفاتیرا که خواندی از بدیع      درج کن در یکغزل صافی ترا از آب زلول  
گفتمش بالرأس و العین ای ز حکم محکمت      در ره دین هر که سر پیچید میگردد ضلول  
لاجرم بر جستم و رفتم پی انشاء شعر      سرفرو بردم بجیب فکر در کنج خمول  
هشت قسم از التفات آوردم اندر هشت بیت      ارتجالا گفتم و در گفتنش بودم عجول  
(۴) داد سماقی ساغری دوشم ز صهبای وصول      شستی ایساقی مرا از لوح دل نقش فضول  
(۵) بعد از این روی من و سوی تو ای پیر مغان      رأی رأی اوست گر دم نماید یا قبول  
(۶) مقصد از مسجد نشد حاصل مرا باید کنون      رو بدیر آری که تا مقصودت آید در حصول  
(۷) چون نیارد رو بدیر این عاشق شوریده دل      ز آنکه بر نامد مرادم از فروع و از اصول

۱- التفات، یکی از محسنات کلمات منظومه یا منشوره عرب است و در کلام الله مجید نمونه بسیار دارد که سبب نشاط خواننده و شنونده میشود و آن، تعبیر است از معنی بطریقی از طرق ثلاثه (تکلم و خطاب و غیبت) بعد از تعبیر از این معنی بدیگری از آنها، و گاهی التفات، اطلاق میشود بر دو معنی دیگر، یکی تعقیب کلام بجملة مستقلة بر طریق مثل یادعا، یکی دیگر رفع اختلاف شنونده است بکلامی بعد از کلامی که قبلا گفته است، و این التفات را باقسام آن بسیار اهمیت میدهند.

۲- مقصود، شیخ مفید است که در صفحات اول کتاب از وی یاد کرده ایم. ۳- بر وزن

صبور، بمعنی می

۴- از غیبت بسوی خطاب ۵- از خطاب بسوی غیبت ۶- از تکلم بسوی خطاب

۷- از غیبت بسوی تکلم (حاشیه مؤلف)



- (۱) یکنظر دیدم رخساران کوشم اندر و صلوی      قدرأها نظرة من تلك يسعى الوصول  
(۲) شیخت از عشق بتان فرصت نصیحت میکند      ليس لي في العشق سمع يا نصيحي ما تقول  
(۳) دوست گو دشنام گویدان ذایر المقال      يا ز مهرم حال پرسد انه نعم المقول  
(۴) گر بتیرم میزند در عشق چشمش گوچه باک      لا يبالي من يروم الحرب عن جرح النصول  
در اقسام طعوم بخواهش دوستی فرموده است

طعمها ظاهر شد از فعل فواعل در قوابل      حل حرافت حاك مرارة حم ملوحت كرد حاصل  
بل حموضت باء عفو صت قبض از بم گشت پیدا      ال دسومت الكحالات ام تفاهت بشنو ایدل

## توضیح :

حاشان است از حرارت با نشانست از برودت      پس الف آمد نشانی ز اعتدل این دو فاعل  
لام را و کاف را و میم را میدان علامت      از لطیف و از کثیف و معتدل زان هر دو قابل  
بعضی اصل طعمها را چار گویند از حکیمان      ما بقی را هم مر کب زین چهارای مرد عاقل  
آن چهار آمد حالات پس مرارت پس حموضت      پس ملوحت یاد گیر این جمله را چون نیست و شکل

## مثال :

خواهی ار گویم مثالی در طعوم از بعض اشیا      تا شود واضح نگردی هرگز از این فکر غافل  
دان ملوحت در نمك چربی بروغن هر چه باشد      ترش غوره تلخ حنظل حلو شکر تند فلفل  
عفص درمازو بود هم قبض اندر قشر رمان      بیمزه شعر من آمد کز ملاحه گشته عاقل  
فرصت انشا کرد این اشعار را چون رفت اشارت      از جناب شیخ احمد آن مهین تحریر فاضل

## بایالت وقت نوشته

خدا یگانا ای آنکه چار بالش تو      زده است طعنه بر این هفت گنبد دوار  
نیاورند دگر چار مام و هفت پدر      یکی بسان تو فرزند تا بروز شمار  
ز گوهر تو در این چادر کنش جهتی      چهار طبع بآمیزشند و با هم یار  
هزار بار تو را مدح گفته اند و هنوز      نگفته اند صفات تو را یکی ز هزار

۱ - از تکلم بسوی غیبت ۲ - از خطاب بسوی تکلم و نیز از غیبت بسوی خطاب

۳ - تعقیب کلام بجملة مستقلة ۴ - رفع اختلاج شنونده (حواشی مؤلف)



(۱) بچار بالش عزت توئی هکین و سزد  
درین سرای سپنجی که شش جهة دارد  
ز دورنه فلک و انقلاب چار ارکان  
وظیفهئی که مر اینج بیست تومان است

که پنج نوبت کوبی فراز هفت حصار  
بهفت و (۲) هشت دل خسته ام شده است دچار  
پدید سیصد و شصت و شش است لیل و نهار  
درین زمان طویل شود دو ماه مدار

گر این وظیفه دو اسبه فرستی و یکره  
معین و یار تو یکتا خدا و هشت و چهار

### این قطعه را در فصد گفته

طیب از من بیمار ریخت از بس خون  
یکی گرفت مرا آستین بخشم و عتاب  
جواب گفتم از این قصه آنکه بیخبر است  
مدام خون جگر خورده ام بکسب هنر  
بغل مرا که بریزند خون هر آنچه که هست!

عروق دست من از نیشتر زهم بگسیخت  
بترك فصد نمودن بدامنم آویخت  
بجهل تیغ ملامت نمیتوان آهیخت  
چنانکه خاک وجودم همه بخون آمیخت  
کسیکه آن همه خون خورد بایدهش خو نریخت

### بطور مطایبه گفته

ای بلند اختری که الطافت  
بانسیم عنایت يك گل  
در برت خادمی است پوریشن  
حکم کردی که تا علیق دهند  
یکی از خاصگان در گاهت  
اولین روز را برات نمود  
ریخت در ساغر من نخستین زهر

زنگ انده زلوح دل بسترد  
در گلستان خاطری نفسرد  
بر درت چاکریست رستم گرد  
چند یابو که دارم اندر برد  
بمباشر پیام را چون برد  
زان سپس راه و رسم کینه سپرد  
داد اول پیاله ام را درد



گدازش بر نشست و سر که فروخت  
بیست روزدگر برات نداد  
الغرض جای یابوی بنده

گاه تندی نمود و غوره فشرد  
خاطر یابوی مرا آزد  
گاه و جز را تمام خواهد خورد

### برای دور صفحه تمثالی سروده

حبذا بیخ بخ از این نقش طرازنده رقم  
مرحبا روح مجرد همه از سر تا پا  
ویژه تمثال همایون علی عالی  
زیب دامن یمینش حسن است آنکه بود  
زینت دست یسارش شه مظلوم حسین  
ایستاده است بدر بار جلالش سلمان  
تا نهاده بره بندگیش قنبر پای  
قطب گردون شرف حضرت مجد الاشرف  
نقش این جمله صور را بدو صد زینت و زیب  
فرست از خامه و از نطق رقم کرد و سرود

که بصد زیب و فر آراسته آمد بquam  
حبذا نور مجسم همه سر تا بقدم  
سر حق صهر نبی غوث وری غیث هم  
مست صهبای و لاجرعه کش زهر الم  
هدف تیر بلا کشته شمشیر ستم  
بولایش متمسک بحریمش محرم  
شده خاک قدمش تاج کی و افسر جم  
سالك راه یقین خوش سیر نیک شیم  
امر فرمود بر این صفحه نمایند رقم  
نقش این صفحه و این نظم گهر سنج بهم

### برای دور تمثال حضرت ختمی مرتبت صلوات الله علیه و آله

طوبی لك ای مثال رسول مکرما  
تو صورتی و معنی حق از تو آشکار  
هم مطلع جمالی و هم منبع جلال  
بر فرق اولیای مکرّم چو افسری  
در عرصه رسالت و در عالم ظهور  
روشن ز آفتاب جمال تو شد زمین  
فرست بروز حشر در آئی اگر زیا

ای پای تا بسر همه روح مجسما  
تو آیتی و سر خدا در تو مد غما  
هم مظهر کمال خداوند اعظما  
در دست انبیای معظم چو خاتما  
ز ایشان مؤخری و بر ایشان مقدما  
قد لاح نور وجهك كالشمس فی السما  
دست تو و ردای رسول مکرما



## بوزیر ایران نوشته

ای مہین میر معظم کہ پس از شاہنشاه  
 گرچہ در حضرت شاہی باطاعت مجبور  
 در جهان تاشدہ آوازہ عدل تو بلند  
 پار، سوی تو یکی چامہ فرستادم نغز  
 بود حقّی کہ مرادادی و آنشدہمہ خرج  
 نیز امسال فرستادم مدحی و هنوز  
 حالیا گر کہ براتی بفرستی سهل است  
 و براتم نفرستی و عطائی نکنی  
 در ہمہ روی زمین چو نتوجہ انداری نیست  
 لیک در دولت اوغیر تو مختاری نیست  
 گر گرا در گلہ از بیم تو آزاری نیست  
 کہ بدیوانم از آن خوبتر اشعاری نیست  
 کہ از آن وجہ مراد ہم و دیناری نیست  
 بر من از مرحت عام تو اظہاری نیست  
 کاین طارا بیرجود تو مقداری نیست  
 نیز سهل است و بدین مطالبم اصراری نیست

## جہۃ نقش روی نفیر (۱) است

گفتم بنفیر، این چہ غوغاست  
 گفتا بزبان حال گویم  
 از عمر شماردم غنیمت  
 زین دم کہ غنیمت است در فقر  
 آخر کہ تراز کس غمی نیست  
 باخلق اگر چہ محرمی نیست  
 زیرا کہ جہان بجزدمی نیست  
 خوشتر بدو کون، عالمی نیست  
 در معنی قول عایشہ کہ در مدح پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ گفته  
 فلو سمعوافی مصر اوصاف خدہ  
 لواحی زلیخا لوراین جبینہ  
 وصفی از احمد مختار عزیزار شنیدی  
 آنکہ میکر دملامت بزلیخارخ اورا  
 لما بذلوافی سوم یوسف من نقد  
 لآثرن بالقطع القلوب علی الایدی  
 بذل دینار نمیکردی و یوسف نخریدی  
 گر بدیدی عوض دست دل خود بیریدی (۲)

۱- نفیر بوزن حصیر، یکنوع شیپور است کہ در اویش قدیم از جنس شاخ تہیہ میگردند  
 کردها آنرا نیور گویند. در موسیقی ہم نفیر، نام آوازیست از دستگاه ہمایون.

۲- اشارہ است باین بیت از غزل شیخ اجل سعدی شیرازی :

«گرش بینی و دست از ترنج شناسی  
 روا بود کہ ملامت کنی زلیخارا»



ایضاً در معنی قول عایشه در مدح امیر المؤمنین علی علیه السلام

اذا ما التبرحك بالمحك  
وفينا القلب و الذهب المصفي  
عایشه گفت ابطالارا آزمائی بر محك  
در میان ما گروهی قلب و قومی بیغشند  
یمین غشه من غیر شك  
علی بیننا شبه المحك  
گر بود غشی در آن ظاهر شود بیریب و شك  
سرور مردان علی اندر میان همچون محك

قطعه مطایبه برادر خود گفته

ای حضرت رخصت ای برادر  
بیمارم و مهربان طبیبم  
از ماده خری همی خورم شیر  
من تشنه همی بشیر مادر  
ای مایل گفتن رباعی  
درخوردن شیر گشته ساعی  
کش نره خریست مرد راعی  
نر کره خرش بخون داعی  
باشی نه اگر مرا مراعی  
داده است برادر رضاعی  
ترك تو كنم كه كرد گارم  
القصه برادر از این پس  
من تشنه همی بشیر مادر

ارتجالا در دشت ارژنه (۱) گفته

گویند جای شیر بود دشت ارژنه  
اینك امیر زاده آزاده ناصری  
از اسب شد پیاده در آندشت و آرمید  
مجهول (۲) اگر چه قافیه گرد دولی شود  
باور نبود هر گزم این قصه در ضمیر  
کز خشم برده زهره ز گردان شیر گیر  
گفتی كه آفتاب ز چرخ آمده بزیر  
معلوم این قضیه كه نغز است و دلپذیر  
دیدم بدشت ارژنه يك بیشه بود شیر  
هنگام خشم و گاه غضب شاهزاده را

در صفت نر گس گفته

کشای چشم و نگه کن بسوی نر گس زار  
كه ایستاده همه باقبای سبز حریر

۱- دشت ارژنه منطقه ایست بین شیراز و کازرون، ارژن بمعنی بادام کوهی است و چون در آندشت از آن درخت بسیار است لذا بدین اسم موسوم گردیده.

۲- (یاء) شیر و همچنین یاء (زیر) هر دو مجهول است و شاعر از ذکر هر دو با سایر قوافی

عذر خواسته است.



عیون سیمین کا خداقشان بود ز نضیر (۱)  
فکنده اند سرخویش را ز شرم بزیر

گشوده اند برای نظاره از هر سو  
مرا چو قافیه مجهول باشد اینک که چرا

### حضوراً بدیهه گفته

سپهر پشت دوتا کرده از برای سجود  
کف کریم تو کا نیت و گوهرش همه جود  
که بود ساخته از زر و نقره منقود  
نثار بارگهت چون لالی منضود  
وزان وظیفه مفقود بد مرا مقصود  
دو سطر نیز نوشت و توسطی فرمود  
بدستخط مبارک مرا نما خوشنود  
چرا که شاه، گناه و وظیفه ام بخشود

شاه و ملکا ای که آستان تو را  
دل جواد تو بحر است و موج آن همه دحام  
برسم پیشکش آوردت قلمدانی  
یکی قصیده شیوا سرودم و کردم  
یکی عریضه نمودم بخاکپای تو عرض  
جناب شیخ مفید آنکه او استاد من است  
خدایرا، بعنایت یکی قلم برگیر  
اگر که قافیه شد دال و ذال با کی نیست

### قطعه تضمین اشعار خواجه است (۲) مطایبه

ای که مردم را بجز وصف در افواه نیست  
گیر و دار و حاجب و دربان در آگاه نیست  
در صراط المستقیم ایدل کسی گمراه نیست  
انعم الله هر چه کردی جای هیچ اگراه نیست  
در دلم زخم نهانست و مجال آه نیست  
اندرین طغرا نشان حسبه الله نیست  
زین معما هیچ دانادر جهان آگاه نیست

ای خداوندی که در دیوان شاهی معتمد  
گاه بخشش چون بدر گاه تور و آرنده خلق  
رهنمای دل شدم در کوی تو پس گفتمش  
داورا طغرا براتی را که کردی مرحمت  
حاجی اسمعیل دید و کرد اعراض آنچنانک  
گفتمش وجه نکول آخر چه بود از خشم گفت  
الغرض آن را فرستادم بنزدت سر بمهر

### برای دور تصویری (۳) گفته

که کلاک صنع نبندد دگر چنین تمثال

تبارک الله از این صفحه خجسته مثال

۱- طلا .

۲- اشاره است بغزل خواجه «زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست... الخ»

۳- مقصود، تصویر معتمدالدوله و پسر اوست .



نیاورند دگر چار مام و هفت پدر  
 پدر سپهر شرف ابن عم شاه جهان  
 پسر یگانه آفاق احتشام الملك  
 پدر سپهر سریر و پسر ستاره ضمیر  
 پدر بتخت جالات زهی قویشوکت  
 نظیر این پدر و این پسر بچشم شهود  
 همیشه خرگه اجلال آن تهی زخلل  
 بملك فارس بسال هزار و سیصد و نه  
 زخامه هنر و طبع نغز، فرصت ساخت

یکی چو این پدر و این پسر بشبه و مثال  
 بزرگ معتمد الدوله مهر چرخ کمال  
 نهال گلشن اجلال و ماه اوج جمال  
 یکی فرشته نهاد و دگر ستوده خصال  
 پسر بیخت و سعادت خهی بلند اقبال  
 کسی نبیند جز عکس یا بخواب و خیال  
 هماره کو کب اقبال این بری ز زوال  
 که بود باقی ششماه تا باخر سال  
 هم این نگارش صورت هم این خجسته مقال

### در مطالبه حق خود گفته

ای پادشاه زاده اکرم که آفتاب  
 اکرم خدای خواست تو را از جهانیان  
 من کوهر ابد پیش گران سنک حلم تو  
 سال چهارم آمد و بس ماهها که رفت  
 شایسته نیست بردن حقم بغیر حق  
 از فرصت حکیم شنو این سخن که هست  
 ننگی از این بتر چه که شهزاده ئی چو تو

هر روز بر جمال تو گوید تحیتی  
 کرد این اراده کز از لاش بد مشیتی  
 سنجیده ام ندارد یکجو مزیتی  
 لطف شهی نکرد رهی را حمیتی  
 باشد چودر وجود ز جودت سبجیتی  
 خوش حجتی مبرهن و منتج قضیتی  
 گرد درهین منت چون من رعیتی

### بحسینقلی خان نظام السلطنه نوشته

ای فلک مرتبه ای آنکه در اقلیم وجود  
 گلشن مهر تو جانبخستر از هشت بهشت  
 کلاک تحریر تو و رأی منیر تو کنند  
 از شمیم نفس روح فزای تو هنوز  
 ای کریمیکه کفر اد تور نیست کفاف

سلطنت را تو نظامی زچه، از رأی قویم  
 آتش قهر تو جانسوزتر از هفت جحیم  
 هر دو اثبات عصا و ید بیضای کلیم  
 مشکبو خیزد و جانبخش ز شیراز نسیم  
 گر همه روی زمین معدن زر گردد و نسیم



مادح کس نشدم تا توشدی ممدوخم  
 بر در کس نروم چون بتو آوردم روی  
 بیم و امید من از غیر تو باشد حاشا  
 عهد کردی ببری همره خود این سفرم  
 من نخواهم حق دیرین تو بردن از یاد

که در این اجر جزیل است و در آندنب عظیم  
 دوزخی کی شود آنکس که کند جا بنعیم  
 دارم امید بلطف تو و از قهر تو بیم  
 سایه ام نیز بسرافکنی از لطف عمیم  
 الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم

### در تبریک لقب میرزا رضاخان منتخب الدوله

خدا یگانا ای آنکه در فنون و علوم  
 بشرو نظم چه از پارسی چه از تازی  
 تو را حسب ز شهنشاه زاده شد عالی  
 شعاع سلطنت شهریار ملک عجم  
 بیام چرخ بزن کوس فخر هر شب و روز  
 رسید منتخب الدوله ات لقب از شاه  
 چرا که کردتورا انتخاب شه ز رجال

ادیب دهری و مشهور در ادب شده‌ئی  
 شهیر در عجم و شهره در عرب شده‌ئی  
 اگر چه صاحب این رتبه از نسب شده‌ئی  
 بتافت بر تو که دارای این حسب شده‌ئی  
 که معتکف بدر شاه روز و شب شده‌ئی  
 شکفت نیست که دارای این لقب شده‌ئی  
 مسلم است که از جمله منتخب شده‌ئی

### در تهنیت لقب میرزا تقیخان صدیق دفتر

جهان فضل و ادب میرزا تقیخان را  
 کرام دفتر شه را امین و یاور گشت  
 دقایقی که از او در حساب شد بارز  
 ز جمع اهل قلم اوست فرد و باقی حشو  
 بمسند شرفش تا نشانند دست قضا  
 قدم بدفتر شه بر نهاد از سر صدق

بتیغ کلاک و بنان ملک خط مسخر شد  
 سران کشور خط را امیر و سرور شد  
 محاسبین را ضرب المثل مکرر شد  
 که فاضل آمد و من ذلك از همه بر شد  
 برای او ز قدر حکم المقرر شد  
 بحکم شاه فلک فر صدیق دفتر شد

### قطعه

خدا یگان مکرّم الدوله  
 شنیده‌ام که تفقد تو را بود بسیار

که هست بر همه اعیان شه تور ایشی  
 بزیرستان از راه نیک اندیشی



مرا تو وعده نمودی در شکبه بفرستی  
 دیگر نمودی دعوی که من وفا کیشم  
 در شکبه ئی نفرستادی و بجای وفا  
 کنون گذشتم و رفتم، تو هم بیا بگذر



رهانیم ز تکان خران تجریشی  
 که با تو هست بنی عمیم به از خویشی  
 جفا نمودی دور از مقام درویشی  
 من از در شکبه تو از دعوی وفا کیشی



THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY  
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [REDACTED] Book No. [REDACTED]

Vol. \_\_\_\_\_ Copy \_\_\_\_\_

Accession No. [REDACTED]




# مثنویات



## مثنویات

### در مدح یکی از ارکان سروده

الا ساقیا جام یا قوت ده  
از آن می که دارد ز آتش نشان  
بکف نه مرا جام گیتی نما  
از آن باده ده کم دود از سر ، آب  
که یک لحظه ام آید از سر ، خوشی  
مخاطب کنم مهتری را که داد  
که هان ای مهین مهتر پا کزاد  
تو آن پا کزادی و نیکو سرشت  
شهنشه تو را خوش لقب بر نهاد  
تو شهزاده را همچو ظلی بحق  
گر او دولت شاه را شد یمین  
امینی تو او را و همراز او  
تو را تا بدر بار خود بار داد  
یکی چون تو والی والا نژاد  
توئی گلشن هر سخن را هزار

روان مرا زان بیا ، قوت ده  
مرا از دل ایساقی ، آتش نشان  
که در اینجهان نی تومانی نه ما  
ز مستی رهم یکدم از این سراب  
کنم مدحی آغاز ، از سر خوشی  
رواجی ز نو باز در عدل و داد  
که کم مام گیتی چو تو پاک زاد  
کت ایزد بسی پاک و نیکو ، سرشت  
که نیکو سرشتی و نیکو نهاد  
خود او ظل سلطان و شه ظل حق  
توئی از حراست ورا در یمین  
تو میدانی اسرار و هم ، راز او  
همه پیشه او بود عدل و داد  
پس از فرنها مام گیتی نژاد  
نشاید یکی چو تو از صد هزار



بنظمی تو آن مرغ دستان سرای  
همه نشر و نظم تو راهست نظم  
معانی طبع تو کلمه بلاغ  
تورا کلاک نقشی که از رنگ ریخت  
بسوی توره نیست مردود را  
تورا دشمن ارنیک و گر، دون بود  
الا تا بود چرخ پیروزه رنگ  
همیشه بزی دلخوش و خوش نشین

که داری بگلزار دانش، سرای  
که گوید چنین نشر و اینگونه نظم  
نشاید مرا آنرا گرفتن به لاغ (۱)  
بس آب رخ از شرم، از رنگ ریخت  
ز دودی ز آئینه مر، دود را  
ورا دشمن از کینه، گردون بود  
تورا بخت بادا چو پیروزه، رنگ  
در این نعمت و ناز، دلخوش نشین

### در باره نفیر گوید

یاد دارم که یکی مرشد پیر  
گفتم ای پیر طریقت آئین  
این چه ذکر است که داری اظهار  
باشد این آیتی از نفیحه صور

مید میدی همه دم، دم بنفیر  
ای شده پی سپر راه یقین  
گفت ای بی خبر از این اسرار  
خبری میدهد از یوم نشور

در تفسیر آیه شریفه «و استلهم عن القرية التي كانت حاضرة البحر اذ يعدون في السبت اذ تأتاهم حیثا نههم یوم سبتهم شرعا و یوم لایسبتون لا تأتاهم کذلک نبلوهم بما كانوا یفسقون» (الی قوله تعالی) کونوا قردة خاسئین»

روز شنبه بر یهود از خاص و عام  
آن گروه از روی حیلت در غدیر  
تا از آنره ماهی افتد در وحل  
روز شنبه ز امتحان حی قدیر  
پس یک شنبه بدون رنج شست  
که بیکشنبه بدست آورده ایم

گشت صید ماهی از حق چون حرام  
راه بیریدند از بحر کبیر  
صید ماهیها کنند از این حیل  
کرد بس ماهی روان در آبگیر  
ماهیانرا می گرفتندی بدست  
کی بشنبه صید ماهی کرده ایم



جمله را از این عمل یزدان پاک  
هین دلا ، اندر پی باطل مباش  
در مقام امتحان از کردگار  
در میان آید چوپای امتحان  
کفر از ایمان ز امتحان گردد جدا  
امتحان خشم و رضا را شد محاک  
ای بسا کز امتحان شد روسیاه

مسخ کرد و ساخت ایشانرا هلاک  
ز امتحان حق ، دمی غافل مباش  
آید اسباب معاصی در کنار  
غیر بیرون می نهد پای از میان  
امتحان شد فارق بخل و سخا  
ز امتحان گردد یقین ظاهر زشاک  
بس گدا کز امتحان گردید شاه

امتحان صراف نقد و قلب شد

ای بسا ایجاب ، کز وی سلب شد

### خطاب بشاهزاده رکن الدوله است

ایا پادشه زاده پاک زاد  
چنان کردگار آفریدت گهر  
بلند آستان تو را آسمان  
چو رأی تو خورشید تابنده نیست  
جهان جلالی و گردون شکوه  
بعدل از جهان ظلم پیراستی  
بتخت مہی تا کہ بنشستهئی  
چنان کز تو شد رکن دولت متین  
پس از شه توئی درخور تاج و تخت  
بنیروی اقبال و بخت بلند  
باین بنده فرصت دومه پیش ازین  
کہ در خاک شاپور شه رو کنم  
بکاک هنر نقشهئی بار شکوه

کہ کم مام گیتی چو تو پاک زاد  
کہ نامد از آن گوهری پاکتر  
برد سجده ، گوید زهی آستان  
بخیل تو جمشید جز بنده نیست  
بطبعی چو بحر و بحلمی چو کوه  
بر آن برفزودی از این کاستی  
در کین و دست ستم بستهئی  
هم از تو متین است ارکان دین  
کہ گیتی ستانی و پیروز بخت  
سر سرکشانت بود در کمند  
نمودی یکی حکم سخت و متین  
در آن دشت چندی تکاپو کنم  
کشم زان بناها و زان دشت و کوه



بنیروی یزدان عقل آفرین  
 فرازنده این بلند آسمان  
 باینکار بستم کمر استوار  
 کشیدم یکی نقشه زان سر زمین  
 یکی روز کردم بجائی گذر  
 مغاکى بدیدم بسی هولناك  
 در آن دخمه پائی نهادم برنج  
 چنان زان دو گوهر دلم شاد شد  
 مرا آن گهرها چو آمد بچنگ  
 از آن خاک چون باد کردم گذر  
 گهرهای رخشنده تا بناك  
 نهان ساختم هردورا نزد خویش  
 ناك آوردم آن گهرهای كش  
 چه بود آن گهرها، دو اندرز بود  
 بدیوار آن دخمه بود این رقم  
 زمانی که دل را بمردن نهاد  
 نیوش این دو اندرز را از پیر  
 یکی آنکه از اهل فضل و کمال  
 که آبادی ملك ز ایشان بود  
 دوم آنکه از مردم زیر دست  
 ز افتادگان گفتمت دست گیر  
 کنون ای ملکزاده شه نژاد  
 دو اندرز شاپور را یاد کن

خدای زمان کردگار زمین  
 فروزنده مهر و ماه اندر آن  
 در آن دشت چندی شدم پی سیار  
 که برخامه ام چرخ گفت آفرین  
 که از وهم، مرغ خرد ریخت پر  
 که شاپور را دخمه بود آن مغاک  
 دو دانه گهر یافتم به ز گنج  
 که صد محنت ورنجم از یاد شد  
 ندیدم در آنجا مجال درناك  
 شدم راه شیراز را پی سپر  
 که با خویش آوردم از آن مغاک  
 نه بیگانه زان بود آگاه نه خویش  
 قبول ار کنی تا کنم پیشکش  
 که بس فیلسوفانه اش طرز بود  
 که شاپور گیتی ستان عجم  
 بهر من چنین گفت کی پوز راد  
 کن آویزه گوش خود چون گهر  
 مکن زر دریغ و بیخشای مال  
 از اینقوم هر شاه، زیشان بود  
 مشو هیچگه غافل و گیر دست  
 که فردا همینست بود دستگیر  
 که دارای عدلی و انصاف و داد  
 بانصاف بگرای و پس داد کن



نه آخر تو هم پور شاهنشاهی  
نه آخر تو را در عجم سرور است  
نه آخر منم ز اهل فضل و هنر  
نه آخر بتقصیر فضل و کمال  
ازین زیر دست ارنگیری تودست  
دو گوهر بیاوردت ارمغان  
بیاداش آوردن گوهرم  
الا تاز گوهر بگیتی است نام  
فلک را بود از تو کوتاه ، دست

چو شاپور از اندر زها آگهی  
ز شاپور و هرمز تورا برتر است  
که از هر کمالی شدم بهره ور  
شدم زبردست و شدم پایمال  
ندانم که میگیرد و آن کاهست؟  
که باشد گرانمایه و شایگان  
نمودی دریغ از چه سیم وزرم  
عرض را بجوهر بود تا قوام  
نیارد بهین گوهرت را شکست

### در شکایت از منازل راه شیراز و بوشهر

از عنایات خدای متعال  
رفته از اول هجرت بشمار  
بارگی را بنهادم باری  
شدم از خطه شیراز بدر  
چون دو فرسنگ زره بیریدم  
خوش سرائی و نکوماوائی  
هفت فرسنگ دگر پیمودم  
بود موسوم «بخان زینان»  
باز بر باره خود هی کردم  
بود راهی همه جنگل زدرخت  
«دشت ارژن» که شنیدی این بود  
هر یکی شاخ و دوصد خار هلاک

کردم آهنگ سفر آخر سال  
سیصد و بیست و یک بعد هزار  
خود بر آن باره نشستم باری  
جانب دشت روان چون صرصر  
«بچنار» (۱) آمده جا بگزیدم  
کاروانرا چه مبارک جائی  
پس فرود آمدم و آسودم  
واندران رود «قراقاج» روان  
دوسه فرسنگ دگر طی کردم  
قطع آن مرحله بس کاری سخت  
ارژنش سخت تر از زوبین بود  
گشته از ناو کشان اعضا چاک

۱- از شیراز بسوی بوشهر ، اولین آبادی ، معروف بچنار راه داراست .



تیز خاری که رسیدی بکمر  
 پاره شد جمله لباس بر من  
 وامصیبت که درین دره ژرف  
 وه چه برفی که جهان کرد سپید  
 تازدم چشم بهم، گشتم غرق  
 من در آن برف چنان گشتم گیج  
 اندر آن مهلکه جان فرسای  
 چونکه بگرفت خدا از من دست  
 حال وقت «کتل پیرزن» است  
 پیرزن زال فلک را ننه است  
 پیرزن چرخه و دوکی دارد  
 چرخه او همه وقتی باد است  
 خود کلافش بود آن سیل روان  
 پیرزن پشتی و قوزی دارد  
 قوز آن، قلعه برجسته اوست  
 تا میان کتل از ارژنه دشت  
 منزلی دیگرم آمد در پیش  
 اندرین ره کتلی دیگر بود  
 پیر زن رفت و پیامد دختر  
 تنگ، راهش چوره، دختر بکر  
 دخترک راست دو صد حجله ناز  
 حجله او همه غار است و مفاک  
 دخترک و سمه بر ابرو دارد

ناو کش زود گذشتی ز جگر  
 کفش پا تابکلاه سر من  
 آسمان ابرشد و آمد برف  
 دیدم شد سیه و هیچ ندید  
 اندر آن برف گران، با تافرق  
 کاوفتد مورچه دربار حلیج  
 مددی خواستم از بار خدای  
 جان از آن مهلکه ام دیگر رست  
 پیرزن مایه رنج و محن است  
 گردنش خرد، که بد گردند است  
 خود کلافی و گروکی دارد  
 دوک او خار جفا بنیاد است  
 وان گرو کش همه احجار گران  
 پیرزن بد چک و پوزی دارد  
 پوز او، آن چک ره بسته اوست  
 هم سه فرسنگ نوشتیم و گذشت  
 پنج فرسنگ نه کم بود و نه بیش  
 نام آن خود «کتل دختر» بود  
 دختری کشته هزاران شوهر  
 کس بغورش نرسیدی از فکر  
 دخترک را بود اسباب و جهاز  
 خود جهازش همه سنگ و گل و خاک  
 رنگ سرخاب ابر رو دارد



وسمه‌اش دود دل قافله است  
 رنگ سرخاب همه خون دل است  
 دختر انصاف، تنش صاف و سراسر است  
 بمثل گر بنهی پا بسرش  
 پای بگذاری اگر بر ساقش  
 بغلش را همه خم باشد و پیچ  
 عاقلی گفت که این هیز دغل  
 باری این دخترک بد آئین  
 زین کتل هم چو گذشتم بمرور  
 کازرون شهری خوش آب و هواست  
 اندرین شهر شبی آسودم  
 کاروان قصد «کمارج» که نمود  
 پنج فرسنگ هم این منزل بود  
 رهم افتاد «بنک ترکان»  
 دارد این ترک بکف خنجر تیز  
 خنجر او همه پیکانی سنک  
 نیست زین تنک، گشادی کس را  
 چونکه بدرود کمارج کردم  
 گه بی‌الا شدم و گه به نشیب  
 گاه تا چرخ برین میرفتم  
 غول بگریزد از آنجا از هول  
 آنچنان تنک بود راه عبور  
 بسر انگشت و بزانو و شکم

که ز جورش همگی را گله است  
 که بخاکش شده مخلوط و گل است  
 همه اعضایش همچون دُر است  
 سُری آنسان که رسی تا کمرش  
 زود لغزی و روی در فاقش  
 سرّ این نکته ندانستم هیچ  
 دختر است و بودش پیچ بغل  
 کمری کرد مرا و غنّین  
 «کازرون» گشت نمایان از دور  
 خاکش انده شکر و روح فراست  
 تا سحرگاه در آنجا بودم  
 کازرون را بنمودم بدرود  
 طیّ این مرحله هم مشکل بود  
 کی رهایست ز چنک ترکان؟  
 بکفش تیغ، چه تیغی، خونریز  
 تیغ او تیغه کوه اندر تنک  
 کرده یکسان همه پیش و پس را  
 کتلی طیّ بمدارج کردم  
 گه بره را جل و گه پابر کیب  
 گاه در قعر زمین میرفتم  
 دیو از بیم بخواند لا حول  
 که نباشد ره جنبش بر مور  
 گاه میرفتم و گاهی بقدم



بود اینراه سه فرسخ بشمار  
باشد این دشت همه پر ز نخیل  
چون کشیدیم از این منزل رخت  
چار فرسخ بود این کوه و کتل  
نام این سخت کتل هست «ملو»  
کتل پیرزن از روی نیاز  
که منم پیرزنی از حشمت  
کتل دختر از روی ادب  
که نیم پیش کسی گرچه عزیز  
تنگ ترکان چو غلامی مسکین  
که ز ترکان سپاه تو منم  
الغرض، رستم از این سخت کتل  
«دالکی» آخر این مرحله بود  
باز شش فرسخم آمد در پیش  
پس فرود آمدم اندر جائی  
گرچه تلخست در این منزل آب  
نیز شش فرسخ دیگر رفتم  
از «ابوشهر» نشستم بجهاز  
عزم کردم که نهم روی بسند  
هم از آنجا بروم سوی عدن  
کشتی از ظهر روانشد بشتاب  
شرح طوفان و بلاهای دگر

تا رسیدم بسوی «تخته کنار»  
معدن خارك و خرماي جميل  
پیش آمد کتلی دیگر سخت  
تا بمنزل همه دره است و قلل  
غصه اش بسته مرا راه گلو  
بسوی این کتل آورده نماز  
رسمان ریس طناب خیمت  
بوسه بر درگاه او داده بلب  
هستم البته تو را همچو کنیز  
سوده بر درگهش از عجز جبین  
جیش با طیش تورا تیغ زخم  
جان بدر بردم از چنك اجل  
که از این مرحله ما را رگله بود  
نرم و هموار رهی بی تشویش  
از گل و خار و خشك مأوائی  
لیك نامش بنهادند «خوشاب»  
از ره «شیف» به بندر رفتم  
رستم از محنت و رنج شیراز  
بعد از آن پای گذارم در هند  
وز عدن هم بروم در لندن  
دیده ها هیچ نمیدید جز آب  
وقت میخواهد و چندین دفتر



## غدیریه

ای ساقی آفتاب منظر  
 يك ساغر بادهام ده از خُم  
 گر میدهی از خُمم بده می  
 از خُم خواهم شراب نابی  
 این خُم نه خُم عصیر باشد  
 از خُم غدیر می کنم نوش  
 مستی کنم و بوجد آیم  
 گویم که پیمبر مکرّم  
 مصباح کنو ز عالم غیب  
 طغرا کش حجت الهی  
 سر خیل پیمبران مرسل  
 پیغمبر هاشمی امجد  
 از حج بلاغ کرد رجعت  
 در منزل حُجّفه کان غدیر است  
 مانده بزوال ، نیم ساعت  
 فرمود که ای گروه یاران  
 از راحله ها شوید نازل  
 زین قوم بد پیش رفته هر کس  
 آید سوی من ز روی تعجیل  
 باید ز جهاز اشتر ایدر  
 راوی گوید در آن بیابان  
 گردیده بنار منقلب خاک

ای ساغرت آفتاب پیکر  
 کن بر لب تشنه ام ترحم  
 نوشان ز خُمم قدح قدح هی  
 در ساغر همچو آفتابی  
 این خُم ، خُم غدیر باشد  
 تا چون خُم می بر آورم جوش  
 مستانه همی سخن سرایم  
 شاهنشده انبیا و خاتم  
 مفتاح رموز کتب لاریب  
 فرمانده ماه تا بماه  
 آخر ز ایشان و عقل اوّل  
 سر حلقه انبیا محمد  
 بگذشته ده از سنین هجرت  
 و انجا بغدیر خُم شهیر است  
 خور داده ضیاء خود اشاعت  
 ای خیل پیاده با سواران  
 در این صحرا کنید منزل  
 یا مانده ز کاروان بوا پس  
 وز من شنود پیام جبریل  
 سازید یکی بزرگ منبر  
 از گرمی آفتاب تابان  
 افتاده شرر بخار و خاشاک



در آن گرما رسول حق زود  
 اصحاب شدند سر بسر جمع  
 او بود چو آفتاب و مردم  
 بنمود لب چو غنچه را باز  
 درهای ثمین بلبل لب سفت  
 بِاللهِ الْحَمْدُ منشی الشیء  
 خلاق جهان و مالک ملک  
 کشف کروب و عالم غیب  
 داده است بانبیا رسالت  
 توره و صحف، زبور و انجیل  
 قرآن که مفصل است و مجمل  
 آیات وی از خدای مطلق  
 امروز هم از طریق تنزیل  
 کای سید و مقتدای مردم  
 اکنون بمهاجرین و انصار  
 فرموده خدا علیّی عالی  
 خورشید مشارق هدایت  
 شیر اوژن و حیدر و هنرمند  
 حلال هر آنچه هست مشکل  
 او را بحریم کبریائی  
 مائیم دو شاخه از یکی اصل  
 هر کس که بر او منم چو مولی  
 و آنکس که خلیفه اش نداند

بر آن منبر صعود فرمود  
 پروانه صفت بگرد آن شمع  
 پیرامن او بسان انجم  
 در خواندن خطبه کرد آغاز  
 اول سخنی که بود این گفت:  
 مِنْ غَیْرِ شَرِیکٍ حَیْنَ لَا شَیْءَ  
 فیاض بحور و مجری فلك  
 غفار ذنوب و سائر عیب  
 تا خلق دهند از ضلالت  
 از او باشد بوحی و تنزیل  
 بر من زحق آمده است منزل  
 وَحِیُّ یُوحِیْ وَاِنَّهَا الْحَقُّ  
 این وحی مرا رسانده جبریل  
 بَلِّغْ مَا أُنْزِلَ إِلَیْکُمْ  
 فرمان خدا نمایم اظهار:  
 آنکوست بشهر علم، والی  
 ابن عم من، شد ولایت  
 پیل افکن و صفدر و عدو بند  
 مقبول هر آنکه هست مقبل  
 داده است خدای، کدخدائی  
 او هست خلیفه ام بلا فصل  
 باید بعلی کند تولا  
 بی واسطه جانشین بخواند



شایسته جنت خدا نیست  
 امروز هر آنکه هست حاضر  
 باید که خبر دهد بغایب  
 اخبار دهد پدر پسر را  
 گفت این سخنان رسول مختار  
 زان یکصد و بیست الف مردم  
 گفتند تمام یا محمد  
 فرمان تو هست حکم یزدان  
 آنکه تمام جیش و اصحاب  
 از خرد و بزرگ، حرو و مملوک  
 پیرامن آن نبی رحمت  
 ناگاه امین وحی یزدان  
 نازل شد و گفت یا محمد  
 آورده ام از خدا سلامت  
 کامروز، کمال یافت از من  
 هم نعمت من تمام گردید  
 آن وحی که نیز از خدا بود  
 پائین آمد ز اوج منبر  
 فرمود سپس امیر بطحا  
 تا شیر خدا، علی شه دین  
 مردم همه سوی او گرایند  
 گویند تحیت و سلامش  
 شد خیمه پیا و شاه آمد

وز آتش دوزخ او رها نیست  
 گردیده بر این بساط ناظر  
 کز امر خدا علی است نایب  
 اشعار کند پسر پدر را  
 آنگاه بیست لب ز گفتار  
 هم هلهله خواست هم تبسم  
 ای سید و سرور و مسدد  
 آریم بجای، از دل و جان  
 از دشمن و دوست، شیخ تا شاب  
 خاص و عام و غنی و صعلوک (۱)  
 گرد آمده از برای بیعت  
 یعنی جبریل، پیک رحمن  
 ای آمده از خدا مؤید  
 وز رب جلیل این پیامت  
 این دین شما و گشت متقن  
 مرزوق بخاص و عام گردید  
 تبلیغ نبی بخلق فرمود  
 چونان بحضیض، مهر انور  
 يك خیمه کنند زود بر پا  
 گردد جالس بغز و تمکین  
 بیعت بخلافتش نمایند  
 دانند ز بعد من امامش  
 گفتی بسپهر، ماه آمد

(۱) عربی است (بضم صاد و لام) فقیر - درویش، جمع آن صعلایک.



بنشست چو آفتاب تابان      مردم همه سوی او شتابان  
 بیعت بخلافتش نمودند      سر در قدمش بفخر، سودند  
 بنمود خطاب پور خطاب      کای صهر نبی و میر اصحاب  
 بَبَّخْ بَبَّخْ لَكَ، ای تو مولی      الحق بخلافتی تو اولی  
 اصبحت مولای من الهی      بر مؤمن و مؤمنه تو شاهی  
 اصحاب همه ز دور و نزدیک      کردند بشاه، عرض تبریک  
 از آن وادی سپس گذشتند      آسان همه سهل در نوشتند  
 یارب نبی، رسول اکرم      یا رب بعلی، ولی اعظم

بگذر ز خطای فرصت زار

بخشای ورا بآل اطهار





مراثی







## در مرثی و مصائب اهل بیت علیهم السلام

شاه شهید ، می چو ز جام بلا کشید  
در دشت نینوا ز وفا چون نهاد پای  
ز اصحاب او هر آنکه وفا را بسر نبرد  
و انکو وفا نمود بفرزند مرتضی  
کردند جمله سینه بی کینه را سپر  
عباس را ز پیکر صد پاره ، شد جدا  
اکبر شهید گشت چو در دشت نینوا  
عیش عروس گشت عزا و بخاک و خون  
آمد بحلق اصغر مظلوم شیر خوار  
آه از دمی که شاه شهیدان بقتلگاه  
افتاد نور چشم نبی چون بروی خاک  
می خواست شاه تشنه لب آب بی زدند سنک  
واحسر تا که شمر چو بر سینه اس نشست  
بر خنجرش نهاد و نکرد از خدا حیا  
خنجر بخنجر شه دین کارگر نگشت  
پامال سم اسب شد آن تن که بارها

رخت از مدینه جانب کرب و بلا کشید  
دست امید از همه ما سوا کشید  
بیعت شکست و پای ز کوی وفا کشید  
صهبا ی وصل دوست ز جام رضا کشید  
در قتلشان زمانه چو تیغ جفا کشید  
دستی که در رکاب برادر لوا کشید  
لیلای نینوا چونی از دل نوا کشید  
گیسو بمرک قاسم پا در حنا کشید  
تیر از کمان کینه که دست قضا کشید  
آهی ز بی کسی و غم اقربا کشید  
در چشم خود زمینش چون توتیا کشید  
بر چشمه ئی کز آن خضر آب بقا کشید  
از دل خروش و نعره واحسر تا کشید  
آن خنجری که از کمر آن بی حیا کشید  
کار جدا نمودن سر بر قفا کشید  
در بر چو جان بنماز رسول خدا کشید



افروختند نار ستم در حریم او      کان نار شعله تا حرم کبریا کشید  
فرصت زجور و کینه اعدا هر آنچه گفت  
خجالت بسی ز حضرت خیرالنسا کشید

### این مرثیه را بدور تصویری بخواهش درویشی سروده

پی جهاد امام شهید با دل ریش      نه دتکیه چو از یکسی بنیزه خویش  
نه عون داشت نه جعفر نه اکبر و عباس      نه یار داشت نه یاور نه اقر باونه خویش  
شه شهید در آن عرصه دید درویشی      که داشت رو بخیم حرم بحال پریش  
سؤال کرد ز درویش شاه تشنه جگر      که کیستی ز کجائی چه راه داری پیش  
جواب داد که ایشاه می شنیدم دوش      صدای العطش از خیمه ها من درویش  
بمهر ساقی کوثر کنون رسانم آب      بکام تشنه این کودکان خسته ریش  
بپاسخش شد دین گفت ساقی کوثر      مراست باب گرام آن امیر صدق اندیش  
گریست دیده درویش و کرد عزم جهاد      شهید گشت بتیغ گروه کافر کیش  
بنقش و نظم تو فرصت خدا بیخشاید      بحشر اگر چه گناهت ز کوه باشد پیش

### مرثیه بطریق ترجیع بند

#### بند اول

دارم از کینه سپهر برین      زخمها بر دل و همه خونین  
بارم از دیده اشکهای روان      کشم از سینه ناله های حزین  
همه جانها بحسرت و غم جفت      همه دلها بدرد و غصه قرین  
تا بدامان زده گریبان چاک      خلق در ماتم امام مبین  
از زمین است نوحه تا بسپهر      از سپهر است ناله تا بزمین  
بر همه اهل ارض در همه روز      این ندا داده جبرئیل امین

کل یوم کیوم عاشوراء

کربلا کل عرصه الغبراء



## بند دوم

چون حسین علی، امام امم  
دست افشاند بر جهان یکسر  
پا نهاد از ولا بدشت بلا  
آتش ظلم آن گروه شریر  
نوحه گر در عزای او شب و روز  
زین شهادت بهر زمان غوغاست  
در زمین بلا نهاد قدم  
دل بحق بست ورست از عالم  
سر نهاد از رضا تیغ ستم  
زد بجان جهان شراره غم  
ملك و دیو و دد، بنی آدم  
زین مصیبت بهر زمین ماتم

کل یوم کیوم عاشوراء

کربلا کل عرصة الغبراء

## بند سوم

میکنم یاد از برادر او  
رایت افراز، حضرت عباس  
از پی آب رفت با لب خشک  
تیغ کین آختند و افکندند  
ناگه از تیشه ستم، افتاد  
در غمش سال و ماه درهمه جا  
آنکه بودی بجان برابر او  
که همی بود یار و یاور او  
تیری آمد بدیده تر او  
مشرکین دستها ز پیکر او  
بر زمین، سر و ناز پرور او  
گفت کلتوم زار، خواهر او

کل یوم کیوم عاشوراء

کربلا کل عرصة الغبراء

## بند چهارم

یادم از اکبر جوان آمد  
هر که دید آن جمال رامیگفت  
تیغ بگرفت و حمله کرد و بکشت  
آه از آن دم که از جفای سپهر  
که سوی رزمگه دوان آمد  
نبی آخر الزمان آمد  
کز عدو بانك الامان آمد  
بر سرش تیغ جانستان آمد



از سر زین افتاد بر سر خاک  
چون از آن زخم، ناتوان آمد  
در همه عمر مادرش لیلی  
گفت هر جا که در فغان آمد  
کل یوم، کیوم عاشوراء  
کربلا کل عرصة الغبراء

## بند پنجم

یادم آمد ز قاسم نا شاد  
که در آن دشت، تازه شد داماد  
کرد در حجله با عروس وداع  
خواست از عم خویش اذن جهاد  
رفت و از آن عدو بکشت بسی  
شورشی در میان قوم افتاد  
سوی او با سنان و خنجر و تیغ  
لشکر از هر کنار روی نهاد  
برزمین نا که آمد از سر زین  
نخل قدش ز تیشه بیداد  
مادر از داغ او بمدت عمر  
همه جا گفت با دوصد فریاد

کل یوم، کیوم عاشوراء  
کربلا کل عرصة الغبراء

## بند ششم

یادم آمد از آن رضیع صغیر  
طفل ششماهه اصغر بی شیر  
برد آن طفل را امام مبین  
از حرم سوی آن گروه شریر  
گفت کیرم که من کنه کارم  
نیست این کودک مرا تقصیر  
برسانید بر گلویش آب  
که ز بی شیریش رخ است چوقیر  
آوخ آوخ که از کمان قضا  
بر گلوی لطیفش آمد تیر  
زین مصیبت بهر زمان و مکان  
همه گویند از صغیر و کبیر

کل یوم، کیوم عاشوراء  
کربلا کل عرصة الغبراء



## بند هفتم

گردد شاه شهید بسا دل ریش  
گفت آیا کسم کند یاری ؟  
بوالحنوفش جواب داد و فکند  
شاه از صدر زین فتاد بخاک  
همچو تیرش سنان رسید بسر  
یکزمان بی فغان نباید بود  
تکیه از بیکی به نیزه خویش  
که نه یارم بجای ماند وند خویش  
سوی اوناوکی که داشت بکیش  
با دل پر ز ریش و حال پریش  
زد پهلویش از سنان سر نیش  
زین ستمهای قوم کافر کیش

کل یوم کیوم عاشوراء

کربلا کل عرصة الغبرا

## بند هشتم

آه از آندم که شمر زشت سیر  
پای بر سینهاش نهاد زکین  
برد خنجر بسوی خنجر او  
شه دین را برید سر زقفا  
فرصتا لب ببند و شو خاموش  
در همه سال و ماه و هفته و روز  
شد بیالین شاه تشنه جگر  
دست برد از جفا سوی خنجر  
کرد خنجر حیا از آن خنجر  
شرم نمود او ز پیغمبر  
زین جگر سوز قصه، هین بگذر  
گریه کن در عزای آن سرور

کل یوم کیوم عاشورا

کربلا کل عرصة الغبراء

## مرثیه از خیالات تازه اوست

دلا دمی نما گذر بسوی مکتب بلا  
الف کنایه از ازل که شاه دین بصدامل  
ز با اشارت آنکه او بلا نمود آرزو  
ز ثنایات در قدم که بایده بدشت غم  
ز حاحسام جانستان ز خاخنک دل نشان  
بحرف ابجدی نگر اشارتی ز کربلا  
ببزمگاه لم یزل بیست عهد باخدا  
زنا کنایت آنکه خو کند به تیر اشقیا  
ز جیم جور دمبدم کشد بعرضه بلا  
که زخم این و ضرب آن رسد بجسمش از قضا



ز دال داغ اکبرش رسد بقلب انورش  
 زراشود روانه خون و راز جسم لاله گون  
 زسین سر امام دین اشارهئی زشمرشین  
 زصاد صبر آل او محارم و عیال او  
 زطاطیا نچدهر کسی سکینه را ز ندبسی  
 زعین اشاره از عطش کنایه غین شد ز غش  
 زفا فدا چو کرد سر بر راه حق داد گر  
 زکاف آنکه کعبه نبی زنان خورد پی زپی  
 زمیم میشود مکان خرابه بهر کودکان  
 زواو وعده ازل وفا نمود و زین عمل  
 زها هجوم غم بدل از این جفاست متصل

ز دال ذبح اصغرش کند بغصه مبتلا  
 زراشود ز زین نگون کند ز خاک متکا  
 که میکند جدا ز کین سر منیرش از قفا  
 زضاد ضعف حال او ز زخمهای جان کزا  
 زظارسد زهر خسی هزار ظلم بر ملا  
 بطفلهای ما هوش رسد ز گرمی هوا  
 زقاف قرب بیشتر شدش ز جمله اوصیا  
 زلام آنکه لعل وی بچوب گردد آشنا  
 زنون نوایکان یکان کنند از غم و عنا  
 شد از خدای لم یزل شفیع جمله ماسوا  
 زلاست لال و منفعل زبان بشرح این عزا

زیا اشاره یوم دین که آن امام راستین  
 کند ز فرصت حزن شفاعتی بمنتهای



# توارىخ



THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY  
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [REDACTED] Book No. [REDACTED]

Vol. \_\_\_\_\_ Copy \_\_\_\_\_

Accession No. [REDACTED]




## تواریخ (۱)

در تواریخ اتمام کتاب مثنوی که کاتبی می نوشته

مرحباً بالمولوی . . . المعنوی	ذی الکتاب المستطاب المثنوی
قد سما فی مرتقی علم الحکم	فدنا حی رأی نور القدم
بحر عرفان فابدی دره	فاسئلوا الله تعالی دره
روضه هذا بدت انوارها	ام سماء اشرقت انوارها (۲)
حارت الا فهام فی افکاره	تناهت الا وهام فی اسرارها
بارک الله زین کتاب مستطاب	لوحش الله زین خطاب باثواب
مخزن اسرار ربانی است این	کشف آیات قرآنی است این
گلشن صدق است و بستان وفا	طیبه داء العلیل قد شفی
گردد از این نامه حل مشکلات	انه مفتاح باب المعضلات
در بیاناتش خرد لایعقل است	پای فکرت اندر اینره در گل است
لفظها را در قوالب جمله روح	زان عقول اهل معنی راقطوح

---

۱- قطعاتی که فرصت بصورت تواریخ سروده اغلب و شاید عموماً برای خواننده امروزی نا مانوس است اما چون منظور ما این بود که دیوان اشعار فرصت بطور کامل چاپ شود لذا همه را نقل کردیم ۲- شکوفه ها



عارف و عامی همه زان مستفید  
 هر که را بینم شود زان فیض یاب  
 زهروان عشق را باشد دلیل  
 هر مقالش آتشی افروخته است  
 عشق از این آتش کند هنگامه گرم  
 بحر مواج است و آبش خوشگوار  
 تشنه زان آب ارچه جان آسایدش  
 بس کهر جو کاندین بحر عمیق  
 آنکه زین بحر آمدش گوهر بدست  
 نیست وصف مثنوی چون حد من  
 آورم در ساز آهنگی دگر  
 استمع قولی علی نحو الصواب  
 خط نگار آن کاتب مشکین رقم  
 آن بخطاطی بهر شهری شهیر  
 از پی تحریر این شیوا کتاب  
 روزگاری در پس زان نوشت  
 «مدتی این مثنوی تأخیر شد»  
 چون پایان آمد و اتمام یافت  
 خامه را آسوده از تنمیق (۱) کرد  
 خامه شد از نامه حالی چون جدا  
 با زبان حال افغان ساز کرد  
 در فراق مثنوی دلریش شد

غالی ودانی شده او را مرید  
 تاه فکری فیه ما هذا الکتاب  
 از اشاراتش شفا جوید علید  
 جان هر صاحب دلی زان سوخته است  
 آهن از آن میشود چون موم نرم  
 آب جوزین بحر چون من صد هزار  
 لیک بر آن تشنگی افزایدش  
 چون صدف در هر طرف گشته غریق  
 از معاد و مبدء آگاهیش هست  
 داشت میباید نگه حد سخن  
 در ترازوی سخن سنگی دگر  
 یعنی از تاریخ تمیم کتاب  
 زبده کتاب و ارباب قلم  
 وان عماد ملک خط ثانی میر  
 آمده اش را شد ز خامه فتح باب  
 دیده بگشاد و بمردی کار بست  
 «مهلتی بایست تا خون شیر شد»  
 مثنوی آغاز او انجام یافت  
 نامه را با یکدگر تلفیق کرد  
 آمد از آن حال چون در نی نوا  
 عاشقانه ناله ها آغاز کرد  
 سینه چاک از هجر یار خویش شد



عارفی کونکته سنج و نکته دان  
 گوش دل را باز کن تا بشنوی  
 «بشنو ازنی چون حکایت میکند»  
 هر که او از همزبانی شد جدا  
 الغرض از بهر انجام کتاب  
 خواست فرصت هم با مداد قلم  
 تا کند تاریخ اتمامش رقم  
 در میان، بی سر قلم بنهاد گام  
 گفت «تم المثنوی و السلام»

### در تاریخ اتمام شاهنامه‌ئی که استنساخ شده

#### تهی از کلمات عربیه است

ایا خواستور باستان نامه را  
 یکی ره بشهنامه از دل گرای  
 سخن را بین تا کجا پایه است  
 خردمند فردوسی هوشیار  
 نگر تاچه داده است داد سخن  
 فرو هیده (۲) کر زه نیر (۳) نود  
 نه شهنامه دریای ژرف است این  
 فری بر فراتین (۵) فرویده اش (۶)  
 بفر جودهای (۸) سخن پروزی  
 بیچالشگه پهلوانی سخن  
 پشوهش کن این داستان نامه را  
 بگفتار او گوش جان بر گشای  
 سر اینده اش را چه سرمایه است  
 مهین دانش اندوز آموز گار  
 بستوار بنهاده لاد (۱) سخن  
 هویدا است از گفت او فرز (۴) بود  
 نه افسانه پندشگرف است این  
 خهی چامدهای ابر خیده اش (۷)  
 تواند زند لاف پیغمبری  
 جهان پهلوانیست پهلوی زن

۱- لاد یعنی اساس ۲- خردمند ۳- نیر نود بمعنی اندیشه و فکر ۴- فرز بود، حکمت

۵- سخن آسمانی ۶- ثنا کرده شده ۷- گفتار روشن و صریح

۸- معجزه (حواشی مولف)



بگفتار های دری او ستاد  
 ز گویندگان سخن هر کسی  
 چو خوش بنگری آنهمه مغز و نغز  
 بهر کوشی زان چم (۳) اندر هزار  
 بهر کنج از آن گنجها اندر است  
 نیایش بر آن مؤبد پارسا  
 بکلك نگارنده آفرین  
 چو این نامور نامه انجام یافت  
 ز من بنده فرصت یکی نابگاه  
 باندروز و خشود (۱) شیرین نواد (۲)  
 سخن نغز و با مغز گوید بسی  
 بود پوست وین سر سر همچو مغز  
 ز دریا بشش راد کان (۴) ابر کار (۵)  
 که هر گنجی آموده از گوهر است  
 انوشده (۶) بر آن فرهمند (۷) رسا (۸)  
 که این نامه بنوشت نغز و گزین  
 نگارنده اش را دل آرام یافت  
 پیرسید از سال این روز ماه (۹)  
 بگفتم که در این سرای سپنج  
 فرواست بر سیزده صد سه پنج

### در تاریخ اتمام کتاب مثنوی مولوی بخط خوشنویسی

یا جناب کتاب تهدی به الا نام  
 بالله عزناظمه مبدع الحکم  
 اوراقه ریاض ترضی بها القلوب  
 اسطاره عیون تسقی بها الظماء  
 از بعد اینمقال که سحری بود حلال  
 حبیل المتین بود مگر این نامه گزین  
 نظم سطور آنکه چو عقد جواهر است  
 خوش میرزا علی نقی از خامه هنر  
 خطی چو خط لعبت فرخار مشکبیز  
 یا مرحبا خطاب ترقی به الکرام  
 لله در قائله قائد الفخام  
 الفاظه ثمار تشفی بها السقام  
 احکامه رباح تحیی بها العظام  
 تحقیق اهل معنی باشد دگر حرام  
 کاهل یقین زنند بدان دست اعتصام  
 از هم گسیخت لؤلؤ منظوم را نظام  
 بنوشت این دفاتر منظومه را تمام  
 خطی چو جعد دلبر تاتار مشک فام



روز یکم زعشر دوم ازمه سیم  
در جستجو شدند که تاریخ سال چیست  
فرصت نمود لحظه‌ئی اندیشه پس بگفت

آورده شد چو دفتر ششم با ختمام (۱)  
تاماند آن بصفحه گیتی علی‌الدوام  
تاریخ اوست «ختم کلامی و والسلام»

### در تاریخ اتمام کتاب استاد خود شیخ مفید (داور) سروده

ذا کتاب قد بدا یا صاحب من شیخ الکبار  
لوحش الله بر چنین شرحی که آمد مشتهر  
حبذا بر خامه‌ئی کاین نامه را بر زد رقم  
داور آن خلاق معنی فخر دین شیخ مفید  
هادی راه طریقت قدوة اهل وصول  
قطب چرخ دین مه برج کرامت آنکه هست  
آنکه باشد هر کلامش را بدایع بی‌شمر  
نظم او چون گوهر منضود یکسر شایگان  
در اصول و حکمت و تفسیر مشهور جهان  
بس دفاتر از تصانیفش که باشد منتشر  
ز آنجمل این نسخه کامل که نیک آمد بطبع  
در عباراتش نهان صد گنج حکمت پر گهر  
زیب او را قش صنایع همچو از انجم سپهر  
بنده فرصت کز ویم تعلیم باشد در علوم  
از خرد چون خواستم تاریخ این تألیف گفت

هاتری مثلاً له فانظر بعین الاعتبار  
بارك الله بر چنان شارح که دارد اشتهار  
مرحباً بر فاضلی کاین فضل را کرد آشکار  
سالمك راه یقین بدر امم صدر کبار  
مفخر اهل ادب شاخ هنر اصل فخار  
آسمان شرع را بر مرکز عدلش مدار  
آنکه باشد هر بیانش را معانی بی‌شمار  
نثر او چون لؤلؤء منظوم یکسر شاهوار  
در نجوم و هیأت و منطق شهیر روزگار  
بس رسائل از تألیفش که دارد انتشار  
بود چون مطبوع طبع مردم کامل عیار  
از مقالاتش عیان صد بحر معنی بی‌کنار  
درج الفاظش معانی چون لآلی در بحار  
وز دل و جانم بحکمش بنده و خدمتگزار  
«آمد این شرح مفید از یمین داور یادگار»

۱۳۰۳

### در اتمام مثنوی مولوی

ایندون پس از نبی کان از نبی بجاست  
هر دفترش بگنج مشحون بگوهر است

ما را بسوی حق این نامه رهنماست  
هر گوهری از آن یک عالمش بهاست

۱- کلمه (ششم) را در اینجا باید در شین دوم مشدد گفت که ثقیل مینماید، ولی مثلاً اگر  
گفته میشد (آنکه که دفتر ششمین یافت اختتام) شاید روانتر بود.



این نقد را مگر تأثیر کیمیاست  
وین نظم معنوی بر فضل او گواست  
این خط که بس عجب مطبوع و جانفزاست  
از این و آن یکی تاریخ طبع خواست  
گفتا که «مثنوی مطبوع طبع ماست»

### تاریخ تألیف تذکره شعاعیه

ز انوار ریاض او کن خاطر خود گلشن  
انواع جواهر بین دروی همه چون مخزن  
آنشاعر عالی طبع و آن ساحر صاحب فن  
طبعش همه مستولی فکرش همه مستحسن  
نثرش بفروزد جان چو مشعله از روغن  
آمد از سخن سنجان برخامه او احسن  
در نطق فصیح او هر ناطقه ئی الکن  
در فکر متین اوست این تذکره متقن  
نیمی ز نخستین ماه ششماه پس از بهمن  
گفتا «ز شعاعیه گردیده جهان روشن»

### تاریخ عمارت ملک منصور میرزا شعاع السلطنه

آنکه ذات اقدسش را از شهبان باید سپاس  
نیست دست و هم را بر پایه قدرش مساس (۱)  
شه ملک منصور کز رأیش کند مهر اقتباس  
هم رعیت را رعایت کرد و هم میداشت پاس  
باز را از صعوه بیم و شیر را زاهو هراس  
این بنا کز قدر، فرش او بعرش آمد مماس  
طرفه ایوانی مصلح اندرین دیر سداس

هر سالکی از آن کامل عیار شد  
بر قدر مولوی است این مثنوی دلیل  
انگشت خط نگار با خامد چون نگاشت  
آنکه بمطبعش بردند بهر طبع  
فرصت بطبع نغز از روی ارتجال

بنما ز شعاعیه چشم دل خود روشن  
انحاء زواهر بین در آن همه چون بستان  
از فکر شعاع است این تألیف شعاعیه  
نظمش همه مستوثق نثرش همه مستشرق  
نظمش بگدازد دل چون مجمره از آتش  
هر چامه که سر برزد از طبع سخن سنجش  
در قول بلیغ او هر مندر که ئی حیران  
از رای رزین اوست این دفتر با اتقان  
تألیف شعاعیه آمد بسر و بگذشت  
جستند چو از فرصت تاریخی از این تألیف

در زمان خسرو عادل مظفر پادشاه  
شهریار جم خدم شاهنشاهی کز روی عقل  
زاده آزاده اش اعظم شعاع السلطنه  
شد چو از شاه عجم فرمانروای ملک جم  
ظلم و جور از عدل و دادش نیست شد آنسانکه هست  
حکم فرمود اینک درارک و کیل آید بپا  
و ه چه بنیانی مربع تابگردون مستطیل



دولت شهر را مزین ریخت طرحی از قیاس  
هم مدبر سلطنت را هم بدولت حق شناس  
با کمال عقل و حسن فکر و جمع حواس  
یکهزار و سیصد آنکه نوزده بی التباس (۱)  
«بر شعاع السلطنه آمد مبارك این اساس»

دانش اندوزی مهندس نکته آموزیکه هست  
اهتماهی کرد زین العابدین خان آنکه شد  
پر خرد معمار باشی کرد بنیانی رفیع  
رفته بود از سال هجری در جمادای نخست  
کلك فرصت باز در تاریخ سال آن نوشت

### در تاریخ در نقره حضرت سید میر احمد شاه چراغ

ناصر الدین شاه غازی شهریار تاجدار  
آفتاب ملك هستی سایه پروردگار  
بحرا احسان و فتوت کوه تمکین و وقار  
آنکه ملك از احتشام دولتش شد پایدار  
آن وزیر بی نظیر و آصف جم اقتدار  
بر وجود او ست قائم نظم ملك شهریار  
ز آن حسن خلق آمدو عالی نسب در روزگار  
سر نهاده بر خط فرمان عطار دبنده وار  
روضدها از وی بسی آمد مجدد بيشمار  
ساکنان فرش آنرا عرش باشد رهگذار  
خدمت آل علی را بود از بس خواستار  
این دری کامد چو قلبش سیم آن کامل عیار  
بارك الله نقش آن دلکش تر از روی نگار  
و چه نقشی مائی چینی ز طر حش شر مسار  
مرحبا بر صانعی کاین صنع را کرد آشکار  
«این دراز حاجی نصیر الملك باشد یار گار»

در زمان پادشاه عادل گیتی مدار  
بوال مظفر خسرو صاحبقران شاه جهان  
حکمران فارس شد مهر سپهر ممدات  
احتشام الدوله ابن عم شه سلطان اویس  
پیشکار حضرتش حاجی نصیر الملك راد  
زاده حاجی قوام الملك کز رأی قویم  
نامور تر کیب نامش از حسن شد وز علی  
پیش کلك مشکبار او که دارد در بنان  
بقعه ها از وی بسی آمد مشید بی عدد  
مسجدی عالی بنا کرد آنچنان کز رفعتش  
پیرو دین نبی آمد ز بس از جان و دل  
پیشکش بر بقعه سید امیر احمد نمود  
لوحش الله سیم آن بیغش تر از قلاب منیر  
و چه سیم قرص مد از تابش آن بی فروغ  
حبذا بر خامه ئی کاین نقش را بر زد رقم  
کلك فرصت از پی تاریخ اتمامش نوشت



## تاریخ بنا

بر میرزا محمد کاظم خرد ستود  
فرست ز نام وی دو الف را چو کم نمود  
تا این بنائهاد و بکام اندر آن غنود  
تاریخ سال بود و بگاه فراغ بود

## تاریخ مدرسه سعادت بوشهر

شد چو بیا این بنا بیمن و سعادت  
نام سعادت نهاد بانیش از خیر  
علم و ادب هر دو کرد رو بزیادت  
گشت مروج علوم را بارادت  
منطق فرصت سرود از پی تاریخ  
«آمده این مدرسه قرین بسعادت»

## تاریخ عمارت محمودیه در کنار کتاباد

میرزا محمود خان فخر اعظم قبله من  
ماه شعبان بود و فرصت گفت در تاریخ سالش  
کرد این عالی بنار چون بیا از فکر متقن  
«قصر محمودیه در کتاباد را کرده مزین»

## در تاریخ عمارت

تبارك الله از این رفیع کاخ مشید  
نمیرساند سر بر فراز قبه باش  
که سر فراشته بر چرخ و فرق سوده بفرقد  
سپهر پشت بخم فی المثل که راست کند قد  
ز نار سوزان گردد بخاریش چو فروزان  
سزد که فخر کند این بنا برش معالی  
شهر دوران فخر کرام روح مجسم  
چراغ دوده دانش بزرگ راد معظم  
که گاهگاه بود تکیه گاه میر مؤید  
امیر تومان پور قوام جان مجسد  
سواد دیده بینش مهین جواد ممجد  
که انتظام ممالک دهد زرای مسدد  
نوشت از پی تاریخ سال خامه فرصت  
«امیر پور قوام این بنای کرده مشید»

## در تاریخ بقعه حافظیه (۱)

بعهد خسرو عادل مظفر الدین شاه  
خرد پثروه مهندس مزین الدوله  
بامر زاده آزاده اش مالک منصور  
بر یخت طرح و بداد این اساس رادستور  
بد از هزار و سه صد نوزده فزون کورد  
شعاع سلطنت این طرفه بقعه را بظهور

۱- بقعه حافظیه در شیراز که فرصت بآن اشارت کرده، بعدها در دوران رضا شاه پهلوی بصورت آبرومند کنونی درآمد.



## تاریخ مسافرت مدد علی خان نواب سند

بزرگ خطه هندو امیر کشور سند  
 بزرگواری کز عقل و دانش و تدبیر  
 بدر گهش قمر آمد رسول و تیردبیر  
 زرای انور او خود نمود کسب ضیاء  
 میان بیسته چو جوزا بدر گهش مریخ  
 خطیب محضر او صد هزار چون برجیس  
 ز حب آل علی شد سرشته طینت وی  
 پی زیارت قبر علی و اولادش  
 ز فرط ذوق گهی پی سپار صحرا گشت  
 هزار شکر خدا را که بعد از اینهمه راه  
 بر آستانه ایشان نهاد روی نیاز  
 پس از زیارت آن آستان بگاه رجوع  
 میان بصره و بغداد در سفینه شط  
 بسی محبت و الطاف بیکران فرمود  
 بشعر گفتم آنگاه آزمایش کرد  
 سپس کشید سخن تا بگفتن تاریخ  
 از اینکلام ز جا جستم آنکه از سر شوق  
 پس آنکه از پی تاریخ این زیارت میر  
 ز هوش فرصت آورد سر پس آنکه گفت

که نام نامی او خود علی مدد خان شد  
 بدهر غیرت اعی و رشک حسان شد  
 بزم زهره و رام طریبی خوش الحان شد  
 کد بر جهانی هر روزه نور افشان شد  
 بکینه خواهی اعدا بتیغ بران شد  
 غلام بار که او دوصد چو کیوان شد  
 محب آل علی و حبیب یزدان شد  
 بر و بحر چو باد صبا شتابان شد  
 ز روی شوق گهی ره نورد عمان شد  
 بمقصد آمدوزانکار مشکل آسان شد  
 چو بنده کو بدر شه مطیع فرمان شد  
 که وصل دوست بسر رفت و گاه هجران شد  
 رفیق راه من خسته و پریشان شد  
 ز نام و نسبت و کارم ز لطف پیرسان شد  
 بدیهه گفتم و زانگفته سخت حیران شد  
 که کیست آنکه در این فن شهر دوران شد  
 ز طبع صافیم این قطعه زود عنوان شد  
 خرد بعرضه فکر و خیال پویان شد  
 «علی مدد مددش از علی عمران شد»

## تاریخ شکست چین از اروپائیه

لشکری از خاک اروپا بچین  
 حصن پکن را که بود پای تخت  
 از پی تاریخش فرصت نوشت

آمد و بنیاد جدل را نهاد  
 زیر و زبر کرد و درش را گشاد  
 «رفت هلا مملکت چین بیاد»



## در تاریخ والد خود گفته (۱)

ایکشیده رخت در دارالسلام  
 بهجت ای باب گرامی ای که نیست  
 بی کلام دلکشت ارباب نظم  
 در بهشت آسوده ئی چون بوده ئی  
 جعفر صادق تو را بادا شفیع  
 فرصت خونین جگر فرزند تو  
 خواست تاریخ وفات، عقل گفت  
 نعم ما شرفت فی هذا المقام  
 بیتو بهجت از برای خاص و عام  
 از اسف گویند، قدمات الکلام  
 ماح پیغمبر و آل کرام  
 ای بمذهب صادق و جعفر بنام  
 کز فراق در جهان نادیده کام  
 «بهجتی زو یافته دارالسلام»

۱۲۹۶

## تاریخ مرحوم میرزای آسوده

زدست جور گردون کیست آنکس زیست آسوده  
 کدام آسوده رای جفایش جان نفرسوده  
 دریغ آقا محمد مهدی آسوده را کآخر  
 ب خاک توده فرسوده ز جور اینزال فرتوده  
 حکیم دانش اندوزی که دیو نفس را کشته  
 ادیب نکته آموزی که راه عقل پیموده  
 سخن پیرای نظم آرای صافی رای روشن دل  
 که سراهل سخن در انجمن برپای اوسوده  
 نبود آسوده زین نه توقفس چون طایر روحش  
 بسوی آشیان قدس زانرو بال بگشوده  
 غنوده تا که در این تیره خاک آنعارف سالک  
 زساک عارف و عامی کسی آسوده نغنوده  
 نواتاج سراهل سخن فرزندش از این غم  
 نوان و بینوا دامن بخون دیده آلوده  
 بروز عاشر ماه محرم شد سوی جنت  
 که سیصد بر هزار ویست برسیصد بد افزوده  
 دگر ره فرصت دلخسته در تاریخ او گفتا  
 «پس از پنجاه سال و پنج در جنت شد آسوده»

## تاریخ حاج محمد صادق ملقب به بلبل

جان بود چون بلبل و تن چون قفس  
 آوخ از حاجی محمد صادق آنک  
 پور حاجی باقر بلبل که بود  
 عبد خالق بود و رحمانی فعال  
 زین قفس پرواز بلبل را هوس  
 در صداقت همچو او نا دیده کس  
 آشیانش گلشن اعزاز و بس  
 صبح صادق بود و روحانی نفس



داشت آن نوری که از ایمان بدل  
هفت روز از سیصد هجری چورفت  
بلبل روحش بگلزار جنان  
باز فرصت گفت در تاریخ سال

### در تاریخ فوت میرزا ابوالحسن نام

کس را خلود نیست در این عالم کهن  
هر جامه تا بگام بجایش رود کفن  
یکباره رفت و کرد بخاک سیه وطن  
روشن روان بصیری بینا و مؤتمن  
بگشود بالو گشت روان سوی آن چمن  
کآورد رو بهجت از این دار پر محن  
کش روح پاک گشت مجرد زقید تن  
تا بر شمار ابجدی انشا کند سخن  
« قصر بهشت آمده جای ابوالحسن »

### تاریخ مرحوم میرزا فضل الله خوشنویس

وزجفای انجم و از جور مهر و کید ماه  
اخترانرا نیست تأثیری بجز افغان و آه  
ابن آقا میرزا یوسف عزیز مصر جاه  
در جنان فضل الهش جاودان آمد پناه  
از بنان آن که بد در ملک خطش دستگاه  
روز یاران در عزای او همه یکسر سیاه  
هفت روز افزون بعشر دومین بودی ز ماه  
کاندرین ملک عجم سوی جنان شد نابگاه  
« جاودانه باد او در سایه فضل الله »

آه از گردش گردون دون کینه خواه  
آسمانرا نیست تقدیری بغیر از درد و غم  
میرزا فضل الله آن در فضل و در دانش شهیر  
نوجوان شد از جهان سوی جنان جاودان  
آخر از دست ستم گردون دون بستد قلم  
موی اخوان از فراق او همه یکسر سفید  
در جمادای نخستین شد از این دار سپنج  
یکم از و سیصد و ده رفته از سال عرب  
فرصت دلخسته در تاریخ سالش نیز گفت



بیداد زخونخواری این چرخ جفاجوی  
کس را ندهد نوش که در روی نکند زهر  
افسوس ز نخل قد لطف الله ناکام  
با باب فلك رتبة خود، میر ابو الفتح  
از دست قضا زهر و با تا که بنوشید  
سر پنجه تقدیر زد از حادثه سنگی  
بی کلك و بنانش چه عجب گر که عطارد

کز تیغ ستم نیست دلی را که نیازد  
هر گز ندهد صاف که در آن نبود درد  
کاندر چمن دهر بیکبارده بیفسرد  
از فارس قدم جانب این (۱) ناحیه بسپرد  
زین دار فنا رخت سوی ملك بقا برد  
شد خرد چو بر شیشه عمرش ز قضا خورد  
هم نامه کند پاره وهم خامه کند خرد

زد خامه فرصت رقم سال وفاتش  
«در بیستم ماه محرم زو با مرد»

تاریخ

باغ جنان است گرچه دلکش و مودود  
کس نشیندم بی باغ دهر که باشد  
حاج محمد حسین آنکه بگیتی  
عاقبت از تیشه جفای اجل گشت  
هشت در از خلد باز گشت برویش  
در ملکوتش روان پاک شد از خاک  
رخت کشید از جهان بسادس شعبان  
فرصت مسکین بسال رحلت او گفت

کیست کزین باغ چیده يك گل مقصود  
بر سرش از شاخ عیش سایه ممدود  
خلق حسن داشتی و سیرت محمود  
نخل قدش بر زمین فتاده و مطرود  
شد برخش ششدر از جهات چو مسدود  
غم چه که زین ملك جسمش آمده مفقود  
سوی جنان چون بامر خالق معبود  
«مسکن آن آمده است جنت موعود»

تاریخ وفات حاجی نصیر الملك وزیر فارس

آه از حاجی نصیر الملك کز دار جهان شد

زین مصیبت عرضه گیتی پراز آه و فغان شد

زاده حاجی قوام الملك کاندر فارس عهدی

۱ مقصود از این ناحیه، بقعه حضرت عبدالعظیم است (حاشیه مولف)



بر سریر غزو آورنگ وزارت کامران شد  
 بقعه‌ها از وی بسی بنیاد شد در هر دیاری  
 روضه‌ها از وی بسی آباد در دور زمانشد  
 گرد در این تیره خاک آن پیر روشن دل چومسکن  
 روی گردون تیره از آه دل پیرو جوان شد  
 درغم کلك و بنان او عطار را بگردون  
 نامه برهم ریخته خامه شکسته در بنان شد  
 مرغ روحش کاندین نه تو قفس بودی مقید  
 بال بگشود و پرید و بام قدش آشیان شد  
 نامور تر کیب نامش از حسن بود و علی زان  
 در بهشت جاودانی در جوار این و آن شد  
 یا زده روز از صفر بگذشت کاز دارسپنجی  
 بار بست و خویش رست و برد دست و از جهان شد  
 بر هزار و سیصد افزون یازده بودی ز هجرت  
 کز جهان هجرت نمود و در بهشت جاودان شد  
 نیز در تاریخ سال فوت او بنوشت فرصت  
 «مسکن حاجی نصیر الملک در کوی جناشد»

## تاریخ

شیران شرزه را همه از تیغ کین هلاک دست اجل زدش بگریبان عمر چاک کز هیبتش فتد زسمک لرزه بر سماک وان یك بر این رساند یکی زخم دردناک وین یك ز زخم شیر نهان شد در این مغاک گفتا «ز چنک شیر اجل آمد او بخاک»	آوخ زخان شیر شکر کاظم آنکه کرد افسوس کز جفا ز قفا ناگه از قضا گویند خود نمود بشیری برابری این یك بر آن فکند یکی تیر جانستان آن یك ز ضرب تیر بیفتاد بر زمین فرصت بماء روزه بتاریخ سال او
--	--



## تاریخ

ساقی اجل چون ریخت می بجام ابراهیم  
بسکه در جهان آمد کار او همه نیکی  
در چهارم شوال سال رحلتش فرصت

شد از آن بناکمی تلخ کام ابراهیم  
رفت و در جهان باقی است نیک نام ابراهیم  
گفت «جنة المأوی شد مقام ابراهیم»

تاریخ میرزا حسنعلی مستوفی که پس از بریدن پا مرحوم شد

دریغ و دردا از میرزا حسنعلی آنک  
بماتمش شده گریان همه صغیر و کبیر  
پدر بماتم او یکزمان ندیده قرار  
برید پای ز عالم نمود رو بجنان  
برفته بود ز فصل ربیع بیست و چار  
گذشته بیست و شش از پی هزار و صد صد  
یکی دوباره بتاریخ او بیامد و گفت  
«حسنعلی بحسن باشد و علی محشور»

بنو جرانی بنهاد پا بحجله گور  
ز فرقتش شده نالان همه انات و ذکور  
برادر از غم او در جهان نبوده سبور  
کشید دست ز گیتی نهاد پا بقصور  
بروزیازده از ماه سومین ز شهر  
که برد رخت بخت از این سرای غرور  
«حسنعلی بحسن باشد و علی محشور»

## تاریخ بنای قهوه خانه

در زمان شه مظفر داور گیتی ستان  
میر در بادل علاء الدوله کان معدلت  
داد فرمان تا که این ویرانه آبادان شود  
طرح آنرا ریخت زین العابدین خان آنکه هست  
خوش بنائی لوحش اللہ رشک ایوان بهشت  
آسمان دید این بنا کامدیا اندر زمین  
از پی تاریخ سالش کلاک فرصت ز درقم

خسرو جمجاه دارا شان اسکندر نشان  
کشور جم را بامر شاه آمد حکمران  
قهوه خانه گرد و مردم بیاسایند از آن  
هم مدبر سلطنت را هم دبیری کاردان  
کش سرائی باریک الله غیرت قصر جنان  
گفت بادا تا ابد محفوظ زافات زمان  
«از علاء الدوله این آثار باشد جاودان»

## فی التاریخ العربیه

له فی علی العالم الحاوی لخلق حسن  
کان امام الوری واعظهم دائما  
فی سدره المنتهی طار مع الاتقیاء

راح بملك البقا ودع دار الحزن  
مواظبا للصلوة فروضها والسنن  
فروحہ فی السماء فی الارض الفی البدن



صارقرین الامام الحسن الممتحن  
از هاتف قد هتف قل یا ادیب الزمن  
«رحمت قرینی علی الحاج محمد حسن»

سادس عشر الربیع مولد خیر الانام  
تفکر الفرصة الجلی لعام الوفاة  
ذا العالم الواعظ المرحوم تاریخه

### فی تاریخ طبع کتاب درة النجفیه

من طبع هذا الكتاب العیلم العجب  
البدیع زاد بیانا کل منتخب  
ذوالعزو والمجدوالمحمود فی النسب  
طابت جراثیمه فی العجم و العرب  
ما کنت احسب من ساواه فی الحسب  
«اجلل بها من فنون الفضل والادب»

بشریکم یا بغاة العلم و الادب  
حاوی فنون القوافی و العروض مع  
سردار تجل ملوک الفرس الفه  
نجفقلای میرزا المولود فی النجف  
فاق الوری فی کمالات خصصن به  
من فرصة الدولة التاریخ قد نظما

### تاریخ مرحوم میرزا محمد طیب متخلص بسرور

کش همه شور است بدور و شرور  
زو همه سوک است ابر جای سرور  
زهر جفا زیخت بجام سرور  
جان جهانی ز غمش نا صبور  
زنده شدی مرده چو از نفخ صور  
رافع امراض اناث و ذکور  
تا که سرور از بر ما گشت دور  
سوی جنان شد چو ز دار غرور  
«از دل مارفت پس ازوی سرور»

آه از این چرخ غنود غدور  
زو همه نیش است ابر جای نوش  
درد و دریغا که زمینای غدر  
بخرد فرزانه محمد که هست  
آنکه ز انفس مسیحا بش  
دافع اسقام صغیر و کبیر  
در دل ما جای سرور است غم  
در مه شوال بفصل ربیع  
فرصت دلخسته بتاریخ گفت

### در تاریخ

نیست جانش غمین دلش خونین  
حذر از تیر چرخ بد آئین  
همه بر جای مهر آرد کین

کیست کز دست چرخ بد آئین  
با کمان است در کمین همه را  
همه بر جای لطف دارد قهر



جامی از زهر او نشد خالی  
میرزا صدر دین سلیل رسول  
پور مهر سپهر فضل و کمال  
رخت بر بست زین مضیق مکان  
جان پیا کی رساند تا بسما  
کرد پرواز از این نشیمن خاک  
پیرو بزنا بماتمش گریان  
گشته دلها بمرک او محزون  
ما بدار فنا بغم مقرون  
مامکان کرده در جحیم فراق  
غره ماه در ربیع نخست  
گفت فرصت بسال تاریخش

کامی از شهد او نشد شیرین  
پیر و اهل بیت و دین مبین  
میرزا بوالحسن مروج دین  
شد بخلوتسرای قدس مکین  
جسم خاکی نهفت زیر زمین  
مرغ روخس که بود سدره نشین  
شیخ و شاب از غمش بآه و حنین  
شده جانها بداغ او غمگین  
او بملك بقا بعیش قرین  
او مکین گشته در بهشت برین  
کرد چون رو بسوی علین  
« صدر جنت مقام صدرالدین »

### تاریخ قتل سید عطاءالله

آه آه از کید چرخ دون مکار محیل  
رهز نست و پرفن است این روز گار زور کار  
هر امیر از آن اسیر و هر سلیم از وی سقیم  
آوخ از سید عطاءالله فخرالذاکرین  
گوهر بحر معانی بود و در فطرت شریف  
شامگه در تیره ره دزدی ز بونی دل سیه  
در سبیل افشاند آن ناپاک خوش را بخاک  
جسم یاران در عزای او همه چون شاخ نال  
نه امان الله امان دارد بذات ذوالجلال  
این ز آب دیده در طوفان نشسته همچو نوح  
در دوم عشر صفر بر سیزده صد هیجده  
باز در تاریخ سالش فرصت دلخسته گفت

وز جفای روز گار زور کار مستحیل  
کینه تو زو حلیت اندوز است این چرخ محیل  
هر غنی از او فقیر و هر عزیز از آن ذلیل  
آن سیائد را سالاله وان پیمبر را سلیل  
اختر چرخ معالی بود و در گوهر اصیل  
بی گنه بر جست و او را خست با تیغی سلیل  
بالله ارکافر کند خون کسی اینسان سبیل  
چشم احران در فراق او همه چون رود نیل  
نه بقاء الله بقا خواهد ز دادار جلیل  
وان ز تاب سینه در آتش فتاده چون خلیل  
بدفزون کامد بگوش از هاتفش بانک رحیل  
« شد بناحق از جفا سید عطاءالله قتیل »



## تاریخ محمد رحیمخان دیوان بیگی

نماند بغیر از خدای قدیم  
در آن جاودانی که باشد مقیم  
بعزی منیع و بشانی عظیم  
سلیل خوانین محمد رحیم  
اتی رب عز بقلب سلیم  
که رأیش متین است و طبعش کریم  
که تاریخ گویم بفکر قویم  
قرین نعم محترم در نعیم  
«شده یار من کردگار رحیم»

کسی اندرین دار امید و بیم  
بگیتی که جاوید دارد مقام  
دریغا ز دیوان بگی آنکه بود  
حمیم خواقین ممام کرام  
شد از این جهان سوی دارالسلام  
چو پورش محمد علی خان راد  
ز من بنده فرصت بشیر از خواست  
قضا را شبی دیدم او را بخواب  
بفرمود تاریخم این مصرع است

## تاریخ قتل محمد علی میرزا معروف شاهزاده آقا

بشهرزاده آقا شهیر جهان  
معالی نسب بود و عالی مکان  
از این خاکدان سوی صدر جنان  
رسیدش بدل کز قلق زاد جان  
جهانرا همه دیده شد خون فشان  
همه جسم یاران ز هجرش نوان  
عجب وصف حال است حالی از آن  
که دامن کشان شد سوی بی نشان  
که شد زین سرای سپنجی روان  
«ز کید فلاك کشته شد نوجوان»

دریغ از محمد علی میرزا  
عطارد لقب بود و خورشید چهر  
بهین پور صدر مهین بود و رفت  
بناحق یکی تیر کین در غسق  
چو آن تیر افشاند خونش بخاک  
همه روز اخوان بمرگش سیاه  
ز اشعارش این بیتم آمد بیاد  
عطارد فشانند آستین برد و کون  
یکی هفته باقی ز ذی قعدة بود  
بتاریخ آن فرصت خسته گفت

۱۳۱۶

ایضاً

وز آن قد چون سرو دلارا افسوس  
«تیر اجلش فکند از پا افسوس»

افسوس ز «شاهزاده آقا» افسوس  
فرصت ز پی سال وفاتش گفتا



## در تاریخ فوت واصلی

شهد او در کام زهر قاتل است  
همچو نور از چشم و مهرش در دل است  
آنکه در این تیره خاکش منزل است  
اهل خط را دعوی بی حاصل است  
فکرت اهل سخن بر باطل است  
این دو مصرع را که او خود قائل است  
لطف یزدان گریه حالش شامل است  
«واصلی در قرب یزدان اصل است»

۱۳۰۳

ای برادر این جهان بی حاصل است  
آوخ از آقای کاکا خان که رفت  
واصلی آنسالک روشن ضمیر  
فی بنان و کلاک و خطش بعد از این  
زین سپس بی فکر بکر طبع او  
فوش در خوابش بدیدم می سرود  
واصلی ننید شد از روز جزا  
کلاک فرصت بهر تاریخش نوشت

## در تاریخ

که درخت سوی حریم بقا کشیدی باز  
زدست ساقی باقی ز نوچشیدی باز  
صلای ارجعی از حق بحق شنیدی باز  
پی وصال حق از قید تن رهیدی باز  
بشوق زین قفس خاکدان پریدی باز  
بقرش از دل و جان بندگی گزیدی باز  
قلم شکستی و دفتر زهم دریدی باز  
«بماه قربان در قرب، حق رسیدی باز»

۱۳۰۹

بکوسر یرت و عالی نسب غلام حسین  
ز باده ئی که چشیدی پیامداد است  
بگوش نفسوی از انزلی ندائی بود  
رهیده بود ز دام هوس بکوشش عقل  
چو بود طایر روحش ز گلشن ملکوت  
همیشه بودی از جان و دل غلام حسین  
عطارد از غم سر پنجه قلم گیرش  
نوشت خامه فرصت بسال تاریخش

## تاریخ میرزا ابوالقاسم مشرف

بخوابگاه عدم چشم هستیش در خواب  
بجان ماهمه آتش ز چشم ماهمه آب  
سپهر گفت بحسرت که لیت کنت تراب  
شکست خامه عطارد ز دست داد کتاب  
«شفیع باد ابوالقاسمش بروز حساب»

۱۲۹۴

دریغ و درد که شد میرزا ابوالقاسم  
زمانه خاک وجودش بیاد داد و فشانند  
نمود روی چو در این تراب تیره نهان  
گرفت دست قضا از بنان او چو قلم  
رقم نمود بتاریخ سال او فرصت



## تاریخ فوت زینة الحاحیه

در جنان رفت بهمسایگی بنت رسول  
« زینة الحاحیه همسایه بزهرای بتول »

زینة الحاحیه ناجیه زهرا بیگم  
کلك فرصت پی تاریخ وفاتش بنوشت

## در تاریخ

بخاك رفت ز کید سپهر دون خسیس  
شتافت سوی جنان و بحور گشت جلیس  
ستوده والداو گوهری باصل نفیس  
سپس که یافت بناهای خیر از او تأسیس  
که آن عطار دلك است و مرتبت برجیس  
که آن مخدره را جفت بود و یار و انیس  
که قدسیانرا در حضرتش بود تقدیس  
« برون بماء صفر شد ازین جهان بلقیس »

عفیة دو سرا معدن حیا بلقیس  
جلیس کس ز زنانرا ندید چون بجهان  
و کیل دولت شه حاج میرزا آقاست  
بسوی قصر جنانش از اینجهان زیر پیش  
یگانه همسر او ویره میرزا آقا  
انیس غم شد و جفت فراق و یار الم  
در آستانه شاه چراغ شد مدفون  
نوشت خامه فرصت بسال تاریخش

۱۳۰۹

## تاریخ

کسی نماند باقی در این سرای کهن  
کدام جان که نشد عاقبت برون از تن  
کدام جامه که بر جای آن نرفت کفن  
وزیر خطه شیراز و افتخار زمن  
بتیره گور شد آخر چو نور در روزن  
که بود روز نخست آشیانش آ نمسکن  
که بست بار سفر زینجهان پر زمجن  
کزین سرای سپنجی نمود رو بوطن  
بطرزا بجدی و بر طریق اهل سخن  
« بیوک خانم بنمود در جنان مسکن »

بغیر ذات خداوند قادر ذوالمن  
کدام تن که در آن جاودان بماندی جان  
چه پیرهن که زدست اجل نگشت قبا  
یگانه همسر کان عطا نصیر الملک  
بیوک خانم خورشید آسمان حیا  
پری دطایر روحش بسوی گلشن قدس  
ز عشر سیم ماه صفر گذشته سنه روز  
ز سال هجری رفته هزار و سیصد و ده  
دوباره فرصت دلخسته خواست تاریخی  
یکی در آمد و گفتا بسال تاریخش



## در تاریخ حشمة الدولة بر حسب امر شاه سروده

آه از کید چرخ بی رأفت  
 مهر آن قهر و صحتش همدمم  
 شهد آن زهر و راحتش همدرنج  
 ای دریغا ز حشمة الدولة  
 پور شهزاده ملک منصور  
 آه از آن جمال مهر آسا  
 حشمة الدولة گریه رفت و نهاد  
 دولت و عمر شاه باقی باد  
 چون ابریک هزار و سیصد و بیست  
 شب آدینه چارم شوال  
 باز تاریخ او طلب کردند  
 آوخ از کین دهر دون همت  
 عدل این ظلم و رحمتش زحمت  
 لطف این جور و نعمتش نفمت  
 که از او بود حشمت دولت  
 نجل شاهنشاه فلک رفعت  
 حیف از آن نونهالمه طاعت  
 بردل شاه داغی از فرقت  
 تا رسد دور چرخ را غایت  
 گشت افزون سه سال از هجرت  
 زین جهان شد روان سوی جنت  
 از کمین بنده درش فرصت

از تجالا بطرز ابجد گفت

«دولت ای وای ماند بی حشمت»

## تاریخ حاج محمد حسین صراف خزانه دار

آوخ از جور چرخ آه ز دور زمان  
 ز کید این پر زغم هر چه باسم است دل  
 دردا کز این سرا رفت ز رنج و با  
 پیرو شرع مبین عارف احکام دین  
 طایر روحش که بود در قفس تن اسیر  
 صیر فی کاینات زد بمحک قلب او  
 خزانه غیب را ببرد نقد عمل  
 چون ز جمادی نخست برفت روز و شبی  
 سال وفاتش چو خواست فرصت از عقل گفت  
 الحذر از کید این العجب از کین آن  
 ز کین آن با الم هر چه بجسم است جان  
 حاج محمد حسین قدوه اهل جهان  
 جاهد راه یقین سالک روشن روان  
 بال فشان رفت و کرد گلشن قدس آشیان  
 بیغش و کامل عیار بود گه امتحان  
 گرفت پس در عوض برات دارالامان  
 گفت ز گیتی وداع خفت در این آستان  
 «حاج محمد حسین شد سوی جنت روان»



## تاریخ میرزا عنایت الله مستوفی

دریغا زمیرزا عنایت که گردون  
سیه روز اخوان او زین مصیبت  
برفت از جهان عاقبت پاك دامن  
زدار فنا یافت یکبارگی رو  
ولای علی بود و آتش چو در دل  
ز سلسال و تسنیم در باغ جنت  
رقم کرد فرصت بتاریخ سالش  
فکنندش بخاك سیه بی جنایت  
تبد حال احباب او زین حکایت  
که با طینتی پاك بود از بدایت  
بملک بقا یافت باری هدایت  
بسوی جنانشد بنور ولایت  
کند ساقی کوثر اورا سقاییت  
«عنایت زحق دید لطف و عنایت»

## تاریخ قتل محمد رضا خان قوام الملک

دریغا که شد ملک شه بی قوام  
امیر فلک قدر انجم حشم  
ز عمرش چو بگذشت پنبجاه و هشت  
بنا که شد از تیر خصمی شهید  
بتاریخ آن فرصة الدوله گفت  
قوامی کزو داشت ملک انتظام  
محمد رضا خان جم احتشام  
بماه صفر در گاه بار عام  
حق از قاتل او گرفت انتقام  
«محمد رضا بوده از این قوام»

۱۳۲۶

## تاریخ میرزا محمد مستوفی ابن میرزا رفیع

شد میرزا محمد بن میرزا رفیع  
پرواز کرد طایر روحش چو زین نفیس  
شد درمه جمادی اولی از این جهان  
در موطن رفیع پدر رفت در جنان  
آمد یکی برون و بتاریخ سال گفت  
«شد میرزا محمد در موطن رفیع»  
زین خاکدان بجنّت و در غرّة رفیع  
بگرفت آشیانه ابر شرفه منیع  
پنجاه روز رفته هم از آخر ربیع  
فرصت بخواست از همه تاریخ او سریع  
«شد میرزا محمد در موطن رفیع»

در تاریخ فوت زوجه جناب صدر و من الغرائب انهار سقطت بغتة من السطح  
الی التحت فماتت

ای دریغ از کو کب آن دارای تقوی و طهارت

کش اجل از دست کین افکند بر خاک حقارت



کلك فرصت زد رقم از بهر تاریخ وفاتش

«در هبوط آمد بنا که کو کب از برج صدارت»

### تاریخ مرحوم میرزا محمد طبیب

در این سرای امید و در این سراچه بیم  
در این سرای، بجاوید کس نکرده مقام  
بفیلسوف زمان میرزا محمد بین  
حکیم بود و طبیب و ادیب بود و اریب  
بعقل بود متین و برآی بود رزین  
سعی الی حرم العز من طریق صفا  
در آن نعیم حقش جاودانه حشردهاد  
چو بر هزار سه صد شد فزون و هفت بیست  
بطرز ابجد، فرصت نوشت تاریخش

کسی نماند باقی بجز خدای قدیم  
در این سراچه کسی جاودان نبوده مقیم  
که چون نمود بجانان خویش جان تسلیم  
صدیق بود و شفیق و حلیم بود و علیم  
بطبع بود کریم و بقلب بود سلیم  
که شد مقام وی اندر منای خلد نعیم  
مع النبی علیه الصلوة والتسلیم  
هم از جمادی اولی دو روز مانده به نیم  
«نموده مأوی اندر بهشت عدن حکیم»

### وله فی التاریخ

پنهان زدیده آمده خورشید اوج جاه  
از کین و کید مهر و مه آخر غروب کرد  
زین نونهال گلشن محمود خان دریغ  
افسوس از آن عذار چو ماهش که ناگهان  
آه و فغان کز آتش این داغ مام او  
آن آستین فشانند و سوی گور بر درخت  
موی عشیره شد بعزایش همه سفید  
پاک آنچنان که آمده بود از جهان برفت  
نه روز از جمادی اولی که رفته بود  
افزون ز سیزده صد دو بود و بیست سال  
فرصت دوباره گفت بتاریخ سال او

دردا ز کین مهر و دریغا ز کید ماه  
خورشید خانم اختر گردون عز و جاه  
کز صرصر و با ز قضا شد قدش دوتاه  
شد در محاق از اثر چرخ کینه خواه  
از دل فغان بر آرد و از سینه دود آه  
وین کرد پیرهن بتن خویشتن قباه  
روز قبیله شد ز فراقش همه سیاه  
دامان پاک عصمت او را بود گواه  
زین دارش دیری شد و شد جنتش پناه  
کز این سرا کشید برون رخت ناگاه  
«پنهان زدیده آمد خورشید اوج جاه»



آه ناکام از جهان ناگه بشد نوابه خانم  
 در خم گردون اجل دارد شرابی ناگوارا  
 قسمت نوابه خانم هم شد از آن باده جامی  
 دختر نیک اختر محمود خان بودای دریغا  
 اشکها دارد روان از دیده مامش همچو گوهر  
 از فراق او قبایل را بدل نار مصیبت  
 زین مصیبت در دلی دیگر نیابد کس تنشط  
 اقتفا بر خواهر نیک اختر خود کرد باری  
 رحلت او زین سرای ششدر و دار سپنجی  
 بیست سال و دو فزون چون بر هزار و سیصد آمد

الامان از کین گردون الحذر از کید انجم  
 ساغری ناچار هر کس را بنوشاند از این خم  
 کرد نوش و گشت بیهوش و زبان بست از تکلم  
 کز وبا دست قضا افکندش از یابی ترحم  
 زانکه شد یکباره چونان گوهری نایاب او گم  
 در عزای او عشایر را بسر دست تظلم  
 زین رزیت بر لبی دیگر نبیند کس تبسم  
 چون بدید او بار بست و جست در این ره تقدم  
 عاشر ماه جمادی بود یعنی ماه پنجم  
 رفت و بردلها نهاد از مرگ خود بار تألم

باز در تاریخ سالش فرصت دلخسته گفتا

«آه ناکام از جهان ناگه بشد نوابه خانم»





THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY  
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [REDACTED] Book No. [REDACTED]

Vol. \_\_\_\_\_ Copy \_\_\_\_\_

Accession No. [REDACTED]




# رباعیات



THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY  
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [REDACTED] Book No. [REDACTED]

Vol. \_\_\_\_\_ Copy \_\_\_\_\_

Accession No. [REDACTED]




## رباعیات

شوخی که بصرای دل، آهوست مرا  
میگفت، بزیر تیغ آهو دارم

\*\*\*

تا درد، گلوی مشکبوی تو گرفت  
از جور تو بس آه کشیدم از دل

\*\*\*

کس تیر ستم چون تو بعالم نرده است  
تیری که زدی بردلم ای سخت کمان

\*\*\*

نرگس بچمن چشم نگاری بوده است  
آن گل که شکفته بر سر شاخ درخت

\*\*\*

با او که دلم به پیش تیغش سپر است  
بنمود اشارتم بآبرو دو سه بار

\*\*\*

این سبزه خط سبز نگاری بوده است

یکچند رمیده از سر کوست مرا  
یعنی که بروی چشم، آبروست مرا

رخسار تو تیرگی چو موی تو گرفت  
سرینجه آه من گلوی تو گرفت

ورزانه که زده است سخت و محکم نرده است  
برسینه اشکبوس، رستم نرده است

سنبل سر زلف تابداری بوده است  
رخساره یار گلعداری بوده است

گفتم که تو را چه پیشه ای سیمبر است  
دانستم از آن غمزه که شمشیر گراست

سنبل، شکن طره یاری بوده است



## رباعیات

آن لاله که بر طرف چمن می بینی

خونین دل تنگ داغداری بوده است

\*\*\*

ظل السلطان که پور شاهنشاه است

انجم سپه است و آسمان خرگاه است

بر اوج سپهر جود و در ملک وجود

خورشید کمال و ظل ظل الله است

\*\*\*

ظل السلطان که زیب دستش جود است

دردانه بحر خسروی مسعود است

او ظل شه است و شاه ظل یزدان

ظلی که جهان تا به جهان ممدود است

\*\*\*

گر چشم تو ای ماه لقا پیچیده است

عیش نکند کس که بجا پیچیده است

تر کی که شود مست بهر کس پیچد

این ترك سیه مست، بما پیچیده است

\*\*\*

باز آی که بی تو خاطر افسرده شود

وز آمدنت غم از دلم برده شود

آهسته سخن گوی که ترسم ز سخن

لعل لب از ناز کی آزرده شود

\*\*\*

آن عارض آتشین چو پرتاب شود

زان تاب، دلم سوزد و بی تاب شود

ز بهار مدار آینه در پیش جمال

ترسم که ز آتش رخت آب شود

\*\*\*

فریاد که باز این فلک بی بنیاد

از یار جدا ساخت مرا از بیداد

به نا شده داغ دلم از هجر هنوز

داغ دگری بر سر آن داغ نهاد

\*\*\*

امروز که روز عید قربان باشد

جان و تن من تو را قربان باشد

من جان خود امروز نمایم قربان

اندر قدمت که عین قرب، آن باشد

\*\*\*

بهرام که داد پادشاهی را داد

پیوسته بصید گور بودی دلشاد



خود رفت بگورو تخت و تاجش برباد

دیدی که چگونه از جفای گردون

\*\*\*

مقراض گرفت و خط خود کاسته کرد  
پیراسته کرد و باغ آراسته کرد

امروز مهم بنفشه پیراسته کرد  
رویش باغ است و اندر آن، سبزه خط

\*\*\*

نظاره گل میان گلزار کند  
یادی ز فغانهای من زار کند

رو جانب گلزار چو آن یار کند  
گر ناله بلبلی ز شاخی شنود

\*\*\*

افراشته آن قامت رعنا نکند  
هنگام قیام فتنه بر پا نکند

گر میل قیام آن بت زیبا نکند  
میخواهد از آن قد دلارا در شهر

\*\*\*

از پشت رها تا بکمر نیز کند  
دیوانه‌ام از آن کمر آویز کند

پرتاب چو گیسوی دلاویز کند  
با اینهمه فرزانگی، از آن ترسم

\*\*\*

با تیغ قلم کشور خط را تسخیر  
نا دیده چو او دیده افلاک دیر

منشی باشی که کرده گاه تحریر  
تا بوده مکان تیر در چرخ مدیر

\*\*\*

خواهم ز خدا تا که شوم خاک درش  
روزی بنهم لب بلب چون شکرش

آن کوزه گری که دیده ام یکنظرش  
شاید که از آن خاک کند کوزه و من

\*\*\*

در تار طرب چناک زن و باده بنوش  
چون نی همه چشم باش و چون دف همه گوش

گر اهل دلی چو بربط صاحب هوش  
تا ناله کند نی و دف آید بخروش

\*\*\*



رفت از عقب آن بت خوردشید جمال  
دیگر چه توان کرد، که برگشت اقبال

\*\*\*

بروی نشود راه طریقت معلوم  
در مدرسه تا نگشت کشف علوم

\*\*\*

وان زلف لفیفت همه بر کف خواهم  
ناقص دادی کنون مضاعف خواهم

\*\*\*

وز جام وصال تو مدامی گیرم  
در خواب شوی من از تو کامی گیرم

\*\*\*

شور غم آن لعل شکر خا دارم  
کز فرقت غوغا سر غوغا دارم

\*\*\*

تا کی باشم من از وصال محروم  
یا زنگی زنگ باش یا رومی روم

\*\*\*

از وصل تو داروی غمی می خواهم  
از لعل لب تو مرهمی می خواهم

\*\*\*

حفظ دل و دین ز چشم مست کردم  
من آن صنم که می پرستت کردم

\*\*\*

اقبال سیه روی بصد استعجال  
بر گشت چو بخت من بدست خالی

از مدرسه سالکی که ماند محروم  
آ که نشد از سر حقیقت هر گز

من می صنما ز جام اجوف خواهم  
دوشینه می صحیح یاقوت مثال

حاشا که من از دست تو جامی گیرم  
بیدار شود بخت من آنگاه که تو

امشب هوس آن بت زیبا دارم  
ز نهار مگیرید ز دستم این جام

روزی گفتم بآن ستمکار ظلوم  
بگذار بیوسم رخ و زلفت، گفتا

جراح پسر تو را دمی می خواهم  
چشم تو بغمزه ساخت مجروح دلم

گفتم خود را رها ز دستت کردم  
گفتا بگذار دعوی دین داری



افکنده بجانهای حزین ناولك غم  
بر چشم سفند یار ، تیر رستم

ای همچو کمان گشاده بازوی ستم  
تیر نگهت بردلم آن کرد ، که کرد

\*\*\*

گریان شود، اما نشود غمخوارم  
خنجر دهد آب تا بسازد کارم

با حالت زار چون ببیند یارم  
دائم کند از گریه چرا مژگان تر

\*\*\*

گردیده جناب قدس او پرده نشین  
بل لو کشف الغطاء مازدت یقین

هرچند در اعیان سموات و زمین  
زان پرده بدل مرا نه ریب است و نه شک

\*\*\*

بر دست گرفتمش عنان کای شهن  
گفتا که بیا بیا تو خود همراه من

از بهر شکار شد سوار آن مه من  
از بهر شکار بر، سگی همراه خویش

\*\*\*

فرهاد ز شور عشق شیرین مفتون  
کل حزب بمالیدیهم فرحون

پا بست خم طره لیلی مجنون  
فرست بخیال تو بشادی مقرون

\*\*\*

آوخ چوبگیرد نظر آن جان جهان  
در تاب رود تن و بدر آید جان

آه از نظر افکند بسویم جانان  
از خوردن تیرو و از بر آوردن آن

\*\*\*

دیدم که نشسته دلبری غالیه مو  
چون شاخ گلی که برف باریده براو

امروز بگرما به دمی کردم رو  
مالیده بسیمین بدن خود صابون

\*\*\*

برف آمد و کردد ستم از وی کوتاه  
وی برف سپید، روی تو باد سیاه

ابر آمد و شد از بر من دوز آن ماه  
ای ابر سیاه، چشمت از گریه سفید



\*\*\*

امروز بیا باده به از دوشم ده  
بر خیز و زدن (۱) خون سیاوشم ده

ساقی قدحی می از سر هوشم ده  
تا کی سخن از جم و کی و کیکاوس

\*\*\*

کردن ز فراسیاب، کیخسرو شاه  
پاداش عمل را بنگر کیند مخواه

زد در طلب خون سیاوش بگاه  
شمشیر مکافات بین، چاک مجوی

\*\*\*

وی دست هوس ز آستینت کوتاه  
کز چاک گریبان تو سر بر زده ماه

ای پیرهن ای رشک حریر و دیباه  
بر خویش بیال و دامن افشان بسپهر

\*\*\*

حالی چه کنم بهجر مستقبل وی  
نمیش ز جفا کنم، کند جحد کد کی

عمرم بفراق عهد ماضی شده طی  
امرش بوفای کنم: کند نفی ز خویش

\*\*\*

یکروز بترک جان شیرین گفتی  
خود با مژه کوه بیستون را سفتی

فرهاد که شب باغم شیرین خفتی  
از قوت عشق کی عجب بودی اگر

\*\*\*

کس را چو من دلشده شیدا نکنی  
میخواهی اگر که فتنه بر پا نکنی

گر جلوه بدین قامت زیبا نکنی  
از پا بنشین و سرو بالا منما

\*\*\*

باید بقضای دهر راضی باشی  
کاسوده ز مستقبل و ماضی باشی

خواهی که بشرع عشق قاضی باشی  
در هر نفس از دست مده صحبت حال

۱- دن (بفتح، و سکون ثانی) در عربی بمعنی خم سر که و شراب است ولی در پارسی فریاد شادی و همچنین فعل امر بدویدن یا نشاط را گویند، مثال از منوچهری دامغانی :  
( همه ساله بدایر دل همی ده )  
( همه ماهه بگرددن همی دن )



\*\*\*

قربانی هر کس کند امروز همی  
 ذا الیوم وصب فی رضا الرب دمی

عید آمده، ای آنکه مرا دفع غمی  
 یا شادن (۱) شدنی کمثل الغنم

دویتی

بنفشه گرد کوثر کشته دیری  
 بقتل مو، رقم بنوشته دیری

خط سبزی که بر رو هشته دیری  
 غلط بی آنچه گفتم با توای دوست

\*\*\*







# منشآت



THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY  
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [REDACTED] Book No. [REDACTED]

Vol. \_\_\_\_\_ Copy \_\_\_\_\_

Accession No. [REDACTED]

--	--	--	--



## منشآت (۱)

\*\*\*

دیباچه دیوان اشعار مرحوم حاج ملاهادی سبزواری

بسم الله الرحمن الرحيم

ستایش و سپاس برتر از قیاس، حکیمی را که عادل و بی‌عدیل است و هر مهدی را  
هادی و دلیل، و درود نامعدود بر نفس نفیس عالم و حقیقت بنی آدم، هادی‌انام، مصباح  
کلام، داننده اسرار غیب، رساننده اخبار لاریب، یعنی سید انبیاء و سند اصفیاء محمد  
مصطفی و علی آله و اصحابه، هم مصابیح مشکوة الهدی و جواهر معدن التقی، و بعد گوید  
مسود این اوراق، سالک مسالک سخن سازی ابن بهجت فرصت شیرازی غفر الله تعالی  
سیات اعمالهما و تجاوز عن عثرات افعالهما، که در این اوان سعادت نشان که عبارت است  
از سنه ۱۳۰۱ هجری و زمان سلطنت شهریار هنر کردار نیکواندیشه، پادشاه هنر مند  
خرد پیشه، ناصر الدین شاه قاجار خاد الله ملک، از عزیز الوجودی که ذات فایض الوجودش از  
رذایل متخلی و بفضایل متحلی است، جالس بالش خطاطی و رقم، فارس ابرش خوشخرام  
قلم، آنکه در نستعلیق نویسی بر خطوط متقدمین خط نسخ کشیده و از شکسته نویسان  
چون او کسی درست ننوشته، هو فخر السادات و منبع السعادات الذی یکون اسمهم کبامن

---

۱- در چاپ اول کتاب که در سال ۱۳۳۴ هجری قمری تحت نظر خود شاعر بطبع رسیده در  
قسمت منشآت، عنوان را چنین نوشته است (... از کتاب منشآت جناب فرصة الدولة که دفتر است  
مبسوط، پاره‌ئی منتخب و نوشته میشود) و عین همان منشآت را که در چاپ مذکور درج  
گردیده در اینجا نقل کرده‌ایم.



جزئین، فالاول ماسمى بالاول من الائمة الاثنى عشر، والثانى ما لقب به الثامن منهم و هم  
 سادات البشر، اشاره رفت که این بنده شرمنده دیباچه‌ئی بر این دیوان بسلك تحرير كشد  
 در ذکر بعض از حالات صاحب دیوان اعنى قدوة العارفين، امام الهدى والیقین، مفتاح كنوز  
 التوفیق، مصباح رموز التحقیق، اكمل المتقدمين افضل المتأخرين، صدر الحكماء والمتكلمين  
 بدر العرفاء والمتألهين، جامع المعقول والمنقول حاوى الفروع والاصول، برگزیده حضرت  
 باری، حاج ملاهادی سبزواری قدس روحه و نزه سره، لهذا بر حسب فرمان وی بنیاد تلفیق  
 این نامه را نهادم و به تنمیش خامه گشادم :

بدانکه اصل آنجناب از دارالمؤمنین سبزواری است از بلاد قهیمه خراسان و اسم  
 دیگرش بیهق برون بیدق است که در سمت شرقی ایران واقع شده، مولد آنجناب در  
 آنجا بوده و سال ولادتش را لفظ «غریب» گفته اند که یک هزار و دو بیست و دو اوده باشد، و از  
 بعضی دیگر شنیده شده که در یک هزار و دو بیست و دو تولد یافته، بهر حال از آغاز عهد  
 صببی که از دامن مادر باغوش پدر بزرگوار خود العالم النحریر والفاضل البصیر میرزا  
 مهدی طبیب رحمة الله تعالی راه یافت و بحکم پدر بخدمت استاد شتافت باندك زمانی دیده  
 حق بینش بنامه روشنائی و دست سحر آفرینش بخامه آشنائی یافت، در ایام شباب در  
 خراسان بتحصیل علوم پرداخته و فنون ادبیه و فقه و اصول را بکمالها کامل ساخته پس از  
 آن بدار السلطنة اصفهان آمده و در مدرسه کاسه گران نزد حکیم الهی و عالم ربانی ملا  
 علی نوری تحصیل حکمت کرد، و گاهی بخدمت آخوند ملا اسمعیل واحد العین که خود  
 احتراماً للتأدیب والتعلیم ذوالعینینش خوانندی نیز استفاده مینمود و علم حکمت الهی را  
 زیاده از هشت سال تحصیل فرمود، و اکثر صحبت اهل دل را مایل و معاشرت اهل حال را  
 از ایند تعالی سائل بود، تا اینکه ضمیر منیرش کلمات معضلات را مصباحی شد و سرانگشت  
 تدبیرش ابواب مشکلات را مفتاحی، تمام اوقات خود را صرف تدریس و تعلیم و تصنیف و  
 تألیف مینمود، (منها) حاشیه بر «اسفار» و حاشیه دیگر بر «شرح شواهد ربوبیه» و حاشیه دیگر  
 بر «مفاتیح الغیب» و حاشیه دیگر بر «مبدء و معاد» که همه آنها از صدر المتألهین شیرازی



است. منها «لآلی منتظمه» در منطق باشرح آن، منها «غررالفرائد» منظومه در حکمت باشرح آن وحاشیه، منها «اسرارالحکم» پارسی در حکمت، منها «شرح جوشن کبیر» باحاشیه، منها «حاشیه بر خفری» منها «حاشیه بر شوارق»، منها «راح القداح» منها «نبراس شرحاً ومنتأ وحاشیه» (این کتاب منظومه ایست در اسرار مسائل فقهیه که خود آنجناب شرح فرموده اند) منها «شرح دعای صباح مع الحاشیه»، منها «رساله فارسی بجهت صدراعظم میرزا آقاخان نوری در مبدء و معاد»، منها «شرح مولوی» که باستدعای شاهزاده حسام السلطنه سلطان مراد میرزا کشف معضلات و حل مشکلات آنرا نموده الی غیر ذلک، تصانیف و تالیف دیگر هم دارد که بنظر نیست.

در اوانی که کثیری از فضای اعلام و علمای کرام فیض یاب صحبت آن حقیقت مآب بودند در يك دوره از درس آنجناب چند نفر که بشرف ارادت اختصاص میداشتند و از شعشعه ضمیر فیض آثارش اقتباس انوار کمالات مینمودند، باریه خودی را یکباره قطع کرده بمقام سیر فی الله رسیده - خویش را هلاک ساختند.

تفصیل این اجمال اینکه، از تأثیر کلام معجز نظام آن عالی مقام جذبه‌ئی در ایشان پیدا شد، یکی از آنها شاعری «مجوی» تخلص، به تبریز رفت و بتیغ بی دریغ خود را مقتول نمود. دیگر «سید عبدالغفور» از اهل جهرم فارس آتش شوقش زبانه کشید خود را با آتش حرق ساخت. دیگری «هما» تخلص در دریای مازندران خویشتن را غرق کرد دیگری «میرزا محسن» نامی از اهل قزوین مجذوبانه در جنگل مازندران ناپدید گشت. این حکایت را قدوة فضای جهان و زبده عرفای دوران، جامع اصناف علوم محسوس و معقول، حاوی انواع مسائل فروع و اصول، شیخ المحققین و المدققین استادی الاعظم شیخ مفید متخلص بداور (۱) که در این اوان از معانی و حقایق آگاه است و در مراتب سلوک و طریقت صاحب دستگاه، برشته نظم کشیده و هی هده:

پیشوا و هادی شرع مبین	حاج و حاج آن سناد اهل دین
بادگار از علم و فضل باستان	بود جان بخشای قلب راستان



آن شنیدستم که آن عالیجناب  
هر که او را بود عشقی در نهاد  
زین جهت جمعی از او شیدا شدند  
آن یکی خود را بدربار کرد غرق  
و آن دیگر حلقوم خود را چاک کرد  
واند گر، در بیشه ما زند ران  
عشق کرده است و کند این کارها

جذبدهاش میبرد انسانرا ز تاب  
میکشیدش قول او سوی مراد  
محو روی دوست، سرتا پا شدند  
وان یکی تن را بآتش ساخت حرق  
جا ز خاک تیره بر افلاک کرد  
ناپدید آمد ز خلق این جهان  
نیست داور کذب، این گفتارها

بالجمله، چون ایام حیاتش از سن نموبحد ذبول (۱) رسید رخت اقامت در گوشه  
انزوا کشید ولی هیچگاه تدریس را ترك نفرمود چنانکه تاسه یوم قبل از وفات مشغول  
بدرس گفتن بود و مکرر میفرمود، اطلبوا العلم من المهدالی اللحد، در ایام حیات همواره تخم  
سعادت بدستیاری عبادت بمزرعه روزگاری افشانید و بقلیل زراعتی قناعت کرده بخوشدلی  
میگذرانید، بسا که از آن محصول بفقرا اتفاق میفرمود تا محققانه خود را با قدم توفیق  
بسر منزل تحقیق که مقام اهل حال است رسانید و هرگز یا از جاده شریعت بیرون ننهاد  
نستعید بالله تعالی عن اقوال الملحدین و سوء اوهام المتوهمین، بعض از جهال ایراداتی  
چند بخیال ضالات مال خود یافته و مقولاتی غیر معقولات بهم بافته بضرب و طعن بر سبیل  
هرزه گوئی شتافتداند، غرض اینکه صاحب کشف و کرامات بوده از آن جمله، متواتر  
است که وقتی نواب حسام السلطنه سلطان مراد میرزا بمأموریت خراسان در آن سرزمین  
خلد آئین نزول فرمود، شامگاهی فرمان واجب الاذعان بجهت جواسبان بانبار مخصوصی  
شرف نفاذ یافت، از اتفاقات، محصلین جو را باشتباه از انباری که مخصوص آن دارای خرمن  
کشف و کرامت و دهقان مزرع ارشاد و امامت بود مأخوذ داشتند و معالف را از آن  
جوابداشتند، سبحان الله العالم المختار رب الاعلی والاسرار که آن مقیدان زبان بسته بصیر  
چون مجردان رسته چشم و دل سیر، سلسله جسارت از هم گسستند و حبهئی از آن جو را  
نشکستند! . لمسوده .



این سخنرا چون دُر از فرصت نما در گوش جان  
با خبر یکجو اگر ز اسرار امکان نیستی

گر که حیوانی چنین اندیشد از مرد خدا  
گر تو باری از خدا نمدیشی، انسان نیستی

قصه کوتاه ، از پی نظاره اسرار حق

چشم دل بگشا که آخر کم ز حیوان نیستی

گاهگاهی بضرورت شعری میفرمود «اسرار» تخلص داشت، بمرور دهور آنچه از دقایق افکار  
مفاتیحها السنة الشعراء» مینمود «اسرار» تخلص داشت، بمرور دهور آنچه از دقایق افکار  
ابکارش که مفاتیح کنوز رموز است بسلك اشارات و عبارات پیوسته جمع آوری آمده و  
این دیوان مرتب گردیده، الحق از جمله دواوین نفیسه عالم و ناسخ نسخ من تقدم است  
طالبان مدارج علمیه را از آن حظی است وافى، و سالکان مناهج عملیه را از آن بهره کافى  
(غرض) در زمان شیخوخت و شیب که عمر شریفش بهفتاد و هشت سال رسیده بود یاهشتاد و  
هشت (بنابر اختلاف سال تولدش) از هاتف غیبی ندای «یا ایتهالنفس المطمئنه ارجعی الی  
ربك راضیه مرضیه» را بگوش جان شنفت، داعی حق را لبیک اجابت گفت، مدفنش در  
خارج شهر سبزوار قریب بدروازه اتفاق افتاده که زیارتگاه خاص و عام است، دو نفر اولاد  
از آنجناب در این زمان باقی است یکی «آقامحمد اسمعیل» دیگری «آقا عبدالقیوم»  
وقفهما الله تعالی، ارشد و فاضل ترین آنها مرحوم مبرور «ملا محمد» بود که در فضل و حکمت  
بمراتب بلند و مدارج ارجمند فائز شده بلکه ثانی اثمین پدر بزرگوار خود گردیده بود  
بدو سال تقریباً بعد از فوت والدش وفات یافت، خلاصه، ماده تاریخ فوت خود آنجناب  
«غاب النور» است که بحساب یکهزار و دوویست و نود هجریست، آنرا نیز جناب استادی  
«شیخ مفید» سابق الذکر استخراج فرموده و برشته نظم آورده :

بود در عالم و آدم مشهور

سبزوار از هنر او معمور

گفت در پاسخ او «غاب النور»

حاج و حاج که از حکمت و فضل

پدرش مهدی و خود هادی شد

سال فوتش کسی از داور خواست



والسلام خیر ختام وصلى الله على محمد خیر الانام وآله البررة الکرام .

\*\*\*

### در اتمام استنساخ کلیات سعدی از قول کاتب آن نوشته

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد خداوند بی آغاز و انجام را در اختتام این نامه نامی و نسخه گرامی که افتتاحش بنام اوست و اختتامش نیز بحول و قوه انعام او جل و عز و علا ، کلیات نسخه ایست که در براعت سحر است حلال و در عبارت آبی زلال ، اشعار بدیعش با فصل ربیع برابر است و معانی منیعش با وصل غوانی برادر ، گلستانش بوستانی است از گل های تحقیق حکمت آمیز ، بوستانش گلستانی است از ثمرات معرفت شوق انگیز ، قصاید عربی و فارسی که با هم آمیخته چون یاقوت رمانی و جواهر عمانی درهم ریخته ، طیباتش آب طیب طبله عطاران برده ، بدایعش در ابتداع مضامین ، غبار مالال از خاطر سترده ، هربیتی از خواتیمش خاتمی است منقش در انگشت سخن سرایان ، و هر شعری از غزلیات قدیمش گوهریست دلکش در گوش قافیه سنجان ، مقطعات شیرینش از جمال معشوقان دلربا تر است ، و رباعیات رنگینش از حال عاشقان انگشت نماتر ، هزارش مایه هزت و نشاط است مطایباتش باعث طیبت و انبساط .

### حالات شیخ (۱)

متفق علیه است که او یکی از ارکان اربعه کشور فصاحت و بلاغت است که سه دیگر

۱- مؤلف کتاب در حاشیه شرح حال شیخ چنین نوشته است (... شیخ، نامش معروف بشیخ مصلح الدین است ولی بنده نگارنده خود در لوح مزار آن بزرگوار که معاندینش شکسته و اکنون آن شکسته ها در تکیه موجود است دیده ام «مشف الدین» منقور است...).

نگارنده نیز که برای زیارت آرامگاه فرصت در تیر ماه ۱۳۳۷ هجری شمسی مسافرتی بشیر از نمود و عکسهای آن در مقدمه کتاب گراور شده است ، زیارت آرامگاه شیخ اجل نیز شتافت ، آرامگاه باشکوه سعدی که در سال ۱۳۳۴ هجری شمسی توسط اعلیحضرت محمد رضا شاه پهلوی گشایش یافت اکنون از بناهای مجلل و با عظمت ایران است ، قطعه ای از سنگی هم که فرصت بدان اشاره نموده در کنار آرامگاه موجود است .



مولانا فردوسی طوسی، و حکیم انوری ابیوردی، و شیخ نظامی گنجوی باشد، بالجمله  
شیخ بزرگوار از مریدان «شیخ شهاب الدین سهروردی» است و خواهرزاده «مولانا قطب الدین  
شیرازی»، در زمان «سعد بن ابی بکر» رسوخی تمام و شهرتی مالا کلام داشته و تا کنون هم،  
عمرش را یکصد و دو سال نوشته اند و برخی ده نگاشته اند، از دوازده سالگی تا مدت  
سی سال بکسب علوم ظاهر و باطن پرداخته، غالب در «مدرسه نظامیه» بغداد محصل  
بوده و مدت سی سال در اقصای عالم بسیر و سیاحت اشتغال داشته و چند سفر با پای پیاده  
زائریت الله گردیده، و مدت سی سال دیگر چون گنجی در کنجی عزلت گزیده و بقلیل  
چیزی قناعت کرده و اوقات را با صنایع طاعات و عبادات مصروف داشته، در سنه ۶۹۰ هجری  
بدرود عالم فائز را گفته، بالجمله، در این اوان سنه یک هزار و سیصد هجری از دبیر بی نظیر،  
سحبان دوران، و صاف زمان، و حیدر دهر، فرید عصر، صمصام نیام جواهر ذاتی، ضرغام بیشه عالی  
صفاتی، مؤید من عند الله، میرزا عبدالله ادام الله، تعالی اقباله و وصل الی الخیر مآله، اشاره  
رفت که این دیوان عذیم المثل که مفخر شعرای ماضی و حال است استنساخ شود،  
الحمد لله که باختتام رسید و بانصرام انجامید والسلام.

\*\*\*

### در اختتام نگارش مثنوی معنوی مولوی از قول کاتب آن نوشته

بسم الله الرحمن الرحیم

قوام ارکان عالم امکان پیر توانوار جمال ذوالجلالی است که او را بنده ایم، و نظام  
اعیان جهان بید قدرت لایزال که او را پرستنده، سبجانه ما اعظم شأنه و اعلا برهانه،  
و بعد بر مرایای ضمایر خورشید مآثر اهل بینش و دانش واضح و لایح است که در هر حال  
کتاب، طرفه رفیقی است همدم و نیکو صدیقی محرم، مجالسان بزم عیش و طرب را جلیس  
است و مؤانسان زاویه رنج و تعب را انیس، سیما کتابی چون مثنوی معنوی مولانا  
جلال الدین رومی قدس الله نفسه و روح حرمسه (۱) که حاوی مطالب دقیقه است و جامع  
معانی رشیه، مطارح انظار اهل دانش و عرفان است و مواقع ابصار اهل بینش و ایقان،



معلوماتش ظل علم یزدانی است و مفهوماتش پرتو الهام ربانی ، بناءً علی تلك المقدمه از آنجا که بندگان ثریا مکان مهر سپهر عقل و کیاست ، بدر منیر فهم و فراست ، محمد رضا خان قوام الملک ادام الله له الشوکه والعزّة ، وبسط له التمكن والرفعة ، همواره اوقات شوقش بمطالعه کتاب صاحب دلان است ، وزوقش بملاحظه کلام کاملان ، فرمان واجب الاذعان از حضرتش شرف نفاذ یافت باستنساخ این نامه نامی که این بنده حقیر به تنمیش خامه کشایم ، پس انگشت اطاعت بردیده هشتم و آنرا بروز کاری نوشتیم امید که مقبول حضور مهر ظهورش گردد بمنّه وتوفیقه .

\*\*\*

### در استنساخ دیوان خواجه حافظ از قول کاتب آن مرقوم داشته

بسم الله الرحمن الرحيم

حافظ اشیا و جاعل ماشاء ویشاء راسپاس بیقیاس در اختتام این دیوان عرفان بنیان ، که بدایع صفایحش خوشتر از صحائف ذهب است ، و روایع لطایفش نیکوتر از اوراق مذهب ، سالکان مسالك طریقت را از آن راحت می موفاست و ناهجین مناهج حقیقت را نعمتی مهنا ، کتاب مرقوم یشهده المقرّبون ختامه مسك فلیتنافس المتنافسون ، در این اوان که سنه یک هزار و سیصد هجریست از روان پیکر فتح و کامکاری و پیکر شخص نصرت و جهان داری ، اختر گردون عزم و همم جناب اجل اکرم افخم صاحب دیوان باین بنده امر باستکتاب این دیوان مستطاب شد ، الحمد لله تعالی که باختتام رسید و باتمام انجامید ، امید که مقبول آن آصف سلیمان آیت و سلیمان آصف درایت افتد .

\*\*\*

### در استنساخ «خمسۀ نظامی» از قول نویسنده آن نگاشته

بسم الله الرحمن الرحيم

نظامی که در قوای خمسۀ ظاهره و باطنۀ عالم صغیر (۱) است و قوامی که در ارکان اربعۀ ممتزجه عالم کبیر ، بید قدرت ناظمی است که ابواب مخزن اسرار هویتش را

۱ عالم صغیر ، مراد انسان است (حاشیۀ مؤلف)



کلید فکرت کس نگشوده ، وادراك كنه احدیتش را عقل بوالهوس نموده ، خسرو شیرین را از شور او جان شیرین داد ، و لیلی مجنون را از سودای او سلسله برپای دل نهاد ، بهرام که هفت گنبد گردونش قباب خیام بود سر بر خط فرمانش نهاده ربقه عبودیتش را بر رقبه بندگی گذاشت ، اسکندر که ربع مسکونش مسخر تیغ خون آشام بود سر خط بند گیش را بجان داده ، قلاده طاعتش را بر گردن اطاعت میداشت ، زهی دانای غیب و شهودی که شاه بیت دفتر بزرگواری را دارنده ردای بختیاری فرمود ، اعنی محمد مصطفی و خاتم انبیا سلام الله الملك المختار علیه و علی آله الاطهار ، اما بعد ، از آنجا که همواره خاطر مهر مظاهر بندگان خداوند دانش و کان جود و بخشش ، امیر کامیاب فلک جناب فرزانه آزاده مالک رقاب (فلان!) تشویق اهل کمال را طالب است و بتکمیل هنر ایشان راغب ، فرمان واجب الازعانش شرف صدور یافت تا بنیاد استنساخ این نسخه نفیسه گرامی را بنمایند ، اینک که باختتام رسیده امید است که مقبول خاطر عاظم و مطبوع طبع حضرت آن فرخنده مآثر افتد . شرح احوال ناظم این کتاب را که ، حاوی مطالب دقیقه و جامع معانی رشیه است صاحبان تذکره مشروح ارقمزد کلاک گهر سلاک فرموده اند (مختصرش این است) ابو محمد نظام الدین احمد بن ابویوسف از اهل دار المؤمنین قم بوده و ظهورش در زمان سلاجقه ، سوای خمس مذکوره دیوانی مشتمل بر چند هزار بیت از قصاید و غزلیات دارد ، وفاتش را در سنه ۵۷۶ نوشته اند رحمه الله علیه .

\*\*\*

در بصره بشیخی که والی آنجا بوده نوشته بتقاضای تماشای ابله

بسمه بتارك و تعالى

عليك يا مرجع الامراء والحكام ، وملجاء الفقراء والایتام ، الرحمة الواسعة من الله الملك العلام ومن قبل الداعي خالص السلام ، غب (۱) تادیة الدعاء والثناء يراحم العبد المسمى بالنصير وتخلصه بالفرصة شهير ، شیرازی المولد والمحدث (۲) اننی مأمور باستدعاء مستر جیمس صاحب المقيم فی بندر ابوشهر باخذ العکس اورسم النقشة من بعض العمارات العالیه



والابنية المتعالية ، و المساجد المشهورة والتكايا المعمورة ، الواقعة في البصرة وبغداد ،  
وساير الامكنة المتميزة ، مع تعيين من بناها وسددها وتبين من سواها وشيدها ، وفي  
يدى صحيفة توصية القونسول ، فيها مكتوبة ارتها قبل ذا اليوم بيومين الشيخ الجليل ،  
ابن عمك النبيل ، وحين وردت عليه ، و جلست بين يديه ، بعد التعارفات المتداولة  
والمحاربات المتعارفة ، استدعى منى ان انظم عدة ابيات في وصف البصرة فانشأت هذين  
البيتين بالفارسي مرتجلا ، وقرءتهما عليه عجلا :

بصره گویند که خود چشم عراق عرب است      این شرافت بود از مردم صاحب نظرش  
نظری دیدم و از روی بصیرت گفتم      نه عجب گر عوض بصره نخوانم بصرش  
فلما سمع ما قرأت فقال انا ما افهم لسان الفارسي الايسيرا ولم اكن في محاورته  
بصيرا ، فانظم ابياتا بلسان العرب كي يتم الحظ فينا والطرب ، فانشأت ايضا بالارتجال  
اذبه يمتحن الرجال :

دخلت في البصرة اوقات السفر      يا حبذا مصر منيع مشتهر  
رأيتها كالعين ما بين القرى      كأنما شق اسمها من البصر  
فاستحسن ذلك ومجد وحسن طبعي بما اوجد ، ثم قلت لجناب الشيخ ابدالله تعالى  
عزه و نصره ، اني مع قطع النظر عن هذه المأمورية راغب في تفرج ابلّة البصرة ، اذ في  
التواريخ مسطورة و في كتب الجغرافيه مذكورة ان جنات الدنيا اربعة ، وان كان بعضها  
تتفاضل على البعض بحسب السعة ، اولها شعب بوان الواقع في موضع من فارس معروف  
بشولستان وقد وصفه ابو الطيب المتنبي في اشعاره يظهر ترجيحه على الكل باشعاره منها قوله :

مغانى الشعب طيبا في المغانى (١)      بمنزلة الربيع من الزمان

ومنها قوله ؛

يقول بشعب بوان حصانى (٢)      اعن هذا يسار الى الطعان



ابوكم آدم سن المعاصی و علمكم مفارقة الجنان

وثانيها غوطة دمشق وهي احسنها نضرة و اجملها خضرة، و ثالثها سغد سمرقند الذي ذكره احلى من القند، ورابعها ابله (على وزن عتله) وهي قرية في غربي البصرة وانا شاهدت من هذه الاربعة شعب بوان مفصلاً وصرت محظوظاً من تفرجه مكماً و قد خطر بخاطري الفاتر ومرتخلى (١) القاصر، ان اروح الى غوطة دمشق وسغد سمرقند بعد الفراغ من رؤية ابله لكي اتفرح تمام الجنات واتنزه في جميع المتنزهات واستدعيت من هذا الشيخ الجليل ان يرسل معي رجلين بصيرين بهذا الموضع ليصاحباني ويدلاني ويكونا معي الى ان اتفرج ابله وارجع، فقال لي ان هذا الامر من دأب الحكم وولاة الايام و اشار الى ان استدعي هذا المطلب من جنابك العالي لانك تكون حاكماً هذا البلد والوالي فلا يتم هذا الامر الا من توجه الطافك السامي، ولذا ارسلت توصية القونسول لفاً الى حضرتك واطلب من مقامك الرفيع ان ترسل معي واحداً او اثنين من العارفين بهذا الموضع المنيع لارأاة السبيل اذ لا بد لكل غريب من دليل، وبعد الذهاب والاياب والتشرف بخدمتك الشريفة و تشوف لقياك (٢) الظريفه توجه الى بغداد لنيل المقصود والمراد والسلام عليكم ورحمة الله وبركاته وحرر ذلك في غرة ذي الحجة الحرام سنة ثلث وثلثمائه بعد الف من هجرة سيد الانام عليه وآله وصحبه الكرام الف آلف التحية والسلام .

\*\*\*

### کاغذیست که بوزیری نگاشته آمده

بمعرض دولت و اقبال وموقف شوکت واجلال جناب جلالتمآب اجل اکرم عالی عرض مینماید، از بابت وظیفه ضعیفه عاجزه که هر ساله بتوسط این اقل احقر ولاشیئی افقر بآن بیچاره مبذول می فرمایند، دو سال است کار گذاران دفتر نرسانیده اند لذا مأمول این احقر اینست که این مسئول بی تکلف مقبول افتد، رفاهیت حال آن عاجزه را که مردم چشمش از حلیه بینائی عاریست و یکی از عابدات حضرت باری، منظور نظر داشته دستخطی بمعتمد السلطان آقای امان الله خان بفرمایند که این قلیل وجه را عاید داشته

۱- خلد، بالتحريك، دل و قلب (حاشیه مؤلف)

۲- لقیابضم اول، دیدار،



بفرستد، حکما گویند ضعفا را اگر وجودیست از خداوندان جود است والسلام .

**در جواب دستخطی که معتمدالدوله پس از ایالت فارس از تهران فرستاده بود**

قربان حضور مبارکت کردم ، همواره کو کب فروزان دولت و اقبال از افق عرت و اجلال ساطع و لامع و برفلک کامرانی ثابت و از اطوار زمان مصون و از حسیض و وبال مکائد مأمون باد، گرامی دستخطی که مایه فتوح و مبهج روح بود سرافرازی بخش این بنده کمین گردید و مضامین بهجبت آئینش سروران گیز خاطر حزین، بوصولش فرق مباهاتم بفرقدان رسید، و کلاه مفاخرتم بر آسمان، با همه نادانی پایه الطاف پنهانی را ملحوظ خاطر ساختم ولی یکی از هزار و اندکی از بسیار هنوز ندانسته و نشناختم؛ اینک قلمی برداشته و عزمی گماشته که جوابی نویسم، چه نویسم که خامه ام از خجلت سر بریز است و نامه ام از اضطراب در تشویر (۱)، استعین بالله ، اولاً مرقوم داشته بودند از روزگار چه داری و مشغول چه کاری؟ روزگار زور کار است و کار بنده درین روزگار دشوار، الحمد لله و المنة آفتاب جهان تاب معدلت شاهنشاه جمجاه اسلام پناه ارواح العالمین فداء بسیط خاک را چون بساط افلاک منور ساخته، کهنین و مهین را نعمت راحت مهیاست و وضع و شریف را اسباب آسایش موفا (۲) در ظل آفتاب وی آسوده اند خلق - یارب مباد تا بقیامت زوال او، معذک از انصاف دور است که ستمزدگان زاویه درد و غم و محنت رسیدگان وادی رنج و الم، بگوشه درد و تنهایی عزلت گزینند و بکنج خمول نشینند، و چون قصد تصدیع خاطر عاظر بندگان حضرت والا نیست لهذا اصل مقصود را بمعرض شهود اظهار میدارم . ان هذالم والقصص الحق، اوقاتی که مو کب اجلال حضرت والا بدار العلم شیر از جنت طراز نزول فرمود این اقل احقر را احضار کرده مرجع بعضی از خدماتم نمود، چندی در ظل ظلیل عنایت حضرت والا منظور نظر مهر ظهور بودم و بملاطفات غیر متناهیة مسرور، دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود، زمان مراجعت آن جمشید ثانی بطهران و مشایعت این لاشیئی فانی تا تخت کیان، دستخطی بیاد داشت شرف صدور یافت که سوادش در جوف است، پس از آنکه از اردوی گردون شکوه و درگاه عالم مطاف رخصت انصراف یافته بعزم شیر از قطع منازل و طی مراحل نمودم آسمان کج رفتار و زمانه غدار طرحی تازه ریخت و نقشی نو برانگیخت، در عرض راه گرفتار چند



نفر دزد چالاک ناپاک بی باک نسناس خداشناس شدم ، سازسفرم را یکبارگی تاراج کردند  
و جسم بارگیم (۱) را به تیری آماج ، ان الله يفعل مايشاء ، ادباء گفته اند (۲) اذا وقعت  
سهم القضاء نثرت خلق النثرة القضاء ، لدی الورود مریض شدم ، چندی در بستر ناتوانی

افتاده سر بر بالش بیماری نهاده نه بغیر از دردم انیسی بود نه بغیر از رنجم جلیسی .

رنج و بیماریم القصة چنان کرد ضعیف که اجل بر سر من آمد و نشناخت مرا

رفته رفته مدت رنجوری مدید آمد و اندك اندك بیماری شدید ، گنجی در این رنج  
تلف شد و اموالی که بود همه از کف ، سیم وزری را که عمری در کیسه ها درج کردم خرج  
کردم ، واثاث البیتی را که بقرنی اندوختم فروختم . بنقد ، قریب بیست نفر از اهل و عیال و  
اطفال و خدمتکار و پرستار سیاه و سفید اماء و عبید حلقه وار بدورم نشسته و راه فرار را  
بسته اند ، یکی آب و نان می جوید ، دیگری واحسرتامی گوید ، یکی خواهش رخت می کند  
دیگری شکایت از بخت ، سخت در کار خود متفکرم و از حال خویش متحیر ، ویل لی ثم  
ویل لی حیث لامقر لی فی الشیراز و لامفر فیه عن الاعواز کم طارت علیه غصة بعد عزة  
و کم بدت نقمة بعد نعمة ، مع هذا هرگز از پی لقمه نانی منت دونان نکشیدم و از بهر  
جرعه آبی آبرو نریختم ، گرفتاری و مشاغل شاقه ام موجود است ولی تمام بی معنی و خالی  
از سود ، از اعیان بجز تحسین اندوخته ئی ندارم و از ارکان غیر از آفرین ذخیره ننمودام ، که  
در نفسشان لهو و طرب از علم و ادب مرغوبتر است و در طبعشان سیم و زرا از فضل و هنر  
محبوبتر ، اینست تفصیل کارم و شرح روزگارم . در باب وظیفه مقطوعه موروثه فرموده بودند  
باید محلی پیدا شود تا باز برقرار دارند ، هیئات هیئات که این موهبت دستگیر این از پا  
فتاده گردد ، در این مقام جز یأس و نا امیدی نیست چرا که بسیار از معاندین همه روزه  
بجای دو چشم دو صد چشم باز کرده و بعوض یک زبان هزار زبان دراز ، بهر کوپو یا و ازهر سو  
جو یا ، تابینند و بپرسند که از ارباب وظیفه کی مرده یا در قید حیات است و کدام  
زنده یا پی سپر ممات ، همواره بمناکدات (۳) در میدان ارباب و ظایف اسب کین تاخته ،

۱- بارگی ، اسب ۲- هرگاه فرود بیاید تیر قضا ، پاره می شود حلقه های زره محکم

و استوار ۳- زشت خوئی بایکدیگر (حاشیه مؤلف) .







بخوابگاه استراحت لیالی و ایام از شهر و اعوام کارشان چنین است و کردارشان همین، با وجودیکه دارای املاک و دولتند و صاحب اموال و مکنّت، هر سال مبالغها (۱) از دیوان اعلیٰ بصیغه وظيفه یا مستمری مأخوذ میدارند و علی سبیل المذکور روزگاری بعشرت میگذرانند، اما مردمان دیگر که از آغاز بلوغ الی ماشاءالله همواره عارج معارج تعلیم و تعلم بوده اند و پیوسته ناهج مناهج تفهیم و تفهم، هم ادیبند هم اریب، هم حکیم اند هم لبیب، جالس مجمع افاضل اند، مجالس ارباب فضایل، ضمیر منیرشان هر معضلی را مصباح است، سر پنجه تدبیرشان هر مشکلی را مفتاح، در خدمت دولت عجل اند احمال (۱) مملکت را حمل (۲) سرائی محقر دارند انائی (۳) مکسر، فرششان بوری و حصیر است قوتشان نان و پنیر، ارجلشان (۴) (خدم ۵) است و ایادیشان (۶) خدم (۷)، معینان نه مستمری دارند نه تخفیف، نه مواجب نه تشریف (۸)، جهت را معلوم دارید و علت را مرقوم، چنانچه در مقابل تیسر بتعدیل این مطلب گرایند هم حضرت اقدس باری جلت عظمته خرسند و خوشنود است و هم اعلیٰ حضرت شهر یاری خلدالله ملکه والسلام، جواب فرمودند درست خواهد شد انتهی، زیاده جسارت است بك اشكر واشكو، بك اسمع وادعو، در باب قلمدان معهود حسب الامر مطاع بحضور مبارك فرستادم، بندگان حضرت والا در یافت خواهند داشت چنانچه خالی از کلفت زرو زیور است و عاری از کسوت اصفر و احمر، هر آینه چون شاهدان بی پیرایه در نظر پا کبازان زیبا تر است، معشوق خوب روی چه محتاج زیور است، ولی از حقارتش خجلم و از عدم قابلیتش منعقل، باین بیت حکیم همدانی تمسك جسته معذرت میخواهم:

المرء (۹) یهدی علی مقدار قدرته و النمل یعذر فی القدر الذی حملا

زیاده عرضی ندارد، بنده در گاه فرصت شیرازی والسلام والا کرام.

\*\*\*

۱- بفتح اول، بارها ۲- باربر ۳- اناء، ظرف ۴- ارجل، جمع رجل، یعنی پا

۵- اخدم، اسب ۶- دستها ۷- خادمها ۸- خلعت

میفرستد بقدر توانائی خود، و مورچه معذور ۹- سرع هداست در اندازه آن چیزیه که برداشته است آنرا (مؤلف)



## در ورود یکی از حکام فارس نگاشته آمده

افسر سلطان گل پیداشد از طرف چمن  
مقدمش یارب مبارکباد بر سر و سمن  
الحمد لله والمنة ، که ایام فتح و فرج را بدایت است ولیالی عسرو حرج را نهایت،  
اصابع جور و ستم بر عباد مقبوض گردید و ایادی جود و کرم در بلاد مبسوط آمد، جهان  
شوریده را زمان آسایش است و عالم آشفته را گاه آرامش ، نحمد الله حمداً جمیلاً و  
نشکره شکراً جزیلاً، که بفرمان قضا توأمان شهریار عجم حکمرانی باعزم و همم در  
خطه مملکت جم عنان فرمانروائی گشاد، تا احقاق حقوق مظلومان را از ظالمان بنمایند  
وداد خواهی ستمزدگانرا بسمع قبول مقبول فرمایند، و اثره این بنده ذلیل که چندی در  
ظل ظلیل آفتاب تربیت آنحضرت تولا جسته، و دوحه قابلیتش در گلزار این دولت با  
برك و ساز صداقت رسته، با وجود این چه ظلمها که بر این مظلوم وارد آمد و چه جورهای  
بیحساب که در این ازمنه متوالی گردید، در هر حال قادر متعال را شا کرم که چنین  
حکمرانی عادل و فرمانروائی باذل، مملکت فارس را مطرح اشعه انوار جلال ساخت، و  
رایات معدلت و جهانبانی را در این آب و خاک برافراخت، باقی بماند تا حضوراً عرضه دارد،  
ایزد متعال قباب عظمت و اجلال را بتأیید خود مشید و خیام حشمت و اقبال را بمسامیر  
تأیید مؤید دارد .



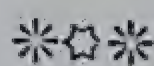
## یکی از اعیان نوشته است

ورد الكتاب طلیعة الوصل	بغرائب الافضال و الفضل
فشکرته شکراً لفقیر و قد	اغناه رب المال بالبدل

تعلیق مودت نمیقہ مصحوت دوست مهربان خسرو شاه جهان سر افزای بخش  
بنده عقیدت مند گردید، مضامین التفات آمیزش سرور انگیز خاطر اندوهگین آمد،  
مرقوم شده بود بمجال مخصوصی که شرح داده بودند رهسپار گردیده مهندسی مرتفعات  
و جبال معینه را بنمایم، و نقشهائی از آنها برداشته و بفرستم، با وجودیکه این مطلب بین

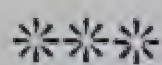


است که مسافرت مطلقاً مایهٔ صدمت و زحمت است خاصه طی مسافت بعیده، ولی از آنجا که خالق علی الاطلاق اعیان عالم امکان را ویژه حضرت انسان را واسطهٔ ترویج مهمات بنی نوع خویش و رابطهٔ تنظیمات ملکی قرارداد، از تسلیم آن ناگزیرم و فرمایشات آنجناب را منت پذیر، امیدوارم که پیکر ارادت این صداقت گستر عاری از لباس خدعه و التباس باشد و تشریف عاطفت جناب بقیاس والسلام .



### یکی از ارکان نوشته

قربانت شوم، گرامی تملیقهٔ رائقه بمضامین فائقه و بشارات لاحقه بجواب عریضهٔ سابقه واصل و از وصولش خرسندی حاصل آمد، در عنوان حاجیم خطاب فرموده بودند، بمصداق تَفَالُوا بِالْخَيْرِ تَجِدُوهُ، اگر مرحمت بندگانعالی بوده باشد البته طائف بیت الله هم خواهم شد، نگارش کَلَاكْ گهر سَلَاكْ مشعر بر این بود که سپس آغاز طلوع صبح امیدواری است و انجام شام تیره بختی و سوگواری، ولی فدوی از عدم شعور درست کشف حجاب این مطلب و رافع نقاب این معنی نگردید و ندانست که نقداً پای در ناک در دامن صبر پیچیده متمکن بر جای خود باشم یا آنکه زوی امید براه طلب نهاده متوجه دربار معدلات آثار گردم، کشف این معنی را بدستخطی دیگر استدعا دارم. در باب اخوی شرحی نگاشته بودند چنانچه اجازت باشد پس از انقضاء ایام قوس او را روانه سازم تا جوزا صفت نطاق بندگی بر میان بسته شاید از خرمن افضال بندگانعالی سنبلهٔ عنایتی چیده بَلَقْمَهٔ نانی رسیده دعا گوی دولت ابد مدت باشد والسلام .



### دیباچهٔ دیوان میرزا محمد متخلص به نثار

بسم الله الرحمن الرحيم

نثار پیشگاه کبریای کردگار بی نیاز، دررغور سپاسی که در اصداف فکر  
جواهر ربان رسته فصاحت مندرج است و جواهر زواهر ستایشی که در ارکان  
جنان خازنان گنجینهٔ بلاغت مندمج، زهی دارای بساطت وجودی که را قم



ارقام کشور خداپرستی را فرازنده لوای شهریاری و برازنده ردای بختیاری فرمود ، یعنی محمد عربی و رسول هاشمی صلوات الله علیه و علی آله الامجاد و الی یوم التئاد ، بعد ، گوید ابن بهجت ، فرصت شیرازی در این اوان سعادت نشان که عبارت از سنه یک هزار و سیصد و دوازده هجریست از این بنده درخواست نمودند که شمهائی از حال صاحب این دیوان بحیث تحریر در آورم این است :

«نثار» هو افصح الفصحاء و ابلغ البلغاء میرزا محمد خلف جناب ملا علی بابای شیرازیست ، مولدش شیراز علیین طراز ، از زمان شباب تا کنون که از عمرش پنجاه سال گذشته همیشه بتحصیل علوم عربیه و ادبیه اوقاتی صرف نموده اکثر مصاحبت اهل دل را مایل است و معاشرت ارباب حال را از اینزد متعال سائل ، بقصاید فصیحه رنگین و غزلیات ملیحه نمکین چنان فرس فکرت بمیدان شاعری تاخته که شجعان این عرصه را یکبارگی از بارگی سخن برانداخته ، و تا کنون چندین مرتبه به هندوستان رفته و بانوابان آن ممالک مجالستها کرده ، کلبعلی خان نواب را میپورراندیم گردیده و یکچند بدار الخلافه طهران بخدمت مرحمت پناه میرزاتقی خان لسان الملك متخلص بسپهر کمر بسته ، و باستان قیصر پاسبان پادشاه راه یافته مورد مراحم بیکران ملوکانه گردیده ، در این اوان اشعاری که از افکار ابتکارش بسلك اشارات و عبارات پیوسته جمع آوری نموده باطبعی از اقامت شیراز ملول و باغزمی در حرکت بهندوستان عجول ، بطبع آن همت گماشته هنگام نگاشتن این دیباچه از طبع فضول و خاطر نامقبول فقیر ارتجالا این رباعی انشاء شد :

باران که بیارد ابر نیسان ببحار	گردد بصدفها همه در شهوار
غواص اگر بدامن آرد بکنار	زیبد که کند نثار ، دیوان نثار

\*\*\*

### بدوستی نگاشته

ای از بر من دور همانا خبرت نیست      کز مویده چوموئی شدم از ناله چونالی  
پیش از آنکه رخت از سرای این سر گشته بر گشته بخت بر کشی ، میپنداشتم که  
رنج جدائی را دست پایداری است ، و شکنج دوری را بازوی بردباری ، سبحان الله ، من کجا



هجران کجا، جسم ضعیفم مرداین بار گران نیست، و جان رنجورم هم آورد در دهجران نه،  
 دور از آن روی زیبا و گفتارش یوا بر جای باده گلرنگ و آوای نای و چنگ خون دل  
 بساغردارم و ناله جانسوز بر اختر، رامش و خرمیم سپری است، آرامش و فرهی ازمن بری،  
 بیش از این صبر ندارم چکنم تا کی و چند، اینک که گویند دلها را بدلها راه است و جانها را از  
 درد جانها آگاه، اگر حقیقتی دارد پس چه شد که جانم بدرود تن نمود، اصلا دل سنگین  
 تو آگاه نیست، و دلم در سینه خونشد ابداً دست جفایت از تیغ کین کوتاه نه، باری اگر  
 راهی بدیدار آفتاب مثالت نیابم یکباره خاک هستیم بر باد است، و مرغ روانم از قفسخانه  
 تن آزاد، امید است که شبی روزی ساعتی افلا چند دقیقه سرافرازم فرمائی و گرهی که از  
 گیسوی دلاویزت برشته جانم افتاده بلعل جانبخش بر گشائی والسلام .

\*\*\*

### بدوستی نوشته

فدایت شوم دستخطی که مایه فتوح و مبهج روح بود رسبد، بوصولش فرق مباحاتم  
 بفرقدان و کلاه مفاخرتم بر آسمان رسید، اظهار مرحمت غایبانه فرموده بودند، معروف  
 است که دلها را بدلها راه است، و توقیع الفت و اتحاد از حضرت اله، حکماء الهی متفقاً  
 بارتباط ارواح قائلند و همین است معنی قرب معنوی، که الارواح جنود مجنده، قلوب  
 صافیه مرایای فیوضات حق جل و علا هستند که انوار جمالیه الهیه در آنها متجلی است،  
 در هر صورت که در یکی از آنها جلوه نماید در دیگرها نیز مشاهده آید، هیچ آئینه بدون  
 مواجهه صورتی انعکاس نمی پذیرد، ولی ظهور محبت در آئینه ضمیر صافی بدون مواجهه  
 منعکس میشود، اینست که فرمود: گر در یمنی چو بامنی پیش منی .

لئن غیبت عن عینی و شط بك النوا فانك بقلبی حاضر و قریب

\*\*\*

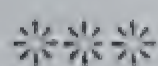
### از نگارشات اوست

ای دیدنت آسایش و خندیدن آفت، سالهاست که بسلسله گیسوی مسلسل پابستم  
 و بخیال چشم جادویت سرمست، در اندیشه کمان ابرویت نخل قامت خمیده و از فکر تیر



مژگانیت صید دلم درخون طپیده، بسختی دلت قسم که بیاد دهانت شیشه صبرم بر سنک  
آمده و فراخنای جهان بی تنگ شکرت بردلم تنک، از آنروز که دیده جویبارم بسرو قامت  
دلجویت فتاد، قمری صفت مرغ دلم طوق مودت بر گردن نهاد، بهربام و کوئی کو کوئی  
دارد و بانتظار مقدم شریف نظر بهرجانب و سوئی، اختتام نامه را باین دوبیت که مرتجلا  
از طبع نامطبوعم سرزده مینمایم که طرفه مقالی است در حقیقت مناسب حالی:

یاری که سراپا همه ناز آمد و غنچ      عمریست فتاده ام ز عشقش در رنج  
یکروز نرسید که اینکیست که هست      شش سال دوچار غم در این دیر سپنج  
باری، چه شود که نهال الفت بنشانی و بیخ کلفت بر کنی، گاهگاهی بمحقر کلبه ام  
گذری کنی و بحال زارم نظری نمائی.



### از نوشته های اوست

فدای شما، مکتوب مرغوبت رسید، لمعات کلماتش در مشکوة دلم ضیاء مودت  
افزود، و نفحات معانیش از صفحه خاطر غبار کدورت زدود، عهدیست که از بزم وصال  
دورم و از جمال عذیم المثلث مهجور، عزیزا، بجامی ازپا در آوردم چه شود که بدیگر  
جامی دستم گیری، سراپای وجودم در راه تشریف قدومت همه چشمست و پای تا قدمم بامید  
گفتار شکر بارت همه گوش، رحمی کن، عزمی گمار، همتی نما، طرحی ریز، رنگی آمیز،  
خود را برسان و بآبی آتشم را بنشان، والسلام.



### بدوست بیماری نگاشته

نور چشمما شنیدم از کثرت آلام و شدت اسقام مزاج و حاجت از نهج اعتدال منحرف  
گردیده، اینک نسخه ئی مجرب بر رفع کلال و دفع ملال آن عذیم المثلث عرض مینمایم  
و آن این است:

گاهی شربت سلامی و مفرح پیامی مستسقیان باریه هجران و خسته دلان زاویه  
حرمان را یادی فرما تا بعوض، خداوند شافی شفای عاجل مرحمت فرماید، ترحم با سوختگان



آشفته حال و تلافی با غمزدگان پریشان احوال، رنجورانرا خوش دوائی مجرب بست، و  
محمومانرا سبب انقطاع تب، والسلام.

\*\*\*

### بدوستی مرقوم داشته

جانان من با اینکه سر تسلیم بر آستانه ارادت نهاده ام و قلب سلیم بدست محبت  
داده ام، از تیغ فراق جانانی خسته دارم و از سنك جفايت دلی شکسته، پس از اینهمه  
شبها که بخیال موی عنبر بویت روز نمودم، و بعد از اینهمه روزها که بیاد روی نیکویت  
بشب آوردم امشب را منتظر مقدم شریف هستم.

\*\*\*

### رقعه ایست که با تحفه فرستاده

قربانت بروم، قلمدان معبود را ایفاد حضور مبارك داشتم چنانچه خالی از کلفت  
زرو زیور است و عاری از کسوت اصفر و احمر، هر آینه چون شاهدان بی پیرایه در دیده نظر  
بازان زیباتر است، معشوق خوب روی چه محتاج زیور است، ولی از حقارتش خجلم و از عدم  
قابلیتش منفعلي، باین بیت همدانی تمسك جسته معذرت می خواهم:

جاءت سلیمان یوم العید ویلمه (۱) ات نفجذ جراد کان فی فیها

ترنمت بفصیح القول و اعتذرت ان الهدایا علی مقدار مهدیها

ترجمه اش حین نگارش ارتجالا بنظر رسید:

یکی زران ملخ حضرت سلیمانرا نهادمور ضعیفی برسم هدیه به پیش

زبان بمعذرت آنکه گشود و این بسرود که هست هدیه هر کس بقدر قوه خویش

امید که چشم از معایبش بپوشند و بحقارتش نکوشند.

\*\*\*

### بدوستی نگاشته

ای فدای توهم دل و هم جان، روز گذشته بخیال شما بودم چون شب در رسید



رسول سیاه روی مجعد موی شما آمد، نامه‌ئی آورد گشودم خواندم جواب نوشتم فرستادم، چون صبح شد قاصد سفید روی مشکین موئی بانامه دیگر رسید گرفته باز کردم مطالعه نموده نیز جواب عرض کردم، امروز هم نامه شیواتر و مکتوبی زیباتر فرستاده اید سبحان الله از آمد و شد این رسول و قاصد سیاه و سفید، عجب روز و شبی دارم، نمیدانم علامت سیاه بختی است یا سفید روزی، حیرانم که این شب را روزی در پی است یا این روز را شبی بتعاقب، از بس این رسول خوش قدم و قاصد نیک مقدم بطرایف معانی و ظرایف سخندانی اوصاف جمیلهات را بر زبان آوردند رفته رفته دلم از دست شد و تیر صبرم از شست، گفتم آخر این اختراز کدام برج است و این گوهر از کدام درج، آن مشتری خصال بکدام سپهر می درخشد و نور سعادت بکدام طرف می بخشد، باری از منزل اندرونی و بیرونی پرسش رفته بود، منزل بیرونی چشم من است و اندرونی دل من، کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست.

\*\*\*

### مکتوبیست که با تحفه‌ئی ارسال داشته

آقا جان من، از آنجا که ایفا دهد ایا بخدمت دوستان جانی و باران روحانی مایه یاد بود ارادت کیشان است و مانع از فراموشی ایشان، باهزار گونه خجالت و شرمساری جعبه شطرنجی که بدستور فرزین فرزانه عقل خویش در پیل بند فکرت دور اندیش ترتیب داده بانضمام مهره‌های آن ارسال خدمت دارم اینک بنیابت از این بنده بمعذرت از این تحفه ناقابل، دوزیر با تدبیر و دیو پادشاه عادل از اسب جلالت پیاده ورخ بدر گاهت نهاده، گوئی زبان حال بدین مقال گشاده عرض مینماید:

جاءت سلیمان يوم العرض قبره (۱)	تهدی الیه جراداً کان فی فیها
فاستقبلته و قالت و هی ضاحكة	ان الهدایا علی مقدار مہدیها

\*\*\*



نامه ایست که یکی از پارسیان نوشته و تهی از سخنان تازی است

جان و تنم برخی تن و جانت، شیوا نامه زیبا نگاری که نگاشته و بفروهنك پارسی  
 گهرهای گرانها در آن انباشته بود رسید، از رسیدنش سرنامداری بر چرخ برین و  
 چهره سپاس داری برخاك زمین سودم، سامان سینه و جان را چون جام جمشید و آئینه  
 خورشید روشنائی بخشید، اکنون سزاوار دانسته که چامه ئی در نیایش آن یگانه  
 بزرگ منش و فرزانه سترك روش بزبان پارسی که تهی از سخنان تازی باشد بسرایم، با  
 آنکه دست و زبانم را بدین راه و روش چندان آشنائی نبود، بیاری یزدان پاك شبرنگ  
 خامه ام بتکاپو گستاخ لگامی نمود، دردشت این چامه بچند گامی درتاك و تاز آمده چنانچه  
 آهو (۱) و لغزشی در این تکاپوی باشد از در بخشایش از آن در گذرند و بر این بنده  
 خرده نگیرند، از گذارش وزند گانیم پرسش فرموده بودند چه پاسخ دهم که ناهمواریهای  
 کیهان و ناسازگاریهای مردمان جهان دمساز فریاد و نالشم ساخته در بستر رنج و  
 ناتوانیم انداخته، خورشید کامرانیم روی در سیاهی نهاده و اختر زند گانیم سر در تباهی،  
 رامشم سپری شده و آرامشم رخت بر درخش در بدری گذارده، یاری بندگان در گاهت را  
 بنده ام و گوهر پاکت را بزرگواری پرستنده .

\*\*\*

### ایضاً پارسی نگاشته

بنام خداوند بخشاینده مهربان

پس از سپاس یزدان یکتاوستایش کرد گار بی همتا و درود بر فرخشور (۲) بافر جود (۳)  
 تازی نژاد و خوشور (۴) فرجاد (۵) فرشته نهاد، شیوا نامه ئی که از آن را ستیوران گزین و  
 دانشوران مهین رسید، خستگی را از روان بر کران افکند، ورستگی از اندوه را بمیان  
 آورد، امیدوارم که در این خجسته جشن بزرگ فیروز نوروز که آهوی آتشین (۶) ماهی را  
 بدم رسانیده و برده (۷) را در بر گرفته بزیر سایه تیمسار (۸) شهریار داد گر خسرو خوانند (۹)

۱- آهو در اینجا بمعنی عیب است ۲- پیغمبر ۳- معجزه ۴- پیغمبر ۵- دانشمند و  
 عاقل ۶- کنایه آفتاب است ۷- براه یعنی خوب و زیبا ۸- حضرت ۹- صاحب، مخفف خداوند

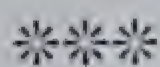


کیتی ستان مهر افسر، که بودش مایه زندگانی و نمودش پیرایه کامرانست، همواره برامش و فرهی دمساز و باسایش و خرمی انباز باشید، و ازمن که درودخوان این پادشاه ایرانیان پناه هم بر شماها سمیز (۱) گوی خسرو پرست هر که بوده و هست نیایش باد، پایندگی زندگیتان را از یزدان پاک خواستارم، روزمه (۲) نوزدهم پروردین یک هزار و سیصد و بیست و سه تازی.



### ایضاً پیارسی است

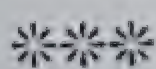
یگانه دوست مهربان من، نامه نامی شما رسید در این روز پیروز نوروز کیانی بخجستگی و فرخندگی دمساز بوده باشید، از شاه بلوت ایران و پسته خندان در خور دندان زندش (۳) میگویم، ویزه از ماهی آویزه یک دریا خرسند و از دستمال ابریشمین نیز بهرمندم، روزمه پنجم پروردین سال یک هزار و سیصد و بیست و هشت تازی.



### بطیبی نوشته است

روحی لك الفدا جشمی لك النثار، نامه نامت رسید دستخط گرامیت ملاحظه شد، شربت کلامی و مفرح پیامی از مستسقیان بادیه هجران و خسته دلان زاویه حرمان یادی فرموده و در مقام استفسار از حال بر آمده بودید، تمادی ایام فراق و ایادی آلام اشتیاق مزاج مستقیم را از نهج اعتدال انحراف داده.

ترنجبین و صالم بده که شربت هجر نمیدهد خفقان فؤاد را تسکین  
طیب حقیقی، ذات عیسوی صفات را محفوظ و انفاس مسیح اقتباس را مجروس  
دارد والسلام.



### شکوائیه ایست که یکی از حکام فارس نگاشته

قربانت کردم، اگرچه اغتشاشهای متصله و هرج و مرجهای غیر منفصله ممالک



مارا درچار موجّه اضطرار انداخته و حواسها را دچار اضطراب ساخته، ز منجنیق فلک  
 سنگی فتنه میبارد، گاهی محاربه و نزاع است وقتی محاصره قلاع نمیگذارد که اینگونه  
 عرایض بر آئینه ضمیر آفتاب نظیر حضرت اشرف عکس پذیر گردد، ولی برای رفع  
 خستگی از آن خیالات که دفع فاسد بافسد کرده خوبست لختی نظری بر این چند  
 سطر بگمارند در صورتی که ابواب رحمت کریمانه سابقه که همواره بروی این بنده  
 باز میداشتید اگر هنوز باز است بسمع قبول اصغفرمائید خیال نمائید روزنامه میخوانید  
 یا لایحه قرائت مینمائید، عرایض ناقابل بنده هیچ که نباشد کم از جرئت مزخرف نیست  
 چو که از سخنان لطائف محرف نیست، آنچه در عریضه هست براهین حسیّه شهودیهئی  
 دارد که حاجت فکر و نظر ندارد و همه صدق و راست و انشاءالله بی کم و کاست، راستی  
 موجب رضای خداست، نه از مقوله اطراب است و نه از جمله تحریر و اغراء، مرد مسلمان  
 باید سخن را بی پرده و حجاب مثل زنان نصاری بی چادر و نقاب بگوید، شنونده  
 هم باید عاقل باشد مقروع سمع شریف نماید جوابی دارد بگوید، هلم الصحیفه والمقلمه جواب  
 ندارد، بسوزد باتش بشوید بآب، بازی غرض اینست که مگر باید همه کار باشتباه بگذرد  
 و بخاک پای مبارک معروض داشته نشود؟، الحاصل، سفر قبل که موکب مبارک بر فارس  
 و فارسیان منت گذارد مگر احضارم نفرمودید و اظهار مرحمت نمودید؟! مگر هفتهئی دو  
 روز امر نشد که در خلوت خاص حاضر باشم و مستصحبانه فرمایشات را ناظر، مگر مواجب  
 سرکاریم را (که خدایش از زمین براندازد) در آن سفر بهمت و الانهت عاجل غیر آجل  
 مرحمت نفرمودید؟، و خیر الخیر ماکان عاجله، مگر در دار الخلافه طهران همه وقت خواه  
 در زمان صدارت و استعلاء خواه در ایام خدات و استعفاء، مرحمتهای فوق العاده درباره این  
 بنده مبذول نمیداشتید؟، در این سفر هم که الحمدلله بد نجنبیدم، لم ال جهدا قط فی  
 خدماتکم، نونهالان بی همالان دوحه عزت و اقبال یعنی معزز الممالک حرسه الله تعالی  
 عن المہالك، و اقبال السلطان صانها الله تعالی عن الحدّثان، بقول خودشان فرصتی غنیمت  
 دانسته رشتهئی بگردنم افکنده و بحوزهئی کشانیده که باید یکدرسی بدهی، گفتن يك



درس منجر بچندین رشته شد گاه منقول بود گاه معقول، ایامی منطق بود زمانی هیأت، روزی جغرافی بود گاهی حکمت، و این عمل از قبیل مضاربۀ بی سود و درخت بی ثمر مینمود، و این بنده هم هیچوقت از زحمات و زجر، تمنای مزد و اجر ننمود، تو بندگی چو کدایان بشرط مزد مکن، بتناك عیشی صابر بودم و بمصابرت ثابت، فارغ الکيس و صفر الوطاب رضیت من الغنیمۃ بالایاب، امسال نزدیک تحویل سال از دست زهاب و ایاب مردم بی حقیقت و حال جسته سر بصحرا گذارده درویشانۀ بزوائیای کوه و مغارها نشسته مشغول تألیف کتابی که حضرت اشرف فرمودند شدم، پس از چند روزی که از شهر دور و از باران غیر موافق الحمد لله مریض بودم تب کردم، بشهر آمدم بخانۀ طبیبی رفته تا استعلاج نمایم از بالاخانه اش پرتاب شدم، دستم شکست پایم خست، کاره بیماری کشید شادمانی بسو گواری انجامید که تا کنون هم گرفتارم و پیوسته در آزار.

لیس البلیة فی ایامنا عجباً بل السلامة فیها اعجب العجب

رفتم که کنم علاج رخساره زرد افزود فلک هزار دردم بر درد

بخیالی که برات مفیدی بدست میآید و از آن بجهت مخارج بیماری مستفید میشوم، می بینم که برات را فرستاده اند که دیگر کاری از ما ساخته نمیشود با وصف اینهمه مطالب، اشهدکم بالله الغالب، سزاوار این بود که این چهارشاهی نا قابل را که بقول درویشی بقدر چاشت يك بنگی یا قیمت کاغذی برای فلان جای فرنگی نمیشود آنقدر تعالی بنمایند و بمماطله گذرانند، آخر برات لاوصولی بدستم دهند که هر روز بهر کوی و برزن و هر ساعتی بمرد وزن حشر کنم، نمیدانم این چه حواله هاست بقول عرب هذا من حواله الدهر (او من حواله) ای من عجائبه، سبحان الله محول الیه، اگر مدیون نیست چرا حواله میدهند و اگر مدیون است چرا کفالت نمیکنند، مهربانیهای زبانی که بدتر از وساوس شیطانی است مرا بچه کار میآید، سید مشفقم خواندن یا آفتاب مشرقم گفتن، بدوست صادقم خطاب کردن و بیار موافقم ستودن، چه فایده دارد، بلی فایدهائی که ما دیدیم و میتوانیم حقیقتاً تشکر کنیم از یکنفر جناب امیر الملك است عاملی معامله الملوك بالارمل والصعلوك،



در این باب شرحی در یکی از تألیفات خود نوشته‌ام بقول طهرانیه‌ها حالا بماند (انصاف) برای این برات‌نا وصول خوبست تا کنون چه قدر تعارفات باین و آن و انعام بخفاء و عیان داده باشم در صورتی که هیچ فایده ندیده‌ام. (از این قضیه نمی‌گذرم) حکیم دکتر «من» آلمانی که چندی در شیراز به تحصیل زبان ایرانی آمده بود بنده نزد او قدری از خط آریا (معروف بمیخی) خواندم و یک کتاب در این باب نوشتم و بطبع رسانیدم که شنیدید بلکه دیدید و خواندید و رسیدید، دکتر «من» سابق الذکر پیرای تخت آلمان بصدر اعظم و وزیر افخم آنجا مقاله‌ام را نموده بود از طرف صدرات یک قوطی (سیگارت دان) که بر سرش شبیه تاجی است مکمل بالماسهای خرد با مکتوبی مرغوب برای بنده فرستاد بازاء آنکه چهار کلمه نوشته و آنرا نشر داده‌ام، مرد غریبی با آن بعد مسافت با اینهمه قدردانی و رافت، ولی اشخاص خودی ایرانی با این قرب جوار ما شالله باین شارلتانی براتی را که دیگران از آن مأیوس شده‌اند پیشم انداخته‌اند، بنده هم صرف نظر نموده می‌گویم عریان و جوعان بودن بهتر از دوان و پویان بودن است، عقب براتی‌نا وصول رفتن که هیچکس قبول نمیکند از قبیل دنبال گردی رفتن است در صحرا یا در پی مرغی جستن بهوا!

بایادشه بگوی که روزی مقرر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم

استدعا اینکه بفرمائید تا هر کس میتواند وصول کند، آنگاه از طرف این بنده نیز زنده بیاشماقچی سرکاری تقدیم نماید، بالطوع و الرغبة گذاشتیم و گذاشتیم، مطلب دیگر در همسایگی بنده عجوزی عاجزه است دست قضا سرانگشت جفا بر چشم جهان بینش گذاشته طفلی دارد صغیر و یتیم، و دلی از حسرت و غصه دو نیم، برات سرکاریش پنج تومان بود که گرفت و حواله نیریز شد و همیشه گیرنده وجه برات این زن بنده بوده و هستم، مرحمت پناه حاجی عظیم السلطنه روح الله روحه بر روی وجه این برات وجهی می‌افزود و باومیدار، غفرانمآب میرزا محمد رضای مستوفی طیب الله تربته نیز باین امر ثواب تأسی می‌جست، چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار، حضرت اجل آقا زاده معظم مسعود الدوله طول الله عمره با اینکه مدتهاست برات را بایشان سپرده‌ام هیچوقت یادی از این بیچاره عاجزه نفرمودند (نکته دقیقه الهیه است) بنده اعتقاد بماورای طبیعت و اعتقاد



بمجازات نیز دارم . . . نعم ماقال الموای :

تا دل مرد خدا نامد بدرد هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

درد دل پیرزن از تیر جگر شکاف ته متن اثرش بیشتر است، فوالذی فلق الحبة وخلق  
النسمة، چندین دفعه دیدم آترن دست بر سینه زد و نفرین کرد طولی نکشید اسباب  
تاراج نیریز فراهم آمد، بزرگان گفته اند، حذر کن ز آه دل پیرزن، در حدیث هم همین  
مضمون است، قال امیر المؤمنین علی علیه السلام ایاک و دعوة المظلوم، بهر حال زاد کان آن  
دو مرحوم سابق الذکر که عمرشان پاینده باد میتوانند حق این ضعیفه را بدهند، لهذا  
مقرر فرمائید برات را از حضرت معزی الیه بگیرند و تقدیم مهتر اصطبل مبار که ایشان  
بنمایند که از اینهم گذشتیم ولی غزلی از طبع فضولم وقتی سرزده با اصطلاح قلندرانه  
غزلی است یکشعرش را خاتم عرایض خود قرار میدهم اینست :

هر بد و نیکی که آید بر قلندر از شما در جهان هم از شما هم از قلندر بگذرد

\*\*\*

### من خیالاته

دوستان در غم آن طرفه نگار سر گذشتی شنوید از من زار  
من بیچاره آشفته آفتة دل خسته در بند بسته رادلبری سیمین بری است، خوشخوئی  
دلجوئی، بیمثالی آفتاب جمالی، بی قرینی زهره جبینی، طنازی دلنوازی، حریفی ظریفی،  
خوش خرامی دلآرامی، که از دیدارش دلها را نشاط است و از گفتارش جانها را انبساط،  
عهدیست که گردن تسلیم اسیر کمند تعلق اوست و دل مستمندم گرفتار بند عشق  
او، گاهی با تیغ جور خاطر من را خسته دارد و گاه بسنك جفا آبگینه دلم را شکسته،  
از زهر فراقش جانم رنجور است و از آتش اشتیاقش دلم محروم، روز گذشته پارهئی از این  
حکایات و شمهئی از این روایات را بطیب مسیح دم خضر قدمی گفتم، دست نرحمی بر  
نبضم نهاد و چشم تلطفی بر رخسارم گشاد، و گفت که تو را معجونى باید که پیش دلت  
را سودی دهد و آتش جانت را فرو نشاند، صفت آن معجون اینست، این نسخه از علاج  
مسیحا نوشته ایم:



از یاقوت دهانش يك حقه، از مروارید دندانش دورسته، از بادام چشمش دو دانه،  
از سنبل زلفش دو دسته، از عناب لبش دو عدد، از پیلپل خالش يك حبه، از گلاب عرق  
بنا گوشش چند قطره، از عسل آب دهانش نیم اوقیه، از سیب زنجانش یکدانه، از  
سیماب غبغبش يك مثقال، از نیشکر انگشتانش ده قلم، از حدید دل سختش يك قطعه،  
از ترنجبین بوسه اش چندانکه روح فزاید، از آمله غمزه اش بقدری که شاید، از شکر  
تبسمش بقدر پسته، از قند مکرر سخنش باندازه غنچه .

مجموع را در هاون دیده خویش صلايه کرده و بسر شک خونین حل نموده پس  
در ديك دل ریز و بر آتش محبت نه تا بقوام آید، آنگاه از هفت پرده چشم صاف  
کرده در قدح عشق ریخته در برابر آفتاب وصال گذار، سپس در هر بامداد فراق قدری  
از آن نوش کن، خوش دوائیست بیا تا همه بیمار شویم .



### بامام جمعه و جماعت نوشته است

بعرض مقدس عالی میرساند گرامی تعلیقہ مبارکہ کہ بفرمودہ حضرت مستطاب  
عالی بود و بخط لایقہ دیگر، رسید، بر سر و بردیدہ رمہ دیدہ نہادہ از مطالبش مستحضر  
گردیدہ، نسبت معانی الفاظ مقدسه اش را بتحریرش، نسبت روح مجرد نکالبد عنصریہ  
مشاہدہ نمود، زیرا کہ عبارت از دهان در بار بود و خط از قلم دیگر، از اختیار، و از  
طرف قرین الشرف آن اختر برج امامت و گوهر درج کرامت نیز دوازده دانه انار  
ارسنجانی کہ عددی است مبارک و میمون، واصل گردید و از وصولش فرحی بی اندازه  
حاصل، زیرا کہ عدد مذکور حاکی بود از وحدت حضرت معبود و مشعر بر سالت پیغمبر  
محمود، کہ لا اله الا الله بر این تعداد است و محمد رسول الله نیز بہمین عداد، هموارہ سادات  
خیل بشر یعنی ائمہ اثنی عشر، معین و یاور آن جناب باد بر رب العباد .

پایان







# فهرست نامهای کسان و خاندانها

نام	صفحه	نام	صفحه
آ باقاخان	۵۶	ابو نصر (فارابی)	۲۷۶
آ تسز	۵۲	ابو نواس	۲۷۶
آدم	۲۴۴-۳۳	اتابك	۵۳
آذر میدخت	۳۹	اتابك اعظم	۱۰۲
آزاد خان افغان	۶۵	اتابك اعظم «میرزا تقیخان»	۶۹
آسوده (میرزا محمد مهدی)	۴۲۸	اتابكان	۵۳
آسیه	۳۲۵	اثنی عشریه	۵۹
آغامحمد خان قاجار	۶۷-۶۶-۶۵	احتشام الدوله	۴۲۵
	۶۹	احتشام الملك	۳۹۲
آق قویونلو	۵۹	احنف	۳۴۲
آقارضای قمشهئی	۹۴	احمد	۲۲۹-۴۶
آل اطهار	۴۰۸	احمد غزنوی	۵۰
آل بویه	۲۵۶-۴۸	احمد مرسل	۳۴۲-۲۵۹-۱۳۹
آل زیاروشمگیر	۴۸-۴۷	احمد میرزا «احمد شاه»	۱۱۷-۱۱۵
آل علی	۴۲۷		۱۴۴-۱۲۵
آلمانی	۸۴	اخطل	۲۷۶
آل مظفر	۵۷	ادیب «میرزا محمود»	۱۲۶
		ادیب صابر	۵۱
الف		ارامنه	۱۶
ائمة اطهار	۴۸۳-۹۱-۵	اریاخان	۵۶
ابراهیم	۴۳۲-۴۲	ارد	۳۴
ابراهیم خان	۶۵	اردشیر	۲۶۹-۳۹-۳۶-۳۵-۳۳
ابن انباری	۳۱۵	اردوان	۳۵-۳۴
ابن خلکان	۲۵۴	ارسطو	۲۷۶
ابوالبشر	۴۴۲-۲۹	ارسلان ثانی	۵۱
ابوالارواح	۲۴۴	ارغون خان	۵۶
ابوالفتح خان (زند)	۶۶	ارقم	۳۴۲-۲۷۶
ابوالقاسم	۲۴۴	ازبكان	۶۴-۵۹
ابوالهدی	۷۸	استیاز	۲۸
ابوبکر	۵۴-۵۳-۴۰	اسحق	۲۵۹
ابوسعید بهادرخان	۵۷	اسرار «حاج ملا هادی سبزواری»	
ابوعلی	۲۷۷-۲۵۵		۴۵۸
ابو کالنجار	۴۹		



نام	صفحه
اسعد السلطنة «ابراهيم خان»	۸۵
اسفنديار	۲۷۰-۳۲
اسکندر	۴۳۲-۲۷۶-۲۵۲-۶۴-۳۴
اسماعيل	۱۶۵-۴۹-۴۶
اسماعيليه	۵۵-۵۳-۵۲
اشتر	۳۴۲-۲۷۶
اشرف افغان	۶۲
اشعر	۲۷۶
اشك	۳۴
اشكانيان	۳۵-۳۴
اصبغ	۳۴۲
اصغر	۴۱۴-۴۱۱
اعتضاد العلماء «شيخ مرتضى»	۱۰۷
اعشى	۴۲۷-۳۰۴-۲۷۶
افاغنه	۶۳-۶۲
افراسياب	۳۱۴-۲۷۰
افشار	۶۷-۶۳
افغان	۹۷-۹۲-۶۲-۶۱
افلاطون	۲۵۳-۱۳۳
اقلیدس	۳۰۷-۲۷۷-۲۷۶-۲۵۳
اكبر	۴۱۶-۴۱۳-۴۱۲-۴۱۱
اكبر شاه «نواب»	۲۶۱
اكتای	۵۵
اكشداد	۳۵
الب ارسلان	۵۰
الجايو «خدا بنده»	۵۶
الغ بيك	۵۸
القادر بالله	۴۹
الياس	۲۵۹

نام	صفحه
امام المجتبى	۲۳۵
امامزاده	۱۲۱
امان الله خان	۴۶۵
امپراطور روس	۶۱
اموى	۴۰
امير الملك	۴۸۰
امير المؤمنين	۲۳۵-۲۳۲-۲۳۱
	۳۱۰-۳۰۹-۳۰۵
	۳۲۸-۳۱۸-۳۱۶
	۴۸۲-۳۹۰
امير تومان	۴۲۶
امير تيمور	۵۸-۵۷
امير حسن بيك	۵۹
امير دهلوى	كا
امير شاه محمود	۵۷-۵۶
امير شيخ ابواسحق	۵۷
امير مبارزالدين محمد	۵۷
امير مسعود	۵۷
امير معزى	۵۱
امير نظام «ميرزا تقيخان»	۷۰-۶۹
امين	۴۳
امين التجار	۹۰
امين الدوله	۱۱۵
امين السلطان	۱۱۰-۱۰۸-۷۴
	۱۱۱
امين الملك كاشى «فرخ خان»	۷۰
انتظام الدوله	۱۴
انتظام الممالك شيرازى «ميرزا	
ابراهيم خان»	۳۶۲-۱۲۳-۱۴
	۴۲۶-۳۶۶-۳۶۵-۳۶۴-۳۶۳







نام	صفحه	نام	صفحه
پال	۷۹	تعمیم	۳۰۴
پرنس ملکم	۷۶-۱۰۳	توس	۳۱
پرویز	۱۷۳-۲۸۴-۳۵۹	تولی	۵۵
پلاش	۳۴-۳۵	تہمتن	۳۰۳
پلوتارک (فلو طر)	۲۹۹	تہمورس	۲۹
پلیس	۱۰۳-۱۰۴	تیر	۲۶۱-۲۸۰-۳۰۵-۴۲۷
پوران دخت	۳۹	تیرداد	۳۴
پور بختگان	۲۷۰	تیموریان	۵۸
پہلوی (رضاشاہ)	الف-۴۲۶	ث	
پہلوی «محمد رضا شاہ»	۴۶۰	ثابت	۲۷۶-۳۴۲
پیر کنعان	۲۴۸	ثعلبی	۳۱۵
پیشدادیان	۲۸	ج	
پیغمبر اسلام	۴۰-۲۴۲-۳۸۹	جابر	۲۷۶-۳۴۲
	۴۰۵-۴۱۵-۴۲۸	جارچی	۸۶
	۴۷۷-۴۸۳	جالینوس	۲۶۷
ت		جاماسب	۲۵۳-۲۷۶
تاتار	۵۴۰	جبریل	۲۸۵-۳۱۱-۴۰۶-۴۱۲
تاجیک	۲۰۱	جعفر	۴۱۲
تبریزی ج «حامیرزا ابراہیم آقا»		جعفر خان «زند»	۶۶
	۱۱۶	جعفر صادق «امام»	۴۲۸
تراکمه	۵۹-۶۱	جلال الدولہ «قاجار»	۴۹-۱۱۵
ترسا	۲۴۳	جلال الدین «اسمعیلی»	۵۳
ترک	۴۵-۵۰-۸۵-۸۶	جلال الدین میرزا	۱۱۹
ترکان	۷	جم	۹۰-۱۶۸-۲۹۹-۳۰۰
ترکمانان	۶۳-۷۰		۳۰۲-۳۰۶-۳۰۷-۳۰۸
تسلی	ز		۳۱۹-۳۲۱-۳۲۳-۳۸۸
تقی	۲۳۵	جمال الدین عبدالرزاق	۹۶
تقی ہمدانی	۸۵-۸۶	جمشید	۳۰-۱۶۸-۲۸۳-۳۲۱
تکش	۵۲		۳۲۷
تکله	۵۴	جنید	۲۷۶-۲۷۷



نام	صفحه
حافظ استقلال « کمیته »	۱۲۹-۱۳۰
حبيب الله	۲۴۴
حزیری	۲۷۶-۲۷۷-۳۰۷-۳۱۰
حسان	۴۲۷-۳۱۵-۲۷۶-۵
حسام السلطنه	۲۷۳-۲۷۱-۱۳-۹
حسن « مطلق »	۴۵۸-۴۵۷-۳۱۸
حسن بن علی	۳۱۴-۲۲۲
حسن بن محمد اسمعیلی	۴۳۲-۳۸۸
حسن صباح	۴۰
حسین « مطلق »	۵۳
حسین بن علی	۵۲
حسینقلینخان « نظام السلطنه »	۳۸۸
حشمت الدوله	۴۱۳
حشمت الممالک	ط
حضرت عبدالعظیم	۴۳۸-۱۰۰
حضرت معصومه	۲۴۵
حمزه میرزا « حشمت الدوله »	۱۰۳-۷۶-۷۴
حوا	۱۰۹-۱۰۷-۱۰۵
حیدر	۳۲۵-۳۲۱-۱۱۱
حیدر کرار	۴۰۶-۳۵۸-۳۲۶
خاتم انبیاء	۴۳۰
خاتم « طائی »	۱۰۵-۱۰۰
حاج محمد حسن	۷۰
حاج محمد حسین	۲۴۴
حاج محمد حسین صراف خزانه دار	۳۴۲
حاج میرزا آقا	۳۰۳
حاج میرزا ابراهیم ادیب	خ
حاج میرزا محمد حسن شیرازی	۴۶۳-۳۵۰-۲۵۹
حاجی اسمعیل	۴۸۹
حاجی الماس	۴۸۹
حاجی باقر	۴۸۹
حاجی محمد خان سیاح	۴۸۹
حاجی سلیمان صباحی	۴۸۹
حاجی قوام الملک	۴۸۹
حاجی محمد تقی	۴۸۹
حاجی نصرالله خان	۴۸۹
حاجی میرزا آقاسی	۴۸۹
حافظ « خواجه »	۴۸۹

نام	صفحه
جوجی	۵۵
جوزا	۴۲۷
جهانگیر خان	۹۴
چ	
چکاوک	۴۷۶
چنگیز	۵۷-۵۶-۵۴-۵۲
چوبینه	۴۶
ح	
حاتم « طائی »	۳۰۷
حاج محمد حسن	۴۳۳
حاج محمد حسین	۴۳۰
حاج محمد حسین صراف خزانه دار	۴۳۸
حاج میرزا آقا	۴۳۷
حاج میرزا ابراهیم ادیب	ک-ک
حاج میرزا محمد حسن شیرازی	۷۳
حاجی اسمعیل	۳۹۱
حاجی الماس	۴۶۸
حاجی باقر	۴۲۸
حاجی محمد خان سیاح	۶
حاجی سلیمان صباحی	ه
حاجی قوام الملک	۴۳۰
حاجی محمد تقی	۱۰۵
حاجی نصرالله خان	۸۵
حاجی میرزا آقاسی	۶۹-۶۸
حافظ « خواجه »	یز-یج-یط-کج
خ	۱۲۴-۵۷-۵۶
خاتم انبیاء	۳۹۱-۲۰۶-۱۵۳
خاتم « طائی »	۴۶۲



نام	صفحه
خاتم النبیین	۴۰
خاقانی	۵۳
خاقان مغفور	۶۷-۶۸-۶۹
خالد	۲۷۶-۳۴۲
خاوند	۴۷۷
ختمی مآب	۲۸۳
ختمی مرتبت	۳۸۸
خدینو عجم	۹۰
خدینو مصر	۷۸
خسرو	۳۴-۳۵
خسرو پرویز	۳۸
خضر	۲۵۹-۳۰۷-۳۴۲
	۴۱۱-۴۳۷-۴۸۲
خلیل	۲۵۹-۲۷۶
خواجه نصیرالدین طوسی ج-۵۶	۹۶
خواجه نظام الملک	۵۱-۵۲
خوارزمشاهیان	۵۲
خورشاه	۵۳
خورشید	۱۸۳-۲۴۹-۲۵۲
	۲۶۱-۲۷۹-۳۰۷
خورشید خانم	۴۴۰
خیام «حکیم عمر»	۹۸
خیر الانبیاء	۳۱۸
خیر البشر	۴۰
خیر المرسلین	۳۱۸
خیر النساء	۴۱۲
دارا	۳۲-۳۳-۴۳۲
داراب	۳۲
داریوش	۲۹-۳۲-۳۳-۶۰-۹۷
داعی الاسلام «سید محمد علی»	۹۵
داود	۲۵۹-۳۰۷
دب اکبر و اصغر	۱۸
دبیر حضور	۲۹۸
دده یاسمن	۴۶۸
درشوالی	۹۴
درویش	۱۳۱
دست غیب	۱۳
دعبل	۲۷۶
دقیقی	۴۶
دکتر «من» آلمانی	۸۴-۱۳۰-۴۸۱
دلاک	ید
دیالمه	۴۵-۴۷-۴۸
دیکتاتور	۱۰۸
دیلمی	۴۷
دیوان بیگی «محمد رحیم خان»	۴۳۵
ذ	
ذکاء الملک «میرزا محمد حسین»	
	۶۹-۱۱۰
ذکاء الملک «میرزا محمد علی خان»	
	۱۱۰
ذوالفقار	۲۵۳
ذی الامر	۲۳۵
ر	
راشد	۴۴
رجبعلی خان «مذهب»	ز
رخصت	۱۴-۳۹۰
رستم	۲۷۰
رسول اکرم	۲۴۴-۴۰۸



نام	صفحه
زهرة	۱۶۳-۱۷۰-۳۲۵-۳۵۵
زهیر	۴۲۷-۴۸۲
زیار	۲۷۶ —
زینة الحاحیه «زهرا بیگم»	۴۷
ژ	۴۳۷
ژاندارمری	۱۲۹-۱۳۰-۱۳۲
س	
ساره	۳۲۵
ساسانیان	۳۵-۳۹
ساکت	ک
سالارالدوله	۱۰۹
سالار معظم	۸۳
سامان	۴۶
سامانیان	۴۶
سبز واری «حاج ملاهادی-اسرار»	۱۰-۱۱-۴۵۵
سبکتکین	۴۹-۲۹۶
سپهدار «ولی خان»	۷۶
سپهسالار «میرزا حسینخان»	۱۰۶
سپهسالار «میرزا محمد خان»	۷۰
ستارخان «سردار ملی»	۱۱۷
سجاد	۲۳۵
سحاب	ک
سحبان	ک-۳۱۵
سدید السلطنه	۱۱-۱۵
سردار اسعد «علیقلیخان»	۱۱۶
سردار عشایر ایلخانی	۱۳۲-۱۳۳
سردار مکرم «رضاقلیخان»	۸۳

نام	صفحه
رشید و طواط	۵۲
رضا	۲۳۵
رضا «علی بن موسی»	۴۳
رضاقلی میرزا	۶۵
رفرف	۲۳۰
رفت الدوله	۱۵۹
رکن التجار شیرازی «میرزا عبدالله»	۳۱۸-۳۱۹
رکن الدوله «شاهزاده»	۴۷-۴۸
رکن الملک شیرازی «میرزا سلیمانخان»	۳۸۳-۳۹۹
روئین تن	۲۹
روح الامین	۳۱۶-۳۱۸
رودکی	کج ۴۶-۳۰۱
روس	۶۱-۶۳
روشنک	۳۳
رومیها	۳۴
ز	
زاب	۳۰
زحل	۲۵۲-۳۰۳
زرافشان	۴۶۸
زرتشت	۲۷۱
زعفران	۴۶۸
زکی خان «زند»	۶۶
زلیخا	۳۸۹
زند	ب-۵
زندیه	۶۶
زهرا	۲۴۲



نام	صفحہ
سلمان	۲۷۶-۲۷۷-۳۰۰-۳۰۸
	۳۳۴-۳۴۲-۳۸۸-۴۷۵
	۴۷۶
سلیمان	۴۱-۵۱-۲۵۹
سنائی	۵-۹۸
سنبل	۴۸۳
سنجر	۵۱-۵۲-۲۹۶
سنقر	۵۳
سنی	۶۴
سوئدی	۱۲۹-۱۳۳
سوداہ	۲۶۹
سہا «میرزا»	۹۷
سہام الدولہ «جعفر قلیخان»	۱۱۸-۱۱۹
سہروردی «شیخ شہاب الدین»	۴۶۱
سیاوش	۲۸۴-۴۵۰
سید بزمی	۹۷
سید جمال الدین اسد آبادی	۱۶-۲۸
	۷۴-۷۵-۷۶-۱۱۳
سید جمال الدین اصفہانی	۱۰۳-۱۱۶
سید حسین	۱۰۵
سید عبدالحمید «طلبہ»	۱۰۵
سید عبدالغفور	۴۵۷
سید محمد	۶۵
سیروس	کب
سیماب	۴۸۳
سیناتور و کس	۳۴
ش	
شاہپور	۳۵-۳۶-۳۰۰
	۴۰۰-۴۰۱
شارلمان	۷۰۰

نام	صفحہ
سردارہ منصور	۱۱۵
سرور «میرزا محمد طیب»	۴۳۳
سعد زنگی	۵۴-۴۶۱
سعدی	۵۴-۳۸۹-۴۶۰
سعید السلطنہ «حاجی»	۲۶۰-۳۱۶
سفاح	۴۲
سقراط	۲۷۶
سکینہ	۴۱۶
سلاجقہ	۵۰-۵۱-۵۳
سلاطین مد	۲۸
سلجوقشاہ	۵۴
سلطان ابو سعید	۵۶-۵۹
سلطان احمد آل مظفر	۵۷
سلطان الدولہ	۴۹
سلطان اویس	۵۶-۴۲۵
سلطان جلال الدین	۵۲
سلطان حسین میرزا	۵۹
سلطان حیدر	۵۹
سلطان خلیل	۵۹
سلطان رکن الدین	۵۲
سلطان زین العابدین	۵۷
سلطان سلیمان عثمانی	۵۹
سلطان شاہ	۵۲
سلطان محمد خوارزمشاہ	۵۲-۵۴
	۵۵
سلطان مراد میرزا «حسام السلطنہ»	
	۸-۶۹-۷۰
سلفر	۵۳
سلفکیان	۳۴



صفحہ	نام
۳۸۲-۲۵۹	شعیب
۴۱۶-۴۱۵-۴۱۱	شمر
۱۰۸	شمس المعالی
۲۷۶	شہاب
۳۹	شہر آزاد
۲۵۸	شیخ احمد کرمانی
	شیخ للرئيس «ابوالحسن میرزا»
۲۵۸-۲۵۵	
	شیخ الملك «شیخ محمد حسین سیرجانی»
۱۱۹	
۸۳-۸۱-۸۰	شیخ بہاء الدین
۵۶	شیخ حسن ایلکانی
۵۶	شیخ حسن چوپانی
۵۹	شیخ صفی الدین اردبیلی
۷۱	شیخ عبید اللہ
۱۰۵	شیخ محمد «واعظ»
۲۵۲-۶-۴-ح	شیخ مفید «داور»
-۲۷۵-۲۵۳	
-۳۳۲-۲۷۶	
-۳۹۱-۳۸۵	
-۴۵۷-۴۲۳	
۴۵۸	
۵۹	شیراوشاہ
۳۹	شیرویہ
۳۵۹-۳۵۸-۲۸۴-۳۸	شیرین
	ص
۲۷۰	صاحب اختیار
۹۴-۴۸	صاحب بن عباد
۶۴۲	صاحب دیوان
۲۳۵-۶۴-۵۲	صادق

صفحہ	نام
۶۵	شاہ اسمعیل ثالث
۵۹	شاہ اسمعیل صفوی
۱۳۹	شاہ اولیاء
۴۲۵-۲۶۱-۴	شاہ چراغ
۵۸	شاہرخ
۶۵	شاہرخ میرزا
۴۳۵	شاہزادہ آقا «محمد علی میرزا»
۹۷-۹۲-۶۱	شاہ سلطان حسین
۶۱	شاہ سلیمان صفوی
۶۵	شاہ سلیمان «سید محمد»
۵۷	شاہ شجاع
۹۲-۶۰	شاہ صفی
۶۲-۶۱-۵۹	شاہ طہماسب
۶۵-۶۳	
۹۰-۶۰	شاہ عباس بزرگ
۶۰	شاہ عباس ثانی
۶۲	شاہ عباس ثالث
۶۰	شاہ محمد صفوی
۵۷	شاہ محمود «آل مظفر»
۵۷	شاہ منصور
۲۵۸	شاہ نعمت اللہ
۳۰۵	شاہ ولایت
۵۷	شاہ یحیی
۲۷۶	شبلی
۴۹	شرف الدولہ
۱۰۱-۱۰۰-۸۴-ب	شعاع السلطنہ
۲۷۸-۱۱۲-۱۰۴	
۳۲۷-۳۲۳-۲۹۱	
۴۲۶-۴۲۴	
بج	شعاع الملك



نام	صفحه
صادقخان «زند»	۶۶
صارم دیوان	۳۵۶-۳۵۵-۳۵۴
صارم السلطان	۳۵۶-۳۵۵-۳۵۴
صالح	۳۰۷-۲۵۹
صباحی	۹۶
صدر	۴۳۹
صدراعظم	۱۱۰-۱۰۸-۷۱-۷۰
	۴۸۱-۲۶۴
صدیق دفتر «میرزا تقیخان»	۳۹۳
صفاری	۴۵
صفویه	۶۴-۶۲-۶۰-۵۹
	۹۲-۶۵
صفی الله	۲۴۴
صفی میرزا	۶۰
صمصام الدوله	۴۹
صنیع الدوله	۱۰۷
صور اسرافیل «میرزا جهانگیرخان»	۱۱۶-۱۱۵
صوفی	۱۱
صوله الدوله «سردار عشایر»	۱۲۴
ض	
ضحاک	۳۰۰-۲۶۹-۲۱۸-۳۰
ط	
طائع	۴۹-۴۴
طاهر	۴۶
طاهریان	۴۵
طباطبائی «آقا سید محمد»	۱۰۵
طراز الملک «میرزا مهدی»	۲۹۷
طرب «میرزا»	۹۷
طفرل «اتابکان»	۵۴
نام	صفحه
طفرل بیک	۵۰
طفرل تکین	۳۱۴
طفرل ثالث	۵۱
طفرل ثانی	۵۱
طهماسب قلی	۶۳
ظ	
ظاهر	۴۵
ظفر السلطنه «شاهزاده»	۱۲۰-۱۱۹
ظل السلطان	۱۱۵-۱۱۴-۹۰
	۴۴۶-۳۹۷-۳۰۸
ظل الله	۶۰
ظل حق	۶۰
ظهیر فاریاب	۳۰۴-۵۳-۵
ع	
عادلشاه «علینقیخان»	۶۷
عاری	۱۵
عالی پاشا	۱۷
عایشه	۳۸۹
عباس	۴۱۳-۴۱۲-۴۱۱
عباس آقا «آذربایجان»	۱۱۰
عباس میرزا	۶۸-۶۷-۶۳-۶۲
عباسی	۴۰
عبدالرزاق خان دنبلی	د
عبد اللطیف	۵۹
عبد الملک	۴۶-۴۱
عبد الواسع	۵۱
عبقری	۱۰۲
عثمان	۴۰
عثمانی	۶۸-۶۳-۶۲-۶۰-۵۹
	۱۰۹-۷۶



صفحہ	نام
۶۵	علیشاہ
۶۵	علیقلیخان
۱۳۲	علیقیخان یاور
۶۶-۶۵	علیمراد خان
۴۸	عمادالدولہ
۲۷۶	عمار
۴۰	عمر
۴۱	عمر بن عبدالعزیز
۴۵	عمر ولیث
۹۹	عمو عبداللہ بن محمد
۲۹۶-۱۵۳-کج	عنصری
۴۱۲	عون
۳۴۱-۳۰۷-۳۰۱-۲۵۹	عیسیٰ
۱۰۶-۱۰۳-۱۰۲	عین الدولہ
۳۲۳-۳۲۱	عین السلطنہ
۳۰۳-۳۰۲	عین الملک
غ	
۵۶	غازان خان
۳۸	غباد
۵۱	غز
۴۹	غزنویہا
۸۶-۸۵-۷	غضنفر
۴۳۶	غلام حسین
۱۳۲	غلام رضا خان
۵۲	غیاث الدین
ف	
۲۳۵	فاطمۃ الزہراء
۱۳۲	فتح الملک «میرزا قاسم خان»
۶۷-۶۵	فتحعلیخان «فتحعلیشاہ»
۱۱۹-۸۷-۶۸	

صفحہ	نام
۱۰۶	عدل مظفر
۲۷۶	عدی
۳۳۹-۲۹۲	عذراء
۲۷۶	عراقی
۱۲۰	عرب «ئیل»
۳۱۹-۴۸	عزالدولہ «شاہزادہ»
۳۲۰	
۷۷	عزیز السلطان «منیثہ»
۲۳۵	عسکری
۴۸	عضد الدولہ
۱۱۴-۱۱۲-۱۰۶	عضد الملک
۱۱۷	
۱۳۲	عطاء الدولہ
۲۷۶	عطار
۲۴۹	عطارد
۴۸۱	عظیم السلطنہ
	عکاس باشی «عبداللہ میرزا قاجار»
۱۰۱	
۵۳	علاء الدین
۱۰۵	علاء الدولہ «میرزا احمد خان»
۴۳۲-۱۱۵	
۱۹۰-۱۴۰-۱۹	علی
۲۳۱-۲۱۷-۱۹۷	
۳۹۰-۳۸۸-۳۲۸	
۴۰۸-۴۰۷-۴۰۶	
۴۳۲-۴۲۷-۴۱۳	
۴۸۲	
۳۱۱-۴۰	علی بن ابیطالب
۹۴	علی بن سہل



نام	صفحه
قالبوس	۴۷
قاجار	۶۶-۶۷-۲۹۷
قاجاریه	الف - ۶۴-۶۷
قادر	۴۴
قاسم	۴۱۱-۴۱۴
قاضی بیضاوی	۵۶
قاهر	۴۴-۴۸-۴۹
قتلغ	۵۳
قزل ارسلان	۵۳
قشقائی	۹۴-۱۲۰-۱۲۴
قطب الدین	۵۲
قطب الدین حیدر	۲۷۶
قلندر	۴۸۲
قمر	۲۶۱-۳۲۶-۴۲۷
قمری	۱۷۱
قنبر	۳۰۵-۳۴۲-۳۸۸
قنصول آلمان	۱۲۹-۱۳۰-۱۳۳
قوام الملک «حاج میرزا علی اکبر شیرازی»	۱۳۴
قوام الملک شیرازی «میرزا ابراهیم خان»	۱۳۴
قوام الملک شیرازی «میرزا حبیب الله خان»	۱۴-۱۲۰-۱۲۱-۱۲۲
	۱۲۳-۱۲۴-۱۲۹-۱۳۰
	۱۳۱-۱۳۲-۱۳۳-۱۳۴
	۳۶۲-۴۲۵
قوام الملک شیرازی «میرزا علی محمد خان»	۱۳۴
قوام الملک شیرازی «میرزا محمد رضا خان»	۱۳۴-۴۳۹-۴۶۲

نام	صفحه
فخرالدوله	۴۸
فخرالذاکرین «سید عطاء الله»	۴۳۴
فراء	۲۷۷
فراهات	۳۴
فراهانی	کا
فرخ زاد	۳۹
فردوسی	۴۹-۴۲۱-۴۶۱
فرزدق	۲۷۶
فرصة الدوله «فرصت»	ب-ز-ط-
	یب-یج-۷۵-۱۰۲
	۱۲۹-۱۳۴-۱۳۵
	۱۷۲-۴۳۵-۴۵۵
فرمان نقره «سالار لشکر-عبدالحسین میرزا»	۱۰۹
فروغی «میرزا ابوالحسن»	۱۱۰
فرهاد «کیان»	۳۴
فرهاد	۳۵۸-۳۵۹
فریباد	۳۴
فریرز	۳۱
فریدون	۳۰-۲۶۹-۲۸۳
	۳۰۰
فضلعلی یاغی	۱۴
فلاطون	۲۷۶
فلک المعالی	۴۷
فلیپ	۳۴
فندرسکی «میرزا ابوالقاسم»	۹۳
فولاد ستون	۴۹
فیروز	۳۵-۳۸
قائم	۴۴

ق



نام	صفحه	نام	صفحه
قوام حضور	۲۹۸	گودرز	۳۴
قیصر	۲۸۵-۲۷۷-۲۱۷-۷۰	گور کانیها	۵۸
	۴۷۲	گوهر شاد	۵۸
		گوهر علی	۱۲
		گیلان شاه	۴۷
ک		ل	
کاظم	۴۳۱	لبید	۲۷۶
کاکیا قوت	۴۶۸	لسان الغیب	یز
کامبوز	۲۹	لسان الملك سپهر «میرزا تقیخان»	۴۷۲
کامران میرزا	۷۴	لطف الله	۴۳۰
کاووس	۲۸۴-۲۷۰	لطفعلی خان زند	۶۶
کرخی	۲۷۶	لقمان	۳۰۵-۲۷۶-۲۵۹
کریمخان زند	ب-د-۶۵-۶۶-۳۷		۳۴۲-۳۰۷
کسائی	۳۱۵-۲۷۷-۲۷۶	لهراسب	۳۲
کسری	۳۰۰-۲۸۵	لیلا	۴۱۱
کلباسی	۹۳	لیلی	۴۱۴-۳۴۱
کلثوم	۴۱۳	م	
کلیم	۳۹۲-۳۸۲-۲۷۷	مأمون	۴۶-۴۳
کمال الدین اسمعیل	۹۶	مانکجی صاحب «پارسی»	۸۲
کمال السلطنه	۳۳۴	مانی	۳۵
کوتارزس	۳۴	متقی	۴۴
کیا بزرگ امید	۵۳	مجاهدین	۱۳۱-۱۱۷-۱۱۶
کیان	۳۳-۳۱	مجد الاسلام کرمانی	۱۰۴
کینخاتو	۵۶	مجد الاشراف	۳۸۸
کینخسرو	۳۱-۲۹	مجدالدوله	۴۹
کینغباد	۳۱	مجد الملك	۱۰۲
کیکائوس	۴۷-۳۲-۳۱	مجلسیین «ملا محمد تقی-ملا محمد باقر»	۹۹-۹۳
کیوان	۴۲۷	مجموعه	۹۶
کیومرس	۲۹-۲۸		
گ			
گراهم	۷۵		
گرشاسب	۳۰		



نام	صفحه	نام	صفحه
مجنون	۳۴۱	محمود غزنوی	۴۶-۴۷
مجیر دربار	۱۰۴	مجوی	۴۵۷
محتشم السلطنه «حاجی میرزا حسن خان»	۱۰۹	مخبر الدوله	۱۰۷
محمد اعظم خان	۱۶	مخبر السلطنه	۱۰۷-۱۱۴-۱۲۲
محمد «اتابکان»	۵۳	۲۳۷-۲۳۳-۱۲۹	
محمد «اسمعیلی»	۵۳	۳۰۶	
محمد المصطفی	۲۳۵-۲۳۰-۱۳۹	مخبر الملك	۱۰۷
۳۵۰-۲۸۴-۲۴۴		متوکل	۴۳
۴۶۳		مدد علی خان «نواب سند»	۴۲۷
محمد بن سعد زنگی	۵۴	مرتضی	۳۱۸-۴۱۱
محمد ثانی	۵۱	مرد اویج	۴۷-۴۸
محمد حسنخان قاجار	۶۵-۶۶	مروان	۴۱-۴۲
محمد حسن میرزا «ولیعهد»	۱۱۷	مریخ	۲۷۵-۳۱۱-۴۲۷
محمد خان شیبانی	۵۹	مریم	۳۰۱-۳۰۷-۳۲۵
محمد «رسول الله»	۳۵۲-۳۵۱-۳۵۰	مزین الدوله	۲۸۰-۴۲۶
۴۰۷-۴۰۵-۳۵۳		مساوات «سیده محمد رضا»	۱۱۶
۴۸۳-۴۶۰		مستر شد	۴۴
محمد «سلجوقی»	۵۱	مستضیی	۴۵
محمد شاه «اتابکان»	۵۴	مستظمر	۴۴
محمد شاه «هندی»	۶۴	مستعصم	۴۵-۵۶
محمد علی خان «زند»	۶۶	مستعین	۴۳
محمد علی میرزا «محمد علی شاه»		مستکفی	۴۴
۱۱۷-۱۱۶-۱۰۷		مستنجد	۴۵
محمد غزنوی	۴۹-۵۰	مستنصر	۴۵
محمد میرزا «محمد شاه قاجار»	۶۸-۶۹	مستوفی «میرزا حسنعلی»	۴۳۲
محمود افغان	۶۱-۶۲	مستوفی «میرزا عنایت»	۴۳۹
محمود بن علینقی شیرازی	یط	مستوفی «میرزا کاظم»	۶-۷
محمود ثانی	۵۱	مستوفی «میرزا محمد»	۴۳۹
محمود خان	۴۴۱-۴۴۰	مستوفی «میرزا محمد رضا»	۴۸۱
محمود سلجوقی	۵۱	مسعود	۴۷



صفحه	نام
۴۲۵	معمار باشی
۵۵-۵۴-۵۳-۵۲	مغول
۴۳	مقتدر
۴۴	مقتدی
۴۵	مقتضی
۲۷۶	مقداد
۴۳	مکتفی
۳۹۳	مکرم الدوله
۸۷	ملا ابراهیم
۱۰	ملا احمد ارسنجانی
۸	ملا حسن حافی
۹۵	ملا محمد کاشانی
۲۴۳	ملکا
۲۶۶-ید	ملك البحر کشمیری
۱۱۵	ملك المتکلمین «میرزا نصرالله»
۱۱۶	
۴۹	ملك رحیم
۵۳-۵۲-۵۱	ملکشاه
۵۱	ملکشاه ثانی
۶۳	ملك محمود سیستانی
۴۲۶-۲۷۸	ملك منصور
۳۹۳	منتخب الدوله «میرزا رضاخان»
۴۳	منتصر
۳۳۷-۴۹-۴۶	منصور
۴۲	منصور دوانیقی
۹۷	منعم «میرزا شکرالله»
۵۵	منکوقاآن
۳۴	منوچهر
۴۵۰-کا	منوچهری
۲۴۹	مؤتمن السلطان
۵۰	مودود

صفحه	نام
۴۸۱	مسعود الدوله
۵۱	مسعود ثانی
۴۸۲-۲۷۹-۱۲	مسیح
۲۶۱	مشتی
۴۳۶	مشرف «میرزا ابوالقاسم»
۷۱-۷۰	مشیر الدوله «میرزا حسینخان»
	مشیر الدوله «میرزا نصرالله خان»
۱۱۰-۱۰۶	
۱۱۵	مشیر السلطنه
۳۵۰-۲۲۹	مصطفی
۴۴	مطیع
۵۳	مظفرالدین «اتابک»
۵۳	مظفرالدین «زنگی»
۱۰۰-۸۴-۷۸-یب	مظفرالدین شاه
۱۰۷-۱۰۶-۱۰۲	
۲۹۷-۲۹۳-۲۹۰	
۴۲۶-۴۲۴-۳۲۵	
۴۳۲	
۴۱-۴۰	معاویه
۴۳	معتز
۴۳	معتصم
۴۳	معتضد
۴۳	معتمد
۴۶۶-۳۹۲-۲۶۵	معتمد الدوله
۱۳-۱۲	معتمد الدوله «فرهاد میرزا»
۲۹۸	معتمد السلطنه
۱۱۳	معتمد دیوان «میرزا حسینخان»
۲۷۶	معری «ابوالعلاء»
۴۸	معز الدوله
۴۷۹	معز الممالک
۲۹۶	معزی



نام	صفحه
موسی	۳۴۱-۳۴۲
موسی الکظیم الفیظ	۲۳۵
موسی بن جعفر	۸۸
موسی کاظم	۲۶۱
مولای متقیان	۱۹۷
مولانا جلال الدین رومی	۴۶۱
مولوی	۲۴۳-۳۳۹-۴۱۹
	۴۸۲-۴۲۴
مولی الموالی	۳۲۸
مؤیدالدوله	۴۸
مهدی	۴۳
مهدی	۴۲
مهدی «امام غایب»	۲۹۱
مهدی بیک شقاقی	۹۳
مهرداد	۳۴
میبدی	۱۰
میتزیدات	۳۴
میرزا ابوالفتح	۴۳۰
میرعماد حسنی	۹۳-۱۳۱-۴۲۰
میمونه	۳۲۵
میرویس افغان	۶۱
میرزا آقا	الف - ب
میرزا آقاخان نوری	۷۰
میرزا ابوالحسن	۴۲۹-۴۳۴
میرزا ابوالقاسم قائم مقام	۶۸
میرزا احمد تبریزی	۱۳۱
میرزا جهانگیرخان شیرازی	۱۰۴
میرزا رضا کرمانی	۷۶-۷۸
میرزا صادق	۶۶
میرزا عباس حکیم دارابی	۱۰-۹۳

نام	صفحه
میرزا عبدالکریم	۱۰
میرزا عبدالله	۴۶۱
میرزا علی اصغر خان	۷۱-۱۰۲
	۱۰۳
میرزا علینقی خوشنویس	۴۲۲
میرزا فضل الله خوشنویس	۴۲۹
میرزا کاظم شرفا	ب-ه-و
میرزا محسن قزوینی	۴۵۷
میرزا محمد باقرخان شیرازی	۱۱۷
میرزا محمد طبیب	۴۴۰
میرزا محمد قوام الدوله	۷۰
میرزا محمد کاظم	۴۲۶
میرزا محمد کلانتر	۶۷
میرزا محمد مهدی مجتهد قمشه‌ئی	۸۸
میرزا محمود خان	۴۲۶
میرزا نصیر جهرمی	ب-ج-و-ه-
	۶-۹۱
میرزای مسکین	۹۷
میرزا یوسف آشتیانی (مستوفی الممالک)	۷۱
	ن
نایبئون	۶۴-۶۷-۶۸-۷۰-۹۱
نادرشاه	۶۲-۶۳-۶۴-۶۵
نادر میرزا	۶۵
ناصر	۴۵
ناصرالدین شاه	ط-۸-۱۷-۴۲۵
ناصرالدین میرزا «قاجار»	۶۹-۷۴
	۷۶-۷۷
ناصر جنک	۷
ناصری «نصرالله میرزا»	۲۹۹-۳۰۰



نام	صفحه
نقيب الممالك	۷
نواب اميرزاده ناصري	۲۵۴
نواب رامپور «كلبعلی خان»	۴۷۲
نوابه خانم	۴۴۱
نوح	۴۶
نودر	۳۰
نوري «شيخ فضل الله»	۱۱۰-۱۰۹
	۱۱۷-۱۱۲-۱۱۱
نوري «ميرزا آقاخان»	۴۵۷
نوز «بلژيكي»	۱۰۵-۱۰۳-۱۰۲
نيرالدوله	۱۰۴
نيكودار	۵۶
و	
واثق	۴۳
واصلي «كاكاخان»	۴۳۶
واله «محمد كاظم»	۹۶-۹۳
وامق	۳۳۹-۲۹۲
وزير اعظم	۲۶۶-۲۶۵-۲۴۶
وزير مسقط	۱۵
وصاف	۳۰۴-۵۶
وطواط	۹۰
وكيل الرعايا	ب
وليد	۴۲-۴۱
وونوس	۳۴
ه	
هانف	كج-۹۶-۲۰۹-۳۴۷
هاجر	۳۲۵
هادي	۴۲
هارون	۴۲

نام	صفحه
نايب الاياله	۱۲۹
نايب السلطنه	۷۶-۷۴
نايب ميرزا	۱۳۱
نجفقلی ميرزا	۴۳۳
نجم الدوله «حاجي ميرزا عبدالغفار خان»	۱۰۰
ندرقلی	۶۲
نرسی	۳۶
نصر	۴۶
نصرالدوله شيرازي «ميرزا ابراهيم خان»	۱۳۴-۱۳۳-۱۳۱-۱۳۰
نصرالدوله شيرازي «ميرزا محمد علي خان»	۱۲۳-۱۲۲-۱۲۰
نصرة السلطنه «شاهزاده»	۱۲۹
نصير الدين	يج - كا
نصير الملك «حاجي - وزير فارس»	۴۳۰-۴۲۵-۲۸۲
	۴۳۷-۴۳۱
نظام الدوله «حاجي»	۱۰۶
نظام السلطنه «حسينقلی خان»	۸۳-۹۹-۱۰۹
	۲۷۰-۲۶۹-۱۱۳
	۳۹۲-۳۱۳-۳۱۲
نظام السلطنه ثاني «رضاقلی خان»	۱۲۰
نظامی	كا-۴۶۱-۴۶۲
نعمه الله	۱۱۳
نعمه اللهی	۷
نقيب السادات تهرانی	۱۰۹



نام	صفحه	نام	صفحه
هاشم خان «فراشباشی»	۸	ی	
هدایت «رضاقلی خان لله باشی»	۱۰۷	یاقوت	۴۸۳-۵۸
هدایت «مخبر السلطنه»	۱۲۲	یحیی	۳۴۲
هرمز	۴۰۱-۳۸-۳۶-۳۵-۳۴	یزدان	۳۹۹-۴۰۰-۴۲۷-
هژبر السلطنه	۱۰۴		۴۷۷-۴۳۶
هشام	۴۱	یزدگرد	۳۹-۳۸-۳۷
هلاکو	ج-۴۵-۵۳-۵۴-	یزید	۴۲-۴۱
	۹۶-۵۶-۵۵	یعقوب	۳۴۲
هما	۴۵۷	یعقوب بن لیث	۴۵
همای	۳۲	یعقوب بیک	۵۹
همای شیرازی	۹۷	یمین الدوله	۴۹
هود	۲۵۹	یوسف	۲۵۹-۲۴۸-۱۷۰
هوشنک	۲۹-۲۸		۴۲۹-۳۴۱-۲۶۴
هیپرخوس «هیپارک»	۸۲	یونس	۳۴۲-۲۵۹
		یهود	۳۹۸-۱۱۱

## فهرست نامهای جاها



نام	صفحه	نام	صفحه
آئینه خانه	۹۲	آ	
آذربایجان	ج-۵۳-۵۲-۷-	آینه خا	۱۱۸
	۶۴-۶۳-۵۹-	آردیل	۱۱۳
	۶۸-۶۶-۶۵-	ارسنجان	۴۸۳-۸۶
	۱۱۳-۱۱۲-۱۱۰	ارک ایالتی	۱۱۸
آسیای صغیر	۵۸	ارک حرمرای	۶۶
آسیای غربی	۳۱	اروپا	۳۴-۲۷-۱۷-۱۳-۴
آلاقاپو	۹۲-۶۰		۲۳۴-۱۲۵-۶۰-۵۴
آلمان	۴۸۱-۱۳۳-۱۳۰	ارومیه	۴۲۷
الف		استخر	۱۱۳
دع		اسد آباد	۲۸۳-۴۸-۳۵-۳۴
آبله	۴۶۵-۴۶۳	اسکندریه	۱۶
ابیورد	۴۶۱-۶۳	اسلامبول	۳۴
			۷۸-۷۶-۵۵-۱۷-۷



نام	صفحه
باغ نظر	۱۵
بحرین	۵۴
بحر عمان	۲۵۱
بخارا	۴۶۸-۵۵=۳۴
بزو جرد	۱۰۹
بصره	۴۲۷-۷۵-۶۶-۱۸
	۴۶۴-۴۶۳
بطحا	۲۴۴
بغداد	-۴۹-۴۸-۴۵-۷
	۶۳-۶۰-۵۹-۵۱
	۴۲۷-۳۵۸-۷۵-۷۳
	۴۶۴-۴۶۱
بقعه حافظیه	۴۲۶
بکتاشیه	۳۳۹
بلجیک	۱۰۵-۱۰۲
بلخ	۲۵۵-۶۴-۵۵-۳۴
بلوک خفر	۲۷۵
بمبئی	ح - ط - ک - ۱۴ -
	-۱۲۹-۸۴-۸۳
	۲۶۲-۱۳۵
بند امیر	۴۸
بندر عباس	۱۳۲-۶۰
بوشهر	۷۳-۷۰-۱۵-۷-و
	۸۵-۸۴-۸۳-۷۵
	۴۰۱-۳۲۳-۱۳۲
	۴۲۶-۴۰۴
بهارستان	۱۰۶
بهبهان	۸۳
بیت الله	۴۶۱
بیستون	۴۵۰-۴۷
پارس	پ
	-۳۱۴-۲۷۰-۲۶۹
	۳۲۴

نام	صفحه
اسمعیل آباد	۲۷۵
اصطبل	۴۸۲
اضفهان	ب - ه - و - ۶ -
	-۵۴-۱۷-۸-۷
	۶۲-۶۱-۶۰-۵۹
	۸۸-۸۷-۶۸-۶۳
	۹۳-۹۲-۹۱-۹۰
	۹۷-۹۶-۹۵-۹۴
	-۱۰۹-۹۹-۹۸
	۳۰۸-۲۴۶
	۳۱-۲۷
افریقا	۷۰-۶۴-۶۲-۳۴-۱۶
افغانستان	۳۱
اکباتان	۷۳
اماکن مشرفه	۳۲۱
امریک	-۶۸-۶۷-۶۰-۱۷
انگلیس	۷۵-۷۳-۷۰-۶۹
	-۳۴-۳۳-۲۷-۱۷
	۵۵-۵۲-۵۰-۳۵
	۷۰-۶۴-۶۲-۵۸
	۹۹-۹۵-۷۸-۷۲
	۱۱۳-۱۰۸-۱۰۳
	۲۵۵-۲۴۷-۲۴۶
	۳۲۴-۳۱۸-۲۹۷
	۴۷۸-۳۸۹-۳۲۵
ایروان	۶۴
ایزد خواست	۸۷
	ب
بابل	۳۴
باغ ارم	۲۹۹
باغ ایالتی فارس	۸
باغ چند ولال	۷-و
باغچه حاجی میرزا محمد	۸
باغشاه	۱۱۶-۱۱۵



نام	صفحه
جفتای	۵۵
جهرم	ب-۱۴-۱۳۱-۱۳۲-۴۵۷
جیحون	۶۴-۶۵-۹۸
ج	
چنار راه دار	۴۰۱
چهار بازار	۶۰
چهار باغ	۹۲
چهل ستون	۶۰-۹۲
چیزر	۱۰۱
چین	بد-۷-۵۴-۵۵
	۲۶۸-۲۶۹-۳۱۵-۳۱۶-۴۲۷
ح	
حجاز	۱۶
حجقه	۴۰۵
حسینیة قوام الملك	۱۱
حیدر آباد دکن	و-۷
خ	
خان زینان	۴۰۱
خبوشان	۶۵
ختن	۲۱۰
خراسان	۹-۱۵-۴۵-۴۹-۵۰
	۵۵-۵۹-۶۰
	۶۲-۶۳-۶۵
	۶۷-۶۸-۶۹
	۹۹-۱۰۳-۴۵۸
خرم آباد	۱۰۹
خسف	۴۹
خلیج فارس	۷-۷۰-۷۹
خواجو «محلہ» تش	۹-۹۲
خوارزم	۵۲-۵۸-۶۵
خوزستان	۶۳
خوشاب	۴۰۴
خیبر	۳۱۱



نام	صفحه
سفارتخانه انگلیس	۱۱۵۰۶
سفارت روس	۵۷
سلطانیه	۵۶
سلطنت آباد	۲۲۵-۱۱۷
سمرقند	۵۸
سند	۴۲۷-۴۰۴-۶۵
سنگلج	۳۲۷
سوئیس	۱۶
تیمبری	۵۵
سینا	۲۷۸-۲۵۶
شاپور	۳۸۳
شاد کوه	۸۶
شام	۳۲۱
شامات	۵۸-۵۶-۳۴
شمیران	۱۰۸-۱۰۱
شوشی	۶۷
شهرک	۸۵
شیرازب-و-ز-ح-یو-یب-۱-۷۰-۱۱-۱۲	
۱۵-۵۷-۵۸-۶۳-۶۶-۶۷-۷۳-۷۵	
۷۶-۷۷-۷۹-۸۲-۸۳-۸۴-۸۵-۸۸	
۹۰-۹۲-۹۸-۱۰۰-۱۰۸-۱۱۳-۱۱۴	
۱۱۷-۱۱۸-۱۲۰-۱۲۲-۱۲۴-۱۲۹	
۱۳۲-۱۳۳-۱۷۰-۱۷۳-۲۶۰-۲۶۸	
۲۷۵-۲۸۱-۳۱۵	
۳۲۲-۳۴۳-۳۹۰	
۳۹۲-۴۰۱-۴۰۴	
۴۲۶-۴۶۰-۴۶۶	
۴۷۲	
شیروان	۶۴-۵۹
شیف	۴۰۴
ص	
صحرای آس پاس	۸۵
صحرای مغان	۶۴

نام	صفحه
دارا بجرد	۱۴
دارالخلافة	۸۲-۷۴-یب
	۱۱۹-۹۱
دارالشوری	۱۰۶-۱۰۳-۲۶
	۳۲۷-۱۲۵-۱۱۴
دارالفنون	۱۱۴
داغستان	۶۵-۶۴
دالکی	۴۰۴
دامغان	۱۴
دریای مازندران	۳۵۷
دشت ارژنه	۴۰۱-۳۹۰-۳۲۴
دشت نینوا	۴۱۱
ده گردو	۸۷
دهلی	۶۴
دیر	۱۶۳
دیرمغان	-۱۱۶
ر	
رضا آباد	۸۵
روس «مطلق»	۱۱۷-۱۰۳-۶۸
روسیه	۶۷-۵۸-۱۷-۷
	۱۱۷-۱۰۲-۷۷
روم	۳۲۱-۵۴-۵۱
ری	-۳۰۷-۹۱-۹۰-۵۴
	۲۱
ز	
زاینده رود	۹۷-۹۳
زیج الخ بیک	۵۸
زیج ایلخانی	ج
ژ	
ژایون	۱۰۳
س	
سبزوار	۴۵۸
سرای مخلص	۹۰
سرحد	۸۴
سعدیه	۵



نام	صفحه
فتح آباد	۷۵
فرات	۳۴
فرانسه	۷
فرنك	۸۹-۶۸-۶۰
فرنگستان	۱۰۰-۷۹-۷۰-۱۷
	۱۰۸-۱۰۲-۱۰۱
	۲۹۰-۱۳۲
فسا	۱۲۳
فلسطين	۳۲۱
فیروز کوه	۱۱۵
ق	
قتلگاه	۴۱۱
قراقاج	۴۰۱
قزوین	۴۵۷-۱۱۶-۶۰-۵۹
قسطنطنیه	۴۸
قصر یلدوز	۷۸
قفقاز	۱۱۶-۷۷
قم	۴۶۳-۱۱۳-۱۰۶-۱۰۵-۹۹
قمشه	۸۸
قندهار	۶۴-۶۳
قنصولخانه انگلیس	۱۲۰

نام	صفحه
ضحن شاهرضا	۸۸
طاق کسری	۷۳
ظبرستان	۴۷
ظوز	۲۷۸-۲۵۹-۲۳۱
	۳۴۱
غ	
غشبات عالیات	۱۰۵-۷۹-۱۵
عدالتخانه	۱۰۶-۱۰۴
عدلیه	یب
عدن	۴۰۴-۳۱۶-۲۵۷
عراق	۵۲-۴۸-۴۶-یب
	۶۶-۵۸-۵۷-۵۶
	-۲۶۹-۷۹-۷۷
	۴۶۴-۳۲۱
عراق عجم	۲۹۷-۵۹-۴۷
عربستان	۷۳-۴۰-۳۹
عشق آباد	۷۷
عمارت خورشید	۱۰۴-۱۰۰
عمان	۴۲۷-۳۴۱-۲۴۹
غ	
غدير	۲۹۲-۲۸۲-۲۳۲
	۳۹۸-۳۱۲-۳۰۵
	۴۰۵
ف	
فارس	ب-ح-ط-یب-
	۴۹-۴۸-۴۵-۷
	۵۶-۵۵-۵۴-۵۳
	۸۳-۶۶-۵۹-۵۷
	-۱۱۳-۱۰۹-۸۴
	۱۱۹-۱۱۷-۱۱۴
	۱۲۵-۱۲۲-۱۲۰



نام	صفحه
گرمسیرات	۱۳۲
گزین «قلعه»	۸۵
گنبد سلطانیه	۵۶
گنجه	۶۴
گیلان	۶۶-۶۵-۶۳-۴۸
	۱۱۶
ل	
لار	۶۰
لارستان	۱۳۱
لاهور	۶۴
لرستان	۱۱۳-۶۳-۵۳
لندن	۷۸-۷۶-۷۵-۱۷
	۴۰۴-۳۲۴
م	
مائین	۸۵
مازندران	۹۹-۶۶-۶۵-۶۳
	۴۵۷
ماوراء خزر	۶۷
مجلس	۱۰۶-۱۰۲-۱۰۱
	۱۱۰-۱۰۹-۱۰۷
	-۱۱۵-۱۱۴-۱۱۲
	۱۱۷-۱۱۶
مخمره	۷۰-۶۸
محمودیه «قصر»	۴۲۶-۳۲۳
مدرسه چهارباغ کهنه	۹۲
مدرسه خان	۶
مدرسه سعادت بوشهر	۴۲۶
مدرسه صدر	۹۵
مدرسه مروی	۱۱۲
مدرسه مریم بیگم	۹۲

نام	صفحه
قیطریه	۱۰۸
ک	
کابل	۶۴-۱۶
کارلادان	۹۹
کاروانسرا	۶۰
کاروانسرای آصف	۸۵
کازرون	۲۹۹-۸۳-۱۵
	۴۰۳-۳۹۰
کاشان	۱۱۳-۹۹
کتل پیرزن	۴۰۴-۴۰۲-۳۲۴
کتل دختر	۴۰۴-۴۰۲-۳۲۴
کربلای معلی	۲۳۵-۷۸-۶۸
	-۴۱۳-۴۱۲
	۴۱۵-۴۱۴
کردستان	۵۸
کرمان	۵۶-۵۱-۴۸-۴۵
	-۱۱۳-۶۳-۵۷
	۲۵۸-۲۴۹
کشمیر	۴۶۸-۹۱-۶۴
کلات	۱۰۳-۶۵
کمارج	۴۰۳-۳۲۴
کمیسری	۱۳۱
کوثر	۱۴۰
کوشک زر	۸۶
کوه تبر	۱۴
گ	
گاو بندی «گرمسیر»	۱۲۴
گرجستان	۵۹-۵۸-۵۲
گرگاب	۹۷
گرمسیر	۱۲۴



صفحه	نام
۶۰	میدان نقش جهان
	ن
۴۶۸-۱۷	نجف
۱۹۷-۱۱۲-۷۸-۵	نجف
۳۴	نهر فرات
۴۸۲	نیریز
۵۵	نیشابور
	و
۱۱۴	وزارت معارف
	ه
۷۰-۶۸-۶۳-۵۵	هرات
۷۰	هریرود
۹۲	هشت بهشت
۹۲	هفت دست خراب
۱۱۶-۱۶	همدان
د-و-ب-ک-۶	هندوستان
۳۴-۱۷-۱۶-۷	
۵۸-۵۲-۵۰-۴۹	
۱۷۵-۷۵-۶۷-۶۴	
۴۲۷-۴۰۴-۲۶۲	
۴۷۲	
	ی
۲۴۴	یشرب
۳۴-۳۳	یونان

صفحه	نام
۴۶۱	مدرسه نظامیه بغداد
۴۱۱	مدینه
ج-۵۵	مراغه
۹۰	مرغ
۵۵	مرو
۱۰۵	مسجد جامع «تهران»
۹۳	مسجد حکیم
۱۰۳-۹۲-۶۰	مسجد شاه
۹۲-۶۰	مسجد شیخ لطف الله
۵۸	مسجد گوهرشاد
ج	مسجد وکیل
۵۸	مسکو
کب-۵۸-۶۰-۶۳	مشهد
۶۸-۶۵	
۷۸-۵۸-۱۷-۱۶	مصر
۲۵۹-۱۷۰-۱۶۸	
۴۶۸-۴۲۹	
۹۳	مصلی
۸۷	مقصود بیک
۱۴-۷	مکه معظمه
۴۰۴-۳۲۴	ملو «گردنه»
۸۳	ممسنی
۹۹	منار جنبان «منار جم جم»
۵۶	موصل
۹۰	مهبیار



## فهرست کتاب

### ۱- دیباچه :

مقدمه - تولد فرصت - اجداد وی - میرزا جعفر « بهجت » - میرزا کاظم شرفا - میرزا نصیر حکیم چهارمی - کریمخان زند - خواجه نصیرالدین طوسی - شرح مسجد و کیل - تألیفات میرزا نصیر حکیم - مثنوی معروف « بهاریه » - معرفی میرزا کاظم - معرفی میرزا جعفر - مادر فرصت - اولاد میرزا جعفر .  
 جوانی فرصت - تحصیلات - محضر درس شیخ مفید « داور » - مسافرتها - آثار علمی و ادبی - فرصت و مشروطیت - ریاست معارف و عدلیه فارس - خصوصیات روحی و اخلاقی - لباس و اندام او .  
 مرگ فرصت - آرامگاه او - سنگ مزار .



### ۲- زندگانی فرصت (بقلم خود او) از صفحه ۱ تا صفحه ۱۳۶ :

تولد و تعلیم ۱ - مباحثه با استاد ۲ - شروع بنقاشی ۴ - تغییر حال ۴ - استاد جدید ۵ - اولین شعر ۵ - اعطای تخلص ۵ - در جمع طلاب ۶ - تجدید خاطرات پدر ۶ - بسوی علم طب ۷ - سرسپردن بمرشد ۸ - در باغ ایالتی فارس ۸ - شبیه سازی ۹ - تصادف با شیرو شطرنج ۹ - تألیف شطرنجیه ۱۰ - حکمت الهی ۱۰ - امان از در یوزگی ۱۱ - دلسردی ۱۳ - سرگرمی جدید ۱۳ - مرگ پدر ۱۴ - تألیف کتاب منطق ۱۴ - سفر عتبات ۱۵ - دیدار سید جمال الدین اسدآبادی ۱۶ - شرح حال سید ۱۶ - آشنائی با سید ۱۸ - استفاده علمی از سید ۲۰ - ازوم وجود قانون ۲۵ - و شاورهم فی الامر ۲۶ - تاریخ اجمالی ایران از ۲۸ تا ۷۳ - دنباله شرح حال سید ۷۳ - دنباله شرح زندگی فرصت ۷۹ - مسافرتها و تألیفات ۸۲ - بسوی تهران ۸۴ - داستان الاغ ۸۵ - وجه تسمیه قمشه ۸۸ - بحثی از نظافت شهرها ۸۹ - فرصت در اصفهان ۹۰ - فرصت در تهران ۱۰۰ - اعطای لقب ۱۰۱ - زمزمه مشروطیت ۱۰۲ - گرفتاری فرصت ۱۰۴ - سپاهیکری او ۱۰۷ - دیدار صدر اعظم ۱۰۸ - قتل صدر اعظم ۱۱۰ - ریاست معارف ۱۱۴ - ریاست عدلیه ۱۱۸ - اشاره بجننگ بین المللی اول ۱۲۵ - تدنیب ۱۲۵ - تحقیق انیق ۱۲۷ - قضایای ناگوار فارس ۱۲۹



۳- غزلیات - از صفحه ۱۳۹ تا صفحه ۲۲۶

از صفحه ۱۳۹ تا ۱۴۳
از صفحه ۱۴۳ تا ۱۴۴
از صفحه ۱۴۴ تا ۱۵۲
۱۵۲
از صفحه ۱۵۲ تا ۱۵۳
از صفحه ۱۵۳ تا ۱۵۴
۱۵۴
از صفحه ۱۵۴ تا ۱۶۹
۱۶۹
از صفحه ۱۷۰ تا ۱۷۲
از صفحه ۱۷۲ تا ۱۷۴
از صفحه ۱۷۴ تا ۱۷۵
از صفحه ۱۷۵ تا ۱۷۸
۱۷۸
۱۷۹
۱۷۹
۱۸۰
۱۸۱
۱۸۱
۱۸۲
۱۸۳
۱۸۴
از صفحه ۱۸۶ تا ۱۸۸
از صفحه ۱۸۸ تا ۲۰۸
از صفحه ۲۰۸ تا ۲۱۴
از صفحه ۲۱۴ تا ۲۱۶
از صفحه ۲۱۶ تا ۲۱۹
از صفحه ۲۱۹ تا ۲۲۶

حرف الف
حرف « ب »
حرف « ت »
حرف « ث »
حرف « ج »
حرف « ح »
حرف « خ »
حرف « د »
حرف « ذ »
حرف « ر »
حرف « ز »
حرف « س »
حرف « ش »
حرف « ص »
حرف « ض »
حرف « ط »
حرف « ظ »
حرف « ع »
حرف « غ »
حرف « ف »
حرف « ق »
حرف « ك »
حرف « ل »
حرف « م »
حرف « ن »
حرف « و »
حرف « ه »
حرف « ی »



## فهرست کتاب

۴

### ۴- قصائد عربی - از صفحه ۲۲۷ تا صفحه ۲۳۷ :

۲۲۹	فی التوحید والنعمة	وله ایضا فی هذا الواقعة	۲۳۴
۲۳۰	فی مدح النبی	وله ایضا فی هذا الواقعة	۲۳۵
۲۳۱	فی مدح امیر المومنین علی	فی المریثه	۲۳۵
۲۳۲	فی المدیحه	ملمع فی المدیحه	۲۳۶
۲۳۴	فی الحرب بین دول الاروب		

\*\*\*

### ۵- قصائد پارسی - از صفحه ۲۳۹ تا صفحه ۲۴۸

۲۴۱	در عرفان و نعمت پیغمبر	در مدح حضرت ختمی مآب	۲۸۳
۲۴۵	در تهنیت یکی از دوستان	در مدح وزیر ایران	۲۸۷
۲۴۶	بوزیر اعظم ایران نوشته	در ورود مظفرالدین شاه از فرنگستان	۲۹۰
۲۴۷	مدیحه	قصیده	۲۹۱
۲۵۱	در توصیف جریده ثریا	شکوائیه و مدح مظفرالدین شاه	۲۹۳
۲۵۱	مدیحه	در مدح طراز الملک	۲۹۷
۲۵۲	در مدح شیخ مفید «داور»	در مدح معتمد السلطنه وزیر فارس	۲۹۸
۲۵۴	در مدح امیرزاده ناصری	در مدح نصرالله میرزا ناصری حاکم	۲۹۹
	در مدح ابوالحسن میرزا ملقب بشیخ	کازرون	۲۹۹
۲۵۵	الرئیس	در تتمیم مطالبی که بنشر نوشته	۳۰۱
۲۵۸	در مدح شیخ احمد کرمانی	در مدح عین الملک	۳۰۲
۲۵۹	در مدح خاتم انبیا	مستزاد در شکوائیه و مدح حیدر کرار	۳۰۳
۲۶۰	در تهنیت ورود ممدوح	در ورود حاج مخبر السلطنه فرمانفرمای	۳۰۶
۲۶۱	در مدح نواب اکبر شاه هندی	فارس	۳۰۶
۲۶۴	بصدر اعظم ایران	قصیده	۳۰۷
۲۶۵	مدیحه باسم وزیر اعظم	در منقبت امیر المومنین علی بن ابیطالب	۳۰۹
۲۶۷	در مدح ملک البحر کشمیری	در مهاجرت حسینقلی خان نظام السلطنه	۳۱۲
۲۶۹	مدیحه تهی از الفاظ عربیه	در مدح میرزا عبد الوهاب خان بیان الملک	۳۱۴
	در مدح حسام السلطنه سلطان مراد		
	میرزا		
۲۷۱	در منقبت شیخ مفید		
۲۷۵	در مدح شاهزاده شعاع السلطنه		
۲۷۸	در مهاجرت ممدوح از شیراز		
۲۸۱			



## فهرست کتاب

۴

۳۲۳	در تهنیت خلعت شعاع السلطنه	بحاجی سعید السلطنه پیشکار فارس
۳۲۳	در راه سفر بندر بوشهر و خارجه	۳۱۶
۳۲۶	تغزل با اصطلاحات زمان	۳۱۸
۳۲۸	در حرم امیر المومنین علی	در جواب مرقومه شاهزاده عزالدوله
		۳۱۹

☆☆☆

### ۶ - مسطحات از صفحه ۳۲۹ تا صفحه ۳۴۴

۳۳۴	در مدح کمال السلطنه	۳۳۱	بهاریه بطرز خاص
۳۳۶	مخمس «در حال جذبه و شور»		قسمی از «طرده العکس» در مدح شیخ مفید
۳۳۹	تضمین غزل مولوی رومی	۳۳۲	
۳۴۳	بطریق تشبیب		

☆☆☆

### ۷ - ترجیعات از صفحه ۳۴۵ تا صفحه ۳۶۶

از صفحه ۳۴۷ تا صفحه ۳۵۰	در عرفان و حقیقت «پنج بند»
از صفحه ۳۵۰ تا صفحه ۳۵۳	در مدح خاتم انبیا «هشت بند»
از صفحه ۳۵۳ تا صفحه ۳۵۶	در عروسی مشتمل بر دو تاریخ «پنج بند»
از صفحه ۳۵۷ تا صفحه ۳۶۲	در مهاجرت یکی از دوستان «دوازده بند»
از صفحه ۳۶۲ تا صفحه ۳۶۶	در عروسی انتظام الممالک «هشت بند»

☆☆☆

### ۸ - ترکیب بند در نصایح از صفحه ۳۶۶ تا صفحه ۳۷۸

☆☆☆

### ۹ - مقطعات از صفحه ۳۷۹ تا صفحه ۳۹۴

۳۸۵	در اقسام التفات	۳۸۱	در طلب شراب
۳۸۶	در اقسام طعوم	۳۸۲	در لاغری بره
۳۸۶	بایالت وقت	۳۸۳	بشاهزاده رکن الدوله
۳۸۷	در فصد	۳۸۳	بشاهزاده بدرالدوله
۳۸۷	مطایبه	۳۸۴	در جواب یکی از بزرگان
۳۸۸	برای دور صفحه تمثالی	۳۸۴	در تعریف تفنک دهن پر



## فهرست کتاب

۳۹۱	بدیهه
۳۹۱	تضمین اشعار خواجه حافظ
۳۹۱	برای دور تصویر
۳۹۲	در مطالبه حق خود
۳۹۲	بحسب نقلی خان نظام السلطنه
۳۹۳	در تبریک لقب منتهی الدوله
۳۹۳	در تهنیت لقب صدیق دفتر
۳۹۳	قطعه

☆☆☆

	در تفسیر آیه شریفه «... واسئلهم عن
۳۹۸	القریه... الخ»
۳۹۹	بشاهزاده رکن الدوله
۴۰۱	در شکایت از راه شیراز بیوشهر
۴۰۵	غدیریه

☆☆☆

۴۱۲	مرثیه برای دور تصویر
۴۱۲	مرثیه - ترجیع بند «هشت بند»
۴۱۵	مرثیه از خیالات تازه

☆☆☆

۴۲۶	تاریخ بنا
۴۲۶	تاریخ مدرسه سعادت بوشهر
۴۲۶	تاریخ عمارت محمودیه زکنا باد
۴۲۶	تاریخ عمارت
۴۲۶	تاریخ بقعه حافظیه
	تاریخ مسافرت مددعلی خان نواب سند
۴۲۷	
۴۲۷	تاریخ شکست چین از اروپا
۴۲۸	تاریخ والدخود
۴۲۸	تاریخ «میرزای آسوده»

	برای دور تمثال حضرت ختمی مرتبت
۳۸۸	
۳۸۹	بوزیر ایران
۳۸۹	برای نقش روی نفیر
۳۸۹	در معنی قول عایشه در مدح پیغمبر
۳۹۰	ایضاً در معنی قول عایشه
۳۹۰	قطعه مطایبه برادر خود
۳۹۰	در دشت ارژنه
۳۹۰	در صفت نرگس

# ۱۰ - مثنویات از صفحه ۳۹۵ تا صفحه ۴۰۸ :

۳۹۷	در مدح یکی از ارکان
۳۹۸	در باره نفیر

# ۱۱ - مرثیه از صفحه ۴۰۹ تا صفحه ۴۱۶ مرثیه و مصائب اهل بیت

۴۱۷	تواریخ از صفحه ۴۱۷ تا صفحه ۴۴۱
۴۱۹	در اتمام نگارش مثنوی
۴۲۱	در اتمام استنساخ شاهنامه
۴۲۲	در اتمام کتاب مثنوی
۴۲۳	در اتمام کتاب شیخ مفید «داور»
۴۲۳	در اتمام مثنوی مولوی
۴۲۴	تاریخ تألیف تذکره شعاعیه
۴۲۴	تاریخ عمارت شعاع السلطنه
۴۲۵	تاریخ در نقره حرم شاه چراغ



## فهرست کتاب

- تاریخ مرك غلامحسین ۴۳۶  
تاریخ میرزا ابوالقاسم مشرف ۴۳۶  
تاریخ فوت زینة الحاجیه ۴۳۷  
تاریخ فوت بلقیس خانم ۴۳۷  
تاریخ فوت بیوک خانم ۴۳۷  
تاریخ فوت حشمة الدوله ۴۳۸  
تاریخ فوت حاج محمدحسین صراف خزانة دار ۴۳۸  
تاریخ فوت میرزا عنایتاله مستوفی ۴۳۹  
تاریخ قتل محمد رضاخان قوامالملک ۴۳۹  
تاریخ فوت میرزا محمد مستوفی ۴۳۹  
تاریخ فوت زوجه صدر ۴۳۹  
تاریخ فوت میرزا محمدطیب ۴۴۰  
تاریخ فوت خورشید خانم ۴۴۰  
تاریخ فوت نوابه خانم ۴۴۱

☆☆☆

۱۳ - رباعیات از صفحه ۴۴۳ تا صفحه ۴۵۱

- تاریخ حاجی محمدصادق «بلبل» ۴۲۸  
تاریخ فوت میرزا ابوالحسن ۴۲۹  
تاریخ فوت میرزا فضل الله خوشنویس ۴۲۹  
تاریخ فوت لطف الله ۴۳۰  
تاریخ فوت حاجی محمدحسین ۴۳۰  
تاریخ فوت حاجی نصیرالملک ۴۳۰  
تاریخ ۴۳۱  
تاریخ فوت میرزا احسنعلی مستوفی ۴۳۲  
تاریخ بنای قهوه خانه ۴۳۲  
فی التاریخ العربیه ۴۳۲  
تاریخ طبع کتاب درة نجفیه ۴۳۳  
تاریخ مرك میرزا محمدطیب «سرور» ۴۳۳  
تاریخ فوت میرزا صدرالدین ۴۳۴  
تاریخ قتل سید عطاءالله ۴۳۴  
تاریخ مرك محمد رحیم خان دیوان بیگی ۴۳۵  
تاریخ قتل «شاهزاده آقا» ۴۳۵  
ایضاً تاریخ قتل شاهزاده آقا ۴۳۵  
تاریخ فوت واصلی ۴۳۶

☆☆☆

- در استنساخ «خمسة نظامی» ۴۶۲  
نامه عربی بشیخ بصره ۴۶۳  
نامه‌ای بیکی ازوزراء ۴۶۵  
در جواب دستخط معتمد الدوله والی فارس ۴۶۶  
در ورود یکی از حکام فارس ۴۷۰  
نامه‌ای بیکی از اعیان ۴۷۰

- ۱۴ - منشآت از صفحه ۴۵۳ تا صفحه ۴۸۳  
دیباچه دیوان اشعار حاج ملا هادی سبزواری ۴۵۵  
در اتمام استنساخ کلیات سعدی ۴۶۰  
در اختتام نگارش مثنوی مولوی ۴۶۱  
در استنساخ دیوان خواجه حافظ ۴۶۲



## فهرست کتاب

ایضاً مکتوبی که با تحفه‌ئی فرستاده	
۴۷۶	
۴۷۷	نامه‌ئی بیکى از پارسىيان
۴۷۷	ایضاً بپارسى نگاشته
۴۷۸	نامه دیگرى بپارسى
۴۷۸	بطبیبى نوشته
۴۷۸	شکوائیه بیکى از حکام
۴۸۲	از خیالات او
۴۸۳	بامام جمعه و جماعت

۴۷۱	نامه‌ئی بیکى از ارکان
۴۷۱	دیباچه دیوان «نثار»
۴۷۲	بدوستى نگاشته
۴۷۳	بدوستى دیگر نوشته
۴۷۳	یکى دیگر از نگارشات وی
۴۷۴	نامه دیگر بدوستى
۴۷۴	بدوست بيمارى نگاشته
۴۷۵	بیکى از دوستان
۴۷۵	رقعه‌ئی که با تحفه‌ئی فرستاده
۴۷۵	بدوستى نوشته



# فلاطهای چاپی این کتاب

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱	۱۹	کلمات را	کلمات را
۱۴	۱۵	پرستار	پرستاری
۱۶	۷	جمال الدین	جمال الدین
۱۶	۱۲	طبیعیه	طبیعیه
۲۵	۱۳	بدانچه	بدانچه
۷۳	۲۱	یکی اطباء	یکی از اطباء
۸۰	۲۴	۴ ددع	۴ ذرع
۸۰	۲۴	چهار درع	چهار ذرع
۸۱	۲۴	شنطیه	شظیه
۹۶	۱۹	گشتن و کمال	گشتن کمال
۱۲۶	۱۸	وطایف	وظایف
۱۴۱	۱۱	تفاوت	تفاوت
۱۴۵	۱۳	یکی اینکه	اینکه یکی
۱۴۸	۱۸	برافزارم	برافرازم
۱۵۵	۱۸	یخت	یخت
۲۳۳ تا ۲۴۸	سرصفحات	غزایات	قصائد
۲۵۲	۵	دوهزار	دو صد هزار
۲۶۱	۷	جاره	جار
۲۷۵	۱۹	منقب	منقبت
۲۸۰	۲۲	کشی	کشتی
۲۹۶	باورقی	پنج دری	پنج دری
۳۰۴	۹	کسان طالب	کسان نی طالب
۳۱۰	۲۱	کرد و بیانرا	کرو بیانرا
۳۱۱	۲۱	وحش طیر	وحش و طیر

در صفحه ( یح ) از آخر سطر چهارم باین طریق اصلاح شود :

... من کتب بسم الله الرحمن الرحيم بحسن الخط وجبت له الجنة

و نیز در همان صفحه ( یح ) سطر پنجم ، بجای « وجبت » باید « وجبت » باشد .



THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY  
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [REDACTED] Book No. [REDACTED]

Vol. \_\_\_\_\_ Copy \_\_\_\_\_

Accession No. [REDACTED]
